



بیان دوم

بیهوده سلسله نم

رومن گاری
مهلی غیرایی

به نام یزدان پاک

میعاد در سپیده ده

(ومن گاری)



Gary , Romain

گاری، رومن، ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰ .
میعاد در سپیده دم / رومن گاری؛ [ترجمه] مهدی غبرایی . - تهران:
کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹ .
۲۷۱ ص.

ISBN 964-5757-07-x

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيپا .
عنوان اصلی: *Promesse de l'aube=Promise
at dawn: a memoir*

چاپ قلي: نيماء، ۱۳۶۵ .
۱. گاری، رومن، ۱۹۱۴ - ۱۹۸۰ .
سرگشتنامه . ۲. توينستانگان فرانسوی -- قرن ۲۰ -- سرگشتنامه .
۳. داستانهای فرانسوی -- قرن ۲۰. الف. غبرایی، مهدی، ۱۳۲۲ -
متراجم. ب. عنوان .

۸۴۳/۹۱۴
گ
۱۴۷م
۱۳۷۹
م۷۹-۲۱۵۲۸

PQ ۲۶۳۶ / ۴۰۹
۱۳۷۹

كتابخانه ملي ايران
 محل نگهداري:



كتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری

شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۹۲۹۱۷

عنوان: میعاد در سپیده دم

مترجم: مهدی غبرایی

ویراستار: غلامحسین سالمي

چاپ دوم: ۱۳۸۵

تيرماز: ۲۰۰۰

حروفچيني: محمدافضلی

ليتوگرافی: غزال

چاپ و صحافی: غزال

قيمت: ۵۰۰ تoman

شابک: ISBN 964-5757-07-x

میعاد در سبیده ده

نویسنده: (ومن گاری

ترجمه: مهدی غبرایی

ویراستار: غلامحسین سالمی

فصل اول

تمام شد. کرانه‌ی بیگ سور سرد و خالی است و ماسه‌ی نرم با تن فرو افتاده‌ام مهربان. مه برخاسته از دریا همه چیز را جز خاطره‌ها محو می‌کند. بین اقیانوس و آسمان دکلی پیدا نیست. در برایرم بر صخره‌ای هزاران پرنده نشسته‌اند و بر صخره‌ای دیگر، خانواده‌ای از خوک‌های آبی. پدر که یک ماهی در دهان دارد از میان امواج پدیدار می‌شود: براق و فداکار. کاکایی‌ها غالباً چنان نزدیکی به من برمی‌خواهند که نفس در سینه حبس می‌کنم و اشتیاقی قدیمی باری دیگر در دلم بیدار می‌شود. حال است که از سر و کولم بالا بروند، پرهاشان را به گردن و چهره‌ام بفشارند و مرا یکسره پوشانند... در چهل و چهار سالگی هنوز هم رویای محبت تام و تمام مجدویم می‌کند. همانجا که افتاده بودم آن قدر بی حرکت دراز کشیدم که قره غازها و پلیکان‌ها گردم حلقه زدند. درست پس از طلوع آفتاب، یک خوک آبی خود را به دست امواج سپرد و تا پیش پایم آمد. دمی آن جا ماند، باله‌ایش را بلند کرد و پیش از بازگشت به دریا به من خیره شد. تبسمی برلب آوردم، اما او با نگاهی جدی و محزون به من

خیره شده بود. گویی حال و روزم را می‌دانست.

روزی که بسیج عمومی اعلام شد، مادرم پنج ساعت راه را با تاکسی طی کرد تا با من خدا حافظی کند و به قول خودش «صدها بار پیروزی در آسمان» برایم طلب کند. آن وقت‌ها در آموزشگاه نیروی هوایی واقع در سالن دوپروانس مربی تیراندازی بودم.

تاکسی یک رنوی بی‌دماغ عهد بوق بود که دیگر زهوارش داشت درمی‌رفت. مادرم یک وقتی مالکی بیست و پنج درصد آن بود، اما حالا دیگر چندین سالی می‌شد که تاکسی ملکی‌طلقی شریک سبقش، راننده‌ای به نام رینالدی شده بود. با این همه، مادرم خیال می‌کرد که از نظر اخلاقی هنوز هم حق دارد مفت و مجانية از ماشین استفاده کند. رینالدی چون مردی بود ملایم، کمرو و تأثیرپذیر، وقتی می‌دید مادرم با قیافه‌ای مصمم به طرف تاکسی‌اش می‌آید - چه از دست او و چه از دستِ خلقی خوش خودش - فرار را برقرار ترجیح می‌داد. رینالدی پیر و عزیز را مدت‌ها بعد از جنگ دیدم - هنوز هم توی نیس کارش رانندگی تاکسی است و می‌شود او را در گوشه و کنار خیابان فرانسه و بلوار گامبیتا پیدا کرد. گله کنان برایم حکایت کرد که مادرم چه طور «بسیجش کرده»:

- در ماشین را چار طاق واکرد و در حالی که به عصایش چرخش آمرانه‌ای می‌داد گفت: مرا به سالن دوپروانس بیر. می‌خواهم با پسرِ قهرمانم خدا حافظی کنم... سعی کردم طفره بروم - آخر شوخی نیست، رفت و برگشت ده ساعت راه بود و می‌دانستم که نمی‌خواهد یک پول سیاه هم به من بدهد. گفت که فرانسوی بدی هستم، چون جنگ شده، اما من نمی‌خواهم دین ام را ادا کنم. بعد سوار تاکسی شد و آن را از بسته‌هایی که برایت می‌آورد - سوسیس، گوشت خوک و شیشه‌های مربا - پُر کرد و با قیافه‌ی عبوسی منتظر شد. من حرکت نکردم و نمی‌دانم چه مدت

همان طور آن جا نشستیم. بعد زد زیر گریه و قیافه اش یکهو شد عین حیوانی گم شده و کنک خورده و زبان بسته - می دانی که بعضی وقت ها چه طور می شد - و هنوز هم بریده بریده چیزهایی درباره‌ی «پسر قهرمانش» می گفت. چند لحظه‌ی دیگر هم از جا نجتیم. اما بعد به خودم گفتم به درک، من که برای جنگیدن خیلی پیرم، پسری هم که ندارم و حالا که به هر حال تمام مردم دنیا پاک زده به سرشنان، پس من هم باید به قول او دین خودم را ادا کنم. به اش گفتم: خیلی خوب، قبول... و برای این که از رو نروم اضافه کردم: پس لااقل پول گازوییل را بده... خوب می دانستم که نمی دهد. مادرت همیشه فکر می کرد چون یک روزی با من شریک بوده هنوز هم سهمی از تاکسی دارد. بله، مسیو رومن، می توانی ادعائتی که تو را می پرستید - هیچ کاری نیست که برایت نکرده باشد...

مادرم را دیدم که به عصا تکیه داده و سیگار گولو آز کنج لب، زیر نگاه کنیکاو سربازهای جلوی سالن از تاکسی پیاده می شود. دیگر فرصتی نداشتیم که پنهان شویم. از پشت میز بلند شدم، کمر بندم را سفت کردم و شجاعانه لبخند زدم. مادرم بازو هایش را با اطواری نمایشی از هم باز کرد و همان جا ایستاد. صورتش برق می زد و منتظر بود که پسر کوچولویش خودش را به آغوش اش پرتقاب کند.

آهسته به طرفش رفتم. شانه هایم را بالا و پایین می انداختم، کلاه را تا روی یک چشم پایین کشیده بودم و دست ها را فرو برد بودم توی جیب یکی از آن نیم تنه های چرمی افسانه‌ای مخصوص پرش، که آن همه جوان های فرانسوی را مجذوب نیروی هوایی می کرد. از این دخالت غیر قابل بخشش مادر در دنیای مردانه ای که در آن به زحمت زیاد به عنوان شخصیتی خشن و حتی کمی خطرناک و بی باک برای خودم شهرتی به دست آورده بودم، پاک دست و پایم را گم کردم.

در حالی که توی دلم به زمین و زمان ناسزا می‌گفتم، چند لحظه‌ای در آغوش اش ماندم و بعد با هر دوز و کلکی که بود خودم را بی‌اعتنای شان دادم و سعی کردم مؤدبانه و دور از انتظار بکشانم اش پشت تاکسی، اما نشد. مادرم قدمی عقب گذاشت تا با ستایشی بی‌پیرایه به صورت و چشم‌مانم خیره شود و نفس عمیق بُر سر و صدایی بکشد که نشانه‌ی رضایت خاطرش بود. بعد به لهجه‌ی غلیظ روسي با صدایی بلند، طوری که به گوش همه‌ی حاضرین برسد گفت:

-گی نه مر!^۱ تو گی نه مر دوم می‌شوی! یک روزی می‌بینی که مادرت حق داشته گی نه مر صدایت کند!

از پشت سر شلیک خنده‌ها به گوشم رسید و مادرم نیز برای اولین بار متوجهی ریشخند همقطارهایم شد. عصایش را با حالتی تهدیدآمیز به طرف سربازها تکان داد و با لحتی که انگار از عالم غیب الهام می‌گیرد پیشگویی دیگری گفت:

-تو قهرمان بزرگی می‌شوی. گابریل دانونزیو. سفیر کبیر فرانسه! این بی‌سر و پاهای نمی‌دانند تو کی هستی!

«بی‌سر و پاهای» از این صحنه غش و ریسه می‌رفتند. در آن لحظه به قدری از مادرم بدم می‌آمد که باور نمی‌کنم هیچ پسری از این حیث به پای من برسد. اما وقتی سعی کردم با پچ‌پچی خشماگین بگویم که دارد در چشم همقطارهایم کوچکم می‌کند و دوباره تلاش خود را از سرگرفتم تا او را به پشت تاکسی بکشانم؛ لب‌هایش به لرزه افتاد، نگاهش حالتی آزره و سرگشته به خود گرفت و بار دیگر کلماتی را به زبان آورد که بارها از او شنیده بودم و از ترس لرزه بر جانم افتاده بود:

- حالا دیگر از مادر پیرت عار داری؟

این حرفش کاری بود! همه‌ی پیرایه‌های قلابی مردانه و خشونت ساختگی و ظاهری یکباره فرو ریخت. یک دستم را دور شانه‌ها یش حلقه کردم و او را به خود فشردم و با دست دیگر، سربازان را با علامت بی‌ادبانه اما رسایی به مبارزه طلبیدم که برای تمام ارشش‌های جهان آشناست.

دیگر صدای قهقهه‌های همقطاران را نمی‌شنیدم و چهره‌های تمسخرآمیزان را نمی‌دیدم. بار دیگر هر دو به عقب برگشتیم، به سیاره‌ی مخفی و خصوصی خودمان، به سرزمین شگرفی که سرشار از زیبایی بود، سرزمینی که یکسره خیال‌انگیز بود و با این حال بسیار حقیقی‌تر از خاک پرروانس که بر آن ایستاده بودیم؛ دنیایی سحرآمیز که از ترنم نغمه‌های مادری در گوش فرزند زاده می‌شد، نویدی در سپیده دم حیات که از پیروزی‌ها و عظمت فردا و عدالت و عشق حکایت می‌کرد. شانه‌ها یش را تنگ به خود فشردم و با اعتمادی سرشار به آسمان نگاه کردم که آن همه تهمی و از این رو آن همه به روی کردار آینده‌ام باز بود. به روزی فکر می‌کردم که فاتحانه به سویش بازگردم و در جهانی که از چنگ دشمنان سیاه رهانیده‌ام - دشمنانی که نام‌ها و چهره‌ها شان در نظرم بس آشنا بود - معنایی به زندگی مملو از فدایکاری و از خودگذشتگی اش بدhem. حتی اینک که جنگ به پایان رسیده و گفتنی‌ها گفته شده است، هنگامی که برکرانه‌ی بیگ سور، در این خلاء تسلی بخش و گسترده، کنار اقیانوس لمیده‌ام، آن جا که فقط خوک‌های آبی فریاد سرمی دهند و نهنگی تنها می‌گذرد و فواره‌ای خُرد و حقیر از آبِ کف‌آلود را به هوا می‌فرستد همچون کَکی که در آن بی‌کرانگی بجهد، حتی اینک، چشم بر می‌دارم تا سپاه دشمن را ببینم که مشتاقانه در جستجوی نشانه‌ای از تسليم و

شکست بر سرم خراب می‌شوند.

کودکی بیش نبودم که مادرم از وجودشان با من سخن گفت. آنان مدت‌ها پیش از سفید برفی، پیشی چکمه‌پوش، هفت کوتوله و پری بداخل‌اق توی اتاقِ خوابِ من جمع شده بودند و از آن به بعد هیچ‌گاه ترکم نکرده‌اند. مادرم آن‌ها را یک به یک نشانم می‌داد و نامشان را زمزمه می‌کرد. من کوچکتر از آن بودم که همه را درک کنم، با این حال می‌دانستم روزی فراخواهد رسید که به جنگی‌شان می‌روم و نابودشان می‌کنم. ترس بَرَم می‌داشت و سردرگم می‌شدم، اما مصمم بودم. هر سالی که از عمرم می‌گذشت، از حضورِشان در اطرافم آگاه‌تر می‌شدم و چهره‌های کریه‌شان برایم آشکارتر می‌شد. با هر ضربه‌ی تازه‌ای که بر ما وارد می‌کردند، احساس می‌کردم با تمام قلب و روح‌م علیه آنان سر به شورش برمی‌دارم. امروز نیز که سال‌ها زیسته‌ام، هنوز هم آنان را زهر خنده‌برلب، در سایه‌های تیره‌ی بیگ سور می‌بینم و قهقهه‌ی ریشخند‌آمیز فاتحانه‌شان را بر فراز غرش امواجِ اقیانوس می‌شنوم. نامشان بار دیگر یک‌به‌یک برلب‌هایم جاری می‌شود و چشم‌مان سالخورده‌ام با دلگرمی و شوقی کودکی شش ساله آنان را به مبارزه می‌طلبد.

پیشاپیش همه توتوش رب‌النوع بلاهت قرار دارد. آنجایش مثل‌عنتر سرخ است و به علتِ عشقی سودایی و اصولی که به مجردات دارد کله‌اش باد کرده. همیشه عزیز‌دردانه‌آلمن‌ها بوده، اما امروزه همه جا با استقبال رویه‌رو می‌شود و همه آماده‌اند تا از او اطاعت‌کنند. اکنون خود را بیش از پیش وقفِ تحقیقاتِ ناب و تکنولوژی کرده است و همواره می‌توان او را روی شانه‌های دانشمندانِ ما دید که نیشخند می‌زند، با هر انفجارِ هسته‌ای نیشخندش بیشتر می‌شود و سایه‌اش را بیشتر برزمین می‌گستراند. بهترین ترفندش آن است که بلاهت خود را زیرپوششی از

نبوغ علمی از نظرها پنهان دارد و در میان مردانِ نامی ما حامیانی به دست آورده تا بدین وسیله نابودی ما را تضمین کند.

پس از آن مرزا فکا، رب‌النوع حقیقت مطلق و عدالتِ کامل، سرورِ همه‌ی معتقدانِ حقیقی و متعصبین است که تازیانه در دست دارد و کلاهِ خز قزاقی را کجکی به سر گذاشته و تا زانو در میانِ تلی از اجساد فرو رفته است. از تمام سروران و اربابانِ ما مسن‌تر است، زیرا از زمان‌های بسیار دور محترم بوده و از اوامر ش پیروی می‌شده. از آغاز تاریخ به نام حقیقت مطلق، حقیقت مذهبی، حقیقت سیاسی و حقیقت اخلاقی دستش را به خونِ ما آلوده، شکنجه و عذاب مان داده و بر ما ستم رواداشته است. پیوسته چون داری بر فراز سرمان آویخته است.^۱ نیمی از نژاد بشر فروتنانه چکمه‌هایش را می‌لیستند و این کار مایه‌ی نشاطِ خاطرِ فراوانش می‌شود، زیرا خوب می‌داند که هرگز چیزی به نام حقیقت مطلق وجود ندارد و این کهن‌ترین حیله‌ای است که برای فریب دادن و به برداگی کشاندنِ ما یا واداشتنِ مان به جویدنِ خرخره‌ی یکدیگر اختراع شده است. حتی هنگام نوشتن این کلمات صدای قهقهه‌ی پیروزمندانه‌اش را می‌شنوم که رساتر از خرناسه‌ی خوک‌های آبی و فریادِ قره غازها از فراسوهای زمین به گوش می‌رسد، صدایی چنان رسما که حتی برادرم، اقیانوس، نیز نمی‌تواند رساتر از آن ندا در دهد.

سپس نوبت به فیلوش، رب‌النوع ابتدال می‌رسد که وجودش آکنده از حقارت، تعصب و نفرت است و با تمام قدرت فریاد می‌کشد: «جهود بوجندو! کاکاسیاه! ژپنی! مرگ بر یانکی‌ها! موش‌های زرد را بکشید! سرمایه‌داران را نابود کنید! امپریالیست‌ها و کمونیست‌ها را از روی زمین

۱ - نویسنده در اینجا «Truth» اول کلمه‌ی «حقیقت» را به دار تشبیه کرده است.

محو کنید!» او دوستدارِ جنگ‌های مقدس است، بازجوی کبیری است که پیوسته آماده است تا طناب لینچ را بکشد، به هر جو خهی آتشی فرمان شلیک دهد و زندان‌ها را پُر نگهدارد. با آن کت چرك و کثیف و کله‌ی کفتاروار و دَم زهر‌آگین‌اش یکی از مقتدرترین و پُر طرفدارترین خدایان است. در تمام اردوگاه‌های سیاسی از راست گرفته تا چپ می‌توان او را یافت که در پس هر آرمان و ایده‌آلی کمین کرده و پیوسته حاضر است هر کجا که رؤیایی درباره‌ی شأن و شرف انسانی پامال خاک شده دست‌هایش را به هم بساید.

و سرانجام ترمبلوش، رب‌النوع تسلیم و بندگی، خدای بقا به هر قیمتی که هست در نظرم می‌آید. پیوسته از وحشت فرومایگی برخود می‌لرزد و پوست اش تَرک برداشته. به شغال می‌گوید بدُو، به سگ می‌گوید بگیر! اغواگرِ ماهری است و می‌داند چگونه کرم‌وار به قلب‌های خسته بخُرد و هنگامی که تسلیم شدن و زنده ماندن به اندکی بُزدلی نیاز دارد، پیوسته پوزه‌ی سفید و خزنده‌وارش پیش روی همگان ظاهر می‌شود.

خدایِ دیگری نیز هستند که نقاب برداشتن از چهره‌شان دشوارتر است. نیرنگبازند و بی ثبات و پیچیده در هاله‌ای از اسرار. تعدادی‌شان بسیار است و خائنان بی‌شماری در میان ما هستند که آماده‌ی خدمت به آنان‌اند. مادرم همه را می‌شناخت، اغلب اوقات که عرصه‌ی زندگی بر ما تنگ می‌شد، گونه‌ام را به گونه‌ی خود می‌فسردم و از یک‌یک آنان برایم حکایت می‌کرد. من در حالی که نفس در سینه حبس می‌کردم به زمزمه‌ی هشداردهنده و وعده‌ی پیروزی نهایی اش گوش می‌دادم. به زودی آن غول‌های شریبر که جهان را زیر پا دارند برایم از آشناترین اشیاء اتفاق واقعی‌تر شدند، چنان که سایه‌های سترگی‌شان تا امروز نیز بر سرم

سنگینی می‌کند. کافی است که چشم بردارم و برق زره و نیزه‌های شان را در آسمان ببینم که با هر شعاع نور مرا هدف گرفته‌اند.

اینک ما دشمنانِ دیرینه‌ای یکدیگریم و در اینجا می‌خواهم از نبرد خود با آنان برای تان حکایت کنم. مادرم یکی از اسباب بازی‌های دلخواه‌شان بود، آنان هیچ‌گاه آسوده‌اش نگذاشتند، از برف‌های روسیه گرفته تا سواحل فرانسه، همراه کودکی که در آغوش داشت، هرگونه کوششی برای گریز از چنگی‌شان بی‌فایده بود. آن‌ها همه جا دنبال‌اش بودند. من در آرزوی روزی می‌سوختم که بتوانم حجاب پوچی و ظلمت را از چهره‌ی حقیقی جهان بدرم و سرانجام لبخند مهربانی و خرد را در پیش آن‌اشکار کنم. با این یقین بزرگ شده بودم که روزی به یاری مردان دیگر، جهان را از چنگ این دشمنان در خواهم آورد و زمین را به آنانی باز پس خواهم داد که با شهامت خود موجب افتخارش می‌شوند و با عشق خود بدان گرما می‌بخشنند.

فصل ۵۹

سیزده ساله بودم که برای نخستین بار به هدف زندگی ام پی بردم. آن وقت‌ها توی نیس زندگی می‌کردیم. هر روز صبح از خانه بیرون می‌آمدیم و صحبت‌کنان درباره‌ی آینده‌ی درخشان‌مان از پرورمناد دزانگله می‌گذشتیم. من در هتل نگرسکو از مادرم جدا می‌شدم و به طرف مدرسه راه می‌افتادم. مادرم در آن جا غرفه‌ای اجاره کرده بود. فروشنده‌گان محلی مقداری «اشیاء تجملی» به او می‌دادند تا در هتل به نمایش بگذارد. از هر شال‌گردن، کمریند، شانه یا گرمکنی که می‌فروخت ده درصد عایدش می‌شد. معمولاً اجناس را اندکی بیشتر از بهای تعیین شده می‌فروخت و مابه التفاوت را به جیب می‌زد. از صبح تا غروب - به استثنای دو ساعتی که من برای ناهار برمی‌گشتم - با چشمای باز همانجا در انتظار مشتری می‌نشست و با عصبانیت سیگار پشت سیگار دود می‌کرد، چون بقای ما یکسره به این شغل محقر و بی ثبات بستگی داشت.

ده سال بود که یکه و تنها، بی‌شوهر و معشوق و بی‌یار و یاور مبارزه‌ی دلiranه‌ای در پیش گرفته بود تا به هر نحوی که شده زندگی ما را بچرخاند،

از عهده‌ی مخارج نان و کره، اجاره‌ی خانه، هزینه‌ی تحصیل و لباس کفش برآید و بالآخر از همه به آن معجزه‌ی روزمره دست بیابد، یعنی! بیفتکی که با لبخندی چنان شادمانه و پُرگرور به عنوان ناها ر جلوی می‌گذاشت که انگار مظہر مبارزه‌ی پیروزمندانه‌اش علیه تهیدستی فلاکت است. در حالی که دست‌ها را روی سینه می‌گذاشت، می‌ایستاد با نگاه خشنود و مشتاق مادری که به فرزندش شیر می‌دهد، خوردنم ر تماشا می‌کرد. خودش هرگز به بیفتک لب نمی‌زد و می‌گفت که پرهی غذایی دارد و پزشک خوردن چربی حیوانی را برایش قدغن کرده است. یک روز از پشت میز بلند شدم و برای نوشیدن لیوانی آب ب آشپزخانه رفتم. مادرم را دیدم که روی چهارپایه‌ای نشسته و تابه را روی زانو انش گذاشته بود و داشت با تکه‌های نان ته تابه‌ای را که بیفتک در آد سرخ شده بود به دقت پاک می‌کرد و لقمه‌ها را با اشتها فراوان می‌خورد وقتی مرا دید کوشید تابه را زیر دستمال سفره‌ای پنهان کند، اما دیگر خیلی دیر شده بود: حالا دلیلِ حقیقی گیاهخواری‌اش کاملاً برایم روشن شده بود.

چند لحظه‌ای خشکم زد. به تابه و لبخند سردرگم و نگاه گنهکارانه‌ی مادرم زل زدم. بعد بعض ام ترکید و از آشپزخانه بیرون دویدم. آن وقت‌ها در خیابان شکسپیر خانه داشتیم. ته خیابان خاکریزی عمودی وجود داشت که مشرف به خط آهن بود. همانجا بود که میاز علف‌های بلند و زیر درخت می‌موزایی پناه گرفتم. این فکر ذهن‌ام را اشغال کرده بود که خود را زیر چرخ‌های قطاری بیندازم و به این ترتیب از احساس‌شرم و درماندگی خلاص شوم، اما تقریباً در همان دم، عزم جزمی برای تنظیم امورِ جهان آتشی در درونم روشن کرد که هنوز هم خاموش نشده. در حالی که صورتم را به زمین گرم می‌فسردم و علف‌ها

نها همدم بودند، گریه کردم. اما اشک‌ها، یارانم، که آن همه با من مهربان وده‌اند، تسکینم ندادند. احساس عجز و درماندگی سرایای وجود را از مستی و رخوت آکند. هرچه می‌باید و بزرگتر می‌شدم، این احساس نیز بیشتر در من پا می‌گرفت، تا آنکه به شکل اشتیاقی درآمد، عطشی که نه هنر می‌توانست آن را فروینشاند و نه زن.

نمی‌دانم مادرم چه طور پیدایم کرد، اما دیدم که از سراسیبی به طرفم می‌آید و هاله‌ای از نور گرد موهای خاکستری اش دیده می‌شد؛ در حالی که سیگاری به لب داشت و پاکتش را در دست گرفته بود کنارم نشست و گفت:

- دست بردار! خواهش می‌کنم گریه نکن.

- ولم کن.

- متأسفم. ناراحتات کردم. دیگر هرگز تکرار نمی‌شود.

- گفتم ولم کن!

قطاری غرش‌کنان از زیر پای مان گذشت. به نظرم می‌رسید که غم و اندوه من آن غوغای را به پاکرده است.

- به زودی آن قدر بزرگ می‌شوی که تو مواظِب من باشی.

کمی آرام گرفتم. میان علف‌های بلند کنار یکدیگر نشسته بودیم و به درخت‌های زیتونی می‌نگریستیم که در دامنه‌ی کوه و طرفین راه‌آهن روییده بودند. میموزا غرق شکوفه بود و خورشید در آسمان‌ابس درخشان‌تر از همیشه. ناگهان به ذهنم رسید که دنیا دروغگوی قهاری است. تا آن جا که یاد می‌آید این اولین اندیشه‌ی دورانِ بلوغم بود.

مادرم پاکت سیگار گولو آژش را به طرفم دراز کرد. یکی برداشت. از دوازده سالگی تشویق می‌کرد که سیگار بکشم، همان طور که ترغیبم کرده بود شلوارِ بلند بپوشم، دستِ خانم‌ها را ببوسم و هنگامی که سعی

می‌کردم گُرک‌های نرمی را بتراشم که هنوز نمی‌شد آن را ریش خواند، با نگاهی سرشار از تأیید تماسایم می‌کرد؛ در این باره خیلی عجله داشت. چند روز در میان قدم را با متیر خیاطی اندازه می‌گرفتم و چون شنیده بودم که هویج خام رشد آدم را زیاد می‌کند، دائم هویج می‌خوردم.
- امروز چیزی نوشته‌ای؟

از سال پیش چیزی می‌نوشتتم و تا آن روز چندین صفحه از دفتر مشق ام را با شعرهایم سیاه کرده بودم. به زحمت بسیار آنها را به شکل حروف چاپی می‌نوشتتم تا این توهم را در بیننده ایجاد کند که به چاپ رسیده است.

- بله، امروز صبح شعر تازه‌ای را شروع کرده‌ام. یک قصیده‌ی فلسفی درباره‌ی حلول و تناسخ ارواح.

مادرم خشنود به نظر می‌رسید.

- وضع درس‌های دیگرت چه طور است؟

- در ریاضیات یک صفر دیگر گرفتم.

مادرم لحظه‌ای به فکر فرورفت. بعد با قاطعیت گفت:

- معلم‌هایت قدرت را نمی‌دانند.

بدم نمی‌آمد نظرش را بپذیرم. ظاهراً این نکته که معلم‌ها اصرار داشتند در دروس علمی به من نمره‌ی صفر بدنهند نشانه‌ی جهل مطلق‌شان بود. مادرم به من اطمینان داد:

- روزی می‌رسد که پشیمان شوند. وقتی می‌رسد که اسمت را با حروف طلایی روی دیوار مدرسه‌ی نکبتی شان بنویسنند. فردا به مدرسه می‌روم و همین را به همه‌شان می‌گویم.
تنم به لرزه افتاد.

- مادر، مبادا چنین کاری بکنی!

- آخرین شعرهایت را برای شان می خوانم. تو یک روز گابریل
دانونزیو می شوی، ویکتورهوغو می شوی، جایزه‌ی نوبل می گیری.
نمی دانند تو چه کسی هستی! من به همه شان می گویم.

- مادر، فقط باعث می شوی دستم بیندازند!

مادرم گوش نمی داد. لب خنده پُرامید و در عین حال فاتحانه و خام
روی لبس نقش بسته بود و توی چشم‌هایش عزم تزلزل ناپذیری برق
سی زد که به خوبی با آن آشنا بودم. انگار که پرده‌ی مه آلود آینده را کنار زده
صحنه‌ای را در نظر مجسم کرده است که در آن پرسش دست در دست
مادر، در لباس کامل تشریفاتی، مزین به پر و حاشیه‌ی طلایی و غرق در
فتحخوار و سرافرازی آهسته آهسته از پلکان پانشوون بالا می رود.
در حالی که انگشت‌اش را به گونه‌ی تهدیدآمیزی به سوی آسمان
کان می داد، اعلام کرد:

- زیباترین زن‌های دنیا به پایت خواهند افتاد!

قطار ساعتِ دوازده و پنجاه دقیقه از ونی میلیا در میان ابری از بخار
جوم آورد. لابد مسافرانی که پای پنجره ایستاده بودند تعجب می کردند
ه آن زنِ خاکستری مو و پسر بچه با آن همه شگفتی به چه چیزی در
سمان خیره شده‌اند.

مادرم گفت:

- باید اسم مستعاری انتخاب کنی. یک نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی که
ی خواهد دنیا را به تعجب و ادارد نمی تواند اسمِ روسی داشته باشد. اگر
وغِ موسیقی داشتی اهمیتی نداشت، در واقع حتی خوب هم بود، اما این
سم به درد یکی از غول‌های ادبیات فرانسه نمی خورد.

این بار غولِ ادبیات فرانسه کاملاً با او موافق بود. از شش ماه پیش به
ن طرف، هر روز دفتر مشقم را بر می داشتم و ساعت‌ها غرقِ اندیشه

می‌شدم تا تعداد زیادی اسم مستعار پُر طمطراق را با جوهر قرمز رویش بنویسم. آن روز صبح تنها پس از یک ساعت به جای نام او بر دولواله نام رومن دو رونسو را انتخاب کردم که جذابیتی توأم با غم غربت داشت. حس کردم اسم کوچک‌ام رومن مناسب است: بدبختانه نویسته‌های به نام رومن رولان وجود داشت و من ابدآ خیال نداشتم در افتخاراتم با کسی سهیم شوم.

کار بسیار دشواری بود. دریافتمن که إشکال آشکار اسامی مستعار حتی مؤثرترین و الهام‌بخش‌ترین شان آن است که به نحوی در انتقال صادقانه‌ی نبوغ ادبی شخص ناقص و نارسا هستند. کمایش آمده‌ی این نتیجه‌گیری بودم که تنها نام مستعار کافی نیست و آدم باید برای این منظور کتاب‌هایی نیز بنویسد.

مادرم آهی کشید و گفت:

- البته اگر ویولن نواز معروفی می‌شدی، اسم حقیقی ما، کاسف، یا بهتر از آن نام هنری‌شگی من، بوریوفسکی، عالی بود.
از ماجراجای این «ویولن نواز معروف» بدرجوری سرخورده بود و من هنوز هم از این بابت احساس‌گناه می‌کنم. در مبارزه برای بقا و جستجوی راه میان‌بری برای «شهرت و ستایش مردم» - خودش روزی هنری‌شده تئاتر بود و رؤیای موفقیت و هلله‌ی حضار همیشه در او زنده بود - زمانی این امید را در دل می‌پروراند که من به صورت نابغه‌ای خردسال درآیم، آمیزه‌ای از یاشاها یافتز و یهودی منوهین. هنوز درست هفت سالم نشده بود که مادرم ویولن دست دومی به من هدیه داد که از یک سمساری در ویلنا خریده بود. این شهر در شرق لهستان واقع بود و ما در مهاجرت تدریجی خود از روسیه به سمت غرب مدتی در آن سرگردان و آواره بودیم. در همین جا بود که مرا با تشریفات تمام به پیرمرد خسته‌ی

درازمویی معرفی کردند، پیرمردی که لباسِ مخلملی سیاهی می‌پوشید و یقه‌اش به طرزِ شگفت‌آوری پهن و سفید و شق و رق بود. مادرم به صدایی آهسته و سرشار از احترام استاد صدایش می‌زد. هفته‌ای دوبار و سطی برف و سرما به خانه‌اش می‌رفتم و ویولن را با خود می‌بردم که توی جعبه‌ی چوبی زردنگی با حاشیه‌های مخلملی بنفس قرار داشت. هر بار که آرشه را روی سیم‌ها می‌کشیدم و تلاش زیادی به خرج می‌دادم تا بهتر ویولن بزنم، چهره‌اش حالتی از تعجب آمیخته به اغراق به خود می‌گرفت. بعد هر دو دست را می‌گذاشت روی گوش‌هایش و فریاد می‌زد: آی، آی، آی! هنوز هم صدایش توی گوشم زنگ می‌زند. و این تنها چیزی است که از استاد یادم مانده. احتمالاً مردی بود که با تمام وجود از فقدان همانگی کامل در این جهانِ خاکی رنج می‌برد، فقدانی که من در سه هفته درس موسیقی خود دو چندانش کرده بودم. یک روز که دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، آرشه و ویولن را از دستم فاپید و گفت که با مادرم صحبت می‌کند و بعد بیرونم کرد. هرگز نخواهم دانست که به مادرم چه گفت، اما او چندین روز مدام آه می‌کشید و با چشمانی پُر از اشک به من خیره می‌شد و مرا با مهر و محبتی مادرانه و توأم با عفو و بخشایش در آغوش می‌فشد.

به این ترتیب یکی از رؤیاهای بزرگی‌مان با شکست رویرو شد.

فصل سوم

آن روزها، در ویلنا، مادرم از راه دوختن و فروش کلاه‌های زنانه روزگار می‌گذراند. کلاه‌ها را به مشتریانی می‌فروخت که از طریق پست و آگهی‌هایی پیدا می‌کرد که به پنجره‌ی مغازه‌های محلاتِ اعیان‌نشین شهر می‌چسباند. در این آگهی‌ها که دستنویس و به خطِ خوشی بود، با غرور تمام به مشتریانِ ثروتمند اطلاع داده می‌شد که: «ریسیں سابقی کی از سالن‌های مشهور مُدِ پاریس توافق کرده است که برای پُرکردن ایام فراغتش به سفارش مشتریانِ ممتاز و مشکل‌پسند کلاه‌های زیبایی بدوزد». سال‌ها پس از این واقعه، یعنی سال ۱۹۲۸، کمی بعد از ورودمان به نیس، توى آپارتمانِ دواتاچه‌ای واقع در خیابانِ شکسپیر، مادرم سعی کرد همان کار را از سر بگیرد. اما این بار کارش نگرفت. بنابراین مادرم مدتی سرگرم درست کردنِ آبازور و دوختن لباس برای عروسک‌های پرروانسی شد که آن وقت‌ها بین جهانگردان محبوبیت زیادی داشت. در پستوی یکی از آرایشگاه‌های بانوان، امورِ مربوط به زیبایی را می‌خراند و بعد همان خدمت را در خیابانِ ویکتور، در یک محل پرورش سگ

برای سگ‌ها ارایه داد. شب‌ها توی رستوران‌ها کف‌بینی می‌کرد و با استعدادِ بازیگری و اتکاء به نفسِ سرشاری که داشت، بی‌اطلاعی خود را از این حرفه‌ی باستانی جبران می‌کرد.

بعدها هم نوبت به غرفه‌ای رسید در هتلِ نگرسکو که گفتم، و دوره گرداندن جواهرات از هتلی به هتلی دیگر و سهیم شدن در تاکسی و یک دکه‌ی سبزی فروشی در بوفا. در تمام این سال‌ها همان یافتکِ کذایی به موقع سرِ ناهار حاضر بود و هرگز توی نیس هیچ کس مرا با کفش و لباس بد و ناجور ندید. کاری از دستم ساخته نبود، بحبوحه‌ی بلوغم نیز تنها احساس‌درمانگی و بی‌ثمری مرا عمیق‌تر می‌کرد. از این‌که او را از داشتن نابغه‌ای خردسال محروم کرده بودم سخت احساس‌گناه می‌کردم و در واقع هرگز خود را از بابتِ نداشتنِ نوعی موسیقی نبخشیده‌ام. تا امروز نیز نمی‌توانم اسامیِ منوهین و هایفنتز را بدونِ احساسِ تأسف و ندامت بشنوم.

سی سال بعد، وقتی که سرکنسولِ فرانسه در لوس‌آنجلس بودم وظیفه‌ی رسمی ام ایجاب می‌کرد که نشانِ صلیبِ بزرگِ لژیون دونور را به یاشا هایفنتز بدهم. پس از نصبِ شانِ صلیب روی سینه‌ی ویولن‌نوازِ بزرگ و بیانِ فرمولِ همیشگی و رسمی: مسیو یاشا هایفنتز، به نام ریس جمهوری و برحسبِ اختیاراتی که به من واگذار شده، بدین وسیله شما را به داشتنِ صلیبِ بزرگِ لژیون دونور مفتخر می‌کنم... ناگهان خود را دیدم که به بالای سرم چشم دوخته‌ام و با صدایی رسا و قابلِ درک زیرلب می‌گوییم: «دستِ خودم نبود، با موسیقی میانه‌ای نداشتم.»

علایمِ تعجب در چهره‌ی استاد به چشم خورد. «ببخشید، چه فرمودید جنابِ سرکنسول؟» طبقِ رسم گونه‌هایش را سرسری بوسیدم و به این ترتیب مراسم را خاتمه دادم.

می‌دانستم که آرزوی هنری مادرم درباره‌ی خودش هرگز برآورده نشده و او خواه مقام و موقعیتی را برای من می‌بیند که هیچ وقت نصیب خودش نشده بود. چون توصیف بهتری به ذهنم نمی‌رسد، این اشتیاق را «استعداد به هر قیمت» می‌نامم. همین شور و اشتیاق بود که کمکش کرد تا در جستجوی بذر پنهان هنری، گوهر استعداد، یا بهتر بگویم - چون او هرگز چیزی را نیمه کاره نمی‌گذاشت - رگه‌ی طلایی نهفته‌ی نبوغ درونم را بکاود که هر دوی ما را به پیروزی نهایی و عظمت و موقیت مادی می‌رساند. سالها بعد، آرزوی او و تلاش مذبوحانه‌ی من در یافتن نشانه‌ای از موهبت خدادادی و قدرت خلاقه در وجودم الهام‌بخش درونمایه‌ی اصلی رُمان پیشگام خوش قریحه شد و کمک ام کرد تا شخصیت اصلی آن خوزه آلما یورا ترسیم کنم.

تصمیم داشتم تمام قوای خود را به کار گیرم تا به اصطلاح نیابت، با استفاده از موقیت‌های خود، او را هنر پیشه‌ای مشهور و محبوب همه کنم. تنها مسأله‌ی انتخاب زمینه‌ی درست مطرح بود. پس از مدت‌ها سرگردانی بین نقاشی، بازیگری، خوانندگی و رقصی و بعد از تحمل شکست‌های کمرشکن فراوان، سرانجام به ادبیات رو آوردیم که در این دنیا پیوسته آخرین پناهگاه کسانی است که نمی‌دانند سر پرشور خود را کجا به زمین بگذارند.

از آن به بعد دیگر در گفتگوهای مان از کلمه‌ی دردناک و یولن حرفی به میان نیاوردیم و چیزی نگذشت که مادرم در جستجوی راه دیگری به سوی دروازه‌های شهرت و محبویت برآمد.

هفته‌ای سه روز، کفش رقص در دست، رام و مطیع پُشت سر مادرم به کارگاه هنری ساشا ژیگلوف می‌رفتم. در آن جا دو ساعت تمام با

وظیفه‌شناسی کامل رقص دو نفره‌ی پاددو^۱ و آنترهشا^۲ را اجراء می‌کردم و مادرم، لبخند تعجب به لب، تماشایم می‌کرد و گاه به گاه فریاد می‌زد: «نیژینسکی! نیژینسکی! تو نیژینسکی دوم می‌شوی، می‌دانم که دارم چه می‌گوییم!»

مادرم با هوشیاری فراوان ساشا ژیگلوف را زیر نظر داشت و هیچ وقت مرا با او تنها نمی‌گذاشت. دلیلش را نمی‌دانستم، اما یک بار به طور مبهمنی اشاره کرده بود که ساشای پیر «مُخشن خراب» است. ولی با این وجود یک روز ژیگلوف خود را پاورچین پاورچین به گوشه‌ای رساند که در آن دوش می‌گرفتم و سعی کرد مرا گاز بگیرد - یا دستِ کم من با معصومیت کامل این طور تصور می‌کردم. از تعجب نزدیک بود شاخ درآورم و از وحشت چنان جیغی کشیدم که مو براندام انسان راست می‌کرد. هنوز هم می‌توانم ژیگلوف بینوا را در نظر مجسم کنم که دور آموزشگاه می‌دود و مادرم در حالی که عصایش را در دست تاب می‌دهد، سر به دنبالش گذاشته است و از ابان غنی خود فحش‌های آبدار نشارش می‌کند. بله، به این ترتیب کارِ من به عنوان بالرینی بزرگ به پایان رسید. آموزشگاه‌های رقص دیگری نیز در ویلنا دایر بود، اما مادرم دیگر دنبال‌شان نرفت. محرومیت پرسش از عشقی زنان در نظرش غیرقابل بخشش می‌نمود. سنم به سختی به هشت سال می‌رسید که مادرم از چیزهایی با من حرف می‌زد که خود نام «موفقیت‌های» آینده را رویش می‌گذاشت: وعده‌ی لذت‌های اسرارآمیز و در عین حال دلنشین،

Pas de deux - ۱

۲ - کلمه‌ی فرانسوی؛ حالتی است در رقص‌کلاسیک که عبارت است از پرش به هوا و چندentrechats

۳ - Nijinsky با لین مشهور روس (۱۸۹۰ - ۱۹۵۰). بار کوییدن پاها به هم.

بهارخواب‌های روشن از نورِ مهتاب، عهد و پیمان‌های پرشورِ سحرگاهان، آه‌ها و چشمانِ خمار از لایِ مژگانِ نیم بسته، دست‌هایی که دزاده فشرده می‌شوند، اشک‌های تلخِ جدایی و اشک‌های شیرینِ تسليم. وقتی که این طور با من حرف می‌زد، شاید به رغمِ اراده‌اش، لبخندِ خفیفی ناشی از گنهکاری برلیش می‌نشست و با ارزانی داشتنِ تمامِ ارغان‌های لطیفی که زمانی به دلیلِ زیبایی از آن برخوردار بود به طرزِ غریبی جوان می‌نمود: خاطره‌ی آنها و شاید غمِ غربتی نهانی هنوز هم در درونش زنده بود. با وارفتگی به او تکیه دادم، اما با دقتی بیش از آنچه در تصورش می‌گنجید، به نویدهایش گوش می‌سپردم و برای حفظِ ظاهر مربا را از تکه‌ای نان و کره که در دست داشتم می‌لیسیدم. بیش از آن جوان بودم که دریابم او به این وسیله صرفاً می‌کوشد تنها‌یی زندگی زنانه، استیاقِ نهایی خود و خاطرات را از ذهنش بتاراند.

به این ترتیب ویولن و رقص را کنار گذاشتم و برانگیخته از نوعی تفاهمِ غریزی نسبت به آرزوهای مادرم، تصمیم گرفتم به نقاشی رو بیاورم. ساعتها قلم مو در دست می‌نشتم و نقاشی می‌کشیدم. به زودی دریافتم که جعبه‌ی آبرنگِ مدرسه‌ام منبع بی‌پایانِ شگفتی‌هاست. همان‌طور که در گوشه‌ای نشسته بودم و زبانم را می‌مکیدم و آرام‌آرام مستِ رنگ‌های سرخ و زرد و سبز و آبی می‌شدم و احساسِ قدرتِ غریب و سکرآوری را تجربه می‌کردم، زمان بی وقته می‌گذشت - تا این دم نیز به نظرم نقاشی تنها راه حقیقیِ تسخیر جهان است.

ده ساله بودم که روزی معلمِ نقاشی ام در مدرسه با مادرم گفتگو کرد. از نظرِ او من استعدادِ درخشانی در نقاشی داشتم و از این‌رو به مادرم توصیه کرد که این موهبت را جدی بگیرد و در پرورش‌اش بکوشد.

مردِ بینوا حتماً انتظار نداشت کشفِ معصومانه‌اش آن طور روی

مادرم اثر بگذارد. هرگز از یاد تخواهم برد هراسی را که هنگام آمدن به اتاقِ خوابم برچهره‌اش نقش بسته بود و دلسردی عمیق و تصرع خاموشی را که موقع نشستنِ جلویم در قیافه‌اش خواندم: این زن که هیچ وقت از کلمه‌ی «هنر» نام نمی‌برد مگر این که لحن‌اش آمیخته به احترامی کماپیش مذهبی باشد، آنجا که پای نقاشی به میان می‌آمد، به طور چاره‌ناپذیری اسیرِ پیش داوری‌های متوسطِ زمانه بود: نقاش‌ها در تمام عمرشان محکوم به فقر، نومیدی، بیماری و مستی‌اند. در نظرش نقاشی برابر بود با برباد دادنِ زندگی. قوه‌ی تخیلِ سوزانش که نمی‌توانست مرا با قریحه‌ای متوسط در نظر آورد، یکباره به افراط می‌گراید و مرا نابغه‌ای می‌دید که به درستی قدرم را نشناخته‌اند و بنابراین غم‌های خود را در نشئه‌ی الكل غرق می‌کنم و از فرط گرسنگی مسلول می‌شوم. چون مرا هنرمند بزرگی تصور می‌کرد، با علمِ به زندگیِ غمبار و نگوگ و گوگن، اکنون هنرمند بدفرجامی را در برابر خود می‌دید، از این‌رو به قدری دستخوش تشویش شده بود که اشک توی چشم‌اش حلقه‌زده بود. سرانجام تمام این‌ها را که نشانه‌ی خطا‌ناپذیرِ دانش بسیار وسیع‌تری از دنیا و در آن موقع از حیطه‌ی درکم بیرون بود، در چند کلمه به زبان آورد:

-شاید نابغه باشی، آنوقت وادرات می‌کنند مكافات‌اش را پس بدھی.
از آن به بعد جعبه‌ی آبرنگم به طرزِ ملال آوری مدام ناپدید می‌شد و وقتی پس از یک صحنه‌ی تهدید‌آمیز آن را از او پس می‌گرفتم و شروع به نقاشی می‌کردم، به حالِ قهر از اتاق بیرون می‌رفت، اما بلافضله بر می‌گشت و چون جانور بیقراری دور و برم پرسه می‌زد؛ چنان با دلهره نگاهم می‌کرد که یک روز بالآخره از تمام این کارها به تنگ آمد و نقاشی و قلم مو را کنار گذاشت و دیگر هرگز سراغ‌شان نرفتم.
گرچه مادرم را از این بابت یکسره بخشیده‌ام، اما هر وقت به نقاشی

خوبی برمی خورم، بیش از آن که لذت ببرم احساس عجز می‌کنم و وقتی در کارگاه نقاشی هنرمندی می‌گردم، قلم مو را برمی‌دارم و با چشمان پسرکی هشت ساله به تخته شستی رنگ پاشیده خیره می‌شوم و سرانجام هنگام بازگشت این احساس به من دست می‌دهد که بخشی عمدت‌های از وجودم را جاگذاشته‌ام.

اما آن جا که پای نویسنده‌گی به میان می‌آمد، مادرم هیچ یک از آن ترس‌های خرافاتی و پیش‌داوری‌ها را نداشت، بلکه بر عکس از صمیم قلب تأییدش می‌کرد. به ادبیات آن چنان حرمت می‌گذاشت که انگار بانوی بسیار بزرگی است که در جامعه با اقبال مواجه شده و بهترین افراد تملقاً‌اش را می‌گویند.

می‌گفت که گوته غرق شهرت و افتخار بود و ثروتمند مرد، تولستوی کُنست بود و ویکتور هوگو ریس جمهور فرانسه - نمی‌دانم این فکر را از کجا آورده بود، اما به هیچ‌وجه از آن دست بردار نبود. سپس هنگامی که ادبیات را هنری برخوردار از احترام و تأیید اجتماعی وصف می‌کرد، سایه‌ای تیره بر چهره‌اش فرو می‌افتد.

می‌گفت:

-اما خطربیماری مقاربتی هم وجود دارد. باید خیلی احتیاط کنی. گی
دومو پاسان از دیوانگی مرد و هاینه فلچ شد.
زیر درخت می‌موزا، بر فراز راه آهن نشسته بود، سیگار دود می‌کرد و نگران بود.

به من هشدار داد:

-همه‌اش با یک کورک شروع می‌شود.
-می‌دانم.

-بعد دماغت از ریخت می‌افتد. باید قول بدھی که خیلی احتیاط کنی.

-با تمام وجودِ سعی می‌کنم.

آن وقت‌ها بعضی روزها توی خانه‌مان پیشخدمتی به نامِ ماریت کار می‌کرد و زندگی عشقی من از نگاه‌های توأم با شیفتگی به زیرِ دامن‌اش تجاوز نمی‌کرد، آن هم هنگامی که به قصدِ شستنِ دیوار از چارپایه‌ای بالا می‌رفت.

مادرم با قیافه‌ای که به وضوح انژجارش را نشان می‌داد نتیجه می‌گرفت:

-شاید بهتر باشد که آدم در سنینِ جوانی با دختری خوشگل و سالم ازدواج کند.

هر دو خوب می‌دانستیم که این عمل از من انتظار نمی‌رود؛ زنانِ اجتماعی و تنها زیباترین و دلپسندترین‌شان مانند بالرین‌های درجه‌ی اول، بازیگرانِ بزرگ - و اگر چند نفری را اتفاقی نام ببریم مثلِ راشل، لا دوز و گاربوی آسمانی - مورد نظر بودند و گرنه کیس دیگری مناسب نبود. تمام این‌ها برایم پذیرفتی بود. کاش جارپایی لعنتی آشپزخانه قدری بلندتر بود، یا حتی بهتر از آن، کاش ماریت می‌فهمید چه قدر برایم مهم است که کارِ خود را بی‌درنگ شروع کنم... سیزده سال و نیم از سنم می‌گذشت و مشتاق بودم که دست به کار شوم.

به این ترتیب موسیقی و رقص و نقاشی را کنار گذاشتیم و به رغم خطرِ بیماری مقاربتی، خود را تسليمِ ادبیات کردیم و در جستجوی نام مستعاری برآمدیم که در خورِ شاهکارهایی باشد که از سوی ما به جهانِ تقدیم خواهد شد. روزهای متوالی توی اتاقِ کوچکم چشم به راه الهام می‌نشستم و می‌کوشیدم نامِ مستعاری ابداع کنم تا در آمیزه‌ای از آواهای اصیل و برجسته، رؤیایی ما را از موفقیتِ هنری القاء کند، نامِ مستعارِ چنان پُرشکوهی که احساسِ ناامنی و درماندگی ام را نسبت به آنچه مادرم از من

توقع داشت جبران کند. بارها و بارها مادرم با احتیاط از لای در اتاق سرک می‌کشید و با عشق و محبت پرسش را در حال درد زایش تماشا می‌کرد. کاسه‌ی صیر هر دومان لبریز شده بود تا بدانیم بالاخره به چه نامی باید مشهور شویم. هر دو چنان از واقعیت دور شده بودیم و چنان در رویاهای خود سیر می‌کردیم که فکر استفاده‌ی بهتر و معقول‌تری از وقت، مثلاً یاری به مادرم در گذران زندگی از راه روزنامه‌فروشی در خیابان‌ها یا دوره‌گردی یا کارهایی از این قبیل به ذهن هیچ یک از ما نرسید.

- اوضاع در چه حال است؟

به صدای بلند کلماتِ فنان‌پذیری را برایش می‌خواندم که آن روز به من الهام شده بود. باید بگویم که هرگز از کوشش و تقلای خود راضی نبودم. هیچ نامی - هرقدر هم که اصیل و پُرطینی بود - منظورم را از آنجه که می‌خواستم به خاطرش انجام دهم برنمی‌آورد.
الکساندر ناتال، آرمان دولاتور، تراال، واسکو دولافرنه...

پس از هر رژه‌ی پُر زرق و برق اسامی ابداعی، نگاهی به یکدیگر می‌کردیم و سری می‌جنbandیم: نه، مناسب نیست. ابداً مناسب نیست. به نظر می‌رسید تمام نام‌های خوب را غارت کرده‌اند: گوته را دیگری قاپیده و همچنین است شکسپیر و ویکتور هوگو - و با این حال می‌خواستم برای مادرم چنین چیزی باشم. هنگامی که او در آستانه‌ی درمی‌ایستاد و گوش می‌داد و به حالتی عصبی سیگار می‌کشید و هر نام خوش‌انگی تازه‌ای را که ارایه می‌دادم توی ذهنش سبک و سنگین می‌کرد، لحظاتی پیش می‌آمد که اشک توی چشمانم حلقه می‌زد و دیگر نمی‌توانستم در برابر نیاز به حمایت و دفاع از او تاب بیاورم و به نظرم می‌رسید که دنیا آن قدر بزرگ نیست تا بتواند عشقم را در خود جا دهد.

مادرم گفت:

- اسمی که ما به آن احتیاج داریم چیزی شبیه گابریل دانونزیو است و با اشاره‌ای حاکی از ستایش و احترامی عمیق افرود: او لادوز را واداشت که عمیقاً رنج بکشد.

پیوسته براین باور بود که هترمند بزرگ همواره باید زنان را رنج بدده و آشکارا از من توقع داشت که خود را وقف این وظیفه کنم. هنوز هم قدر به دنیای بورژوازی کهن تعلق داشت که در آن موفقیت در برابر زنها در دیفِ افتخارات رسمی، مдал‌ها، یونیفورم‌های با شکوه، شامپاین جواهرات و میهمانی‌های سفارت جزو ویژگی ضروری مردانِ کامل عیا به شمار می‌آمد. خیالپروری چنان با سرشت‌اش عجین بود که امروزه تنها در آثارِ ادبی ضعیف یافت می‌شود. نومیدانه می‌کوشید وادردم تا جای خود را در رؤیای دخترانِ قرنِ نوزدهم روسیه اشغال کنم: دنیای والس‌های وینی و موسیقی کولی‌ها، گل‌های کامالیا، زمزمه‌های عاشقان در سپیده دم و اشک‌هایی در پرتو نورِ شمع. وقتی که از وروننسکی و آناکارنینا با من حرف می‌زد، موهایم را نوازش می‌کرد و با نگاهی چنان غریب به من خیره می‌شد که آمیزه‌ای از تحسین و سرزنش بود و جای هیچ شکی برایم باقی نمی‌گذاشت که وروننسکی ذهنش کیست. شاید در اعماقِ ضمیرِ ناآگاه این زن که زمانی آن همه زیبا بود و از صمیم قلب به مردی عشق می‌ورزید که ترکش گفته بود، آرزوی انتقامِ احساسی و جسمانی نهفته بود و از این رو از پسرش توقع داشت تا فاتح و آسیب‌ناپذیر باشد و آنچه را که به او تحمیل شده به دیگران نیز روا دارد. بعد از یک روزِ خسته کننده این در و آن در زدن، معزی خود به سیاحان انگلیسی به عنوان یکی از اشرافِ ورشکسته‌ی روسیه که ناچار شده بقایای جواهراتِ خانوادگی خود را بفروشد، پس از یک روز خاکساری و غالباً تلاش‌بی‌حاصل - زیرا کمتر اتفاق می‌افتد که در ماه بیش از یک بار

موفق به فروش چیزی شود - به اتاقم می آمد، سیگاری روشن می کرد و لبخند برلب می نشست. رو برویش پسرکی بود که شلوارِ کوتاهی به پا داشت و زیرِ بارِ عشقی این چنین و درماندگی و نومیدی خود در حمایت از مادرش خرد شده بود و سراسر روز را صرف شکارِ نامی می کرد چنان زیبا، چنان با شکوه و چنان نویل بخش و عظیم تا بتواند هر آن چه را که می خواهد به مادرش بدهد بیان کند، نامی که برای مادرش گوشناز و پُر طنین باشد، با تمام پژواکِ مجاب کننده نسبت به پیروزی آینده‌ی پسرش.

رولان دو شانتکله، رومن دومیسور...

مادرم می گفت:

- شاید انقلابِ دیگری بشود، پس احتیاط حُکم می کند اسمی انتخاب کنیم که کمتر رنگ و بوی اشرافی داشته باشد.
هیچ یک از نام‌های مستعاری که ساخته بودم راضی اش نکرد، ظاهرآ می‌اندیشید که هیچ کدام‌شان در خور من نیست - یا شاید می‌کوشید که اعتماد به سرنوشت و شهامتِ دستیابی به آن را به من بدهد. لابد خبردار شده بود که غالباً چه قدر احساسِ نومیدی می‌کنم و چه قدر رنج می‌برم از این که هنوز هم طفلی بیش نیستم و نمی‌توانم کاری برایش بکنم. آن همه سال تهیه‌ستی، زندگی اش را به مبارزه‌ای روزمره برای بقا تبدیل کرده بود: من این نکته را به خوبی می‌دانستم و با این همه تنها کمکی که از دستم بر می‌آمد تظاهر به ندادانی بود.

هر روز صبح از بالکن خانه خم می‌شدم و او را تماشا می‌کردم که با عصا و سیگار و کیفِ کوچکش - پُر از جواهراتِ خانوادگی - برای آغازِ مبارزه‌ی روزمره از خیابانِ شکسپیر رد می‌شد. غالباً متوجه چهره‌ی نگرانم می‌شد و دست تکان می‌داد و شادمانه تبسم می‌کرد، در حالی که

هر دو از خود می‌پرسیدیم که آیا این دفعه انگشت‌تری، ساعت، گردنبند یا انفیه‌دان طلایی به فروش می‌رسد تا اجاره‌ی خانه را پردازیم، قرض‌های بقالی را بدھیم و غیره...

رولان کامپه‌آدور، آلن بریزار، اوبردو لونپره، رومن کورتس...

اما نه، در چهره‌اش می‌خواندم که هیچ نامی مناسب نیست و حیران بودم که آیا موفق خواهم شد نامی زیبا و نویدبخش بیابم که در خور آنچه برایم آرزو دارد و رویاهاش باشد.

سالها بعد، وقتی برای اولین بار نام ژنرال دوگل را در روز فراخوانی معروف‌شدن از رادیو لندن، در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ شنیدم نخستین واکنشم این بود که از دستِ خودم عصبانی شوم که چرا پانزده سال پیش، هنگام جستجوی بی‌بایان برای یافتن اسم مستعار، چنین نام با شکوهی به ذهن‌ام نرسید. «شارل دوگل». این نام بی‌شک مادرم را خشنود می‌کرد، مخصوصاً اگر آن را مانند «گل» قدیم، مادر فرانسه، با یک «ال» می‌نوشتم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که راه زندگی از فرصت‌های برباد رفته مفروش است.

فصل پنجم

عشقِ مادرانه - که خود را در پرتو آن گرم می‌کردم - ناگهان نتیجه‌ای پیر مترقبه و بی‌نهایت خوش برایم فراهم آورد.

وقتی وضع کسب و کار روبه راه بود، یعنی موقعی که فروش مقداری جواهراتِ خانوادگی به مادرم اجازه می‌داد که تأمینِ نسبی مادی یک ه را پیش‌بینی کند، اولین کاری که می‌کرد این بود که پیش بهترین ایشگرها برود و بعد در تراسِ هتلِ روآیال بنشینند و ضمنِ نوشیدن ای به آهنگ‌های نوازنده‌گانِ کولی گوش بدند. موسیقی و آوازهای رلی‌ها را دوست داشت و به رغم دستپاچگی من، همیشه قسمتی از آن ازها را بالذمتِ فراوان و به صدای نسبتاً بلند می‌خواند. سپس با آن بهی خوشبینی که با سرشتاش آمیخته بود و هیچ‌گاه در برابر مشقات و گدستی‌ها او را وانمی‌نهاد، خود را مجاب می‌کرد که مشکلاتِ ما به سر مده و دوره‌ی رفاه فرا رسیده است و از این روزِ زن جوانی را برای رفت و بِ خانه خبر می‌کرد. تنها کارِ خانه که مادرم همیشه از آن بدبش می‌آمد، بزرگردن و ساییدنِ کفِ اتاق بود، این بود که از نظرش داشتن پیشخدمت

تجملی فوق العاده به شمار می آمد و از این عمل احساس موققیت عظیمی به او دست می داد. همواره به طرزی منسخ و خام و بچگانه از مقام و موقعیت خود کاملاً آگاه بود. چون مایل بود مفید واقع شوم و می دانستم که چه قدر از این کار بسی ضرر متنفر است، یک بار در غیابش لته‌ی کف‌شویی، یک سطل آب و یک قطعه صابون ارزان قیمت را برداشتیم و شروع به شستن کف آپارتمان کوچک‌مان کردم. بدینختانه مادرم زودتر از همیشه از سر کار برگشت و مرا غافلگیر کرد که روی زمین زانو زده و سرگرم مالیدن و ساییدن و برق انداختن کف اتاق بودم و از هیچ سعی و کوششی دریغ نداشتم. از وحشت خشکاش زده بود، لب‌هایش بنای لرزیدن را گذاشت و همان‌طور که باقی‌های سرزنش بار به من خیره شده بود، اشک توی چشمانش حلقه زد. دست‌کم یک ساعتی وقت صرف کردم تا نسلایش بدhem و به یاد بیاورم که ما در کشور آزادی زندگی می‌کنیم که چنین کارهای خرد و حقیری یکسره عادی تلقی می‌شود و دون‌شان کسی نیست.

ماریت، مستخدمه‌ی تازه‌مان، زن جوان خوش بینه‌ای بود. اندامی داشت فریبند و وسوسه‌انگیز، ساق‌هایی گوشتالو و چشمانی شیطنت‌بار. کپلش چنان سفت، گرد و سرزنده بود که یک دم از خاطرم نمی‌رفت و مدام باعث می‌شد صورت معلم ریاضی از نظرم محو شود. این تصویر به غایت جذاب و دلربا تنها دلیل واقعی حیرانی و تأمل خلسله‌وارم در برابر چهره‌ی آن مرد محترم بود. با دهانی باز، گلویی خشک، چشمانی زُل زده به صورت معلم و گونه‌هایی گُر گرفته روی نیمکت می‌نشستم و ناگفته پیداست که نمی‌توانستم کمترین توجهی به درس‌هایش داشته باشم. وقتی پشت به کلاس علایم قراردادی حبر را روی تخته سیاه می‌نوشت، سعی می‌کردم نگاه و هم‌زدہام را به سطح سیاه

آن معطوف کنم، تنها به این سبب که بینم موضوع رؤیاهایم در آن جا نیز شکل گرفته است - از آن به بعد رنگ سیاه شادی بخش ترین تأثیر را رویم می‌گذارد. هر وقت استاد محترم که از نگاه مجدوب من اغفال شده بود سؤالی از من می‌کرد، چشمانم را در حدقه می‌گرداند، آب دهانم را به سختی قورت می‌دادم و با قیافه‌ای حیرت‌زده به سرین ماریت می‌اندیشیدم تا آن که صدای خشماگین مسیو والو مرا از اوچ آسمان به زمین می‌کشید.

علم داشت فریاد می‌زد:

- اصلاً از کارت سر درنمی‌آورم! ظاهرًا مثل این که تمام حرف‌هایم را می‌بلعی، اما پیداست که حواست جای دیگر است!
درست بود.

حتی اگر تمام حُسْن نیت‌ام را به کار می‌گرفتم باز هم برایم امکان نداشت که په این مرد محترم توضیح بدهم که جای چهره‌اش چه چیز را به آن کمال می‌دیدم.

به این ترتیب ماریت نقشی را در زندگی ام بازی کرد که روزی به روز برآهمیت‌اش افروده می‌شد. از بامداد که چشم می‌گشودم خیالش با من بود و کمایش در تمام طول روز دست از سرم برنمی‌داشت. همین که این الهی مدیرانه‌ای آپارتمان کوچک‌ما را به قدم خود مزین می‌کرد، قلبم از جاکنده می‌شد و مو براندام راست می‌ایستاد و در حالی که شدیداً زیر فشار بودم و خونم به غلیان می‌آمد، قی کوشیدم بسی حرکت در رختخواب باقی بمانم. همچنین بیشتر وقت‌ها از ترس زهره ترک می‌شد و به لرزه در می‌آمدم و یکی دوبار که خیلی به من نزدیک شد، یک دفعه سرتاپایم کهیر زد. به رغم این حالت نیمه مدهوش و گیج که هر روز صح اشتها را پاک کور می‌کرد، آرام آرام پی‌بردم که ماریت نیز مرا با توجه و علاقه برانداز می‌کند. یکی دوبار خیلی به من نزدیک شد، دست‌ها را

روی کپلش گذاشت، با لبخندِ خیال‌انگیزی به من خیره شد، آه کشید، سری جنباند و با تعجبِ فراوانی گفت:

- همه‌اش از تو حرف می‌زند. هی می‌گوید و می‌گوید... از کارهای بزرگی که می‌خواهی بکنی و از زن‌های خوشگلی که باهاشان عشق‌بازی خواهی کرد و غیره... بالاخره این حرفها بلاعی سرِ من می‌آورد. لابد فکر می‌کند من از چوب یا همچین چیزهایی ساخته شده‌ام.

تا حدی دست و پایم را گم کرده بودم. مادرم تنها کسی بود که نمی‌خواستم در آن لحظه به او فکر کنم. توی رختخواب به خود می‌پیچیدم، زانوها را بغل می‌کردم، سر را به دیوار می‌فشردم و کمتر جرأتِ حرکت کردن را به خود می‌دادم.

- طوری از تو حرف می‌زند که انگار شاهزاده‌ی قصه‌ی پریان یا همچین چیزهایی هستی... رومن کوچکِ من این جور، رومن کوچکِ من آن جور... می‌دانم علت‌اش این است که مادرِ تو است، ولی به هر حال دخترها از خودشان می‌پرسند که...

صدای ماریت تأثیرِ فراوانی روی من می‌گذاشت. صدایش به صدای هیچ کس شباهت نداشت. در واقع به نظر نمی‌آمد که صدا از گلویش در بیاید - گرچه کمترین اطلاعی نداشتم که از کجا درمی‌آید. و عجیب‌تر آن که به آن جا که قرار بود برسد نمی‌رسید. به هرحال بی‌شک به گوش من که نمی‌رسید. خیلی عجیب بود.

ماریت سرِ آخر می‌گفت:

- بالاخره وادارم می‌کند سر دربیاورم که چه چیز تو را این همه استثنایی می‌کند که...

یکی دو ثانیه‌ی دیگر به من خیره می‌شد و بعد رو بر می‌گرداند و بر می‌گشت سرِ کارش. بی‌آنکه یارای جنبیدن داشته باشم، همچنان توی

رختخواب دراز می‌کشیدم؛ مثلِ درختی که از ریشه درآمده باشد خشک و درمانده بودم. هیچ یک دیگر حرفی نمی‌زدیم. گاهگاهی ماریت به طرفم سر بر می‌گرداند، آهی می‌کشید و به ساییدنِ کفِ زمین ادامه می‌داد؛ قلبم می‌شکست از اینکه می‌دیدم نیرویش بی‌هوده هدر می‌رود. نومیدانه می‌خواستم کاری بکنم، اما احساس می‌کرم به رختخواب میخکوب شده‌ام. به زودی کار تمام می‌شد و ماریت به خانه‌اش بر می‌گشت. طوری رفتنش را تماشا می‌کردم که انگار پاره‌ای از تم جدا می‌شود. زندگی ام تمام شده بود. سرا پا شکست خورده بودم. رولان دوشانتکله، آرتمی کوهینور و او بردولاروش روزِ ظاهرسازی را کنار می‌گذاشتند و در حالی که مشتها را به چشممان می‌فرشند زوزه‌ای هولناک سرمی‌دادند.

اما دیری نپایید که این ضرب‌المثلِ معروف فرانسوی را یاد گرفتم: اراده‌ی زن اراده‌ی خداست. ماریت همچنان به نحوِ غریبی نگاهم می‌کرد. نغمه‌های عاشقانه‌ی بی‌پایان مادرم و تصویرِ رنگارنگ، خیال‌انگیز و فریبینده‌ای که مدام از آینده‌ی فاتحانه‌ام ارایه می‌داد باعثِ تحریکِ حسِ کنجکاوی زنانه یا حتی شاید حسِ رقابت و حسادتی مبهم در او شده بود. به این ترتیب بود که سرانجام معجزه اتفاق افتاد. هنوز هم آن صورتِ شیطنت بارِ چسبیده به صورتم، آن دست‌ها که گونه‌ام را به ملایمت نوازش می‌کرد، آن دم رهایی‌تام و تمام، آن سبکبالي بی‌نهایت دلنشیں، در حینی که جایی، در دنیایی دیگر و بهتر شناور بودم به روشنی در خاطرم زنده است و صدای زنگدارش در گوشم نجوا می‌کند:

- نباید بهاش بگویی، مسیو رومن: گفتن همان و بیرون کردنم همان. البته مادرِ تو است، اما طوری از تو حرف می‌زند که انگار هیچ وقت کسی مثلِ تونبوده... نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. باید برای خودم روشن‌اش می‌کردم. چه مادر چه غیرِ مادر، هرگز زنی پیدا نمی‌شود که تو را مثلِ او

دوست داشته باشد. این حقیقتِ محض است.

همین طور بود. اما آن موقع این نکته را نمی‌دانستم. تنها در زمستانِ چهلمین سالِ زندگی‌ام بود که شروع به درکِ آن کردم. نادرست است که در خردسالی این همه محبوبِ کسی باشی. در پگاهِ زندگی عادتِ ناپسندیده‌ای پیدا می‌کنی، بدترین عادتی که ممکن است: عادتِ محبوب بودن. دیگر نمی‌توانی از دستش خلاص شوی. باور می‌کنی که آن را، محبوب بودن را، در خودت داری. باور می‌کنی که جزء وجودِ تو است، همیشه دور و برِ تو است، همیشه پیدایش خواهی کرد و دنیا آن را به تو مدیون است. دنبالش می‌گردد، عطش داری، صدایش می‌زنی تا آن که خود را در کرانه‌ی بیگ سور می‌یابی، با تنها برادرت اقیانوس و همهمه‌ی معدش، با تنها برادرت اقیانوس که قادر است به مکنوناتِ قلبت پی‌ببرد. زندگی با عشقِ مادرت در سپیده‌دم پیمانی با تو می‌بندد که هرگز بدان وفا نخواهد کرد. تو چیزی را شناخته‌ای که هرگز بارِ دیگر بدان دست نخواهی یافت. تا وایسین دمِ زندگی گرسنه خواهی ماند. در هر جشنِ تازه، پسمنده‌ها و لقمه‌های سرد را پیش روی خود خواهی دید. پس از آن برخورد اول در پگاهِ زندگی، هربار که زنی در آغوشت می‌کشد و کلماتِ شیرین در گوشات زمزمه می‌کند، همیشه با تمامِ قوا می‌کوشی گذشته را از یاد ببری و حال را باور کنی، اما همواره می‌دانی که میسر نیست. پیوسته بر مزارِ مادرت می‌خزی و چون سگِ صاحب مرده‌ای زوزه می‌کشی. هرگز، هرگز، هرگز! بازوهای دلفربی دورِ گردنات حلقه زده‌است، لب‌های گرم و لطیفی به شیرینی در گوشات نجوا می‌کنند. دم به دم در آن چشم‌ها برقی زیبایی را می‌بینی، اما خیلی دیر است، خیلی دیر. می‌دانی که تمامِ زیبایی‌ها کجا است و پس از این دانش اولین و آخرین، حتی فریبنده‌ترین پستان‌ها نیز نمی‌تواند گمراحت کند. سال‌هاست که چشمه را

یافته‌ای و از آن سیراب شده‌ای. در صحراء از سرابی به سرابی دیگر خواهی رفت و عطشات چندان خواهد بود که مردی دائم الخمر شوی، اما هر جرעהی شیرینی، آتش اشتیاقات را برای دستیابی به همان چشممه‌ی یکتا شعله‌ورتر خواهد کرد. به هر کجا رو آوری، زهر مقایسه را در درونت خواهی داشت و عمرت را در انتظارِ عبیث چیزی به سر می‌رسانی که روزی داشتی و دیگر هیچ‌گاه نخواهی داشت. نمی‌گوییم که باید مادران را از عشق به فرزندان‌شان بازداشت. مقصودم آن است که باید کسی دیگری را نیز دوست بدارند. اگر مادرم شوهر یا معشوقی می‌داشت، من ناچار نبودم سرتاسر عمرم در کنار این همه چشممه از تشنگی هلاک شوم.

فصل پنجم

قضیه‌ی ماریت به طرزی غیرمتربقه و ناگهانی به پایان رسید. یک روز صبح مغضومانه کیف خود را زیر بغل زدم و پرسه‌زنان به مدرسه رفتم، اما به زودی برگشتم و به سمتِ خانه آمدم تا به محبوبم بپیوندم که معمولاً ساعتِ هشت و نیم به آپارتمانِ ما می‌آمد. همیشه در آن وقت صبح مادرم کیف به دست توی راه بود تا با اتوبوس ساعتِ هشت و پنجاه دقیقه به کن برسد، با این امید که آنجا بین جهانگردانِ انگلیسی هتلِ مارتینس خریداری برای جواهراتِ خانوادگی خود بیاید. دلایلِ فراوانی در دست بود تا حسابی احساسِ امنیت کنیم. اما سرنوشت با آن روش همیشگی خود بی‌مناسبی ندید در همان روز موجبِ تصادفِ اتوبوس شود و بنابراین مادرم ناچار به خانه برگردد. هنوز درست درِ ورودی را باز نکرده بود که در کمالِ وحشت به خیالش ناله‌ای ناشی از درد را شنید و به تصویر اینکه من افتاده روی کفِ اتاق از دردِ آپاندیسِ حادِ مشرف به مرگم تهدید مرضِ مرگبارِ آپاندیس، تجسمِ فروتنانه و مبتذلِ تراژدی یونانی، پیوسته در ذهنش زنده بود - برای نجات به طرفم هجوم آورد. تازه حواسم

سرجایش آمده بود و در آن حالت شادمانه‌ی سعادتِ جاودانی و خلسله‌ای غوطه‌ور بودم که در این جهانِ خاکی یکی از بزرگترین لحظاتِ بشریت است. در سنِ سیزده و نیم سالگی احساس می‌کردم که زندگی ام موفقیتی کامل بوده و سهمِ خود را از آن دریافت داشته‌ام و از جایگاه‌م در بینِ خدایان با وارستگی به جای پای بزرگم - تنها اثری که بر آن خاک پست، مسکنِ آدمیان فانی باقی مانده - می‌نگرم. این یکی از آن لحظاتِ خلوصِ کاملی بود که بخشن معنوی من - پیوسته در اشتیاقِ بلندای وارستگی فلسفی - اغلب وامي داشت تا در روزهای جوانی پُر تأملِ خود جستجو کنم. یکی از آن لحظاتی که تمامِ صحنه‌های تلخ و مادی زندگی چون جعلیاتِ سست و رقت‌انگیز در برابرِ مدرکِ انکار ناپذیرم - زیبایی زندگی و معنی و خرد - رنگ مسی‌بازد، زمانی که انسان احساسِ پیروزمندانه‌ی هترمندِ نابغه‌ای را دارد که هم اینک خود را به تمامی در شاهکارش بیان کرده است. در آن حالتِ رخوت و نشاط ورودِ ناگهانی مادرم را به صحنه، مانند بروز هرگونه حادثه‌ی مهارناپذیرِ دیگری، یعنی با روحیه‌ای مداراگر، پذیرفتم. با تبسیم ملایمی به او خوشامد گفتم. اما واکنشِ ماریت متفاوت بود. بیچاره با جیغ گوشخراشی از رختخواب بیرون پرید. صحنه‌هایی که پی آن پیش آمد آندکی توجه‌ام را به خود جلب کرد و با کنجکاوی مبهمنی از قله‌ی اولمِ خود به تماشایش نشستم. هنوز عصای خود را در دست داشت، در یک نگاه تمام بُعد فاجعه را دریافت و دستش را بلند کرد و بی‌درنگ واکنش نشان داد. عصا با شدت و دقیق فراوان روی صورتِ معلمِ ریاضی من فرود آمد. ماریت بنای زوزه کشیدن را گذاشت و تمامِ قوایش را به کار بست تا از آن جنبه‌ی ستودنی شخصیتِ خود دفاع کند. در یک آن اتاقِ کوچک آکنده از جار و جنجال

شد و در آن میان بلندتر از همه آن کلمه‌ی کهنِ روسی **کورفا**^۱ (لکاته) به گوش می‌رسید که مادرم در ادای آن از تمام قدرت تحریرِ صدا و فنِ بیان و حسِ درامِ خود استفاده می‌کرد. در ناسزاگویی هیچ کس را ندیدم که به پایش بر سد: سرشتِ خوش‌ذوق و شاعرانه‌اش می‌توانست در چند کلمه‌ی برگزیده چنان فضایی ایجاد کند که در قیاس با آن، در اعماتی گورکی لطیف و مهذب به نظر می‌رسید. از این بانوی سپید موی متشخص که با اطرافِ خطاناپذیرِ اشرافی خود عمیقاً روی خریدارانِ جواهراتِ خانوادگی ما تأثیر می‌گذاشت بعید بود که تمام روسیه‌ی مقدس کالسکه‌چی‌های مست، موژیک‌های فحاش و قایقرانانِ ولگا را در چشمِ تماشاگران مبهوت زنده کند. بی‌شک از استعدادِ حقیقتاً اثربخشی در مسحور کردن تماشاگر برخوردار بود و این صحنه‌ی لرزانده و گیج کننده - که هنوز هم نمی‌توانم بدونِ رعشه به آن فکر کنم - ظاهراً ادعایش را به اثبات می‌رساند که در اوایل جوانی در تئاترِ روسیه هنرمندِ دراماتیک بزرگی بوده است.

اما این نکته‌ی اخیر تا امروز نیز برایم در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است. در حقیقت همیشه می‌دانستم که مادرم زمانی هنرمندِ دراماتیک بوده است. موقع ادای این کلمات صدایش چه طنین پُر غروری داشت! هنوز هم صحنه‌ای از پنج شش سالگی در ذهنم مانده است: کنارِ مادرم توی سورتمه‌ای نشسته بودم و تنها نوکِ دماغم از زیر پتوی سنگین بیرون بود و به جلنگ جلنگ خیال‌انگیز زنگوله‌های گردن اسب‌ها حینِ سواری گوش می‌دادم. از خرابه‌های پوشیده از برف می‌گذشتیم تا به کارخانه‌ی یخ‌زده‌ای برسیم و مادرم آن جا برای کارگران چخوف رانمایش بدهد. با به پادگانی متروک می‌رفتیم تا در آن جا تماشاگران بہت زده‌ای را که عبارت

بودند از سربازها و ملوانانِ انقلاب با شعرخوانی سرگرم کنند. با همان
وضوح و روشنی به یاد می‌آورم که روی کفِ اتاقِ رختکنِ مادرم توی تئاتر
در مسکو نشسته‌ام و با اسباب‌بازی‌های رنگ و وارنگی بازی می‌کنم و
سعی دارم به آنها نظم و ترتیب بدهم - اولین کوشش‌هایم در راه بیانِ
هنری. حتی تمامِ متنِ نمایشنامه‌ای را که آن وقت‌ها بازی می‌کرد به یاد
دارم: سگِ بالغبان.

دنیای اسرارآمیزِ درونی تئاتر با خاطراتِ اوانِ کودکی ام به هم آمیخته
است: بوی خوش‌چوب و رنگ، صحنه‌ی خالی که در آنجا با احتیاط توی
جنگلِ مصنوعی دست به ماجراجویی می‌زدم و در برابرِ منظره‌ی غارِ
تاریکی که دهان‌گشوده بود از ترس خشکم می‌زد. هنوز هم می‌توانم
چهره‌های رنگ و روغنی بازیگران را با آن دوایرِ سیاه و سفید دورِ
چشم‌مانشان ببینم و آن صحنه‌ها را پیشِ چشم مجسم کنم. در حالی که
مادرم جلوی صحنه سرگرم اجرای نقش بود، بازیگرانِ مرد و زن در
جامه‌های عجیب و غریب بالب‌های قرمز روشن مرا بر زانو می‌نشانند،
صورت‌هاشان به طرزِ غریبی به زردی می‌زد و همه به من تبسم می‌کردند.
یک ملوانِ شوروی را به خاطر می‌آورم که مرا روی گردنش نشاند تا مادرم
را ببینم که نقش روزا در نمایشنامه‌ی برباد دادنِ امید بازی می‌کرد. به
یاد دارم که نامِ هنری مادرم روی در اتاقِ رختکن نوشته بود - نخستین
كلماتِ روسی که هجی گردنش را آموختم. نینا بوریسوفسکایا. بنا برای
وقتی مادرم می‌گفت گذشته‌ی هنری و مقام و موقعیت‌اش در دنیای
کوچک تئاتر روس و در حوالی سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۰ مستحکم بوده
است، ظاهراً اغراق نمی‌کرد. از طرفِ دیگر ایوان مازوخین، بازیگرِ
بزرگ سینمای صامت، که مادرم را در اوانِ جوانی می‌شناخت، پیوسته به
طرزِ عجیبی از صحبت درباره‌ی زندگی هنری‌اش طفره می‌رفت.

ماژو خین هنگامی که برای بازی در فیلمی به نیس آمده بود غالباً مرا به فنجانی قهقهه در تراسِ کافه‌ی گراند بلودعوت می‌کرد. تنها یک بار، در حالی که چشمانِ نافذ خود را از زیر ابروان پُرپشت‌اش به من دوخته بود، به طرزِ مبهمی به موضوع اشاره کرد:

- مادرت می‌بایستی بیشتر مطالعه می‌کرد. می‌بایست هنرکده را به پایان می‌رساند. بدینخانه اوضاع و احوال طوری بود که نتوانست استعدادهای خود را پرورش بدهد. به علاوه، جوان، وقتی که تو به دنیا آمدی دیگر هیچ چیز و هیچ کس برایش اهمیت نداشت... سپس در حالی که روی لب‌هایش نشانی از طعنه داشت، کنجکاوانه به من ژل زد.

همچنین می‌دانستم که مادرم در جایی در استپ‌های روسیه به نام کورسک به دنیا آمده. یا دقیق‌تر بگوییم، دخترِ ساعت‌سازِ یهودی ریزنفتشی بود، دختری بود بسیار زیبا و در سنینِ جوانی - در شانزده‌سالگی - ازدواج کرد و سپس طلاق گرفت، بار دیگر شوهر کرد و باز هم از شوهرش جدا شد. بقیه، همه‌ی آنچه که اهمیت داشت، گونه‌ای بود که به گونه‌ام فشرده می‌شد، صدای موزونی بود که در گوشم زمزمه می‌کرد یا از سرزمینی غریب و دور دست به نام فرانسه برایم حکایت‌ها می‌گفت، آن جا که تمام زیبایی‌ها را یکجا دارد. صدایی بود که ماجراهای شگفت‌انگیز و اسرارآمیزی را در گوشم نجوا می‌کرد که چشم به راهم بود، آواز می‌خواند، می‌خندید - خنده‌ای یکسره فارغ‌البال، با آن کیفیت سرخوشی و سعادتی که تا امروز جز در زنان عاشق سواغ ندارم، گرچه سری که به سینه‌اش می‌فشد، سرِ فرزندش بود. خنده‌ای که هنوز هم امید آن را در دل می‌پرورانم، در به در دنبالش می‌گردم و تا واپسین دم حیات اشتیاق‌اش را در درونم دارم. و نیز بوی زنبقی دره، عطرِ دلخواهش

حتی در سنین سالخوردگی، پرده‌ای از گیسوان لخت سیاه که برچهره‌ام می‌افتد و باز هم زمزمه‌ای در گوشم بود: نوید ماجراهایی که رُخ خواهد داد، نوید فتوحاتِ مغرورانه، نبردهایی که به پیروزی می‌انجامد و قصه‌های غریبِ کشوری دور دست که روزی بایستی آن را متعلق به خود بدانم. چه دوره‌ی مدرسه‌ی دراماتیک و هنرهای زیبا را تمام می‌کرد چه نمی‌کرد، به هرحال از استعدادِ فراوانی برخوردار بود، زیرا که صدایش بر من تأثیری نازدودنی می‌گذاشت. برای معرفی فرانسه به من می‌توانست کلیه‌ی فنون مسحورکننده‌ی نقالانِ مشرق زمین را به کمک بگیرد و حرف‌هایش چنان قدرتِ القاء خارق‌العاده‌ای داشت که هیچ‌گاه از آن رهایی نیافتم. تا این دم نیز در لحظاتی خود را چشم به راه فرانسه می‌یابم، چشم به راه آن سرزمینِ ناکجا‌آباد که آن همه وصفش را شنیده‌ام، سرزمینی که هیچ‌گاه ندیده‌امش و هرگز نخواهم دید. زیرا آن سرزمین فرانسه که از اوانِ کودکی مادرم با آن شرح و وصف‌های تغزی و شوق‌آلود در پیش چشمانم زنده کرد، برایم به شکلِ سرزمین پریان درآمد، جایی اسرارآمیز و شاهکاری شاعرانه که هیچ یک از حقایق زندگی و هیچ‌گونه تماسی با واقعیت نمی‌تواند دربرش بگیرد یا آشکارش سازد. زبان ما را نسبتاً خوب می‌دانست، گرچه آن را با لهجه‌ی غلیظِ روسی حرف می‌زد، چنانکه به من هم گفته‌اند که این نشان تا امروز نیز در صدایم هست. هرگز به من نگفت که چه طور، کجا، به خاطرِ چه کسی یا در چه دوره‌ای از عمرش زبانِ فرانسه را یاد گرفته است. تنها چیزی را که می‌پذیرفت این بود که: «من در نیس و پاریس بودم.» توى اتفاقک يخ زده‌ی رختکنِ تئاتر مسکو، در آپارتمانی که با سه خانواده‌ی بازیگر در آن سهیم بودیم و در میانِ شان تنها پیر مردی به نامِ سورچکوف را به خاطر دارم - و همان جا که پرستاری به نام آنیلا نواظبت از مرا به عهده داشت - و همچنین بعد توى

قطارِ مخصوص حمل و نقلِ چارپایان و خواربار که ما را به سمتِ غرب می‌برد - سفرِ سه هفته‌ای دوشادو ش تیفوس - مادرم در کنار زانو می‌زد و انگشت‌های کرخت ام را می‌مالید و از سرزمین دوردستی با من سخن می‌گفت که آینده‌ام در آن نهفته بود و تمامی رؤیاها در آنجا به حقیقت می‌پیوست. آنجا که افراد بشر آزاد و برابر بودند، آنجا که از هنرمندان در بهترین اماکن پذیرایی می‌کردند و آنجا که ویکتوره‌وگو رئیس جمهور شده بود. دانه‌های کافوری که دورِ گردنم به نخ‌کشیده بودند - مادرم معتقد بود که در برابر شپش‌های ناقلِ تیفوس علاج مؤثری است - بینی‌ام را به خارش می‌آورد و باعثِ عطسه‌ام می‌شد. می‌خواستم ویولن نواز، بازیگر یا شاعرِ بزرگی شوم - گابریل دانونزیوی فرانسوی، نیژینسکی، امیل زولا. ما را در مرزِ لهستان در جایی به نام لیدا توی قرنطینه نگهداشتند، داشتم با مادرم کنارِ خط‌آهن در میانِ برفِ آبیه راه می‌رفتم و لگنی را که از هنگامِ ترکِ مسکو از خودم جدا نمی‌کردم محکم به دست گرفته بودم - به سادگی به همه چیز دل می‌بندم - سرم را از ته تراشیدند و وقتی که به من آمپولِ ضد‌وبا تزریق کردند هوارم به آسمان رفت. در ایستگاه راه‌آهن لیدا درین صدها پناهنه‌ی دیگر روی حصیری دراز کشیدیم. همین که مادرم مرا در آغوش فشرد، در چشمانش نگاهی دیدم که به دوردست‌ها خیره شده بود و روی لبش لبخندی نشسته بود و در گوشم ماجراهای شگفت‌انگیزی را زمزمه می‌کرد که چشم به راهم بود: شوالیه‌ی بایار، مادام کاملیا، معازه‌هایی پُر از کره و شکر، ناپلئون بناپارت و سارا برنار. تلاشِ فراوانی کردم تا چشمانم را باز نگهدارم، نگاهش را که به دوردست دوخته دنبال کنم و بینم که در ورای آن دیوارِ کثیف چه می‌بیند: رستورانِ ماسکیم، بوآدو بولونی، استرلیتز، واگرام، مجلسِ رقصی در آپرا... تا بالآخره سر روی شانه‌اش گذاشتم و در حالی که دوستم - لگن - را

همچنان به دست داشتم، به خواب فرو رفتم. سال‌ها بعد، پس از پانزده سال تماس با واقعیت‌های فرانسه در نیس که در پایان سفرمان به آنجا رسیده بودیم، چهره‌اش چین و چروک برداشته و موهاش پاک سفید شده بود - انکار فایده‌ای نداشت، دیگر زنی سالخورده بود - اما هیچ چیز نیاموخته و به هیچ چیز توجهی نکرده بود و با همان اعتماد و همان تبسیم شادمانه نه تنها از پذیرش واقعیتِ خشک و خشن سر باز می‌زد، بلکه همچنان گوشه‌ی چشمی به سرزمن شگفتی‌ها داشت که در بقجه‌ی دوره‌گردی همراه خود آورده بود. اما من که خود نیز در سرزمن پریان پرورش یافته بودم، از موهبت خارق‌العاده‌ی مادرم برخوردار نبودم که تنها آنچه را که در قلبش بود در اطرافِ خود می‌دید. ابتدا شگفتزده به دور و برم نگریستم و چشمانم را مالیدم و بعدها که مردانگی به من نیرو داد و نیرو برایم شهامت فراهم آورد، هر دو را وقفِ وظیفه‌ی کمرشکن تحقیق بخشیدن به آن قصه‌ی پریان کردم. آری، مادرم صاحبِ ذوق و قربیحه بود و من هرگز از آن خلاصی نیافتم.

با این اوصاف اگرروف متحوس، رباخواری که همچون موش‌ها توی زیرزمین تاریکی در بلوار گامبیتا زندگی می‌کرد، مردِ مجرد وارفته‌ی کشیف و سفید چهره‌ای از سواحل دریای سیاه، پس از برخورد با مشکلاتی در باز پس‌گیری ده درصدِ منفعت‌اش از قرضی که مادرم در بحبوحه‌ی یکی از تنگناهای مالی خود از او گرفته بود، یک روز به من گفت:

- مادرت ادای خانم‌های متشخص را درمی‌آورد، ولی وقتی من باش آشنا شدم توی مشروب فروشی‌های درجه‌ی سه و پاتوق‌های سریازان آواز می‌خواند. زبان را هم همان جا یاد‌گرفته. خیال نمی‌کنم به من توهین شده باشد. این جور زن‌ها نمی‌توانند به کاسبکار شریفی مثلی من توهین کنند.

آن وقت‌ها بیش از چهارده سال نداشتم. اما احساس کردم که می‌توانم به جای مادرم کاری بکنم. بنابراین سیلی آبداری به پوزه‌ی کاسبکار شریف نواختم. نخستین سیلی از سیلی‌های بی‌شماری که به زودی مرا بین همسایگان معروف کرد و به این ترتیب سرآغازِ مشی طولانی و درخشانی در این زمینه شد. چون از آن به بعد مادرم -مهوّت از اولین فتح نمایانی که به خاطرش انجام داده بودم و معتقد به کمک گرفتن از استعدادِ تازه کشف شده‌ام -هر وقت که درست و نادرست نتیجه می‌گرفت که کسی به او توهین کرده و اغلب این نتایج نادرست از آب درمی‌آمد، می‌گفت: -طرف فکر کرده کسی ندارم که از من حمایت کند و می‌تواند با خیالِ راحت به من بد و بیراه بگوید. برو و نشانش بده چه قدر کور خوانده!

و من هم همیشه می‌رفتم. از چنین صحنه‌هایی وحشت داشتم، حتی بیش از آن، می‌دانستم که نود درصد این موارد خیالی است و اینکه مادرم، گاهی بی‌هیچ دلیلی خودش بنای بد و بیراه گفتن را می‌گذاشت، که شاید صرفاً به دلیل اعصابِ ضعیفش بود. اما ظاهراً این بازی را جدی می‌گرفتم -دستِ کم می‌توانستم این کار را به خاطر او بکنم. سال‌های سال او به هر طریق ممکن مبارزه کرده بود و اینکه به سرعت پا به سن می‌گذاشت و سلامت‌اش روز به روز کاسته می‌شد، هیچ چیز بیش از این خشنودش نمی‌کرد که مدافعتی در کنارِ خود دارد، مردی که از او حمایت می‌کند. بنابراین خوشرفتاری به ذَرَک و احساساتِ طریفم به گور سیاه! همان طور که دوستم، آلبرکامو، سال‌ها بعد در وضعیتِ متفاوتی می‌گفت: «اگر مجبور بشوم بین مادرم و عقایدم یکی را انتخاب کنم، هر وقت که باشد مادرم را انتخاب می‌کنم». به این ترتیب حیا را فورت می‌دادم، آبرو را تف می‌کردم، تمام شهامتِ خود را به کمک می‌طلییدم، به قیافه‌ی کودکانه‌ی خود ظاهرِ خشنی می‌دادم و سراغِ جواهر فروش، قصاب، سیگار فروش

یا دلایل بخت برگشته‌ی اشیاء عتیقه می‌رفتم. آنوقت این خطاب کارِ فرضی پسربی را می‌دید که به لرزه درآمده از بیزاری سرکوفته‌ای به مغازه‌اش وارد می‌شود، با مشتها‌ی گره کرده جلویش قد علم می‌کند و با صدایی که از خشم و غضبِ ناشی از وظیفه‌شناسی نسبت به مادرش می‌لرزد می‌گوید: «مسیو، تو به مادرم توهین کرده‌ای و من می‌خواهم درسی به تو بدhem!» این اعلامِ رسمی بلافضله یک سیلی محکم را به دنبال داشت که برای جبران فقدان اطمینان تمام زورِ بازوی خود را در آن می‌گذاشتم. به این ترتیب طولی نکشید که در ناحیه‌ی بلوارِ گامبیتا و بازارِ بوفا شهرتِ لوطنی جوانی را به دست آوردم و هیچ‌کس کمترین ظنی نبرد که چه قدر از آن صحنه‌ها بیزارم و تا چه حد قلبم جریحه‌دار می‌شود و خود را تحقیر شده احساس می‌کنم. اگر برخی از قربانیان من یا فرزندانِ شان تصادفاً این قسمتِ کتاب را بخوانند، از آنها تقاضای بخشش دارم و می‌خواهم به ایشان اطمینان بدhem که احساسِ رنجش من کمتر از آنان نبوده است. تکرار می‌کنم که چاره‌ی دیگری نداشتم، قدری من ناشی از عشقی به مادرم بود. درماندگی و ناچاری مرا تنها کسانی به درستی درک می‌کنند که از قتل‌کار و کوشش مادر پا به سن و بیماری، برای خود کسی شده‌اند. یکی دو بار با علم به اینکه گله و شکایت‌اش بی‌جاست، سعی کردم سریع‌چی کنم. هرگاه چنین اتفاقی می‌افتداد، اشک توی چشمانش حلقه می‌زد، لبهاش می‌لرزید و چنان قیافه‌ی ماتمزده‌ای به خود می‌گرفت که من بی‌سر و صدا بلند می‌شدم و به خاطرش به نبردی مشکوک تن در می‌دادم.

هیچ‌گاه نتوانسته‌ام منظره‌ی موجود زنده‌ای را تحمل کنم که نسبت به سرنوشتِ خود در چنگالِ توهمات اسیر است یا در برابر درماندگی انسان و حیوان تاب بیاورم. اما بدبهختانه مادرم از موهبتِ نادری برخوردار بود که

بتواند به کمرشکن ترین وجهی در اطوارش هر دوی این حالات را بینمایاند.
به این ترتیب هنوز حرف آگروف تمام نشده بود که سیلی آبداری
نوش جان کرد و به خاطر حفظِ تعادل سیلی دوم نیز به گونه‌ی دیگرش
فرود آمد. تنها پاسخ اش نگاهی تلخ و گفتن این جمله بود:
- لاتِ بی‌سر و پا! تعجبی ندارد، چون پس انداخته‌ی یک ننه‌ی
کلاهبردار و یک بابای دربه‌در آسمان جُلی!

به این طرزِ ناگهانی و غیرمتربقه بود که حقایقِ جالبی درباره‌ی اصل و
نسیم آشکار شد. نه این که نفسِ خبر کمترین اثری رویم گذاشته باشد،
چون اهمیتی نمی‌دادم که گذشته و زمانِ حالم چه‌طور باشد. آن‌چه برایم
اهمیت داشت این بود که خود را محکوم می‌دیدم به چنان افتخارات
مبهوت کننده‌ای دست یابم که در چشمِ مادرم آن‌همه آشکار بود و هیچ
نیرویی در دنیا قادر نبود مرا از رسیدن به آن به خاطر او باز دارد. پیوسته
می‌دانستم که مأموریت‌ام بر روی زمین به تلافی چیزی است. تنها به نیابت
از سوی کسی دیگری وجود دارم و نیروی اسرارآمیزی که بر سرنوشتِ ما
فرمان می‌راند مرا در کفه‌ی ترازویی گذاشته تا با وزنِ موقیت‌های خود با
کفه‌ی زندگی مشقت‌بار و توأم با تنها‌ی و فداکاری مادرم برابر شوم. باور
داشتم که در تاریک‌ترین زوایای زندگی، منطقی رمز‌آمیز و توأم با مشقت
و خوشرویی نهان شده است و در نهایت عدالت پیروز خواهد شد. عمیقاً
به تمامِ آن قولبی باور داشتم که قرنهاست بقای انسان را بر روی زمین
تضمين کرده‌اند. نمی‌توانستم در چهره‌ی مادرم درماندگی کامل را ببینم،
مگر اینکه احساسِ خارق‌العاده‌ی اعتماد به سرنوشت در درونم به جوش
و خروش درآید. در تاریکترین لحظاتِ جنگ، در گرم‌گرم نبرد، پیوسته با
احساسِ مصونیتِ کامل با مخاطرات رودررو شده‌ام. هیچ بلایی ممکن
نباشد بر سرم نازل شود، زیرا من پایانِ خوشِ او بودم. در نظامِ کفه‌های

ترازو و پیمانه، که بشر این همه نومیدانه می‌کوشد بر عالم هستی تحمیلش کند، من همیشه خود را پیروزی مادرم می‌دیدم.

این عقیده به طور تصادفی برایم حاصل نشده بود و چیزی جز واکنش به اعتقادی نبود که مادرم از اوانِ کودکی در مغز پرسش جا داده بود. تصور می‌کنم هشت ساله بودم که تصویر با شکوه مادرم از آینده‌ی من به صحنه‌ای ترسناک، مضحك و شرم‌آور منجر شد که تا واسطین دقایقی زندگی از یادم نخواهد رفت.

فصل ششم

آن وقت‌ها در شهرِ ویلنا آواره بودیم که بخشی از لهستان به شمار می‌آمد و پیشتر متعلق به لیتوانی بود و حالا جزی از خاکِ روسیه است. مادرم هیچ وقت از تذکرِ این نکته غفلت نمی‌کرد که در مسیرِ خود به فرانسه، کشوری که می‌خواستیم وطنِ همیشگی ما باشد، سرزمینی که مشتاقانه چشم به راه من بود، آنجا که می‌بایست «بزرگ شوم، درس بخوانم، و چیزی بشوم»، «توقف کوتاهی» کرده‌ایم. پیوسته نگاه خیره‌ی پُرمعنای خاصی با این کلمات همراه بود و بر آن تأکید می‌ورزید. وقتی که پای ادامه‌ی حیاتِ ما در میان بود، مثل همیشه قوه‌ی ابداع و نیرویی فوق العاده از خود نشان می‌داد. بنابراین بدونِ هیچ‌گونه تجربه‌ی قبلی در زمینه‌ی کلاهدوزی، سخت سرگرم طراحی و تهیه‌ی کلاه‌های زنانه در آپارتمانِ ما شد که مبتکرانه و از طریق پست و کارت‌های تزیینی به عنوانِ محصول «سالنِ بزرگِ مُدِ پاریس» مشهور شان کرد. استفاده‌ی معاهرانه از برچسب‌های قلابی مشتریانِ متشخص مرا مقاعد می‌کرد که کلاه‌ها کار یکی از سلطانین وقتِ مُدِ پاریسی به نامِ پل پوآره است. مادرم جعبه‌ی

کلاه به دست از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت: زنی هنوز جوان، با چشمان سبز درشت و چهره‌ای درخشان از اراده‌ی سرکش مادرانه و یکسره عاری از بدنامی و شک. من با آنیلا توی خانه می‌ماندم که از یک سال پیش از مسکو همراه‌مان بود، آخرین قطعه‌ی جواهراتِ خانوادگی ما - این بار جواهرات واقعی - مدته قبل به فروش رسیده بود. زمستان ویلنا بی‌نهایت سرد بود. برف آرام آرام روی پیاده‌روهای چوبی و پای دیوارهای کثیف و خاکستری انباشته می‌شد. کلاه‌ها خوب به فروش می‌رفت. اغلب اوقات که مادرم و امانده و یخزده از دوره‌گردی بر می‌گشت، صاحب خانه روی پلکان منتظرش بود و سرش داد می‌کشید و تهدید می‌کرد که اگر ظرف بیست و چهار ساعت کرایه خانه را نپردازد مارا به خیابان می‌اندازد. کرایه خانه همیشه پرداخت می‌شد، گرچه هرگز نخواهم دانست چه طور. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که کرایه خانه همیشه پرداخت می‌شد، بخاری روشن می‌شد، چای، نان، کره و تخم مرغ جلویم گذاشته می‌شد و مادرم مرا می‌بوسید. گونه‌هایش هنوز هم یخزده بود و بوی برف می‌داد. بعد به من نگاه می‌کرد، چشمانش از شعله‌ی درخشان غرور و فتحی نمایان ملتهد بود که به خوبی در یاد دارم. در آن روزگار به راستی در قعر بودیم - نمی‌گوییم در قعر «مغاک»، زیرا از آن زمان به بعد آموختم که مغاک بی‌انتهایست و بی‌آنکه امکاناتش به پایان برسد رکوردهای سقوط‌ها و غرق شدن‌ها را می‌شکند. غالباً وقتی که مادرم از دوره‌گردی در شهر برف‌پوش به خانه بر می‌گشت و جعبه‌های کلاه را در گوش‌های روی هم می‌گذاشت، می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد، پا را روی پا می‌انداخت و بالبندی حاکی از دانایی به من نگاه می‌کرد.

- چه شده، مادر؟

- هیچی، یک ماج به من بدده.

می‌بوسیدمش. در آغوشم می‌کشید و چشمانتش از روی شانه‌هایم به نقطه‌ای اسرارآمیز و درخشان در آینده دوخته می‌شد، به سرزمینی جادویی، آنجاکه تمام زیبایی‌ها در آن نهفته و تنها برای او مشهود است. می‌گفت، یا بهتر بگوییم، با اعتقادی بی خدشه اعلام می‌کرد:

- تو سفیر کبیر فرانسه خواهی شد!

کمترین اطلاعی از معنای آن کلمه نداشتم، اما این بی‌اطلاعی مرا از موافقت با او بازنمی‌داشت. فقط هشت سال داشتم، اما عزم را جزم کرده بودم: هرچه مادرم بخواهد باید به خاطرش انجام بدهم - به هیچ چیز اجازه نخواهم داد سدِ راهم بشود.

- تو سفیر کبیر فرانسه خواهی شد!

سه‌هل انگارانه می‌گفتم:

- خیلی خوب.

در حالی که مادرم اشکهای خوشحالی را از چهره‌اش می‌سترد و مرا تنگ‌تر در آغوش می‌فرشد، آنیلا که نزدیکِ بخاری نشسته بود نگاهی سرشار از احترام به من می‌انداخت.

مادرم ادامه می‌داد:

- روزی صاحبِ اتومبیل شخصی خواهی شد.

در حالی که برودتِ هوا به چندین درجه زیر صفر می‌رسید، خودش صبح تا غروب در خیابانها پرسه می‌زد.

- فقط کمی صبر و تحمل لازم است.

هیمه‌ها توی بخاری چینی جرق جرق می‌کرد. بیرون از خانه، برف بعد و تراکم غریبی به سکوتِ حاکم برزمین و زمان داده بود که گهگاه صدای زنگوله‌های سورتمه‌ای به عمق آن می‌افزود. آنیلا سخت سرگرم کارش بود و داشت یکی از برچسب‌های قلابی «پل پوآره، ساخت

پاریس» را روی آخرین کلاه آن روز می‌دوخت. در چهره‌ی مادرم آرامش کاملی موج می‌زد. نشانه‌های خستگی و دلواپسی از آن رخت بربسته بود. هنوز هم به سرزمین شکفتی‌ها خیره شده بود. نگاهش چنان تسلی بخش و قانع‌کننده بود و لبخندش چنان قاطع که من، مثل همیشه، بی اختیار به سمت آن روگرداندم و کوشیدم گوشه‌ای از آنچه را که او در نظر می‌آورد به چشم ببینم. از فرانسه چنان برایم تعریف می‌کرد که مادران دیگر برای فرزندان‌شان از سفید پرفی و پیشی چکمه پوش سخن می‌گویند. هر قدر تلاش می‌کردم، هرگز از تصویر فرانسه همچون سرزمین ناکجا آباد قهرمانان نابغه و فضیلت‌های نمونه یکسره رهایی نیافتم. شاید یکی از معدود مردان زنده‌ای باشم که هنوز هم به قصه‌های دوران کودکی کاملاً وفادار مانده‌ام.

بدبختانه مادرم زنی نبود که رؤای تسلی بخش عظمت آینده‌ام را که در قلب و روحش جا گرفته بود نزد خود نگهدارد. هر آنچه را که در درونش بود، چون آتش‌شسانی که گدازه‌ها و سنگهای خود را همراه غریبوی شندرآسا از دل بیرون بریزد، بی‌درنگ اعلام می‌کرد، به صدای بلند می‌گفت، با بوق و کرنا جار می‌زد، به همه خبر می‌داد و بر سر خلائق دیر باور و شکاک فرو می‌کوفت.

همسایگانی داشتیم که از مادرم خوش‌شان نمی‌آمد. خرد بورژوازی ویلنا مثل خرد بورژوازی همه جای دنیا کوتاه فکرانه بود و گرفتار چنبر پیشداوری‌های خود. آمد و شد این خارجی باکتی چرمی سیاه و جعبه‌های اسرارآمیزش به زودی به پلیس لهستان خبر داده شد که در آن سال‌ها به پناهندگان روس بی‌نهایت مظنون بود. به مادرم تهمت زدند که خریدار اموال مسروقه است. البته برای سرافکنده کردن کسانی که به او افترا زده بودند با مشکلی رو برو نشد، اما مثل همیشه شرم و اندوه و

خشم، شخصیتی افجعه‌گر به او می‌داد. پس از رفتن پلیس، مدتی در میان کلاه‌ها نشست و گریه سر داد. از آن زمان کلاه به صورت یکی از ترس‌های بی‌پایه‌ی من در آمده است - سپس دستم را گرفت و در حالی که به آنیلا می‌گفت: «نمی‌دانند با کی سروکار دارند، اما به زودی خواهند فهمید». مرا از آپارتمان به طرف پلکان برد. حادثه‌ای که پس از آن رُخ داد یکی از دردناک‌ترین تجارب زندگی من است - و معدودی از این تجربه‌ها در زندگی نصیب شده است.

در حالی که زنگ می‌زد و درمی‌کوفت و به مستأجران فرمان می‌داد تا «از سوراخ‌های شان بیرون بخزنند» از در آپارتمانی به در دیگر رفت. وقتی اولین ناسزاها رد و بدل شد - و در زمینه‌ی توهین و ناسزا مادرم پیوسته و به نحو انکارناپذیری انبان پری داشت - مرا به خود چسباند و با اطوار نمایشی جالبی به رُخ آنانی کشید که جمع شده بودند و با غرور و غصب، به صدایی که هنوز هم با وضوح غریبی توی گوشم زنگ می‌زند اعلام داشت:

- ساس‌های فسلی کثافت بورژوا! مغز خر خورده‌اید و نمی‌فهمید افتخار هم صحبتی با چه کسی را دارید! پسرم سفیر کبیر فرانسه، شوالیه‌ی لژیون دونور، نویسنده بزرگ دراماتیک، ایپسن دوم، گابریل دانوونزیوی جدید خواهد شد... پسرم...

توی ذهنش در جستجوی برگی برنده، دلیلی بی‌برویگرد و قانع کننده دال بر موفقیت و تنعم مادی بود:

-... لباس‌هایش را به خیاط‌های لندن سفارش خواهد داد!
حتی حالا که دارم این کلمات را می‌نویسم، صدای قهقهه‌ی نخراسیده و بلند «ساسهای کثافت بورژوا» توی گوشم می‌پیچد.
هنوز هم خون به گونه‌هایم می‌دود و تمام کلمه‌های توهین آمیزی را به

یاد می‌آورم که با تفی به طرفِ مان پرتاب می‌کردند و چهره‌های احمقانه و اهانت بارشان را، که آن همه متفرعن و آنهمه لبریز از نفرت و تحقیر بود، گردآگرد خود می‌بینم. امروز می‌دانم که همه‌شان چهره‌هایی معمولی بودند سرشار از انزجار و تحقیری معمولی، از قبیل همان‌هایی که هر روز می‌توان دید. اما آن روز کودکی بیش نبود، چیزی نمی‌دانستم و آنان در نظرم وحشتناک می‌نمودند. برای روشِ شدن قضیه، گرچه مضحك است، اجازه بدھید بگویم که اکنون سرکنسول فرانسه و صاحب منصب دارای نشانِ لژیون دونور هستم و گرچه ایبسن یا گابریل دانونزیو نشده‌ام، اما دستِ کم نامم در دنیا آشناست. اگر دلِتان می‌خواهد به این حرف‌ها بخندید مختارید، من سال‌هاست که تریس از استهزاء را پشتِ سر گذاشته‌ام. از این گذشته‌این هارابرای کسانی می‌نویسم که قلبی در سینه دارند. درباره‌ی این نکته هم شک نکنید که لباس‌هایم را در لندن می‌دوزند.

بی‌نهایت از «دوخت» انگلیس بیزارم، اما چاره‌ای نیست.

معتقدم که هیچ چیز بیش از قهقهه‌هایی که در پای پلکان آپارتمان‌های ساختمانِ قدیمی شماره‌ی ۱۶ واقع در ناحیه‌ی گراند پولانکای ویلنا بر سر رویم بارید، بزرنگی ام تأثیر نگذاشته است. اینک هرچه شده‌ام مدعیون آن قهقهه‌ها هستم. چه بد و چه خوب، آن قهقهه‌ها به من مبدل شده است.

مادرم مغورو و استوار رودر روی توفان ایستاد، دو دستی مرا به خود فشد و سر را راست گرفت. کمترین نشانه‌ای از دستپاچگی یا خوار شدن در چهره‌اش دیده نمی‌شد. همه چیز را می‌دانست. هفتنه‌ها پس از آن زندگی ام خالی از لطف و صفا بود. گرچه هشت سال بیشتر نداشتم، اما استهزاء را با تمام وجودم حس می‌کردم - مادرم طبعاً در این زمینه دخیل بود. ولی رفته‌رفته به آن عادت کردم. آرام آرام، اما با اطمینانِ کامل

آموخته‌ام که چگونه بی‌کمترین احساس‌سی دستپاچگی شلوارم را در ملاعه‌عام از دست بدهم. یاد‌گرفته‌ام که هیچ‌گاه نمی‌توان انسان را استهzaء کرد.

اما در اثنای آن دقایق دهشتناک بر روی پلکان، زیر رگبارِ زخم‌باز، تعییرهای زننده و دشناام، حس می‌کردم سینه‌ام قفسی شده برای جانوری در چنگالِ درد و هراس که نومیدانه در صدیدگریز است.

آن وقت‌ها گوشه‌ی حیاطِ ساختمانِ ما انبارِ هیزمی وجود داشت و وسط توده‌ی گُنده‌هایش برایم مخفیگاه مطلوبی بود. پس از پشتک و واروهای ماهرانه و تلاش‌های فراوان، وقتی موفق شدم به درونش راه یابم - توده‌ی گُنده‌ها به اندازه‌ی دو طبقه بلندی داشت - در پناه دیوارهای نمناک و خوشبوی چوبی احساس‌امنیتِ شگفت‌انگیزی به من دست می‌داد. ساعتها در قلمروِ پنهانی خود شاد و سرخوش، دور از دسترس دیگران، سر می‌کردم. والدین فرزندان‌شان را از نزدیک شدن به چنین ساختمان‌های سست بینان و تهدید‌آوری به شدت برحذر می‌داشتند: کافی است یک گُنده از جا دربرود و یا یک تکان اتفاقی به آن وارد شود، آنوقت همه چیز درهم می‌ریزد و آدم را در دلش دفن می‌کند. با این همه من در خزیدن از سوراخ‌های باریک‌این دنیای چوبی -که در آن چون آقا و اربابی فرمان می‌راندم - مهارت فراوانی کسب کرده بودم. یک حرکت غلط کافی بود که باعثِ سقوطِ آواری از گُنده‌ها بشود، اما من در آنجا احساس‌آسایش می‌کردم. پس از جابه‌جا کردنِ ماهرانه‌ی گنددها، غرفه‌های تو در تو و راه‌های مخفی و نقبهای پیچ در پیچی ساخته بودم و مانندِ راسویی لابه لای آن می‌خریدم. دنیابی بود امن و دوستانه، بسیار متفاوت با دنیای واقعی. به رغمِ رطوبتی که به تدریج شلوارم را خیس می‌کرد، آن جا پنهان می‌شد. وقتی می‌خواستم راه را باز کنم، دقیقاً می‌دانستم که باید کدام گُنده را بردارم و همیشه آنها را پشتِ سرِ خود سرجای شان می‌گذاشتم،

چنان که براحساس امنیت و دست نیافتنی بودنم بیفزايد.
 بنابراین همین که توانستم، بدون لطمہ زدن به شایستگی خود - یعنی
 بی آن که نشان بدhem مادرم را ترک می کنم و او را در برابر دشمن تنها
 می گذارم - یکراست به طرف مخفیگاه چوبی خود رفتم. ما تا پایان نبرد و
 تا آن وقت که آخرین نفر نیز صحنه را ترک کرد کنار یکدیگر مانده بودیم.
 با چند حرکت حساب شده راه خود را از راهروهای تودرتو باز کردم
 و هر گنده را دوباره پشت سرم سرجایش گذاشتم. به زودی به مرکز قلعه‌ام
 رسیدم و آنجا در پناه پانزده شاتزده پا حفاظ چوبی بغضم ترکید. مدت
 زیادی گریه کردم و بعد پیش رفتم تا پس از وارسی گنده‌ها، آنها یی را
 انتخاب کنم که با کشیدن شان نظم گنده‌ها به هم بخورد و بریزد روی سرم
 و برای همیشه از شر این دنیا خلاصم کند. با احساس قدردانی به یک یک
 گنده‌ها دست کشیدم. تماس دوستاه و اطمینان بخش با آنها و احساس
 آرامشی که از این فکر به من دست داد که دیگر هیچ‌گاه کسی تحقیرم
 نخواهد کرد و غمگین نخواهم شد، هنوز هم در خاطرم زنده است. تنها
 کافی بود گنده‌ها را به طور همزمان با پا و پُشتم فشار بدهم.
 برای دست به کار شدن موضع گرفتم.

بعد یادم آمد که توی جیب گتم کیکی هست که رویش خشخاش
 پاشیده‌اند. کیک را صبح همان روز موقعی که صاحب مغازه‌ی شیرینی
 فروشی سرگرم راه انداختن مشتریان بود از پشت مغازه‌اش بلند کرده
 بودم. آن را خوردم، سپس سر جای قبلی نشستم، آهی کشیدم و آماده‌ی
 هُل دادن شدم.

گربه‌ای سبب نجاتم شد. یک دفعه صورتش را دیدم که بین دو گنده
 پیدا شد. یک لحظه با تعجب به همدیگر زل زدیم. به شکلی باور نکردنی
 گر و استخوانی بود و رنگش زرد و نارنجی. گوشهاش پاره بود و نگاهی

داشت حاکی از دانایی و دقت که تمام گریه‌ها در نتیجه‌ی تجربیات متتنوع و غنی خود به دست می‌آورند.

گریه با دقت براندازم کرد. بعد پیش آمد تا صورتم را بیلیسد.

در باره‌ی انگیزه‌ی این ابرازِ محبت ناگهانی از سوی موجودی غریبه توهمنی به خود راه ندادم: هنوز هم قدری از خرد ریزه‌های کیک به چانه و گونه‌هایم چسبیده بود. مهربانی‌هایش تماماً به حکم نفع طلبی بود. اما اجازه‌ی دلوپسی ناروا را نیز به خود ندادم. احساس زبان خشن و گرمش بر جهرا م وادارم کرد که با خشنودی لبخندی بزنم. چشمانم را بستم و خود را تسليیم آن لحظات کردم - نه آن وقت و نه بعدها هرگز نکوشیدم برای خود روشن کنم که در ورای آن نشانه‌های محبت که به من ارزانی شده بود دقیقاً چه چیز نهفته است. آن چه اهمیت دارد پوزه‌ای دوستانه است، زیان گرم و نرمی است که با تمام نمودهای ملاطفت و رفاقت بر چهره‌ات کشیده می‌شود. برای خوشحالی بیش از این چیزی نمی‌خواهم.

وقتی گریه نوازش‌هایش را تمام کرد، حالم فوق العاده بهتر شد. دنیا باز هم سرشار از امکانات و دوستی‌های شادمانه بود. ناجی زرد رنگم داشت خود را به صورتم می‌مالید و با صدای بلند خرخر می‌کرد. با تمام قوا سعی کردم تا ادایش را درآورم و وقت زیادی داشتیم تا بینیم کدام یک از ما بلندتر خرخر می‌کند. خرد ریزه‌های کیک را که ته جیبم بود جمع کردم و به او دادم. گریه علاقه‌ی خاصی نشان داد و با دُم علم کرده از راه لطف به صورتم تکیه زد و گوشم را آهسته به دندان گرفت. خلاصه، زندگی باز هم به زحمتش می‌ارزید. چند دقیقه بعد چهار دست و پا از پناهگاه چوبی خود درآمد و دست در جیب، در حالی که آهنگی را با سوت می‌نواختم و گریه پابه پایم می‌آمد راه خانه را پیش گرفتم.

از آن به بعد همیشه در این اندیشه‌ام که اگر می‌خواهی واقعاً بی‌هیچ چشمداشتی دوست بدارند، کافی است که قدری خردکیک توی جیب داشته باشی.

ناگفته پیداست که کلماتِ فرانتسو سکی پولانیک (سفیر کبیر فرانسه) چندین ماه هرجا که می‌رفتم توی گوشم زنگ می‌زد. اما خدا شاهد است که وقتی میشکای شیرینی پز مرا با مدرکِ زنده - تکه‌ای کیک - در حالِ فرار از معازه‌اش غافلگیر کرد، مصونیت دیپلماتیک نتوانست آن قسمتی را که معرفِ حضورتان هست از لگدش درامان بدارد.

فصل هفتم

عده‌ای از ناظرانِ صحنه‌ی مکاشفه‌ی دراماتیکی که مادرم درباره‌ی عظمتِ آینده‌ی من در ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا ارایه داد، آن را چندان مضمون ندانیدند.

در میانِ شان مردی بود به نام آقای پیکیلینی که به زبان لهستانی یعنی «دوزخی». نمی‌دانم در کدام اوضاع و احوال اجداد این مرد خوشقلب به چنین اسم بی‌مسماهی ملقب شدند، شاید هم در بینِ شان کسانی سزاوار این نام بودند. اما همسایه‌ی ما چنین نبود. آقای پیکیلینی به موشی پکری می‌مانست که با وسوس ت Mizsh کرده باشند. قیافه‌ای داشت نجیب و گیج و گول. مانند تمام مردانی که در اثرِ نیروی طبیعت ناچارند بر روی زمین ولو سرِ سوزنی نشو و نما کنند خود را دستِ کم می‌گرفت. روحی تأثیرپذیر داشت و دیدنِ مادرم که به طرزی نمایشی دست بر سرم گذاشته با اطمینانِ کامل درباره‌ی آینده‌ام پیشگویی می‌کرد، تأثیرِ عمیق و دیرپایی رویش گذاشته بود. هر وقت که روی پلکان به من برمهی خورد، با نگاهی جدی و احترام‌آمیز براندازم می‌کرد. یکی دوبار جرأت کرد سرم را نوازش

کند. یک دوچین سریاز سریز و یک برج و باروی مقواایی لژیون خارجی به من داد. بعد یک روز مرا به آپارتمان خود برد و جیب‌هایم را از کیک و راحت‌الحلقوم پُر کرد. موقعی که کیک‌ها را توی حلقم زورتپان می‌کردم -کی می‌داند فردا چه پیش می‌آید؟ - مردک نازنین روی لبه‌ی یک صندلی روبه رویم می‌نشست و به ریش بُزی خود دست می‌کشید که از نیکوتین زرد شده بود. بارها میرا به اتاقش دعوت کرد، سپس یک روز درخواست‌تکان دهنده‌اش، فریاد قلبش، اعتراف به جاه‌طلبی پُر غرور و حریصانه‌ای که این موش دو پای مهریان زیر جلیقه‌اش پنهان کرده بود مطرح شد.

- وقتی که ...

نگاه سرگشته‌اش را از من دزدید، گویی که به غرابت حرف‌هایش آگاه است و با این حال نمی‌تواند خودداری کند.

- وقتی که ... هرچه مادرت می‌گوید بشوی ...

به دقت بسیار براندازش کردم. کیک‌های کشمشی را خورده بودم، اما هنوز دستم به طرف جعبه‌ی راحت‌الحلقوم نرفته بود. به طور غریزی حدس می‌زدم که حق این کار را ندارم مگر به دلیل آینده‌ی مبهوت کننده‌ای که مادرم برایم پیش‌بینی کرده بود.

با اطمینانِ کامل گفتم:

- می‌خواهم سفیر کبیر فرانسه بشوم.

آقای پیکیلنی در حالی که جعبه‌ی راحت‌الحلقوم را به طرف هُل می‌داد گفت:

- یک خرده دیگر راحت‌الحلقوم بردار و بخور.

سرگرم خوردن شدم. با احتیاط سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- مادرها، این چیزها را خوب حس می‌کنند. شاید واقعاً آدم مهمی

بشوی ... شاید با مشاهیر و مردانِ بزرگِ جهان آشنا بشوی ...
 خم شد و دست روی زانویم گذاشت.

- خیلی خوب. وقتی که به آنها برخوردم، وقتی باشان حرف زدی،
 یک چیز را به من قول بده. قول بده بهاشان بگویی که ...
 صدایش اندکی می‌لرزید و برق امیدِ وحشیانه و دیوانه‌واری توی
 چشمانِ موش دو پا موج می‌زد.

- بهاشان بگو که یک وقت کسی به اسم آقای پیکیلنی توی ساختمانِ
 شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا، در ویلنا زندگی می‌کرد ...
 با نگاهی تصرع‌آمیز و گنگ به چشمانم زُل زد. دستش هنوز هم روی
 زانویم بود. راحت‌الحلقوم‌ها را خوردم و بی آن که خود را متوجه‌کنم به او
 خیره شدم، بعد آهسته سری جنباند.

پس از سقوطِ فرانسه، برای ادامه‌ی جنگ با آلمان به انگلستان رفته
 بودم. در پایانِ جنگ روزی علیا‌حضرت ملکه‌ی الیزابت، مادرِ ملکه‌ی
 فعلی، برای بازدیدِ اسکادرانِ ما به فروندگاه نظامی هارت‌تفورد بربیج آمد.
 وقتی با آن لبخندِ مليح که به حق ایشان را اینهمه شهره‌ی آفاق کرده است،
 جلویم ایستاد و پرسید اهلِ کدام شهرِ فرانسه‌ام، برای آن که با توضیحاتِ
 نابجا موضوع را برای والامقام علیا‌حضرت پیچیده نکنم، با نزاکتِ فراوان
 گفتم: «اهلِ نیس.»

سپس حادثه‌ای در درونم رُخ داد. مرد کوچک اندام را به وضوح
 می‌دیدم که بالا و پایین می‌پرد، پا به زمین می‌کوبد، نومیدانه رسش بُزی
 خود را نخنخ می‌کند و می‌کوشد توجه‌هم را جلب کند و قولی را که داده‌ام
 به یادم بیاورد. کوشیدم کلمات را فرو بدhem، اما بی اختیار لب‌هایم از هم
 باز شد و ناگهان با عزم تحقق بخشیدن به رؤیای عظمت‌طلبی موش دو
 پای کوچولو صدای خود را شنیدم که بلند و واضح به ملکه توضیح می‌دهد:

- در ساختمان شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا مردی زندگی می‌کرد که اسم اش آقای پیکیلینی بود...

علیحضرت مؤدبانه سری تکان داد و به راه افتاد. افسر فرمانده‌ی اسکادران لورن، دوستِ محبویم، هانری دورانکور، همان‌طور که دنبالی ملکه راه می‌رفت نگاه شرباری به من انداخت.

اما من اهمیتی نمی‌دادم: سرانجام راحت‌الحلقوم را به دست آورده بودم. مدت‌ها بود که اندام کوچک موش دو پای مهربان ویلنا همراه میلیون‌ها یهودی اروپایی دیگر توی کوره‌های آدم‌سوزی منهدم شده بود. اما من با وسایل فراوان هنوز هم در برخوردهای گوناگون با مردان بزرگ‌جهان به وعده‌ام وفا می‌کنم. از ساختمان سازمان ملل در نیویورک گرفته تا سفارت فرانسه در انگلستان، از کاخ فدرالی برن تا الیزه‌ی پاریس، از شارل دوگل و ویشنیسکی گرفته تا سفرای کبار و رجال عالیرتبه، نزد هیچ‌کس و در هیچ‌جا از یادآوری وجود مرد کوچک اندام غفلت نکرده‌ام. ضمن سال‌های اقامتم در آمریکا این خوشوقتی را داشتم که به میلیون‌ها تماشاگر تلویزیون بگویم که در ساختمان شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا، در ویلنا، مردی به نام آقای پیکیلینی می‌زیست که خداوند روحش را قرین رحمت کند.

اما کرده‌ها را نمی‌توان نادیده انگاشت. سال‌ها از آن زمان می‌گذرد که استخوان‌های مرد کوچک اندام به صابون تبدیل شده و به خدمتِ وسایل معروف آلمانی‌ها در نظافت در آمده است.

هنوز هم آن راحت‌الحلقوم‌ها را دوست دارم. اما چون مادرم همیشه مرا آمیزه‌ای از لُرد بایرون، گاریبالدی، دانونزیو، دارتانیان، رابین‌هود، و ریشارد شیردل می‌دید، اینک نیز به دقت مراقب ُظرف کرم هستم. قادر نبوده‌ام به تمام اعمال فنان‌پذیری دست یابم که از من توقع داشت. اما

دستِ کم این یکی را برآورده‌ام و شکمِ گنده‌ای ندارم. هر روز روی کفِ اتاق به بدنم پیچ و تاب می‌دهم و دوبار در هفته برای دویدن می‌روم - می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم - آخ که چه قدر می‌دوم! اما به هر نحو، هرگز نه به چیزی می‌زسم و نه پشتِ سرش می‌گذارم - نمی‌دانم کدام یک. همچنین در مقابلِ سوسه‌ی قهرمان شدن در رشته‌های دیگر نیز تسلیم شده‌ام. شمشیربازی، کمان‌کشی، تیراندازی، وزنه‌برداری، نویسنده‌گی و بالاخره تردستی. با این نکته موافقم که حمامت است در سنِ چهل و پنج سالگی به هرچه مادرت گفته یا پیشگویی کرده باور داشته باشی، اما چاره‌ی دیگری ندارم. می‌بایستی قهرمانِ مشهوری بشوم، قهرمانِ دنیا و آنچه امروز از من به جا مانده هنوز هم تلاش می‌کند، اشتیاق نشان می‌دهد و به خاطر می‌آورد. در اصلاح دنیا، در شکست دادنِ خدایانِ بلاحت، پیشداوری و نفرت، در استقرارِ قلمروِ شرف و عدالت در بین انسانها موفق نشده‌ام، اما در مسابقاتِ پینگ‌پنگِ نیس در سال ۱۹۳۲ به مقامِ قهرمانی رسیده‌ام و بنابراین می‌توانم بگویم که به راستی تمامِ همت ام را به کار بسته‌ام.

فصل هشتم

درست همان طور که زمستان داشت آهسته از خیابان‌های ویلنا پس می‌نشست و نخستین چکاوک‌ها در آسمان ظاهر می‌شدند، آینده‌ی ما نیز درخشنanter به نظر می‌رسید. در ماه آوریل فروش کلاه‌های «ساخت پاریس» از موقعيت چشمگیری برخوردار شد و طولی نکشید که دو دختر توی اتاق آنیلا از صبح تا شب سرگرم کار شدند تا پاسخ تقاضاهای روزافزون مشتریان را بدهنند. مادرم دیگر وقتش را صرف این در و آن در زدن نمی‌کرد: حالا دیگر مشتریان متشخص دسته‌داشته به «سالن مُد» می‌آمدند و تابلویی روی در آپارتمان ما ظاهر شد که رویش با خطوط طلایی نوشته بودند:

مزونِ جدید
سالنِ بزرگِ خیاطی و مُدِ پاریس

اگهی جدیدی که به طرز نمایانی در روزنامه‌ی محلی جلوه‌گری

می‌کرد اعلام می‌داشت که «طبق قراردادی ویژه با مسیو پل پوآره» و «با نظارتِ شخصی آن هنرمند بزرگ» نه تنها حق انحصاری ارایه‌ی کلاه‌ها، بلکه حق فروش لباس‌ها نیز به مؤسسه‌ی ما واگذار شده است. مادرم هرگز چیزی را نیمه کاره نمی‌گذاشت. دیگر در آستانه‌ی موفقیت بودیم، اما او احساس می‌کرد به نیرویی احتیاج داریم که درها را یکسره باز کند: یک چرخش استادانه‌ی چرخ سرنوشت یا دست‌کم تخيّل که پیشرفت آهسته و نسبتاً کم ما را به پیروزی نهایی و برق‌آسا تبدیل کند. در حالی که توی «سالین مد» روی نیمکت صورتی رنگ نشسته، زانوها را بغل کرده، سیگاری از گوشه‌ی لبش آویزان بود و نگاهی آمیخته به شوق توی چشمانش موج می‌زد، به دور دست خیره شده بود. می‌توانم بگویم که در آن لحظه نقشه‌ی جسوارانه‌ای توی ذهن‌ش در حال شکل گرفتن بود، چون چهره‌اش داشت حالتی به خود می‌گرفت که به خوبی با آن آشنا بودم - ترکیبی از حیله‌گری و سادگی - لبخندی که در عین حال فاتحانه و اندکی گنه‌کارانه بود. من که کیکی خشخاشی در دست داشتم - این بار خریده بودمش - توی صندلی راحتی لمیده بودم. گاهی جهت نگاهش را دنبال می‌کردم، به چشمانم فشار می‌آوردم اما چیزی نمی‌دیدم. دیدن مادرم که سخت سرگرم طرح‌های افسانه‌ای خود بود همیشه مرا در سکوتی آمیخته به ترس و احترامی فوق العاده فرو می‌برد. همچنان که سرشار از غرور و تحسین به دهان بازش خیره شده بودم، کیکی خود را از یاد بردم و کمتر جرأت تکان خوردن داشتم.

باید بگویم که حتی در شهر کوچکی مانند ویلنا، در آن ایالت دور افتاده‌ای که نه لیتوانیایی بود، نه لهستانی و نه روس، آنجا که عکس‌های تبلیغاتی هنوز ناشناخته بود، نقشه‌های جسوارانه‌ای که مادرم طرح کرد به سادگی می‌توانست فاجعه‌ای به بار آورد و ما را بقجه به دوش بار دیگر

آواره‌ی جاده‌ها کند.

اما مادرم دل به دریا زد و طولی نکشید که توجه «جامعه‌ی شیک پوشان ویلنا» به این نکته جلب شد که مسیو پل پوآره شخصاً برای مراسم رسمی افتتاح «مزون جدید، سالن بزرگ خیاطی و مُد پاریس» در ساعت چهار بعدازظهر به ساختمان شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا می‌آید. همان طور که گفتم، وقتی مادرم تصمیمی می‌گرفت آن راتا آخر دنبال می‌کرد و گاهی حتی از آن هم پیشتر می‌رفت. وقتی روز بزرگ فرارسید و آپارتمان از خانم‌های چاق و چله‌جای سوزن انداز نداشت، او اعلام نکرد که «مسیو پل پوآره به علت اوضاع پیش‌بینی نشده از ترک پاریس معذور است و تمنای عفو دارد». این قبیل کارهای پیش پا افتاده دون شأنش بود. با عزمی جزم براینکه همه چیز را در سطحی عالی برگزار کند، درست سر ساعت چهار درهای «سالن» خود را گشود و در برابر چشمانی بهت‌زده‌ی تماشاگران «مسیو پوآره» را شخصاً به حضار معرفی کرد.

مادرم در «دوره‌ی کار تئاتری» خود در روسيه با بازيگر و خواننده‌ی بخت برگشته‌ای آشنا شده بود: یکی از آن افراد رقت‌انگیز، بی‌استعداد و بی‌امیدی که زندگی شان به تئاتر سیاری می‌ماند که مدام خالی باشد. نامش آلكس گوبیرناتیس بود. دوستان ساشا صدایش می‌زدند. آن وقت‌ها به طور گمنام در ورشو زندگی می‌کرد. با جازدن خود به عنوان کلاه‌گیس ساز تئاتر، کمریند جاه‌طلبی‌هایش را سفت کرده، یعنی از یک بطري برنده‌ی به یک بطري و دکا در روز تنزل کرده بود. مادرم یک بلیت قطار برایش فرستاده بود و هشت روز بعد، آلكس گوبیرناتیس در پرتو نور خیره‌کننده‌ی شمعدان‌ها و روی کف براق و صیقلی «مزون جدید» نقش پل پوآره، آن استاد پاریسی جهان مُد را بازی می‌کرد. انصافاً باید بگویم که نقش خود را هم خوب بازی کرد. اندامش را توی شنلی پیچازی

پیچیده بود و تنگ ترین و خوش دوخت ترین شلوارها را به پا داشت، به نحوی که وقتی خم می‌شد تا دستِ خانمی را ببوسد، لنبرهای استخوانی و برجسته‌اش به طرزِ چشمگیری آشکار می‌شد. کراواتِ گره درشتی زیر سیبکِ گلوبیش آیخته بود. با نخوت و گستاخی روی صندلی راحتی پهن می‌شد و لنگ‌های درازش روی کفِ برآق انعکاس می‌یافت. جام شرابی در دست داشت که در پرتوِ شمع هابرق می‌زد. به صدای نازک و غیرطبیعی از جلال و شکوه سرمست کننده‌ی «زنده‌گی اعیان و اشرافِ» پاریس حرف می‌زد و اسمایی بازیگرانِ صحنه‌های بولوار را که روزی پُرافتخار بود، ولی از بیست سال پیش به این طرف به گوش کسی نخورده بود لابه‌لای صحبتش می‌آورد. انگشت‌های لاغرش را روی موهای کلاه گیس‌اش می‌کشید، به پاگانینیِ مستی می‌مانست که ویولن در دست نداشته باشد. بدیختانه حوالی غروب، سرمست از تحسین‌ها و مشتاقی تحسین‌بیشتر پاک عقل از سرش پرید، همه را به سکوت دعوت کرد و برای حضار به خواندن پرده‌ی دوم «اگلون» پرداخت. آن وقت بود که سرشتِ واقعی اش را نشان داد و با صدایی که به طرزی باور نکردنی به صدای بجه بازها می‌مانست، قطعاتی از دوران بازیگری اش را خواند که به قدری جالب و در عین حال معماوار بود که هنوز در خاطرم مانده است: تقصیر خودت بود، تقصیر خودت بود، تقصیر خودت بود.

کارِ خودت را کردی، ای دلبکِ مست!

با کوییدنِ پاشنه‌ی پا بشکن زدن با انگشت‌های استخوانی خود و به خصوص چشمکِ شیطنت آمیزی که به همسرِ رهبرِ ارکستر شهرداری می‌زد بر مصرع دومِ شعر تکیه‌ی فراوانی می‌کرد. آن وقت مادرم عاقلانه‌تر دانست که او را به اتاقِ آنیلا ببرد. «مسیو پوواره» هنوز هم زمزمه می‌کرد و بشکن می‌زد که مادرم او را روی تخت خواباند و در اتاق را به رویش قفل

کرد. همانش ب آکس شنل پیچازی و قلب هترمندانه‌ی جریحه‌دار و درهم شکسته‌اش را برداشت و در حالی که با خشم و غضب به چنین ناسپاسی و قصوری در درک و قدردانی از موهبت‌هایی که خداوند با آن همه دست و دلبازی به او ارزانی داشته اعتراض می‌کرد، رهسپار ورشو شد.

من که جامه‌ی متحمل سیاهی به تن داشتم اجازه یافتم در تمام مراسم شرکت کنم. چشمان لبریز از تحسین من به رفتار آقامنشانه‌ی مسیو گوبرناتیس دوخته بود. بیست و پنج سال بعد آن مرد نازنین را در کمال عدم اطمینان سرمشق ساشا دارلینگتن، فهرمان کتاب همراهان خودم قرار دادم.

باور ندارم که مایه‌ی این خد عده‌ی ناچیز انگیزه‌های تبلیغاتی بوده باشد. مادرم پیوسته چشم به راه ظهور جادو و شکفتی در زندگی اش بود، چشم به راه فرشته‌ی عدالتی که به نجاتش بستابد، شکاکان و طعنه‌زان را سرافکنده کند و جانب خیال‌باف را بگیرد تا به این ترتیب ناظر اجرای عدالت باشد. وقتی در هفته‌های پیش از مراسم افتتاح مرا در آغوش می‌فرشد و نگاهش به دور دست خیره می‌شد، فکر می‌کنم می‌دانم که چشمانش چه چیز را می‌دید. بی تردید مسیو پل پوآرهی واقعی را مجسم می‌کرد که در برابر چهره‌های بہت زده‌ی مشتریانش ظاهر شده با دستش همه را به سکوت دعوت کرده است و با اطواری نمایشی به سویش اشاره می‌کند و به نحوی که همه بشنوند در مدرج سلیقه، استعداد و الهام هترمندانه‌ای که نماینده‌ی انحصاری اش در ویلنا از خود نشان داده سخنانی به زبان می‌آورد. اما با اینهمه آن بخش عمیقاً واقع‌بین و حتی زیرک سرشناس اش که پیوسته تخیلاتش را مهار می‌کرد با زمزمه‌ای محاطانه در گوشش می‌گفت که معجزه در روی زمین به ندرت اتفاق می‌افتد و خداوند کار و بار دیگری نیز دارد. به این ترتیب با یکی از آن

لبخندهای اندک گنهکارانه که بین عقل سلیم و اشتیاقش سرگردان بود، خود اعجاز کرد و دست سرنوشت را تا حدی خواند - اما بیایید پذیریم که سرنوشت بسیار گنهکارتر از مادر من است و به بخشایش نیازمندتر. به هر حال، تا جایی که من می دانم، راز نقشه‌ی کوچکی ما بر ملا شد و «مزون جدید، سالن بزرگی خیاطی و مد پاریس» چون کشته سرفرازی در دریای فراخ تجارت به آب انداخته شد. در عرض چند ماه به قول آنیلا «برگریدگان شهر» لباس‌های خود را به ما سفارش می دادند. دیگر پول مان از پارو بالا می رفت. آپارتمان ما دوباره تزیین شد و قالیهای نرم و ظریف کف اتاق را پوشاند. من مدام راحت‌الحلقوم می لُبندم و خانم‌های خوش اندام را که جلویم لخت می شدنده تماسا می کردم. مادرم به دلیلی خاص، خود پیوسته اصرار داشت که من تا حد امکان موقع اندازه‌گیری اندام خانم‌ها حضور داشته باشم. به این نتیجه رسیده‌ام که از انگیزه‌ای کور یا انتقامی پیروی می کرد - داستان شیرهای ماده‌ای به یادم می آید که به توله‌های خود راه و رسم شکار را می آموزنده، زیرا شک نیست که مادرم تمام تلاش اش را به کار می برد تا مرا به پایه‌ی محبوبیش برساند، کسی که خود قربانی غریزه‌ی شکارگری اش شده بود. این موضوعی نیست که دوست داشته باشم رویش مکث کنم. فقط باید بگویم که در اثر خاطره‌ی شیرین و نابی که از عشق خود داشت، درست در همان جا که برایم موفقیت می خواست، خوشبختانه کارم را به شکست کشانید. مادرم همه روزه به من جامه‌های محمل و ابریشمی می پوشاند و به خانم‌های نشان می داد که از راه لطف و مرحمت به آنان علاقمند بود. می گفت که به طرف پنجره بروم و بعد سر بلند کنم، چنان که رنگ آبی چشم‌هایم را به درستی ببینند و تحسینم کنند. خانم‌ها مؤدبانه شیفته می شدند و دسته‌ای که با زیرکی فراوان شور و شوق بیشتری از خود نشان می دادند، معمولا در

قミتِ آخرین «مدل پاریس» تخفیف قابل توجهی می‌گرفتند. من که آرزویی به جز خشنودی مادرم نداشتم از راه وظیفه‌شناسی حتی پیش از آن که به من گفته شود چشممان را به سوی نور می‌گرفتم و با حسی که سریعاً از راه بازیگری به دست آمده بود، یکی دو حقه‌ی خودم را رو می‌کردم، مثل تکان دادن گوش‌هایم - فن تازه و هیجان آوری که به تازگی از همبازی‌هایم در حیاط آموخته بودم. سپس در حالی که در گوشه‌ای روی صندلی سبک‌لوبی شانزدهم می‌نشستم، در اندازه‌گیری اندام خانم‌ها حضور می‌یافتم و با کنجه‌کاوی روزافزونی به زیبایی‌های جالب توجه ساختمان بدن زنانه می‌نگریستم که آن وقت‌ها برایم بسیار غریب و تازه بود.

هتوز هم یکی از خوانندگان اپرای ویلنا را به یاد دارم که اسم مستعارش مادموازل لارار بود. آن موقع سنم کمی پیش از هشت سال بود. مادرم با شاگردی که اندازه‌ها را یادداشت می‌کرد از اتاق بیرون رفته بود تا آخرین دستکاری‌ها را روی «مدل پاریس» انجام دهد و من با مادموازل لارار تنها ماندم که کم و بیش لخت بود. در حالی که مشتاقانه به راحت‌الحلقوم لیس می‌زدم، سراپایش را وجب به وجب برانداز کردم. خواننده‌ی دلربا لابد در قیافه‌ام حالتی آشنا را دید، چون ناگهان لباسش را از روی صندلی برداشت و خود را پوشاند. بعد چون دید من همچنان به ارزیابی دقیق و جزء به جزء اندامش مشغولم، پشت میز آرایش پنهان شد. من که عصبانی شده بودم، با پیشرفت به طرف مانع، خود را با پاهای گشوده از هم و شکم برآمده جلویش کاشتم و همچنان به لیس زدن راحت‌الحلقوم ادامه دادم. وقتی مادرم برگشت، ما را دید که بی‌حرکت و در سکوتی محض روبه روی یکدیگر ایستاده‌ایم. خوب به یاد دارم که مادرم در حالی که مرا از سالن بیرون می‌برد در

آغوش کشید و با لبخندی حاکی از غروری فوق العاده به من نگریست،
انگار که با این عمل سرانجام امیدهایی را که به من بسته بود تأیید کرده
بودم.

بدبختانه از آن به بعد پاگذاشتمن به سالن برایم قدغن شد. غالباً با
حیله‌گری بیشتر و صداقت‌کمتری در نگاهم به خود می‌گوییم که بهتر بود
دستِ کم شش ماهی مجال می‌یافتم و تجربه‌ام را غنی‌تر می‌کردم.

فصل نهم

از آن پس ثمراتِ کامیابی ما بر سرم باریدن گرفت. یک معلمه‌ی سرخانه فرانسوی برایم گرفتند و من در لباس‌های ظریفِ محملی، پیراهن‌های ابریشمی با یقه‌ی پهن توردار و کراوات‌های پمپادور جلوه‌گری می‌کردم. در هوای سرد ناگزیر بودم کتِ پوستِ سنجاق بپوشم که حالم را به هم می‌زد. همین که قدم از قدم بر می‌داشتم، دُم آن بینوا در برابر چشمانِ پرشور و شعفِ همبازی‌هايم تکان می‌خورد و آن‌ها هم بيرحمانه می‌کشيدندش. چند درين آداب‌دانی گرفتم: آموختم چگونه دست خانم‌ها را بپوسم، چه طور وقت معرفی با خم کردن بالاتنه در برابر شان تعظیم کنم و در عین حال پاشنه‌ها را به هم بکوبم. همچنین فنِ ظریفِ انتخاب و هدیه دادن گل به جنسِ لطیف برایم آشکار شد. مادرم روی این دو نکته، یعنی بوسیدنِ دستِ خانم‌ها و آشنایی با گل تأکید خاصی می‌ورزید.

با لحنی نسبتاً اسرارآمیز به من می‌گفت:
-بدون آن‌ها هرگز به جایی نخواهی رسید.

غالباً پیش از خواب می‌دیدم که مادرم به اتفاق می‌آید، با تبسیم
غم آلودی رویم خم می‌شود و زمزمه می‌کند:
- چشم‌هایت را باز کن رومو...

در عالمِ خواب و بیداری چشمانم را باز می‌کردم. مدتِ درازی در
حالی که رویم خم شده بود همان جا می‌نشست. بعد ناگهان خودش را
می‌انداخت رویم، دستش را دورِ کمرم حلقه می‌کرد، مرا در آغوش
می‌فشد و از هق‌هقی‌گریه به لرزه در می‌آمد. اشک‌هایش را روی گونه‌ام
احساس می‌کردم و همیشه خود نیز در اثرِ نوعی همدردی مبهم و
کمرشکن به گریه می‌افتادم. سراسیمه احساس می‌کردم که در ورای آن
اشک‌ها رازی نهفته است و توی چشمانم چیز غریبی است. در آینه به
چشمانم خیره می‌شدم و حیران بودم که در شکل و رنگ‌شان چه چیز
نهفته است که مادرم را به گریه می‌اندازد. بالاخره یک روز با شاخ گاو
درافتادم و سؤالم را با آنیلا مطرح کردم. پس از کامیابی‌های روزافزون
اخیر مان آنیلا به مقام «دستیارِ شخصی» مادرم ارتقاء یافته بود و دستمزد
خوبی می‌گرفت. آنیلا از معلمه‌ی فرانسوی من بیزار بود و متهمش
می‌کرد که مرا از او دور کرده است. از این رو هرچه از دستش بر می‌آمد
کوتاهی نمی‌کرد تا زندگی را به قولِ خودش برای «مامزل»^۱ دشوارتر کند.

- آنیلا، چی توی چشم‌هایم هست که مادرم را به گریه می‌اندازد؟
آنیلا پاک دست و پایش را گم کرد: از وقتی چشم به دنیا باز کردم آنیلا
همراه‌ما بود و کمتر چیزی در زندگی ما وجود داشت که از آن بسی خبر
باشد.

- رنگِ چشم‌هایت.

۱ - اختصار عامیانه‌ی کلمه‌ی ماده‌واژل.

- آخر چرا؟ مگر چشم‌هایم چه عیبی دارد؟
در حالی که طفره می‌رفت آهی کشید و گفت:
- چشمها یست باعثِ فکر و خیالش می‌شود.
و از من روگرداند.

سال‌ها گذشت تا معنای آن جواب را دریابم. اما تحقیق این آگاهی مربوط به زمانی بود که دیگر مجھولی برایم وجود نداشت. در این هنگام مادرم شخص‌ساله بود و من بیست و چهارساله، اما هنوز هم به چشممان خیره می‌شد، گویی که به گنج نهانی خاطراتش چشم دوخته است. می‌دانستم که من بهانه‌ای بیش نیستم و در آهها و اشک‌هایش نقشی ندارم. دیگر نیازی نبود تا از من بخواهد که مرد بالغی بشوم، چون شده بودم. چیز‌هایی بود که دیگر نمی‌توانست بخواهد. بنابراین - خدا مرا ببخشد - اغلب عمدًا چشممان را به سوی خورشید برمی‌گرداندم و حتی المقدور به همان حال می‌ماندم تا کمکش کنم که به یاد خاطراتش بیفتد. همیشه هر کاری که از دستم ساخته بود در حقش انجام می‌دادم.

از تعلیم هیچ چیز به من فروگذار نکرد تا مرا در زندگی مرد کامل عیاری بارآورد. خودش شخصاً تنها رقص‌هایی را یاد می‌داد که می‌دانست یا دستِ کم مراقب بود تا از خاطر نبرد، یعنی پولکا و والس را. به محض اینکه آخرین مشتری‌ها از در بیرون می‌رفتند، قالی‌های سالن چراغانی جمع می‌شد و گرامافون به روی میز می‌آمد. مادرم روی یکی از صندلی‌های سبک‌لوبی شانزدهم می‌نشست که به تازگی خریده بود، من تعظیمی می‌کردم، پاشنه‌هایم را به هم می‌کوفتم، دست‌اش را می‌گرفتم و یک - دو - سه! یک - دو - سه! زیر نگاه ناراضی آنیلا تا ته اتاق می‌رفتیم.

- پُشتت را راست نگهدار! شمارش را از پای راست شروع کن! سرت

را راست بگیر و با غرور و شیدایی چشم در چشمِ شریکِ رقصت بدوز! سر را راست می‌گرفتم و با غرور و شیدایی چشم در چشمِ شریکِ رقصم می‌دوختم و ... یک - دو - سه! یک - دو - سه! روی کفِ براق می‌جهیدیم. سپس او را به صندلی اش بر می‌گرداندم، دستش را می‌بوسیدم و تعظیمی می‌کرم. با حرکتِ مطبوعی که به سرش می‌داد از من تشکر می‌کرد و با بادبزنی خود را باد می‌زد. آهی می‌کشید و گاه، وقتی نفس اش جا می‌آمد، با تحسین می‌گفت:

- تو در مسابقه‌ی اسب‌دوازی برندهٔ خواهی شد.

شکی نیست که مرا در یونیفورم سفیدِ افسرانِ گارد می‌دید که پیش چشممانِ شیدای آناکارنینا از موانع می‌جهنم. چیزی فوق العاده نامتناول با تخلیش سرشه بود: نوعی خیال‌پردازی مهجور. در اشتیاقِ دنیای رمان‌های روسی پیش از سال ۱۹۰۰ می‌سوخت. به نظرش در این تاریخ دوره‌ی ادبیاتِ واقعاً بزرگ به پایان رسیده بود. پوشکین و لرمانتوف خدایانش بودند. مرا یوگنی اونگین تصویر می‌کرد و آن شعرِ دلکش را چندان برایم می‌خواند که تا امروز نیز، بی‌آن که حقیقتاً چیزی از آن بیاموزم، بیشتر پاره‌هایش را از برم.

هفتنه‌ای سه بار دستم را می‌گرفت و مرا به آموزشگاه سوارکاری و تیراندازی می‌برد. در آن جا با فنِ سوارکاری، شمشیربازی و تیراندازی با تپانچه آشنا می‌شدم. ریسِ آموزشگاه، ستوان اسوردلوفسکی، مردی بود بالا بلند، مسن، خشکیده، با صورتی استخوانی و آهینه و سبیلِ چخماقی سفید. در سن هشت سالگی قطعاً از تمامِ شاگردانش کوچکتر بودم و در بلند کردنِ تپانچه‌ی بسیار بزرگی که به طرفم دراز می‌کرد مشکلِ فراوانی داشتم. پس از نیمساعت شمشیربازی و نیمساعت تیراندازی - یکی از دوستانِ مادرم که هنوز هم مقپم نیس است می‌گوید صحنه‌ی پسرکی که

تپانچه‌ی بسیار بزرگی در دست داشت یکی از خشمگین‌کننده‌ترین صحنه‌های زندگیش بود - و نیم ساعت سوارکاری، تازه یک دوره ورزش‌های ژیمناستیک و تمرینِ نفس در پیش داشتم. مادرم پاها را روی هم می‌انداخت و گوش‌های می‌نشست و سیگاری می‌کشید و با لبخندی آمیخته به شوق پیشرفت‌های مرا تماشا می‌کرد.

ستوان اسوردلوفسکی که به صدای حزن‌انگیزی حرف می‌زد و ظاهراً در زندگی شورِ دیگری در سر نداشت مگر اینکه «ورزایی را با تیر بزن» و «قلب‌ش را هدف بگیرد»، مادرم را بسیار تحسین می‌کرد. از ما همیشه به خوبی استقبال می‌شد. همراهِ کمک تیرانداز - افسرانِ ذخیره، ژنرال‌های بازنشسته و جوانانِ ظریف اما خونگرم که کارِ دیگری از دستِ شان برنمی‌آمد - توی سنگر جا می‌گرفتم، یک دست را روی کفل می‌گذاشتیم، لوله‌ی سنجکِ تپانچه را روی بازوی دراز شده‌ی ستوان قرار می‌دادم، نفس در سینه حبس می‌کردم و تیر می‌انداختم. سپس تخته‌ی هدف را به مادرم می‌دادند تا از نزدیک آن را وارسی کند و او به سوراخ‌های کوچک خیره می‌شد، پیشرفت‌هایم را تفسیر می‌کرد و با قیافه‌ای نسبتاً تهدید‌آمیز آهی رضایتمدانه می‌کشید. پس از یکی از جلساتِ موفقیت‌آمیز، تخته‌ی هدف را گذاشت توی کیفش و به خانه آورد. خواندنِ اشتیاق و آرزو در قلبِ تنهاش دشوار نبود: لابد بارها و آنهم به نحوِ دردناکی صدمه دیده بود. پیوسته از من می‌پرسید:

- همیشه از من دفاع می‌کنی، نه روموشکا؟ خواهند دید. طولی نخواهد کشید...

این کلمات با حرکاتِ نمایشی دست و بازوی همراه بود: اطوارِ همه‌ی روس‌های اصیل. در این حال ستوان اسوردلوفسکی سیل‌های بلند و شق و رقص را می‌تاباند، دستِ مادرم را می‌بوسید، پاشنه‌ها را به هم می‌کوفت

و می‌گفت:

- ما او را سوارکار قابلی بارمی آوریم.

ستوان شخصاً به من درس شمشیربازی می‌داد و در حالی که یک کوله‌پشتی نظامی را با تسمه‌هایی به شانه‌ام بسته بود مرا با خود به راه‌پیمایی‌های طولانی در آن حوالی می‌برد. توی خانه، زبان فرانسوی و لاتین و آلمانی تعلیم می‌گرفتم - آن وقت‌ها در نواحی شرقی زبان انگلیسی مرسوم نبود. دوشیزه‌ای به نام مادموازل گلادیس به من درس فاکس ترات^۱ و شمی^۲ می‌داد و به این ترتیب با رقص تانگو نیز آشنا شدم. در روزهایی که مادرم میهمانی می‌داد، مدام از خواب بیدارم می‌کردند، لباس می‌پوشاندند، به سالن می‌بردند و می‌خواستند یکی از افسانه‌های لافونتن را از بَر بخوانم. گرچه مطیع بودم و تشنه‌ی خوشایند بودن و سرپا آشفته، اما همین که چشمم به چهره‌ی سرشار از سعادت و متیسم مادرم می‌افتاد، پاداش خود را می‌گرفتم. با چنین برنامه‌ای برای مدرسه و قتی باقی نمی‌ماند. اما چون طبیعی است که مدارس محلی به زبان لهستانی تدریس می‌کردند نه به زبان فرانسوی، برای ما اصلاً وجود خارجی نداشتند. از نظر مادرم، ویلنا هیچ وقت چیزی نبوده مگر توافقگاهی موقعی و استراحتگاهی در راه سفر مانبه سرزینی که تمام زیبایی‌ها در آن نهفته است.

ریاضیات و جغرافی و تاریخ و ادبیات فرانسه را از معلمین سرخانه‌ای تعلیم گرفتم که نام و چهره‌شان را از یاد برده‌ام و فقط موضوعاتی در خاطرم مانده است که می‌کوشیدند به من بیاموزند.

۱ - Fox tort : رقصی که شامل قدم‌های آهسته و تند است.

۲ - Shim my : نوعی رقص جاز همراه با تکان‌های شدید بدند.

گاهی وقتها مادرم می‌گفت:

- امشب می‌رویم سینما.

سپس، وقتی هوا تاریک می‌شد، لباس‌گرم را با کت پوست سنجاب و دُم کذایی اش می‌پوشیدم یا اگر هوا بهتر بود بارانی سفید به تن می‌کردم و کلاه ملوانی به سر می‌گذاشتم و خرامان از پیاده‌روهای چوبی شهر می‌گذاشتم. مادرم به دقت تمام رفتارم را زیر نظر می‌گرفت. همیشه پیشاپیش می‌شناختم تا در را باز کنم و همچنان نگهش دارم تا او بگذرد. یک روز توی ورشو هنگامی که موقع پیاده شدن از تراموای خود را مؤدبانه عقب کشیده بودم تا او پیشاپیش پیاده شود، در حضور بیست نفر آدم که در ایستگاه تراموای صف کشیده بودند، بروبر نگاهم کرد و به من اطلاع داد که مرد همراه همیشه باید اول پیاده شود و در پیاده شدن به خانم کمک کند. اما راجع به بوسیدن دست، اگر صادقانه بگوییم هفت سال خدمت سربازی و ماجراهایش براغلب رفتارهایم اثر گذاشته است، با این همه به رغم کوشش‌های موقتی آمیز دیگر در انطباق با محیط، این تنها عادتی است که هرگز نتوانسته‌ام از شرش خلاص شوم. نمی‌دانم چرا این نشانه‌ی خاص احترام عمیقاً بخشی از سرشنتم شده است و نمی‌توانم از آن رهایی یابم. در ایالات متحده این کار مدام منشاء سوءتفاهم شده است. در نود درصد از موارد که پس از تلاش عضلانی چشمگیری موفق شده‌ام تا دست خانمی را به لبم برسانم، یا با شگفتی و سرخ شدن چهره و جمله‌ی «آه! ممنونم!» رویه رو شده‌ام یا خانم مربوطه نشانه‌ی توجه احترام آمیز مرا به حساب نوعی محرومیت نامشروع گذاشته و با نگاهی سریع و نگران به شوهرش دست خود را از دستم قاپیده است. بدتر از همه وقتی بود که خانم مورد بحث زنی پابه سن بود. خانم چنان لبخند عشه‌گرانه‌ای تحولیم داد که تصور کردم با عملی برخی از مهملات

کهنه و پوسیده را درباره‌ی شهرتِ فرانسویان در خارج از کشور تأیید کرده‌ام و پاک از کوره در رفتم. نمی‌دانم یکی از فیلم‌ها بود که به این ترتیب با یکدیگر دیدیم، یا رفتار مادرم پس از نمایش فیلم، که تأثیر غریب و ناراحت کننده‌ای رویم گذاشت. ستاره‌ی مشهوری که نقش اول را بازی می‌کرد - البته آن وقت‌ها برایم ناشناس بود - یونیفورم سیاه چرکی پوشیده و کلاه خز به سر گذاشته بود. چشمانِ پریده رنگ‌اش زیر آن ابروهای پهن که به بال‌های گشوده‌ی پرنده‌ای می‌مانست، از پرده‌ی سینما به من ژل زده بود. در همان حال پیانو نوازی قطعه‌ی سرشار از غمِ غربت و میخکوب کننده‌ای را می‌ناختم. وقتی که فیلم تمام شد و ما از خیابان‌های خلوت، دست در دست، در راه بازگشت به خانه بودیم، احساس کردم که انگشت‌های مادرم چنان به سختی انگشتانم را می‌شاراد که دردش از طاقتِ بیرون است. برگشتم تا نگاهِ ملامت باری به چشم‌مانش بدوزم، اما دیدم که مادرم گریه می‌کند. به محض این که به خانه رسیدیم و او کمک کرد تا لباس‌هایم را از تن درآورم و در رختخواب دراز بکشم، در حالی که دستمالش را به صورت می‌فرشد رویم خم شد. سپس همان سؤال همیشگی که آنهمه سال توی ذهنم بود دوباره برایم مطرح شد. همان طور که یادم داده بودند خود را قادری بی‌حصوله نشان دادم و به چراغ سقف چشم دوختم. مادرم مدتی به همان حال، لبخندی غریبی حاکی از پیروزی و تملک برلب، رویم خم شده بود. بعد اشک‌هایش را پاک کرد، مرا بوسید و رفت.

اتفاقاً چندی پس از دیدن این فیلم جشنِ بالمسکه‌ی مخصوص کودکان جامعه‌ی مرفه در شهر ما برگزار شد. طبعاً از من هم دعوت کردند. مادرم سلطانِ بی‌رقیب دنیای مُد محلی بود و آن روزها همه‌ی چشم‌ها به ما بود. چیزی از دعوت نگذشته بود که دخترهای خیاطخانه

توی اتاقِ کار با هیجانِ فراوان سرگرم درست کردن لبای من شدند.
احتیاجی به گفتن نیست که با لبای افسر چرکس که دقیقاً از روی
نمونه‌ی یونیفورم همان ستاره‌ی سینما دوخته بودند و با دشنه، کلاه خزِ
جالب، قطارهای فشنگِ روی سینه، مهمیز نقره‌ای و دنگ و فنگ‌های
دیگر تکمیل شده بود به مجلس رقص رفتم.

فصل دهم

یک روز، ظاهراً از آسمان، هدیه‌ی غیرمتربقه‌ای به دستم رسید: دوچرخه‌ای پلاستیکی که درست به قد و قواره‌ام می‌خورد. منبع هدیه‌ی اسرارآمیز برایم آشکار نبود و تمام سؤال‌ها ایم در این باره بی‌جواب می‌ماند. آنیلا پس از آن که مدت زیادی به دوچرخه ژل زد، تنها با لحنی سرشار از کینه و عناد گفت:

- از راه خیلی دوری رسیده.

بین آنیلا و مادرم بر سر این که به من اجازه بدنهند تا هدیه را نگهدارم یا آن را برای فرستنده‌اش پس بفرستند بحث‌های داغی، البته پچ‌پچ کنان، در گرفت. من مجاز نبودم در مجادله‌ای که این همه اهمیت داشت دخالت کنم. از ترس این که مبادا آن دستگاه حیرت‌آور را از دستم بگیرند، خیس عرق شدم و با دلشوره پشت در گوش ایستادم و چند جمله از آن گفتوگوی اسرارآمیز را شنیدم:

- دیگر احتیاجی به او نداریم.

آنیلا بود که داشت حرف می‌زد و مادرم کنج اتفاق می‌گریست. آنیلا

روی نظرش پافشاری کرد:

- حالا دیگر بعد از این همه سال کمی دیر است تا به فکر بیفتند که ما هم زنده‌ایم.

بعد صدای مادرم را شنیدم که به نحو غریبی کمرویانه و کمایش آمیخته به التماس بود:

- با این حال کارِ خوبی کرده.

آنیلا آخرین حرفش را زد:

- خیلی پیشتر از این می‌باشدت به فکرِ ما بیفتند.

تنها چیزی که در آن موقع نظرم را جلب می‌کرد این بود که آیا به من اجازه خواهند داد که دوچرخه را نگهدارم یا نه؟ سرانجام مادرم به من اجازه داد. مادرم دوست داشت دور و برم را پر از «استادها» بییند: استاد فنِ بیان و فصاحت، استادِ حسنِ سلوک و اخلاق - نسبت به این یکی علاقه‌ی چندانی نشان نمی‌دادم و تنها چیزی که به خاطر می‌آورم این است که «استاد» سعی می‌کرد به من یاد بدهد موقع در دست گرفتن فنجان انگشتِ کوچکم را شق و رق نکنم - «استاد»‌های شنا، تیراندازی، شمشیربازی و غیره و غیره... به جای اینها اگر پدری بالای سرم بود خیلی بیشتر به دردم می‌خورد... و این بود که با داشتنِ دوچرخه، یک «استاد» دوچرخه‌سواری هم نصیب شد. پس از چندین بار سقوطِ معمولی و خراش‌های کوچک، به زودی توانستم به تأسیِ جوانکِ مالیخولیایی و بلند قدی که کلاهِ حصیری به سر می‌گذاشت و در محله‌ی ما به خاطرِ همه فنِ حریف بودنش معروف بود، با موقفیت روی سنتگفرش‌های ویلنا سوارِ دوچرخه‌ام شوم. برایم اکیداً قدغن شده بود که بدونِ همراهی کسی در خیابان‌ها دوچرخه‌سواری کنم.

یکی از روزهای خوب و دلچسب که از دوچرخه‌سواری همراه

«استاد» به خانه برمی‌گشتم، جمعیتِ کمی را دیدم که نزدیکِ مدخل ورودی ساختمانِ ما جمع شده و با چشمانی گشاده از تعجب و تحسین به اتومبیل پاکاردو زرد و بزرگی ژل زده‌اند که جلوی خانه‌ی ما نگهداشته بود. راننده‌ای که یونیفورم به تن داشت پشتِ فرمان نشسته بود. در برابر این همه شگفتی، دهانم بازماند و چشمانم خیره شد و به زمین میخکوب شدم. آن وقت‌ها توی خیابان‌های ویلنا اتومبیل حکم کیمیا را داشت و بی‌شک هیچ یک از آنها به پای آن ساخته‌ی اعجاب‌آور نبوغ انسان نمی‌رسید که پیش چشم داشتم. یکی از دوستانم، پسر کفاس محل، با احترام در گوشم پیچید: «آنها توی آپارتمن شما هستند». در حالی که دوچرخه را به گوشه‌ای می‌انداختم، دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم.

آنیلا در را باز کرد. بی‌آنکه یک کلمه توضیح بدهد دستم را گرفت و به اتاق خوابم کشاند. آنجا مجبورم کرد به یک نظافت طاقت‌فرساتن بدhem که نظریش را نه تا آن وقت دیده بودم و نه از آن پس دیدم. دخترهای خیاطخانه در انجام وظیفه یاریش کردند و همه مانند عقاب ماده‌ای که از جوجه‌اش پرستاری می‌کند بالای سرم جمع شدند، صابون زدند، برس کشیدند، شستند. لباس از تم در آوردند، لباس به تم کردند، عطر زدند، موهایم را شانه کردند، کرم مالیلند و گذشته از این با چنان اخلاصی از من مراقبت کردند که خاطره‌اش هنوز هم وجودم را از دلتگی لبریز می‌کند. غالباً سیگاری روشن می‌کنم، خود را روی صندلی راحتی می‌اندازم و چشم به راه کسی می‌مانم که بیاید و کاری برایم انجام بدهد. اما انتظارم بی‌هوده است. می‌کوشم تا خود را با این فکر تسکین دهم که این روزها هیچ تاج و تختی در امن و امان نیست، اما شاهزاده‌ی کوچک درونم همچنان چشم به راه است. بالاخره ناگزیر می‌شوم بدونِ کمک کسی کفش‌هایم را درآورم و لباس عوض کنم و حتی خودم سروتنم را بشویم!

باید بگوییم که سروری خود را یکسره از دست داده‌ام. آنیلا، ماریا، استفکا و هالینکا نیم ساعتی مثل زنبورهای عسل دورم چرخیدند. بالاخره از بس که به موهایم برس کشیدند، گوش‌هایم قرمز شد. شلوار آبی و پیراهن سفیدی به تنم کردند، کراوات ابریشمی پمپادر را با گرهی گندهای دور گردانم بستند و رویانهای آبی را به کفشم زدند و مرا در سالن به نمایش گذاشتند.

مهمان پاهای خود را دراز کرده و توی صندلی راحتی لمیده بود. از زیر ابروهای پیوسته‌اش که به بالهای گشوده‌ی پرنده‌ای می‌مانست به من زُل زده بود. در نگاه ثابت چشمان پریده رنگش چیزی کمابیش وحشی موج می‌زد و در زهرخند لب‌های بی حرکتش رگه‌های اندک دستپاچه کننده به چشم می‌خورد. دو سه بار روی پرده‌ی سینما دیده بودمش و یکهو او را شناختم. به سردی و فراغت و با نوعی کنجه‌کاوی بی طرفانه سرتاپا براندازم کرد. گوش‌هایم در اثر توجهات آنیلا هنوز داغ بود و وزوز می‌کرد. بوی ادوکلنی که به تنم مالیده بودند به عطسه‌ام می‌انداخت. احساس آشفته و مبهمنی داشتم که اتفاقی مهمی در شرف رُخ دادن است، اما به درستی از چند و چونش خبر نداشتم. تاییام مرد زندگی شوم هنوز راه درازی در پیش داشتم. بنابراین بر اثرِ کرختی از حمله‌ی وحشیانه‌ی دختران با صابون و برس و رها شدن در برابر نگاه ثابت و لبخند اسرارآمیز بیگانه و سکوت غریبی که به من خوشامد می‌گفت و همچنین بر اثرِ دیدنِ قیافه‌ی محنت زده‌ی مادرم - هرگز اوراین همه رنگ پریده و عبوس ندیده بودم، صورتش به نقاب بی‌حالانی می‌مانست - خلاصه بر اثر این که پاک دست و پایم را گم کرده بودم، مرتکب خطای فاحشی شدم. چون سگِ تعلیم دیده‌ای که بی اختیار آنچه یادش داده‌اند انجام می‌دهد، قدمی پیش گذاشتم، تعظیم کردم، پاشنه‌هایم را به هم کوییدم. دست

خانمی را که همراهِ غریبیه بود بوسیدم و بعد پاک عقل از سرم پرید و به همان طرز به آقا هم خوشامد گفتم و دستِ او را هم از بوسه بسی نصیب نگذاشتمن.

اشتباهِ لپی من باعثِ شادی و نشاطِ فراوانی شد. جو خشک و یخ بسته یکباره ناپدید شد. مادرم مرا در آغوش کشید. خانم زیبا که لباس زردنگی به تن داشت گونه‌ها یم را بوسید و همراهش مرا از مادرم گرفت و روی زانویش نشاند. اما با علم به عظمتِ لغزش و لطمہ‌ی جبران ناپذیری که به عنوانِ مرد زندگی به حیثیتم وارد شده بود، بغضم ترکید. این بود که مهمانِ ما پیشنهاد کرد با اتو میل او به سواری بروم، پیشنهادی که بی‌درنگ گوش‌هایم را تیز کرد و گریه از یادم رفت.

مقدار چنین بود که در سال‌های بعد بارها ایوان ماثروخین را ببینم. ملاقاتِ ما معمولاً در نیس در تراس گراندبلو صورت می‌گرفت که مشرف به دریا بود. مرتب به فنجانی قهوه مهمانم می‌کرد. ستاره‌ی بزرگ سینمای صامت بود. اما در دوره‌ی سینمای ناطق لهجه‌ی غلیظِ روسی اش رفته رفته به کارش پایان داد و طولی نکشید که زمانِ سختی‌ها و مرارتش فرارسید. وقتی در نیس فیلمی می‌ساخت، شغلی کوچکی به عنوانِ بازیگر بدل به من می‌داد. آخرین ظهرِ من بر پرده‌ی سینما به سال ۱۹۴۵ یا ۱۹۴۶ برمی‌گردد. در آن فیلم او نقش اصلی را بازی می‌کرد: یک قاچاقچی اسلحه که همراه کشتنی اش در اثرِ اصابتِ توپی که هاری بور شلیک کرده غرق می‌شود. اسم فیلم «Nitchevo» بود و به من روزی پنجاه فرانک می‌دادند که در نظرم ثروتی حقیقی بود. کارم تنها این بود که به نرده‌ی کشتنی تکیه بدهم و دریا را تماشا کنم. سعی کردم از کارگردان بیرون بکشم که در آن صحنه چه قیافه‌ای باید به خودم بگیرم، اما ظاهرآ اهمیتی نمی‌داد. این بزرگترین نقشی است که تاکنون بازی کرده‌ام.

ماژوخین اندکی پس از جنگ در گمنامی و فقر مُرد. تا واپسین دم حیات آن روشنایی پریده رنگ و وحشی و نافذ توی چشمانش شعله ور بود و آن حالتِ وقار و ادب و در عین حال اندکی آمیخته به تکبر و زهرخند و وارستگی از چهره اش رخت برنبست. من بسیار دوست اش می داشتم.

غالباً در انجمن های فیلم ترتیب نمایش فیلمهای قدیمی اش را می دهم. پیوسته نقش قهرمانان خیالپرداز و ماجراجویان شریف را بازی می کند، دست تنها امپراتوریها را فتح می کند، با شمشیر و تپانچه از پس همه برمی آید، یونیفورم سفید افسران گارد را به تن دارد و پیش چشم با نوان طناز چهار نعل می تازد، اسرای زیبا را از زمین می قاپد و پشت زین اسبش می اندازد، در راه خدمت به تزار مخفوترين شکنجه ها را تحمل می کند و هميشه، هميشه، زنان از شدت عشق برايش می ميرند... باعلم به اين که مادرم از من چه توقعی دارد، از سالن خارج می شوم و هر روز صبح از راه وظيفه شناسی ورزش می کنم تا، درست همان طور که باید، بدنم از ریخت نیفتند.

مهماں فراموش نشدنی ما همان شب ترک مان کرد، آنهم با اقدامی سخاوتمندانه و هیجان آفرین. یک هفته تمام پاکاره زرد و راننده یونیفورم پوشش در اختیارِ ما گذاشته شد. هوا بسیار عالی و دلچسب بود و ترک شهر و گشت و گذار در جنگل های لیتوانی لذت بخش. اما مادرم زنی نبود که در آغوش بهار سکرآور عقل از کف بدهد. می دانست که چه چیز برايش از همه مهم تر است، همچنین اشتیاق فراوانی به انتقام گرفتن داشت و به هر دری می زد تا دشمنان اش را سرافکنده و شرمسار کند. به این منظور - و تنها به این منظور - بود که اتومبیل به کار گرفته شد. هر روز صبح حدود ساعت یازده لباس های

عجب و پُرزرق و برق به من می‌پوشاند - خودش همیشه با خوش سلیقگی فراوانی جامه‌های تمیز و زیبا به تن می‌کرد - راننده‌ی کلاه در دست، در را باز می‌کرد و ما سوار می‌شدیم. اتومبیل دو ساعت تمام توی شهر دور می‌زد، ما را به تمام پاتوق‌های «جامعه‌ی مرفه»، به کافه‌ی رودنیکی و باغ‌های گیاهان می‌برد و مادرم با لبخندی از راه مرحمت و گذشت به روی تمام آنانی که در ایام دوره‌گردی اش با او بدرفتاری کرده بودند و نسبت به او گستاخ بودند، یا در را به رویش بسته بودند، سری تکان می‌داد.

مایلم به بچه‌های هفت یا هشت ساله‌ای که تا اینجای داستانم را خوانده‌اند و مانند من در سنین خردسالی با بزرگترین عشق زندگی خود روبه‌رو شده‌اند و هرگز از چنگالش رهایی نخواهند یافت پندی عملی بدhem. مسلم می‌دانم که همه‌شان، همان‌طور که من در عذابم، در اشتیاق سوزان دستیابی به گرما بی‌تاب‌اند و ساعت‌های درازی را در آفتاب به این امید بی‌هوデ سپری می‌کنند تا شاید دوباره چیزی را به دست آورند که پیوسته از آنان می‌گریزد. موافقم که شعله‌ی سوزان را نباید خرد و حقیر شمرد و تصور می‌کنم که در این رهگذر‌الکل بی‌تأثیر نیست و همیشه راه حلی پیدا می‌شود که یکی از دوستان دوران کودکی ام که امروزه سفیر کبیر کشورش در گوشه‌ای از جهان است ابداع کرده، یعنی لباس خوابی به تن می‌کند که به نیروی برق گرم می‌شود، روی تشک برقی می‌خوابد و پتوی برقی روی خود می‌اندازد. این کار ارزش آزمایش را دارد، اما نصیحت من به تمام این بچه‌ها بی‌برو برگرد است: دست از آزمایش بکشید. زمین سرشار از پرتو خورشید است و بازویان دلفریب فراوان، و باید یک چیز را بگوییم: دست از آزمایش بکشید. گرما روزی در اختیارتان بود. گرما را در اختیار داشتید، اما دیگر هرگز بدان دست نخواهید یافت.

احساس می‌کنم لحظه‌ای فرارسیده است که به نکته‌ای نسبتاً ظریف اشاره کنم و خطر پکه خوردن و مأیوس شدن برخی از خوانندگانم را به جان بخرم. شاید با اعتراف به این نکته در نظر هواداران پُر شور فرویل بزرگ فرزندی نامشروع تلقی شوم، اما باید صادقانه بگویم که هرگز نسبت به مادرم تمایلات زناکارانه نداشتمن.

کاملاً درک می‌کنم که این امتناع ساده از رویارویی با حقایق، ممکن است بربهای مطلعین خنده‌ی عاقل اندر سفیه بنشاند و با این نکته نیز آشنایم که انسان نمی‌تواند از ضمیر ناخودآگاه خویش خبردار شود. می‌خواهم با شتاب به اطلاع شان برسانم که حتی فردی وحشی مثل من نیز به عقده‌ای اودیپ با تحسین و احترام فراوانی می‌نگرد. به نظرم کشف چنین پدیده‌ای برای تمدن غربی ما افتخار بزرگی محسوب می‌شود و باید ما را به تعمق در آن به نفع همه تشویق کرد. این هم بدون شک همدوش با کشف اخیر نفت در صحرا در ردیف پُر شمرترین اکشتافات متابع زیرزمینی ما قرار دارد. حتی از آن هم بالاتر است. با اندوه فراوان از منشاء آسیایی خود آگاهم و برای آن که خود را کاملاً شایسته‌ی جوامع متمدن و پیشرو غربی نشان بدهم که مرا با این همه بزرگواری پذیرفته است، بارها و با عزمی جزم کوشیده‌ام که تصویر مادرم را در پرتو شور جنسی^۱ بیینم. انگیزه‌ام تنها رهایی از چنگالی عقده‌ای نبود که با این همه اندوه و سرگشتنگی از آن ناگاهم، بلکه نشان دادن احترام عمیق نسبت به ارزش‌های معنوی خودمان و اثبات این نکته نیز مدل نظرم بود که تمدن غربی در تمام تلاش‌های اصیل و پیشرو خود تا آخر می‌تواند از همراهی من مطمئن باشد. اما هرقدر می‌کوشم همیشه در روشن کردن کوچکترین

جرقه‌ی شورِ جنسی در خودم با شکست مواجه می‌شوم. با این حال در میانِ اجدادِ تاتارِ من لابد سوارکارانِ بسیاری بودند که -اگر شهرت‌شان از پایه و اساسی برخوردار باشد- هیچ‌گاه از هنک ناموس، زنا با محارم یا بسیاری از تابوهای اصلیٰ ما خودداری نمی‌کردند. بدونِ اینکه در صدد باشم عذر و بهانه‌ای برای نداشتِ شورِ زنا با محارم بتراشم، فکر می‌کنم که باید در اینجا دفاعیه‌ی خود را تقدیم کنم.

گرچه حقیقت دارد که هرگز هیچ‌گونه تمایلِ جنسی نسبت به مادرم نداشته‌ام، احساس می‌کنم که دلیل اش تنها رابطه‌ی خونیٰ ما نبود، بلکه صرفاً آن بود که او سین زیادی داشت و از نظرِ من، به دلایلی چند، عملِ جنسی پیوسته تا حدِ زیادی با جوانی و طراوتِ جسمانی در ارتباط بوده است. حتی باید بگویم که خوبین شرقیٰ من پیوسته مرا در برای بر جذابیت‌های لطیفِ جوانی بسیار حساس کرده است و متأسفانه باید اضافه کنم که هر چه مسن‌تر می‌شوم این تمایل بیشتر در من رشد می‌کند - گفته می‌شود در میان ساتراغ‌های آسیایی این امر قاعده‌ای کماپیش عمومی است. بنابراین احساس می‌کنم آزادم که بگویم نسبت به مادرم - که هرگز او را جوان ندیدم یا چنین به یادش ندارم - انگیزه‌ای نداشته‌ام، مگر آن چیزی که از طریق طبیعی‌ترین و محبت‌آمیزترین احساسات تحمیل می‌شود. می‌دانم که آن زالوهای مکنده‌ی روحِ انسان که نام دیگر شان روانکاو است و در حال حاضر با نرخ ساعتی پنجاه دلار سرگرم مکیدن خونند و صرفنظر از قد و قواره‌شان پیوسته برایم یاد‌آور کوشش‌هایی هستند که از تغذیه در زیر آب خودداری می‌کنند، این بیان ساده را بلافضله طبقِ قواعدِ کتابِ مقدسِ خود، یعنی وارونه، تعییر خواهند کرد. برخی از رُک‌گوترين‌شان با آن اطمینان واقع‌گرایانه، موشکافانه و متینی که اغلب همراه با تکبر و حمامت است، برایم توضیح داده‌اند که اگر فی المثل

علاقه‌ی فراوانی به زن دارم دلیلش آن است که فی الواقع همجنس گرای وحشت‌زده‌ای هستم که نومیدانه در صدم از وسوسه‌هایم بگریزم. اگر تماس‌ی جسمی تصادفی با مردی برای تان نفرت‌انگیز باشد - لابد مجازم اعتراف کنم که درباره‌ی من دقیقاً همین طور است - در حقیقت دلیل اش آن است که شما کوچولوی فریب خورده‌ای بیش نیستند. چنانچه بخواهیم این منطق مشعشع روانکاوانه را تا نهایت دنبال کنیم، همان طور که در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی به یکی از این آقایان گفته‌ام، لابد اگر تماس با جسدی در مرده‌شویخانه متقلب‌تان کند و انزجار فراوانی به شما دست دهد، می‌پندارم توضیحش آن باشد که در ضمیر نا‌آگاه‌تان دچار بیماری مرده‌بازی هستید و چه زن باشید و چه مرد، از تماشای آن منظره‌ی شکوهمند جمود لذت می‌برید.

امروزه روانکاوی، مانند بسیاری از عقاید ما، راه خودکامگی در پیش گرفته است و به طور مقاومت ناپذیری به سمت محدود کردن مان در قوالب تنگی زیاده‌روی‌ها و سوءتعابیرش گرایش دارد. روانکاوی میدانی را که خرافات خالی کرده، به اشغال خود درآورده است. منطق جدلی اش به طرز درخشان و تقریباً هنرمندانه‌ای تکامل یافته و در حیطه‌ی روح انسان بیش از پیش همان برداشتی را پذیرفته که کمونیزم نسبت به فرد دارد.

بیمار به وسیله‌ی شکل‌ظریف و علمی تهدید و تحییب روانشناسانه تحت انقیاد در می‌آید، شیوه همان روشه‌ی که احاذان و باج‌بگیران شیکاگو برای تحمل حمایت خود به کار می‌برند. البته در بین روانکاوان اشخاص شرافتمند و صاحب اندیشه‌ای نیز هستند، اما می‌دانند که کجا متوقف شوند و به چه چیز احترام بگذارند. این عده نهاد بشر را در اساس بیمار نمی‌دانند ولی عده‌ی بسیاری از این به اصطلاح درمان‌گران چیزی

بیش از حقه بازانی بی‌مايه نیستند و بر اساس شعار مشهور دکتر کنوک^۱ عمل می‌کنند که سلامتی را برای آنان که موقتاً بدان مبتلا شده‌اند چیزی جز نشانه‌ی بیماری نمی‌دانست. بنابراین هوچی‌هایی را که امروزه در بسیاری زمینه‌ها دست دارند آزاد می‌گذارم تا در ارتباط با عشقمن نسبت به مادر نشانه‌های تورم آسیب‌شناسی را در روح بینند. اگر مشاهده کنیم که به دست اینان بر سر آزادی، برادری و بسیاری از والاترین آرزوهای انسان چه بلایی آمده، دیگر دلیلی وجود ندارد که سادگی عشقی مادر و فرزندی در ذهن پیچیده و علیل‌شان دستخوش دگرگونی نشود.

چنانچه انداختن شنل سیاه او دیپ به دوشم و لبخندی حاکی از دانایی نسبت به خامی و سادگی من خشنودشان کند، به آنان خیر مقدم می‌گوییم. به هر حال هرگز به زنای با محارم در پرتو آن لعنت ابدی و هرایش رعشه‌آوری ننگریسته‌ام که به اصطلاح اخلاقیات ما بر شکلی از انحراف جنسی می‌افکند. این عمل در نظرم جای نسبتاً فروتنانه‌ای را در مقیاس به یادماندنی خفت و شرمساری ما اشغال می‌کند. با وجودی که جنون نهفته در زنای با محارم در نظرم بی‌نهایت تکان‌دهنده است، اما در هر حال برایم پذیرفتنی تر از واقعه‌ی هیروشیما و بوخناوالد، جو خهه‌های اعدام، شکنجه‌ای که توسط پلیس اعمال می‌شود، اردوگاه‌های کار اجباری و میلیون‌ها انسانی است که گرسنگی می‌کشند. شر این جنون هزاران بار از تحقیقات هسته‌ای دانشمندان نابغه‌ی ما کمتر است که در مسوم کردن زن‌های جنین انسان وظیفه‌ی سیفليس را به عهده گرفته‌اند. هیچ‌گاه کسی نخواهد توانست مقا عدم سازد که رفتار جنسی معیار‌نهایی خیروشر است. قیافه‌ی مشئوم یکی از ابلیسی ترین پدران بمب هیدروژنی

۱ - فهرمان کتابی به همین نام، اثر ژول رومان که به فارسی نیز ترجمه شده است.

- صحنه‌ای که ممکن است برای زن حامله مرگبار باشد - در حالی که به طرفداری از انفجار هسته‌ای بهتر و بیشتر جار و جنجال راه انداخته است در نظرم بی‌نهایت تهوع آورتر و نفرت‌انگیزتر از عقیده‌ی نامطبوع و زنده‌ی پسری است که با مادرش رابطه‌ی جنسی دارد. در قیاس با انحرافات فکری، علمی و سیاسی قرن حاضر، کلیه‌ی انحرافات جنسی در نظرم یکسره بی‌اهمیت جلوه می‌کند، چون از هرچه بگذریم، آنان تنها تختخواب را به لرزه درمی‌آورند، نه جهان را. فاحشه‌ی تیره‌روزی که به اکراه تسلیم مشتری‌ها می‌شود، در قیاس با دانشمندان بزرگ ما که پیوسته مایل‌اند اشتها‌ی سیری‌نایذیر دولتمردان را ارضاء کنند و در فراهم آوردن سوم ژنتیکی و وحشت اتمی به یاری‌شان بستابند، به صورت روح معصومی جلوه‌گر می‌شود که تنها به خاطر نان روزانه تن به پستی می‌دهد. در مقایسه با انحرافات فکری و روحی و آرمان‌هایی که این خائین به تزاد بشر خود را وقف نابودی آن کرده‌اند، کلیه‌ی جنون‌های جنسی رقت‌انگیز ما، اعم از پست و غیرپست، زنا با محارم و جز آن، تمامی معصومیت فرشته‌وار لبخند کودکان را به آن سه عضله‌ی حلقوی سفلای ما می‌بخشد.

سرانجام برای تکمیل این دور و تسلسل، بگذارید بگوییم که بر این نکته واقعیم که تقلیل اهمیت زنا با محارم ممکن است هوشمندانه به عنوان مکانیزم دفاعی، ضمیر ناخودآگاه تعییر شود و تمام خشم و استدلال می‌تواند به سادگی کوششی برای دفع احساس مبهم گناه جلوه کند. به این ترتیب با تعظیم در برابر کلیه‌ی بت‌های مرسوم و رقص وظیفه‌شناسانه با نوای والیس وینی دیرینه و محبوب، می‌خواهم دوباره به عشق فروتنانه و معصومانه‌ی خود بازگردم.

نیازی نیست بگوییم که آنچه وامی داردم تا سرگذشتمن را نقل کنم،

سرشتِ برادرانه، عام و قابلِ درکِ عشقِ من است: در احساساتم هیچ عنصرِ تازه، متفاوت از دیگران و استثنایی وجود ندارد - نه بیشتر از شما مادرم را دوست دارم و نه کمتر. شاید تنها تفاوت در این نکته باشد که تلاشِ کودکانه‌ام در قبالِ انجام دادن آنچه از من توقع داشت و ریختنِ دنیا به پایش تا حد زیادی غیرشخصی بود و از اشتیاقی کمایش صوفیانه نسبت به کشفِ منطقی درونی، انسانی و پیروزمندانه‌ی حیات مایه می‌گرفت. ماهیتِ رابطه‌ای که ما را چنین از بین و بُن و غالباً تا سر حدِ بیماری به هم می‌پیوست هر چه باشد - هر کس مختار است که نتیجه‌ی خاصِ خود را بگیرد - دستِ کم امروز که به گذشته و زندگی ام نظری می‌افکنم، یک چیز برایم کاملاً روشن است. انگیزه‌ام بیشتر عزمی جزم بود تا پرتو شرف و عدالت را بر چهره‌ی پنهانِ جهان بیفکنم و نقابِ پوچی و هرج و مرجش را بدرم، نه آن که صرفاً بخواهم لبخندِ سعادت را بر چهره‌ی مادرم ببینم.

فصلِ یازدهم

ُنه ساله بودم که گرفتارِ سودایی چنان شدید و کاهنده شدم که وجودم را یکسره مسموم کرد و نزدیک بود به بهای زندگی ام تمام شود. هشت سال داشت. نامش والنتین بود، دختر بچه‌ای جذاب. موهایش مشکی بود و چشمانش روشن و اندامش تحسین‌انگیز. لباس سفیدی تنش کرده بود و توبی به دست داشت. نزدیکِ انبارِ هیزم، جایی که گونه‌زار شروع می‌شد جلویم ظاهر شد. نمی‌توانم غوغایی را وصف کنم که دیدن این صورتِ زیبا در دلم برانگیخت، تنها چیزی که می‌دانم این است که زانوهايم شروع به لرزیدن کرد، خون به سرم هجوم آورد، همه چیز در نظرم تیره و تار شد و من به شیوه‌ی رماتیکِ مادرم به نحوی نسبتاً آشکار دست روی قلبم گذاشتم. به قصد آن که درجا و برای همیشه به چنگش بیاورم تا هیچ وقت مردِ دیگری به زندگی اش راه نیابد، فوراً برگی برنده‌ی خود را روکردم و در حالی که بی‌اعتناء به تلی چوب تکیه داده بودم، چشمانم را به طرف نور گرفتم. اما این حیله مؤثر واقع نشد. آن قدر همان جا ایستادم و به آفتاب خیره شدم که اشک روی گونه‌هایم غلتید، اما

موجود سنگدل به بازی با توب ادامه داد. نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزن و بترکد، دنیای دورویرم داشت آتش می‌گرفت و شعله می‌کشید، با این حال والنتین حتی نیمنگاهی هم به من نمی‌انداخت. من که با وجود آن همه حرف‌ها و سفارش‌های مادرم از این بی‌اعتنایی غیرمنتظره پاک گیج و منگ شده بودم، کوشش مذبوحانه‌ی دیگری کردم تا چشممان آبی خود را در برابر نورِ خورشید بازنگهدارم، بعد به اصطلاح ذخیره‌ی مهماتم تمام شد و ضمن پاک کردن اشک‌هایم با اطواری حاکی از تسليیم بلاقید و شرط سه سیب کالی را تعارف‌ش کردم که تازه از باع همسایه‌کش رفته بودم. تسليیم را انگار که پیش‌پا افتاده‌ترین چیز این دنیا است پذیرفت و اعلام کرد:

- یانیک به خاطر من مجموعه‌ی تمبرش را درسته قورت داده.

به این ترتیب شهادت طولانی من شروع شد. در عرض چند روز بعد به خاطر والنتین مشت‌مشت کرم خاکی، مجموعه‌ی پروانه‌های کمیاب پدرش، یک موش و مقدار زیادی برگ پوسیده را قورت دادم. می‌توانم بگویم که در سن نه سالگی به عنوان بالاترین موفقیت - بسیار پیشرفته‌تر از کازانووا - جای خود را بین بزرگترین عاشق‌دینی از آغاز خلقت تا کنون اشغال کردم و کاری را انجام دادم که یقین دارم در میان عاشق‌سینه چاک هیچ‌کس نمی‌تواند به آن دست بزند، یعنی به خاطر بانویم یک لنگه از گالوش لاستیکی خود را خوردم.

در اینجا ناچارم پراحتی باز کنم.

خوب می‌دانم که مردها مایلند درباره‌ی امور عشقی خود لاف بزنند. اگر به حرف‌های عاشق‌پیشگان گوش بدھی باورت می‌شود که کارهای شان حد و حسابی ندارد و البته هم همیشه دل‌شان می‌خواهد در کلیات غرق شوند و زحمت توضیح جزیيات را به خود ندهند.

بنابراین وقتی می‌گوییم به خاطرِ محبویم بعد از خوردنِ چند پوند گیلاس - البته والنتین آنقدر محبت داشت که با خوردنِ گوشتِ میوه و گذاشتنِ هسته‌ها برایم بارم را سبک‌تر کند - یک بادبزنِ ژاپنی، ده یارد نخ پنبه، یک کتابِ جلد کاغذی درسته به نامِ نات پینکرتون و سه ماهی طلایی را بلعیدم که از اکواریمِ معلمِ موسیقی او کش رفته بودیم، توقع ندارم کسی حرفم را باور کند.

خدا می‌داند در عمر زنها و ادارم کرده‌اند که چه چیزهایی را ببلعم، اما هرگز کسی را ندیدم که این همه سیری ناپذیر باشد. پس از این تجربیات، دیگر چیزی برایم باقی نماند تا درباره‌ی عشق بیاموزم، تعلیم و تربیتم کامل شد. شکنی نیست.

مسالینای^۱ پرستیدنی من با آن بینی کک‌مکی بیش از هشت سال نداشت، اما نیازهای جسمی‌اش از هر چه خوانده و شنیده بودم فراتر می‌رفت. توی حیاط پیشاپیشم می‌دوید و به هر چیزی که به نظرش جالب می‌آمد اشاره می‌کرد تا آن را ببلعم - گاهی یک تکه توری پوسیده و گاهی یک جفت چوب‌پنبه‌ی کهنه و یا فقط مشتی خاکِ ساده - و من مشتاقانه در اجرای این وظیفه‌ی مردانه روسفید می‌شدم و مایل بودم برای خرسنده‌اش دست به هر کاری بزنم. یک بار شروع کرد به جمع‌آوری یک دسته‌گلِ داودی. با تشویش و نگرانی می‌دیدم که گل در دستش دم به دم انبوه‌تر می‌شود. اما گلِ داودی را هم زیر نظرِ مراقبش خوردم. دیگر می‌دانست که مردها مایلند در بازی‌هایی از این دست حقه سوار کنند.

آن وقت‌ها چیزی از اسرارِ امورِ جنسی به بچه‌ها یاد نمی‌دادند و من ضمنِ بلعیدنِ پشتِ سرِ هم آن اشیاء با قیافه‌ی حق به جانبی خیال می‌کردم

۱- اشاره به *Messalina* سومین همسر امپراتور کلودیوس (۴۸-۱۵ میلادی) که به بوالهوسی شهره بود.

که آدمها آن جور عشقباری می‌کنند.

نگاهش را بی‌هوode می‌کاویدم تا شاید ذره‌ای احترام و ستایش در آن ببینم. هنوز بلعیدنِ گلهای داودی تمام نشده بود که یک‌هو گفت:

- یانیک به خاطرِ من پنج تا عنکبوت خورد و بعد چون مامان برای چای نوشیدن صدامان زد، دیگر نخورد.

به خود لرزیدم. به محض این که پشت می‌کردم، با بهترین دوستم به من خیانت می‌کرد. اما من هم آنها را بلعیدم. بالاخره عشق همین بود دیگر!

- می‌گذاری بیوسمت؟

- آره. اما نباید صورتم را با آبِ دهنت تر کنی. این جوری خوشم نمی‌آید.

بوسیدمش. با تمام وجود سعی کردم تا صورتش خیس نشود. پشتِ گرنه‌زار زانو زده بودیم. من همچنان می‌بوسیدمش و او طوقش را به حالتی بی‌اعتنای دورِ انگشت‌ها می‌چرخاند: این است ماجراهی زندگی من.

- چند دفعه مرا بوسیدی؟

- هشتاد و هفت دفعه. می‌گذاری هزار دفعه بیوسمت؟

- هزار دفعه چه قدر است؟

- نمی‌دانم. می‌گذاری شانه‌هایت را هم بیوسم؟

- آره.

شانه‌هایش را بوسیدم. اما نه، این هم نبود. چیزی کم بود. یک چیزِ اصلی؛ ولی کمترین تصویری نداشتم که آن چیز چیست. قلبم به شدت می‌تپید. بینی اش، گیسوانش و گردنش را بوسیدم، اما نه، هنوز از هدف دور بودم. چیز دیگری لازم بود، توقع کارِ دیگری از من می‌رفت. گوشهاش را بوسیدم، گردنش را بوسیدم، اما چیزی ژرف، انگیزه‌ای گنگ

و مبهم مرا به پیش می‌راند، بسیار پیشتر، نمی‌دانستم به کجا. سرِ آخر همچون پاک باخته‌ها، در اوج شوریدگی عاشقانه روی زمین نشستم و یکی از گالوش‌های لاستیکی خودم را از پا درآوردم.
- اگر بخواهی این را به خاطرِ تو می‌خورم.

اگر بخواهد! ها، ها! البته که می‌خواست. زنی بود تمام عیار در قالبِ اندامی نارسیده. همین که چاقوی جیبی را دست گرفتم و تکه‌ای از لاستیک را بریدم، تصور کردم بالاخره برق تحسین را توی چشم‌اش دیده‌ام. بیش از این چیزی نمی‌خواستم. طوقش را انداخت زمین و از نزدیک به تماساً ایستاد.

- می‌خواهی خام‌خام بخوریش؟
- آره.

یک تکه‌ی دیگر را قورت دادم. زیرِ نگاهی که بالاخره گرم و ستایشگر شده بود واقعاً احساس کردم که دارم مردی می‌شوم - احساسی کاملاً درست، زیرا نخستین بار بود که مزه‌ی چیز‌های آتنی را می‌چشیدم. تکه‌های بزرگ‌تری از لاستیک بریدم و هر بار که دهانم را از آن پُر می‌کردم، گونه‌هاییم بیشتر باد می‌کرد، اما حتی پس از آنکه عرقِ سردی روی پیشانی ام نشست، همچنان به تلاشِ عشقی خود ادامه دادم. چشمانم داشت از حدقه درمی‌آمد، در برابرِ حالتِ رو به افزایش تهوع مقاومت می‌کرد و تمام قدرتِ مردانگی خود را به کمک می‌گرفتم تا رضایتِ خاطرش را فراهم کنم و در آن زمینه شکست‌ناپذیر بمانم، همان‌طور که از آن به بعد ناگزیر بوده‌ام با برخورداری از بخت و اقبال اندکی همواره چنین کنم. بعد از این ماجرا سخت بیمار شدم. توی بیمارستان بستری ام کردند. وقتی مرا روی برانکاردی به طرفِ آمبولانس می‌بردند مادرم اشک می‌ریخت، آنیلا زار می‌زد و دخترانِ خیاطخانه سراسیمه به این طرف و

آن طرف می‌دویندند. من خیلی به خودم می‌بایدم.
بیست سال بعد این عشقِ کودکانه الهام‌بخش رمانِ تربیتِ اروپایی و
همچنین قسمت‌هایی از رمانِ همراهان شد.

بیش از بیست سال، در جریانِ آوارگی‌هایم، گالوش بچگانه‌ای را که
چهار بریدگی بزرگ رویش بود بین متعلقاتِ دیگر همراه خود می‌بردم. هر
جا که می‌رفتم همیشه آن را در دسترس داشتم. پیوسته چشم به راه بودم.
اما آن واقعه دیگر تکرار نشد، یا شاید یکبار برای همیشه هر آنچه در
درونم بود یکجا به من هدیه شده بود. سرانجام زمانی که چهل سالگی را
پشت‌سر گذاشتم، در جایی سرِ راهم از گالوش دست کشیدم. ظاهرسازی
بی‌فایده بود، هر کسی فقط یک بار زندگی می‌کند.

گرفتاری من با والنتین تقریباً یک سال طول کشید. این ماجرا یکسره
زیر و زیرم کرد و به رقابت و درگیری در جنگ و جدال‌های سخت با
رقیبان واداشت. برای ابراز و اثباتِ مردانگی خود ناگریز بودم روی دست
راه بروم، از معازه‌ها دزدی کنم، پنجه‌ها را بشکنم و بجنگم، همیشه
بجنگم - و در تمام جبهه‌ها از خودم دفاع کنم. یکی از عذاب‌دهنگانم
پسرکی لهستانی بود که نامش را از یاد برده‌ام. او کسی بود که از راه
ترددستی با پنج سیب والنتین را شیفتۀ خود می‌کرد. از آن پس او قاتی بود
که بعد از ساعت‌ها تلاش بی‌هوده در تردستی، وقتی سیب‌ها دور و برم
می‌ریخت، سرافکنده احساس می‌کردم که زندگی ارزشی ندارد. اما حتی
امروز نیز می‌توانم سه سیب را در آنِ واحد در هوانگه دارم و غالباً روی
تپه‌ام در بیگ سور، وقتی که رجزخوانی دریا و بیکرانگی آسمان آخرین
بقایای مبارزه طلبی را در درونم روشن می‌کند، سه سیب برمی‌دارم، سرم
رانجیبانه بلندمی‌کنم، قدمی پیش می‌گذارم و فقط به خاطر آن که نشان دهم
هنوز هم مردی هستم که باستی به حسابم بیاورند، شاهکارم را اجرا می‌کنم.

زمستان‌ها، سوارِ سورتمه، از تپه‌ها سرازیر می‌شدیم و من چون نمی‌توانستم مثل آن یانِ جانور این کار را ایستاده بکنم، ناچار شدم پیش چشمِ والنتین از ارتفاع پانزده پایی بپرم و سط برفها. در نتیجه کتفم از جا در رفت. چه قدر آن یانِ کوفتنی را به بادِ فحش و ناسزاگرفتم و هنوز هم می‌گیرم! هیچ وقت نفهمیدم بینِ او و والنتین چه گذشت و حتی حالا هم ترجیح می‌دهم درباره‌اش فکر نکنم، اما او یک سالی از من بزرگتر بود و بهتر از من از عهده‌ی تمامِ کارهایی بر می‌آمد که انجام می‌دادم. نگاهش به نگاه‌گریه‌های گندابروها می‌مانست. به طرزی باور نکردنی چالاک بود و می‌توانست آبِ دهانِ خود را تا پنج یاردي پرتاپ کند و قلبِ هدف را نشانه بگیرد. مخصوصاً راه مؤثری در سوت زدن از لای دندان‌ها کشف کرده بود، حقه‌ای که من تا امروز هم یاد نگرفته‌ام و هرگز کسی را ندیده‌ام که بتواند به آن رسایی سوت بزند، به جزِ دو استثناء یعنی دوستم سفیر کبیر خایمه دوکاستر و کنتس نلی دو ووگ. در کی تدریجی این نکته را مدیونِ والنتین هستم که دنیا و زندگی به جزِ عشقِ مادرم و گرما و محبتی که در خانه احاطه‌ام کرده بود چیزهای دیگری هم برایم در چنته دارد. یان با نبوغ غربی که برای یافتنِ توهینِ بجا و درست داشت اسمِ مرا چشم آبی بی‌عرضه گذاشت. نمی‌توانم بگویم چرا مخصوصاً این اسم را توهین آمیز یافتم، اما برای آن که ثابت کنم تا همه بدانند که ذره‌ای ناشیگری و تازه‌کاری در من نبود، بایستی روی دلایلِ خشونت و جرأت خود تأکید بورزم و این نتیجه را بگیرم که برای همسایگان کابوسی شده بودم. بی‌اغراق بگویم که در وزارتِ خارجه‌ی فرانسه بیش از هر دیپلماتی پنجره شکسته‌ام، جعبه‌های خرما و حلواهای یونانی دزدیده‌ام، طناب‌های زنگی خانه‌ها را کشیده‌ام و روی سر رهگذران آب سرد ریخته‌ام. همچنین آموختم که راحت و آسوده جانم را به خطر بیندازم. طی جنگ که این گونه

اعمال با قدردانی فراوانی مواجه می‌شد، این خصیصه خیلی به کار آمد. مخصوصاً یک بازی مرگ را به یاد دارم که من و یان در چهارچوب پنجه‌های طبقه‌ی چهارم ساختمان به آن دست می‌زدیم. اهمیت چندانی نداشت که والنتین برای تحسین ما آنجا حضور نداشته باشد. هر دو می‌دانستیم که این دولئ به خاطر آن بانوی زیبا است. بازی بسیار ساده بود، اما دوست دارم فکر کنم که رولت معروفِ روسی در مقایسه با آن امن‌تر است. از چهار طبقه‌ی ساختمان بالا می‌رفتیم، پنجه‌های را باز می‌کردیم و با پاهای آویزان روی چهارچوبش می‌نشستیم. بازی این طور بود که یکدیگر را چنان سخت از پشت هُل می‌دادیم که از چهارچوب پنجه‌های به طرف لبه‌اش می‌لغزیدیم. لبی پنجه‌های بیش از ده اینچ عرض نداشت، اما عملاً هیچ وقت سقوط نکردیم.

ما این بازی غریب و مرگبار را بارهای بار تکرار کردیم. هر وقت که یین ما دعوایی می‌شد و گاهی جز خصوصیتی کور و ریشه‌دار دلیل دیگری نداشت، مبارزه‌جویانه به هم ژُل می‌زدیم و بی‌آن که لب‌تر کنیم، راه طبقه‌ی چهارم ساختمان را پیش می‌گرفتیم و شروع می‌کردیم به آن (بازی).

خلاصت سرایا عبث و در عین حال صادقانه‌ی این دولئ از این حقیقت ناشی می‌شد که در آن خود را یکسره در اختیار بزرگ‌ترین دشمنت می‌گذاشتی. اگر مقدار فشار درست ارزیابی نمی‌شد، چه آگاهانه چه ناآگاهانه، قربانی قطعاً روی سنگفرش‌ها سقوط می‌کرد و می‌مُرد. هنوز هم خاطره‌ی پاهایم که در فضای خالی آویزان بود، فلز سرد چهارچوب زیر کفلم و احساسِ دستِ رقیب روی پشتم که آماده‌ی هُل دادن بود در من زنده است.

یان امروز یکی از اعضاء مهمِ حزب کمونیست لهستان است. ده سال

پیش او را در یکی از مهمانی‌های رسمی سفارت لهستان در پاریس دیدم. در همان نظرِ اول شناختمش، با کمالِ تعجب دیدم که قیافه‌اش خیلی کم تغییر کرده است. در سی و پنج سالگی مثل گذشته همان نگاه زننده، همان هیکلِ لاغر، همان حرکاتِ نرم و چالاک و همان چشمانِ تنگ و نافذ را داشت. چون هر دوی ما به عنوانِ نمایندگانِ کشورِ متبعِ خود در آن مهمانی رسمی شرکت داشتیم با یکدیگر با احترامِ سنجیده و حساب شده‌ای رفتار کردیم. هرگز نامی از والنتین به میان نیامد. و دکا نوشیدیم و نانِ برشته به هم تعارف کردیم. او از مبارزه‌اش در سازمانِ مقاومتِ لهستان حرف زد و من هم چیزهایی از نبردم همدوش نیروی هوایی سلطنتی برایش تعریف کردم. خودمان را به لیوانِ دیگری و دکا مهمان کردیم. محیط به نحوِ مبهمی رو به تیرگی می‌رفت و بینی کوچک‌کک مکی والنتین کمایش دیده می‌شد که هوا را با حرص و ولع استشمام می‌کرد.

یان گفت:

-گشتاپو شکنجه‌ام کرده.

جواب دادم:

-من سه دفعه مجروح شدم.

به یکدیگر زُل زدیم. بعد بی‌آنکه لب از لب باز کنیم لیوان‌ها را زمین گذاشتیم و به طرفِ پلکان رفتیم. به طبقه‌ی دوم رسیدیم و یان پنجره را گشود و مؤبدانه تعظیم کرد. به هر حال ما توی سفارت لهستان بودیم و من مهمان بودم. تازه یک پا را روی چهارچوب پنجره گذاشته بودم که همسرِ سفیر، بانوی جذابی که شایسته‌ی بهترین شعرهای عاشقانه‌ی کشورِ خود است، از یکی از اتاق‌های پذیرایی ظاهر شد. ستایبان پا را پس کشیدم و با لبخندی مطبوع تعظیمی کردم. او بازو به بازوی ما انداخت و سه نفری به طرفِ سالِنِ غذاخوری رفتیم.

باید بگویم گاهی از خود می‌پرسم که اگر در گرماگرم جنگ سرد یک کمونیست پُرسابقه‌ی لهستانی یا یک دیپلمات فرانسوی را روی پیاده‌رو می‌یافتد که از پنجره‌های بلند سفارت لهستان در پاریس پرت شده بود در مطبوعات جهان چه جنجالی به پا می‌شد.

فصل دوازدهم

حياطِ ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا عرصه‌ی وسیعی بود که در آنجا دورانِ نوآموزی خود را برای نبردهای آینده طی کردم و این دوران تأثیرِ ژرفی در ذهنم به جا گذاشت. از راه یک سر در عظیمِ توئن وار از خیابان واردش می‌شدند. تلِ عظیمی از آجر، آخرین بقایای یک کارخانه‌ی مهمات‌سازی که پارتیزان‌ها در جریانِ مبارزه‌ی میهن‌پرستانه بینِ لیتوانیها و ارتیش لهستان منفجر شده بودند، وسطِ حیاط به چشم می‌خورد. آن طرف‌تر انبارِ هیزم بود و گزنه‌زارِ انبوهی که من در برابر ش، مسلح به شمشیری چوبی بودم و در زیر پرچمی «سه رنگ» که دخترهای خیاطخانه اختصاصاً برای من دوخته بودند، دلیرانه به نامِ فرانسه می‌جنگیدم. مادرم به دستِ خودش با حروفِ طلایی و به طرزی جذاب کلماتِ آزادی، برابری و براذری را روی پرچم برودری دوزی کرده بود. ته حیاط نرده‌های باغِ سبیلی به چشم می‌خورد. در طرفِ راست یک رج انبار قرار داشت که می‌شد بعد از برداشتنِ چند تخته از راه پشتِ بام راحت واردشان شد. مستاجران از انبارها برای گذاشتنِ آت و

آشغال‌هاشان استفاده می‌کردند. این انبارها پُر از چمدان‌ها و صندوق‌هایی بود که من پس از شکستن قفل یکایک‌شان را زیر رو کرده بودم. در چمدانی را باز می‌کردم و با وجود بوی تندر نفتالین تویش دراز می‌کشیدم و با چشم بسته زرق و برق اسرارآمیز اشیاء عجیب و غریب و دنیای فراموش شده‌ای از نشانه‌های ناخواسته و متروکی زندگی گذشته را در نظر مجسم می‌کردم. ساعت‌ها غرق حیرت در محیطی آکنده از پیام‌های اسرارآمیز کشتنی شکستگان و هستی باختگان به سر می‌بردم. هر کلاه از مُد افتاده، هر قوطی روبان و مдал، هر دمپایی نوک‌تیز و آزاردهنده‌ی زنانه با من از دنیای دور و غریب سخن می‌گفت؛ دنیایی نهانی که زمانی حیات در آن جان می‌دمید و اینک در دل تاریکی مدفون شده بود و پژواک خنده‌ها، شادی‌ها، غم‌ها و عشق‌های هولناک همچون پرتو ستاره‌ای به من می‌رسید که قرن‌ها از خاموشی آن می‌گذرد. شال گردنی از پوستِ خز، جواهرات بدلی عجیب، محتویاتِ گنجه‌ای پُر از لباس‌های صحنه، کلاه گاوبازها، کلاه سیلندر، دامن مخصوص باله که بر اثرِ گذشت زمان زرد و کهنه شده بود، آینه‌های شکسته که چشمانِ نمناک و از یاد رفته‌ای از درونش به من ژل زده بود، کت‌های فراک، زیرشلواری‌های مزین به تور مشکی، توری‌های صورت پاره و مندرس، یونیفورم یکی از هنگ‌های تزار که تزیینات و روبان‌های سرخ و سفید و سیاه داشت، آلبوم‌های عکس‌های زرد رنگ و رو رفته و کارت‌های پستی مصور، عروسک‌ها، اسب‌های چوبی - کلیه‌ی پسمانده‌های رقت‌انگیزی که انسان در حینِ تبدیل حال به گذشته و فراموشی در ساحل زندگی به جا می‌گذارد و آنچه بر کرانه‌ی متروک باقی می‌ماند اشیایی است که دور ریخته، نشانه‌های درهم شکسته و حقیر بر جا مانده از هزاران منزلگاه نابود شده. آنجا می‌نشستم و به اشیاء می‌نگریستم و می‌کوشیدم

کمک‌شان کنم و با تصور این که چه معنایی داشتند و متعلق به چه کسانی بودند به آن‌ها جان بیخشم - اطلس‌های قدیمی، ساعت‌های شکسته، نقاب‌های محمل سیاه، شیشه‌های خالی عطر، دسته‌گل‌های مصنوعی، جامه‌های شب پرزرق و برق که هنوز هم در اشتیاق شانه‌های زیبا و گردین جذابی می‌سوختند، دستکش‌هایی که انگار با آن انگشت‌های گشوده و پاره التماس کنان استمداد می‌طلبیدند.

یک روز بعد از ظهر که روی پشتِ بام انبار رفتم و تخته‌ها را جابه‌جا کردم، درست وسط گنجه‌ام، کنار یک کتِ فراک و شالِ گردن خز و یک مجسمه‌ی نیمنته‌ی چوبی خیاطی، زوجی را دیدم که دراز کشیده و سخت مشغول مهورزی بودند. با شرم حضور تخته‌ها را سرجایش برگرداندم و فقط شکافی را بازگذاشتم تا از لایش بینم که آن پایین چه می‌گذرد. مرد میشکای شیرینی پز بود و دختر، یکی از پیشخدمت‌هایی که توی ساختمان کار می‌کرد، به نام آتنونیا. باید بگویم آنچه می‌دیدم چنان مرا برانگیخته بود که بر اثر تقلای برای سر درآوردن دقیق از اتفاقی که آن پایین داشت رُخ می‌داد، چند بار نزدیک بود از بام پرت شوم. بعداً آنچه را که به چشم دیده بودم برای دوستانم شرح دادم، ولی آن‌ها با اوقات تلخی مرا به دروغگویی متهم کردند و مهریان ترین‌شان توضیح داد که چون من از پشتِ بام شاهدِ ماجرا بوده‌ام ممکن است همه چیز را ندیده و احتمالاً به نتایج سرایا غلطی رسیده باشم. اما من آنچه را که می‌بایست بینم دیده بودم و به سختی روی داستانِ خود پای فشردم. بالاخره قرار شد هر یک از ما به نوبت، مجهر به یک پرچم لهستان که از دریان قرض کرده بودیم، روی بام کشیک بدهد. قرار گذاشتیم به محض این که عاشق و معشوق پیدا شدند، پرچم به اهتزار درآید و دسته به خطِ مستقیم به پستِ نگهبانی هجوم ببرد. آن وقت می‌بایست عقل‌های مان را روی هم بگذاریم تا شاید

از مجموع این کارها چیزی عاید مان شود.

نخستین شاهد آن ماجرای تکان دهنده مارک لوکای کوچک، پسر کی چلاق و موخر مایی بود. او چنان مجذوب صحنه شد که فراموش کرد پرچم را تکان بدهد و از این رو باعث نومیدی همه‌ی ما شد. اما جزء به جزء وصفی را که من از آن حادثه‌ی خارق‌العاده ارایه داده بودم تأیید کرد و چنان زنده آن را تقلید کرد و در انتقال تجربه‌اش چنان حرارتی به خرج داد که از شدت واقع‌گرایی انگشتش به سختی آسیب دید. مدت زیادی با هم گپ زدیم و سعی کردیم انگیزه‌ی چنین حرکات سفیه‌های را توضیح دهیم. بالاخره مارک بود که تنها توضیح پذیرفتی را ارایه داد:

- شاید نمی‌دانند چه کار کنند، بنابراین همه جا را می‌گردند.

روز بعد نوبت کشیک به پسر داروخانه‌چی محل رسید. ساعت سه‌ی بعد از ظهر بود که دیدیم پرچم لهستان فاتحانه بالای بام انبار به اهتزاز درآمده است. چند ثانیه بعد شش یا هفت پسر بچه به طرف محل تجمع هجوم برداشتند. تخته را با احتیاط تمام کمی بیشتر کنار زدیم و برای مدتی بیش از دو ساعت نخستین دریں خود را با عظمتی هنرمندانه آموختیم. آن روز میشکای شیرینی پز سنگ تمام گذاشت. انگار که سرشت سخاوتمندش به حضور شش چهره‌ی فرشته‌آسا پی‌برده بود که از بالا شاهد کارش بودند.

همیشه از شیرینی خوب خوش می‌آمد، اما بعد از آن روز خاطره‌انگیز هرگز نمی‌توانم با همان نگاه پیشین به نان شیرینی بنگرم. این شیرینی پز خاص هنرمند بزرگی بود. همه‌ی قنادهای مشهور و رشو می‌باشد در برابر شریعتیم فرودمی‌آوردند. در حقیقت در سنین خردسالی فاقد شناختی بودیم که بتوانیم او را با دیگران مقایسه کیم، اما امروزه که سفرهای بسیاری کرده‌ام و طعم شیرینی ریز فلوریان را در ونیز،

استرودل^۱ بی‌نظیر، و تورت^۲ ساشر را در وین چشیده‌ام و معمولاً از بهترین چایخانه‌های دو قاره دیدار کرده‌ام، متلاعده شده‌ام که میشکا شیرینی پز بزرگ و قابلی بوده است. اگر او به جای اقامت در شهر کوچک و دور افتاده‌ای واقع در اروپای شرقی در پاریس مغازه‌ای دایر می‌کرد، ثروتمند و محبوب و مشهور می‌شد و جذابیتین زنان پایتخت فرانسه از کیک‌های خوشمزه‌اش لذت می‌بردند. در زمینه‌ی شیرینی پزی همتا نداشت و جای تأسف است که استعدادش عرصه‌ی وسیع تری برای جولان نیافت. نمی‌دانم هنوز هم زنده است یا نه - احساسی به من خبر می‌دهد که جوانمرگ شده است - اما مایلم به احترام خاطره‌ی این هنرمند بزرگ با تمام تواضعی که نویسنده‌ای در خود سراغ دارد سرخم کنم.

منظره چنان تکان دهنده و از برخی جهات چنان آشویزا بود که کوچکترین عضو دسته، کازیک کوچولو که شش سال بیشتر نداشت، به وحشت افتاد و بنای گریه را گذاشت. همه به لرزه درآمده بودیم، اما آنچه بیش از هر چیز ما را می‌ترساند این بود که مبادا مزاحم هنرمند شویم و صدای تنفس تُندش را قطع کنیم، از این رو لحظات گرانبهایی را از دست دادیم تا دهان طفل بیگناه را با دست‌هایمان پوشانیم و زوزه‌هایش را خفه کنیم.

در پایان، وقتی نفس نفس زدن میشکا قطع شد و آنچه روی زمین به جا مانده بود عبارت بود از کلاه سیلندری مجاهله شده، شال گردن خزی در هم پیچیده و یک مجسمه‌ی نیمتنه‌ی بیجان خیاطی، دسته‌ی کوچکی صامت و وارفته‌ی بجهه‌ها از بام انبار فرود آمد. آن روزها داستان پسرکی به

۱ - نوعی شیرینی که لای ورق نازکی از خمیر پیچیده شده است. *Strodel*.

۲ - کیکی از شیر و شکر و تخم مرغ و مغزگردی.

نام استاس سر زبان‌ها بود که بر اثرِ خوایدن بینِ دو خط آهن، زیر قطاری در حالِ عبور، موهایش سفید شده بود. از آنجا که پس از دیدنِ عبورِ هیجان‌آورِ میشکا موهای هیچ کدام‌مان سفید نشد، من آن داستان را جعلی می‌دانم. ضمنِ اینکه غرقِ سکوتی عجیب و آمیخته به احترام در آغوش هم فرو رفته بودیم، در صورتِ مان وقاری موج می‌زد، انگار که تازه از ارض مقدس دیدار کرده‌ایم. تصور می‌کنم همه از کشفِ نیروی اسرارآمیز و عظیمی که در درونِ مردان نهفته است دستخوش حیرتی باطنی شده بودیم.

به نظر می‌رسید که کازیک کوچولو بیش از همه تحتِ تأثیر قرار گرفته است.

صبحِ روز بعد پشتِ انبارِ هیزم بالای سرش رسیدم. او را دیدم که شلوارش را پایین کشیده و غرقِ فکر و خیال به اسبابِ خود گذل زده است. ماسماسک‌اش را با ظرافت بین انگشت‌ها گرفته و به ابروهایش گره اندادته بود و معلوم بود زور می‌زند سر از ماجرا درآورد. انگشتِ کوچکش درست همان‌طوری بلند شده بود که معلمِ اخلاقم مرا از دست گرفتن فنجانِ چای به آن طرز منع می‌کرد. نزدیک شدم را ندیده بود و وقتی که یکهو توی گوشش داد زدم «ووی!» از جا جست و در حالی که شلوارش را با هر دو دست چسبیده بود پا به فرار گذاشت. هنوز هم می‌توانم او را بینم که در طولِ حیاط مثلِ خرگوش ترسوی با تمامِ سرعت می‌دود. هرگز منظره‌ی آن هنرمندِ بزرگ را حین کار از یاد نبرده‌ام. اغلب به او فکر می‌کنم. اخیراً فیلمی درباره‌ی پیکاسو دیده‌ام. وقتی می‌دیدم قلم‌موی هنرمندِ اسپانیولی به سرعت روی پرده‌ی کرباس به گردش درمی‌آید، تصویرِ شیرینی‌بز ویلنا بی اختیار به ذهنم می‌آمد. هنرمند بودن، الهام هنری را دست نخورده نگهداشت، اعتقاد داشتن به شاهکار، بارها و

بارها تصاحب کردنِ دنیا، رؤیای کمال و اجرای کامل و بی نقص و استادی پُردوام و یکسره ارضاء‌کننده دشوار است. به قلم‌موی نقاش در جستجوی دیوانه‌وارِ مطلق می‌نگریstem و از دیدنِ این گلادیاتورِ نیم بر همه که هیچ فتحی نمی‌توانست از شکستِ نهایی نجاتش دهد، اندوه عمیقی بر من مستولی می‌شد.

اما تسلیم به مراتب دشوارتر است. از هنگامی که نخستین بار نگاهم را به سوی آن بلندی‌های سرگیجه‌آور گرداندم، بارها خود را آویخته به تابِ بند بازها دیده‌ام که زیر پایم جز خلاء چیزی نبوده. با تمام وجود کوشیده‌ام به آن چنگ بزنم، بقاپم، برسم، قلبم آماده‌ی انفجار، دندانهایم قفل شده و تمام تاروپوی وجودم در هم کشیده شده بود. هنگامی که به این ترتیب پایانِ کارت فرا رسیده و می‌کوشی که سقوط اجتناب‌ناپذیرت را به تعویق بیندازی، هنوز هم در غمِ سبک هستی و وانمود می‌کنی که راحتی و کارت آسان است، وقتی که پایت به زمین می‌رسد نیرویت به انتها رسیده اما جایت امن است، با یقین به اینکه کارت بی عیب و نقص بوده تاب را دوباره پیش رویت می‌یابی، صفحه‌ات باز هم سفید است و دوباره خود را پرتاب می‌کنی، اوج‌های تازه را می‌جویی و می‌کوشی به چیزی بررسی که فقط به این سبب آنجاست که ترا بفریبد.

اجبارِ هنرمند و پویایی و سوسه‌آمیز در پی شاهکار، به رغمِ تمامِ زیبایی‌هایی که دیده‌ام، تمامِ عظمت‌هایی که شاهدش بوده‌ام و تمامی تلاش‌ها بر روی تابِ بندبازی، تا امروز نیز برایم مانندِ سی و پنج سالِ پیش، آنگاه که از بام انبار روی کار شوق‌آمیزِ بزرگترین شیرینی بزِ جهان خم شده بودم، همچنان رازی سر به مُهر باقی مانده است.

فصل سیزدهم

هنگامی که به این ترتیب داشتم چشمانم را برای نخستین بار به روی دنیای اسرارآمیز هنر می‌گشودم، مادرم خود را وقف یافتن رگهای از استعدادهای نهانی در وجود من می‌کرد. ویولن و باله برای همیشه کنار گذاشته شد و نقاشی مطرود شد زیرا باعث شوربختی و طعن و لعن دیگران بود، اما پس از آن با خوانندگی آشنا شدم. استادان بزرگ اپرای محلی دعوت شدند تا تارهای صوتی مرا بیازمایند و اگر بتوانند نطفه‌های شالیاپین^۱ تازه‌ای را در من کشف کنند که مقدار است در برابر چراغ‌های خیره‌کننده ارغوانی و طلایی صحنه بایستد و باکف زدن و تحسین ابوه تماشاگران روبه رو شود. با کمال تأسف پس از سی سال تردید و امیدواری سرخستانه، باید بپذیرم که سوء‌تفاهم کینه‌توزانه‌ای بین من و تارهای صوتی ام به وجود آمده است. نه صدا دارم و نه تشخیص صدا. نمی‌دانم چه طور این اتفاق افتاده است، اما باید با حقیقت روبه رو شد: من آن

۱ - فئودور ابیانوویچ شالیاپین (۱۸۷۳-۱۹۳۸) خوانندهی بایس اپرای روس.

خواننده‌ی بزرگ باس نیستم که همیشه در آرزویش بوده‌ام. به دلایلی که برایم آشکار نیست احساس می‌کنم که صدای من به شالیاپین دیروزی و بوریس کریستف امروزی ارزانی شده است. این امر به هیچ وجه یگانه سوءتفاهم زندگی من نیست، اما هنوز هم از آن سخت در رنج و اندوه‌م. نمی‌توانم بگویم که دقیقاً کدام لحظه و در نتیجه‌ی کدام دسیسه‌ی نامیمونی این جایه جایی رخ داده است اما آنان که مشتاق‌اند صدای حقیقتی مرا بشنوند بایستی صفحه‌ای از شالیاپین را بخرند یا مثلاً باید به یکی از صفحاتِ موسور گسکی به نام «کک» گوش بدهنند. در این حال بهترین اجرای مرا خواهند شنید. فقط کافی است مرا روی صحنه مجسم کنند که یک دست بر سینه گذاشته‌ام و با صدای رعدآسا و با شکوه بم خود می‌خوانم: «ها، ها، ها! بلوخا! تا بینند صدایم چه خوب و راست. بدبختانه وقتی یک پا را جلو می‌گذارم و سر راست می‌گیرم و دانگِ صدایم را رها می‌کنم، آنچه از گلویم درمی‌آید پیوسته مایه‌ی تعجب و دلتنگی من می‌شود. کمترین شکی در این نیست که غارتمند باشد. اگر این احساس را نداشتم ابدأ اهمیتی نمی‌دادم، ولی دارم. هرگز نزدِ کسی، حتی مادرم، به این حقیقت اعتراف نکرده‌ام، اما دیگر از پنهان کردنش چه سود؟ حتی اگر همه چیز را از من گرفته و به دیگری داده باشند، من شالیاپین واقعی هستم. من خواننده‌ی باس بزرگ و اصیلی هستم و تا واپسین دمِ حیات چنین باقی خواهم ماند.

چند سال پیش، در جریان اجرای فاوست در متروپولیتن نیویورک، در لُر مجاورِ رودلف بینگ نشسته بودم. خاموش و لبخندی مبهمنی بر لب دست‌ها را روی سینه چلیپا کرده و ابروها را به شیوه‌ی مفیستوفلس درهم کشیده بودم و حال آن که روی صحنه هنریشه‌ای بدلی تا آن جا که می‌توانست نقش مرا ایفا می‌کرد. از این فکر که در جوار یکی از بزرگترین

ُجُرگانِ اپرای جهان نشسته بودم و او نمی‌دانست، نیشِ گزنده‌ای در جانم می‌خلید. اگر آن موقع آقای بینگ از قیافه‌ی شیطانی و اسرارآمیزِ من تعجب کرده، توضیحش همین است و من در اینجا از این که هویتِ واقعی خود را پنهان کرده‌ام، از او تمای عفو دارم.

مادرم شیفته‌ی اُپرا بود، همواره به شالیاپین به دیده‌ی احترام و تحسینی تقریباً مذهبی می‌نگریست و بنابراین برای من جای عذر و بهانه‌آوردن باقی نمی‌ماند. وقتی در سنِ هشت یا ^{۱۰} سالگی یکی از آن نگاه‌های پُر ملاطفت و - از نظرِ من - در عین حال ملامت‌بار را می‌دیدم، به سمتِ جزیره‌ی گنج خود در انبار می‌دویدم و آنچه نفسِ عمیقی می‌کشیدم و حالتِ قهرمانانه‌ی تمام عیاری به خود می‌گرفتم، دهانم را به شیوه‌ای شیطانی غنچه می‌کردم و با صدای پُرشکوهی به قصدِ لرزاندنِ جهان نعره سر می‌دادم: «ها، ها، ها! بلو خا!» اما افسوس! صدایم ترکم کرده بود تا با یکی دیگر زندگی کند.

اگر یک بار، تنها یک بار این موهبت به من ارزانی می‌شد که هنگام کف زدنِ تماشاگرانِ مبهوت بر اثرِ اجرای موفقیت‌آمیزِ اپرای بوریس گودونوف پیش چشمِ مادرم ظاهر شوم که در لُر سلطنتی خود در اپرای پاریس، یا حتی با فروتنی بیشتر، در لاسکالای میلان نشسته، یقین می‌کردم که سرانجام اشتیاقِ هنریش را برآورده‌ام. اما این آرزو تحقق نیافت. تنها لحظه‌ی پیروزی که تقدیم‌اش کردم به سال ۱۹۳۲ و سین هیجده‌سالگی بر می‌گردد که در مسابقاتِ قهرمانی پینگ‌پونگ نیس برنده شدم. تنها همان یک بار بود که بردم و پس از آن همیشه شکست خوردم. درس‌های خوانندگی معقولانه کنار گذاشته شد. شنیدم که یکی از مربیان مرا «نابغه‌ی خردسال!» می‌خواند. او ادعا می‌کرد که در عمرش هرگز بچه‌ای را ندیده است که تا این حد فاقد استعدادِ موسیقی و صدا باشد!

حتی اکنون نیز گاهی صفحه‌ی شالیا پین را که به جای من آوازِ کک را می‌خواند روی گرامافون می‌گذارم و با قیافه‌ای اخم‌آلود به صدایم گوش می‌دهم که مرد دیگری را به من ترجیح داده؛ هنوز هم حاضرم هر چه در درون دارم به پای صدایم بربیزم و تصور می‌کنم می‌توانستیم زندگی سعادتمدانه‌ای با یکدیگر داشته باشیم.

مادرم سرانجام ناگزیر به پذیرش این نکته شد که من از هیچ‌گونه موهبتِ خدادادی یا استعدادِ نهانی ویژه‌ای برخوردار نیستم و همچون بسیاری از والدین پیش از خود قانع شد که تنها یک راه برای مان باز است، راه سیاست. همین که این فکر در ذهن‌اش ریشه دواند، روحیه‌اش به طرز چشمگیری بالا رفت و چون برایش طبیعی بود که من جزء برگزیدگان جهانم، کمترین کارم این بود که سفیر کبیر فرانسه شوم. هرگز به چیزی کمتر از این راضی نمی‌شد.

عشق یا بهتر بگوییم ستایشی که مادرم نسبت به فرانسه در دل داشت پیوسته برایم مایه‌ی شگفتی فراوان بوده است. امیدوارم برای کسی سوءتفاهم پیش نیاید: من خودم همواره دوستدار فرانسه بوده‌ام. اما تقصیر از من نیست: مرا طوری بار آورده‌اند که راه دیگری نداشتیم. در دوران کودکی می‌کوشی افسانه‌های فرانسه را که در دل جنگل‌های لیتوانی برایت حکایت می‌کنند بشنوی و زیبایی‌های آن سرزمین اساطیری را که در چشمان مادرت باز تاییده است تماشا کنی. وقتی که او در آغوشت می‌کشد، آن زیبایی‌ها را با لبخند سعادت و زمزمه‌ی عشقش یکسان می‌دانی. کنار آتشی نشسته‌ای و به جرق جرق هیمه‌هایش گوش می‌دهی، در حالی که در بیرون بر ف جهان را به سکوت و می‌دارد، انگار که می‌خواهد کمکت کند تا بهتر بشنوی. در آن سکوت عمیق به فرانسه گوش می‌دهی، به گونه‌ای که گویی همان پیشی چکمه‌پوش یا شنل

قرمزی است. به قصه‌ی ژندارک گوش می‌دهی و سپس چشمانت را با شگفتی می‌گشایی و هر زمان که به زن چوپانی بر می‌خوری، همان صدایها را می‌شنوی. ارتیش سربازانِ سُربی ات را برقِ اتفاق خوابت گرد می‌آوری و به آنها می‌گویی که: «چهل قرن از فراز این برج‌ها به شما چشم دوخته‌اند.» در رأسِ دسته‌هایت باستیل رافتتح می‌کنی و با شمشیر چوبی به گزنه‌زار و خاربوته‌ها حمله‌ور می‌شوی و برای جهان آزادی به ارمغان می‌آوری. با خواندنِ قصه‌های لافونتن خواندن و نوشتمن می‌آموزی و این احساس به تو دست می‌دهد که فرانسه زبانِ مادری تو است. سپس می‌کوشی آن‌ها را از یاد ببری، سعی می‌کنی با چشمانِ خودت ببینی و در صددی از چنگِ قصه‌ی پریان رهایی یابی. حتی اقامتی طولانی در فرانسه کمکت نخواهد کرد تا به این همه دست یابی.

بدیهی است که سرانجام روزی فرار سید که آن پندار باطل و بی‌هوده از فرانسه با واقعیتِ متضاد و خشنِ کشورم رو دررو قرار گرفت. اما دیگر خیلی دیر شده بود. من همچنان به قصه‌ی پریانم چسبیده بودم.

در تمام طول عمرم تنها دو نفر را دیدم که به لحنی همانند از فرانسه حرف می‌زنند: مادرم و ژنرال دوگل. آن دو هم به لحاظِ جسمی و هم از نظرهای دیگر با هم از زمین تا آسمان تفاوت داشتند. اما وقتی که پس از سقوط فرانسه در تاریخ ۱۸ژوئن ۱۹۴۰ شنیدم که ژنرال دوگل مردم فرانسه را به مبارزه‌ی مسلحانه فرا می‌خواند، صدای بانوی پیری که در ساختمانِ شماره‌ی ۱۶ گراند پولانکا کلاه می‌فروخت، در قالبِ کلماتِ فناناپذیر ژنرال به گوشم رسید و بی‌هیچ تردیدی به آن پاسخ مثبت دادم.

از سنِ هشت سالگی هرگاه با ایامِ دشواری روبه رو می‌شدیم - و به ندرت جز این بود - مادرم می‌آمد و در برابرم می‌نشست، صورتش خسته بود و سماجت توی چشمان‌اش موج می‌زد. سیگاری دود می‌کرد، با

نگاهی حاکی از رضایت و دانایی براندازم می‌کرد و با اطمینانِ خاطری آرامش بخش می‌گفت:

- تو سفیر کبیر فرانسه خواهی شد. مادرت می‌داند دارد چی می‌گوید.
با این همه هنوز هم یک چیز برایم معما است. وقتی برایم آن آرزوهای دور و دراز را در سر می‌پروراند، چرا هرگز نخواست ریس جمهور شوم؟ شاید بیش از آن حدی که من تصور می‌کردم خوددار و محظاً بود. به احتمال قوی در دنیای خیال‌پردازانهای آناکارنینا و افسران اشرافی که نهانی در آن می‌زیست، ریس جمهور حقیقتاً متعلق به «برگزیدگان» نبود و سفیر کبیر با آن لباس‌های پُرزرق و برق در نظرش تصویرِ برجسته‌تری داشت.

هر روز بیش از پیش به مخفیگاه خود در میانِ گنده‌های خوشبو پناه می‌بردم و پس از مدتی اندیشیدن درباره‌ی تمام آن کارهای افسانه‌واری که مادرم از من توقع داشت، از فرطِ عجز و درماندگی در سکوت به تلخی اشک می‌ریختم.

سپس با قلبی افسرده از آن جا خارج می‌شدم، به خانه می‌رفتم و با این حال قصه‌ی دیگری از لافونتن یاد می‌گرفتم: این تنها کاری بود که در آن روزگار می‌توانستم برایش بکنم.

نمی‌توانم بگویم که مادرم از زندگی سیاسی یا به طور کلی سیاستمداران چه تصوری داشت، اما یک روز با حالتی پریشان به اتاق خوابم آمد. کنارم نشست، چند لحظه‌ای در سکوت انتظار کشید و بعد بنا کرد به سخنرانیِ مفصلی که بهترین و فشرده‌ترین عنوانی که می‌توانم به آن بدهم این است: «هنرِ هدیه دادن به خاتم‌ها».

- یادت باشد که اگر خودت دسته گلِ کوچکی را بیری خیلی مؤثرتر است تا آن که دسته گلِ بزرگی را توسطِ قاصدی بفرستی. هیچ وقت به

زن‌هایی که پالتو پوستِ زیاد دارند و نمی‌دانند با آن‌ها چه کار کنند اعتماد نکن، مگر این که چاره‌ای نباشد. این جور زنها همیشه یکی دیگر هم می‌خواهند. همیشه در انتخابِ هدیه‌ها دقت کن: اگر زنِ چندان با فرهنگی نیست و ذوقِ ادبی ندارد، یک کتابِ خوب بهاش هدیه بده. بر عکس، اگر روشنفکر و فروتن و واقعاً علاقمند به ادبیات است، یک هدیه‌ی تجملی بهاش بده، مثلاً یک شیشه عطر یا یک شالِ قشنگ. دقت کن وقتی هدیه‌ی پوشاسکی بهاش می‌دهی رنگِ چشم و موها یش یادت باشد. وقتی اشیاء کوچکی هدیه می‌دهی مثلِ سنجاق سر، انگشت‌ری و گوشواره، مواطبه باش که با رنگِ چشمانش بخواند. اگر هدیه لباس یا کُت است، طوری انتخابش کن که با رنگِ موها یش جور باشد. انتخابِ لباس برای زن‌هایی که رنگِ چشمان و موهای شان یکی باشد آسان‌تر است و خرجش کمتر. بالاتر از همه...

با قیافه‌ای که دلو اپسی عمیقی از آن می‌بارید به من نگاه می‌کرد.

- بالاتر از همه، هرگز نباید از هیچ زنی پول قبول کنی. هرگز! ترجیح می‌دهم بمیرم و نبینم که چنین کاری را کرده‌ای. قسم بخور که هرگز از هیچ زنی پول قبول نخواهی کرد. به جانِ مادرت قسم بخور!

سرم را بالاگرفتم و با وقار سوگند یاد کردم. مدام روی این نکته تأکید می‌ورزید و موقع ادای آن حالتی ناآرام و مضطرب داشت.

- تا وقتی هدایا به صورتِ اشیاء باشد می‌توانی قبول‌شان کنی، مثلاً خودنریس، جلیقه، یا حتی اگر معشوقة‌هات اصرار داشته باشد رولزرویس و خانه، ولی پول هرگز!

مادرم در تربیتِ من به صورتِ مردی تمام عیار از هیچ چیز فروگذار نکرد. با صدای بلند مادام کاملیا را برایم می‌خواند و همین که اشک-به چشممش می‌آمد و صدا در گلویش می‌شکست، آنقدر که ناگزیر دست از

خواندن می‌کشید، می‌دانستم که توی ذهن اش چه کسی را به جای آرمان مجسم می‌کند. در میان قطعاتِ ادبی مذهبی که با آن لهجه‌ی غلیظ روسی به صدای بلند برایم می‌خواند، بیش از همه آثارِ عالیجانابان درولد، برانره، و ویکتوره‌وگو را به یاد دارم. تنها به این اكتفاء نمی‌کرد که شعر را بخواند، بلکه با اتکاء به سابقه‌اش به عنوان «هنرمندِ دراماتیک» شعرها را ایستاده در زیر شمعدان‌های پُرتال‌لو سالن، با ادا و اطوار و سور و احساس فراوان دکلمه می‌کرد. بخصوص آن تعبیرِ مصیب‌بار ویکتوره‌وگو را از شکستِ ناپلئون، با آن مصرع شوم، به خاطر دارم: «واترلو، واترلو، دشتِ تیرگی» که مو براندآم راست می‌کرد. موقعی که مادرم کتاب را به دستی داشت و دستِ دیگر را به شیوه‌ای مؤثر به طرفِ سقف گرفته و در وسطِ اتاق ایستاده بود، من نشسته روی لبه‌ی صندلی تماشایش می‌کردم و گوش می‌دادم. قدرتِ بیان و تجسم اش رعشه‌ی سردی به تیره‌ی پشتم می‌دواند، با چشم‌انگشاد و زانوهایی که به هم می‌فشدند به «دشتِ تیرگی» خیره می‌شدم و یقین داشتم که اگر خود ناپلئون نیز در آن لحظه حاضر می‌شد سخت تحت‌تأثیر قرار می‌گرفت.

طبعاً یک فقره‌ی دیگر از تریتی فرانسوی ام آموختن سرود ملی مارسی نیز بود. مادرم پشت پیانو می‌نشست، من یک دست را روی قلبم می‌فشدند و دستِ دیگر را به سوی سنگرهای خیابانی دراز می‌کردم، کنارش می‌ایستادم و با هم در حالی که مبارزه جویانه به چشم همدیگر ژل می‌زدیم، سرود را می‌خواندیم. وقتی به «سلاح برگیرید، شهروندان!»^۱ می‌رسیدیم، او هر دو دست را روی کلیدهای پیانو می‌کوید و من با قیافه‌ای عبوس و تهدیدکننده مشت‌ها را گره می‌کردم. موقعی که «باشد که

خونِ ناپاک بر کشتزارهای مان جاری شود»^۱ را می‌خواندیم، او آخرین ضربه‌ی مجازات کننده را روی کلیدهای پیانو فرود می‌آورد و با دست‌های آویزان می‌نشست و من در حالی که پا به زمین می‌کوبیدم و قیافه‌ی کینه‌توز و مصممی به خود می‌گرفتم، اطوارش را تقلید می‌کردم. مشتها گره کرده و سر راست گرفته؛ لحظاتی در همین حال می‌ماندیم و به یکدیگر خیره می‌شدیم تا آخرین نوسانِ صدای پیانو در چهار دیواری سالن محو شود.

1 - *Qu'un sang impur abreuve nos sillons*

فصل پنجم (دهم)

پدرم تقریباً بلافاصله پس از تولد مرا ترک کرده بود. هر وقت اسمی از او می‌بردم، مادرم و آنیلا نگاه سریعی با هم رد و بدل می‌کردند و موضوع صحبت را تغییر می‌دادند. به زودی به این نتیجه رسیدم که چیزی پریشان‌کننده و حتی در دنای در این موضوع نهفته است و یاد گرفتم که روی هم رفته از آن اجتناب کنم.

می‌دانستم مردی که نامش روی من است زن و بچه دارد، مسافرت‌های زیادی کرده و به آمریکا هم رفته است. بارها او را دیدم. نسبتاً توانمند بود، دست‌های قشنگ و چشم‌هایی مهربان داشت. گرچه همیشه با من خوشرفتاری می‌کرد، اما در حضورم کمی نازارم و غمگین بود. وقتی با چشم‌های نجیب - و به نظرم - ملامت بارش به من نگاه می‌کرد، گناهکارانه سر به زیر می‌انداختم. همیشه این احساس را در وجودم دامن می‌زد که نسبت به او بدرفتاری کرده‌ام.

تنها پس از مرگش بود که حقیقتاً وارد زندگی ام شد، آن هم به شیوه‌ای که هرگز فراموش نخواهم کرد. می‌دانستم که در هنگامه‌ی جنگ به جرم

يهودی بودن اموالش را تصرف کردند و همراه زن و دو فرزندش که به نظرم پانزده و شانزده ساله بودند در یکی از اتاق‌های گاز آلمانی به قتل شدند. اما فقط در سال ۱۹۸۵ بود که از جزییات سرنوشت غم‌انگیزش آگاه شدم.

از بولیوی - که در آن جا کاردار سفارت فرانسه بودم - برای دریافت جایزه‌ی گنکور به خاطر رمان ریشه‌های آسمان به پاریس آمده بودم. درین نامه‌های بسیاری که آن روزها به دستم رسیده بود، نامه‌ای وجود داشت که جزییات مرگ مردی را برایم فاش می‌کرد که اطلاعات کمی درباره‌اش داشتم.

معلوم شد که برخلاف آنچه برایم تعریف کرده بودند توی اتاق گاز کشته نشده بلکه در راه اتاق گاز، چند یارد مانده به مدخلش، از ترس قالب تھی کرده است. کسی که نامه را نوشته بود، تأکید می‌کرد که این صحنه را به چشم دیده است. کار او دریانی یا پذیرش محکومان به مرگ بود - نمی‌دانم او را چه بنام یا عنوان رسمی این قبیل شغل‌ها چه بود.

آن مرد بی‌شک با این فکر جریان را برایم نوشته بود که دانستن این نکته مرا خوشحال می‌کند که پدرم به نحوی از اتاق گاز گریخته و پیش از رسیدن به آن به علت حمله‌ی قلبی مثل سنگ به زمین افتاده و مُرده است. مدت زیادی، نامه در دست، نشستم. هیچ چیزی احساس نمی‌کردم و سرم یکسره از هر اندیشه‌ای تھی بود. نامه را گذاشتمن توی جیب، به طرف پلکانِ دفتر انتشارات N.R.F رفتم که نامه‌هایم را از آن جا می‌گرفتم و نمی‌دانم چه مدتی با عنوان کاردار سفارت فرانسه، با لباس‌هایی که در لندن برایم دوخته بودند، مزین به صلیب آزادی، نشان لژیون دونور و جایزه‌ی گنکورم به ستون‌هایش تکیه دادم.

تصادفاً آلبکامو از آنجا می‌گذشت و مرا که ناخوش احوال دید با

خود برد. مردی که در راه اتاقِ گاز از ترس قالب تهی کرده بود برایم بیگانه بود، اما آن روز حقیقتاً پدرم شد و من می خواهم که پیوسته چنین باشد. من به حفظ کردن قصه های لافتنت، اشعارِ درولد و براشه و خواندن کتابِ صحنه های عبرت انگیز از زندگانیِ مردانِ بزرگ، ادامه می دادم، کتابِ قطوری که جلد آبی کمرنگی داشت و نقش هایش با اکلیلِ طلایی صحنه های غرق شدنِ پل و ویرژینی را نشان می داد. مادرم این داستان را می ستد چرا که به نظرش لحنِ اخلاقی الهام بخش خاصی داشت. غالباً قسمتِ سرشار از نجاتی را که در آن ویرژینی، بر عرشی کشته شکسته، ترجیح می دهد غرق شود و پیش چشمِ پل جامه از تن در نیاورد به صدای بلند برایم می خواند. هر بار که این قطعه را به پایان می برد یادش نمی رفت که با رضایتِ خاطر نفسِ عمیقی بکشد. مؤبدانه گوش می دادم، اما در عین حال شک برم می داشت. عقیده داشتم که پل نمی داند چه طور با مسئله روبرو شود و لبِ مطلب این است.

می بايست بیاموزم در موقعیت های مهمی که در زندگی ام رُخ می نماید چه گونه شرافت و حیثیت خود را حفظ کنم، از این رو ناگزیر به مطالعه کتابِ قطورِ دیگری شدم به نام زندگی فرانسویانِ نامدار. این شاهکار نیز به صدای بلند برایم قرائت می شد و مادرم با تجسمِ برخی کردارهای تحسین برانگیزِ پاستور، ژاندارک یا رونالد دورونسو، کتاب را روی زانوهایش می گذاشت و با نگاهی لبریز از تحسین و عشق به من می نگریست. فقط یکبار دیدم که نشانه هایی از طغیان و اعتراض از خود بروز داد و آن هنگامی بود که نویسندهایان به طورِ غیرمنتظره ای مختصر دستکاری هایی در تاریخ کرده و نبرد بورودینو را به حسابِ پیروزی فرانسه گذاشته بودند. مادرم لحظه ای درباره ای آن پاراگراف به فکر فرو رفت و سپس روحِ روسی اش یکباره به عشقش نسبت به فرانسه چریید.

کتاب را بست و با صدایی لرزان و در عین حال قاطع گفت:
-این ادعا صحت ندارد. جنگِ بورودینو فتح بزرگِ روس‌ها بود. دیگر
شورش را درآورده‌اند.

از سوی دیگر هیچ مانعی در کار نبود که مرا از تحسین و تمجیدِ
ژاندارک، پاستور، ویکتور هوگو و سن‌لویی - خورشید شاه^۱ - و انقلابِ
فرانسه باز دارد. در اینجا باید بگویم که در جهانِ قابلِ ستایشی که مادرم از
فرانسه ساخته بود همه چیز در نظرش از تأیید یکسانی برخوردار بود و او
با آرامش خاطر سرهای ماری آنتوانت، روپسپیر، شارلوت کورده^۲، مارا،
ناپلئون و دوک آنژراتوی یک سبد می‌گذاشت و همه را بالبخندی حاکی
از تحسین به من تقدیم می‌کرد.

مدت زیادی طول کشید تا خود را از تأثیر آن صحنه‌ها و تصاویرِ
رنگین بازاری و بی‌ارزش رها کنم و از میان چهره‌های فرانسوی آنسی را
برگزینم که بیش از همه در خور عشق و ستایش من است. مدت مديدة
خصوصیتِ عمدۀ بخش غیر فرانسوی وجودم عبارت از طرد یا عدم
قدرت در تمایز قابل شدن بین این چهره‌ها بود. این تأیید کامل درباره‌ی
متناقض‌ترین و پُرکشاکش‌ترین جنبه‌های کشورم، اعم از درست و غلط،
نیز مصدق داشت و همچنین در موردِ فقدانِ نفرت نسبت به برخی از
هموطنانم، فقدانِ خشم در قبالِ برخی جنبه‌های تاریخ کشورم و شکستِ
کاملم در پروردگاری کینه و رنجش نسبت به زخم‌های دیرینه تجلی می‌کرد.
می‌بایست سال‌ها تا رسیدن به سینی پختگی و کمال انتظار بکشم تا از
دوستی فرانسه رهایی یابم و به فرانسوی‌ای حقیقی تبدیل شوم. این امر تا

۱ - *Roi Soleil* اشاره به لویی چهاردهم پادشاه فرانسه.

۲ - *Charlotte Corday* قاتلی مارا از سران انقلاب فرانسه.

سال ۱۹۳۵ و مخصوصاً در بحبوحه‌ی وقایع مونیخ^۱ اتفاق نیفتاد. از آن به بعد بود که سرانجام در نفرت هموطنانم نسبت به یکدیگر، در اعتقادات‌شان، در تلخ‌اندیشی، در عشق و خشم و تغیرشان سهیم شدم. آرزوی کتک و اردنگی زدن به بعضی شان همراه حسرت برای فقدان گیوتین سرانجام به من اجازه داد که یک بار برای همیشه به قصه‌های دوران کودکی پُشت کنم و با واقعیت متناقض، بغرنج و در عین حال برادروار و جانپرور کشوم گلاویز شوم.

غیر از این تربیت عمیقاً میهن‌پرستانه که رهایی از آن برایم سخت دشوار بود، هیچ چیزی که بتواند دامنه‌ی تجربیاتم را به عنوان مردی تمام عیار گسترش دهد از قلم نیفتاد و نادیده گرفته نشد.

وقتی یک گروه سیار تئاتر به شهر ما می‌آمد، کالسکه‌ای روباز سفارش داده می‌شد و مادرم کلاه بزرگی به سر می‌گذاشت و لباس‌های جذابی به تن می‌کرد که مخصوص این ایام دوخته بود و مرواریدها در گوش و دور گردنش می‌درخشید و در این حال که بسیار شاداب و زیبا به نظر می‌آمد، مرا برای دیدن فیلم بیوه‌ی خوشحال یا دختری از ماسکیم یا کن‌کن پاریسی می‌برد. من که مثل همیشه لباس محمل و ابریشمی خود را پوشیده بودم دوربین مخصوص اپرا را به چشم می‌فشدم و با خرده‌گیری به صحنه‌های زندگی آینده‌ام خیره می‌شدم و چشم به راه زمانی می‌ماندم که سرانجام توی اتاق‌های مخصوص باغ رستورانی بر کرانه‌ی دانوب توی کفش‌های زن دلربایی شامپانی بنوشم و از سوی دولتم مأمور اغواهی همسر شاهزاده‌ای بالکانی شوم و به این ترتیب چوب لای چرخ پیوندی بگذارم که میان ارتش‌ها در حال شکل گرفتن است.

۱- اشاره به کودتای معروف آججوفروشی مونیخ و ابتدای به قدرت رسیدن هیتلر.

مادرم پیوسته توی مغازه‌های سمساری پرسه می‌زد و با مجموعه‌ای از کارت‌های پستی کهنه بر می‌گشت و جاها‌یی را به من نشان می‌داد که به قول او «بهترین اماکن» جهان بود و انتظارِ حضورم را می‌کشید. به زودی با ساختمانِ داخلی رستورانِ ماکسیم آشنا شدم و روی این نکته توافق کردم که در اولین فرصت به آنجا ببرمش. پیشاپیش به وضوح از این کار لذت می‌برد. پیش از جنگِ جهانی اول در جریانِ سفرش به پاریس آن جا شام خورده بود و اصرار داشت بگوید که آن جا جای بسیار محترمانه‌ای است. اما کارت‌های پستی دلخواهش کارت‌های رنگی‌ای بود که رژه‌ی نظامی افسران خوش‌قواره را با شمشیرهای آخته نشان می‌داد که در پی کالسکه‌ی شاهی روان بودند، یا سفیر کبیرانی در جامه‌های کامل تشریفاتی، نشسته در کالسکه‌های روباز که برای تقدیم استوارنامه‌های شان به دریار می‌رفتند، یا تصاویری از خانم‌های شایسته‌ی تحسین زمان نظری کلئو دو مرود، سارا برنار و ایوت گیلبرت. یادم می‌آید که اسقف‌ها را در ردای محملِ بنفش و تاج اسقفی بر سر به من نشان می‌داد و با تأیید می‌گفت: «اینها می‌دانند چه طور لباس بپوشند». طبعاً همیشه تمام کارت‌های پستی زندگانی فرانسویانِ نامدار را به خانه می‌آورد و روی شان انگشت می‌گذاشت و در میان‌شان چندتایی را - هر چند اندک - پیدا می‌کرد که گرچه پس از مرگ از افتخار و شهرت برخوردار شدند، اما در زندگانی خطایی از آن‌ها سرزده بود. بنابراین آن کارتِ پستی که اگلوون، پسرِ واژگون بختِ ناپلئون، را نشان می‌داد که به نحوی در آلبوم ما راه یافته بود، بی‌درنگ با این تفسیر ساده برداشته می‌شد: «مسلسل بود». نمی‌توانم بگویم که دلیل این طرد ترس از سرایتِ بیماری بود یا مادرم زندگی شاه رم بینوا را نمونه‌ای نمی‌دانست که قابلِ پیروی باشد. نقاشانِ نابغه‌ای که در زمانِ حیاتِ شان با چیزی جز قفر و گمنامی رو در رو نبوده‌اند، شاعرانِ

بدنام مثلِ ولن، رمبو، بودلر - بخصوص بودلر - آهنگسازانِ بزرگی که به مرضِ دیوانگی مُردند یا به نحوِ دیگری با سرنوشتی غمبار رویه رو شدند، در نظرش مردود بودند، زیرا اگر از یک نقلِ قولِ مشهورِ انگلیسی کمک بگیریم، مادرم تابِ مزخرفات را نداشت. او شهرت و موقوفیت را چیزی می‌دانست که بایستی در زمانِ حیات به انسان ارزانی شود و اگر مادرِ هنرمند نیز زنده باشد چه بهتر. بیشترین کارتهای پستی که مدام به خانه می‌آورد تصویرِ ویکتورهوگو بود. خوش داشت پوشکین را که شیفته‌اش بود شاعرِ بزرگ‌تری بداند، اما عیبِ بزرگی در کارش می‌دید: در سنِ سی و شش سالگی در دوئلی کشته شده بود، در حالی که ویکتورهوگو تا سنینِ پیری زیست و غرق در شهرت و افتخارِ مُرد و تمام فرانسه در مرگش گریست. مادرم او را سخت می‌ستود و توی آپارتمانِ مان به هر جا چشم می‌انداختم چهره‌ی شریفِ ویکتورهوگو به من نگاه می‌کرد. وقتی می‌گوییم هر جا، منظورم بی‌اغراق همه جاست. مادرم اشخاصِ زیر را از پانتئونِ خانگی کارت‌های زرد شده‌اش طرد کرده بود: موتسارت: «جوانمرگ شده است»، بودلر: «دلیلش را بعد خواهی فهمید»، برلیوز، بیزه، شوپن: «آن‌ها بدبخت بودند»، اما باید بگوییم که در کمالِ تعجب و به رغمِ هراس‌اش از بیماری، بخصوص از سل و سیفیلیس، گمی دوموپاسان در نظرش چندان منفور نبود که پس از قدری سردرگمی و تردید پذیرفته نشود. مادرم در برابرِ او ضعفِ بارزی داشت و تنها کتاب‌هایی که دیدم برای خودش خریده، یک دوره‌ی کامل از آثارِ او بود. پیوسته از این فکر که گمی دوموپاسان پیش از تولدم با مادرم سروسری داشته است احساسِ ناآرامی کرده‌ام - گاهی حس می‌کنم که خوب از چنگش در رفته‌ام.

و به این ترتیب بود که کارتی که گمی خوش قیافه‌ی پیراهن سفید را با

آن گردنِ ستر و سبیلِ مردانه نشان می‌داد در مجموعه‌ی من پذیرفته شد و جایگاه افتخاری بین بناپارتِ جوان و مدام رکامیه اشغال کرد. گاهی که صفحاتِ آلبوم را ورق می‌زدم، مادرم از روی شانه‌هایم نگاه می‌کرد و در همان لحظه‌ای که دستم می‌رفت تا صفحه‌ای را برگرداند که عکسی موبایل رویش بود، آن را می‌گرفت. غرق در فکر و با لبخندی گنهکارانه و در عین حال سبکسرانه به آن خیره می‌شد. بعد سری می‌جنband و آه می‌کشید.

می‌گفت:

- زن‌ها او را می‌پرسیدند.

بعد بی‌آنکه ظاهرآً ربطی داشته باشد، با اندک تأسیف می‌افزود: - آه، خوب، شاید برای ما بهتر باشد که با دختر قشنگ و تمیزی از خانواده‌ای خوب و آبرومند وصلت کنیم.

شک نیست که در نتیجه‌ی ژل زدنِ مدام به تصویرگی بینوا، مادرم فکر می‌کرد وقتی رسیده است که در برابر دام‌های توطنه آمیزی که دائم سر راه مردها قرار گرفته است هشداری جدی به من بدهد. از این رو یک روز بعد از ظهر مرا سوار در شکه‌ای کرد و به نفرت‌انگیزترین جا، یعنی نمایشگاه امراض مقاربی کشاند. آنجا نوعی موزه‌ی وحشت طبی بود و مدل‌های مومنی نفرت‌انگیزی را به کار گرفته بودند تا به دانش‌آموزان نشان بدهنند که چه طور خود را در برابر نتایج برشی بازی‌های ممنوع محافظت کنند. باید اعتراف کنم که سخت تحت تأثیر قرار گرفتم. آن بینی‌های متلاشی شده و از هم پاشیده‌ای که اندک اندک در زیر حملات بی‌رحمانه‌ی سیفیلیس رو به نابودی می‌رفت و چیزی جز حفره‌ای در صورت باقی نمی‌گذاشت، توسط مقامات موزه در نور کمرنگ زیرزمین به دیدار کنندگان عرضه شده بود. از دیدن‌شان چنان ترسیدم که حالم بهم

خورد. چون همیشه بینی بود که به دلیلی اسرارآمیز و از نظرِ من نامفهوم می‌باشد بهای گزافِ آن لذایذ مرگبار را بپردازد.

این اخطارِ جدی که به این ترتیب در آن مکانِ شوم به من داده شد، مفیدترین اثر را بر سرنوشتِ تأثیرپذیرم باقی گذاشت: در تمام طول عمر از بینی ام به بهترین وجهی مراقبت کرده‌ام. دریافت که مشت‌زنی ورزشی است که مقاماتِ روحانی ویلنا با تأکید فراوان علیه آن موعظه می‌کنند و به این ترتیب رینگِ مشت‌زنی یکی از محدود نقااطی است که هرگز به مثابه‌ی قهرمان‌جهان در آن عرض اندام نکرده‌ام. همچنین پیوسته با تمام وجود سعی کرده‌ام که از نزاع و جدال با مشت اجتناب کنم و تا آن جا که به بینی ام مربوط می‌شود می‌توانم شرافتمدانه بگویم که برای خشنودی مقاماتِ مذهبی دلایل کافی در دست دارم.

بینی ام دیگر آن بینی سابق نیست. در زمانِ جنگ، پس از یک حادثه‌ی نامطبوع پرواز، در بیمارستانِ نیروی هوایی سلطنتی از نو ساخته شده، اما به هر حال هنوز هم سرجایش هست، سفت و سخت در جایش نشسته و یاری ام داده تا در جمهوری‌های فرانسه نفس بکشم. حتی اکنون که در مه بعداز‌ظهور بینِ زمین و آسمان دراز کشیده‌ام، هنگامی که اشتیاقِ دیرینه‌ام نسبت به دوستی و همدمی یک بار دیگر بر من غلبه کرده و به تمام آنانی می‌اندیشم که نسبت به من اخلاص و عشق ورزیده‌اند - گریه‌ام مرتیمر که توی باغ چلسی دفن شده، گریه‌ایم نیکولاوس، همنفری، گوشو و سگ دورگه‌ام گاستون، تمام آنانی که مدت‌هast مراتک گفته‌اند - کافی است که به نوکِ بینی ام دست بزنم تا حس کنم که یکسره تنها نیستم و هنوز هم مونسی دارم.

فصل پانزدهم

گذشته از کتاب‌های مذهب و عبرت‌انگیز که به توصیه‌ی مادرم می‌خواندم، تمام کتاب‌هایی را که دستم می‌رسید یا دقیق‌تر بگویم از مغازه‌ی کتاب فروشی محل بلند می‌کردم، با اشتیاقِ تمام می‌بلعیدم. غنیمت خود را به جزیره‌ی گنج مخفی خود در انبار می‌بردم و آنچا در دنیای افسانه‌وارِ والتراسکات، کارل می، ماین رید و آرسن لوپن غوطه‌ور می‌شدم. بخصوص لوپن تحسین‌انگیز را بسیار جذاب می‌دیدم و با تمام وجود سعی می‌کردم تا قیافه‌ی طعنه‌آمیز، تهدیدکننده و برتری طلبانه‌ای را به خود بگیرم که هنرمند در پشتِ جلدِ کتاب به چهره‌ی قهرمان بخشیده بود. با برخورداری از موهبتِ طبیعی تقلید که نزدِ کودکان به وفور یافت می‌شود، به خوبی از عهده‌ی این کار بر می‌آمدم، و حتی امروز نیز غالباً شباخت دوری را با تصاویرِ ارزان قیمتی که طراحان درجه‌ی سه برای پشتِ جلدِ کتابهای بازاری می‌کشند در چهره‌ی خود تشخیص می‌دهم. والتراسکات نیز به من لذتِ فراوانی می‌بخشید. هنوز هم گاهگاهی خود را روی بستر می‌اندازم و به تعقیبِ خیالی آرمانِ اصیلی می‌پردازم: دفاع از

بیوه‌ای بینوا و نجاتِ یتیم کوچولو - بیوه‌ها بی‌برو برگرد به طرزِ چشمگیری زیبا هستند و مایلند پس از آنکه ابتداء در اتفاقِ مجاور را به روی یتیم‌های کوچولو می‌بندند، سپاسگزاری لطیفِ خود را نشان دهند. یکی دیگراز کتاب‌های دلخواهم جزیره‌ی گنج را بر لوبی استیونسن بود. هرگز از خواندنش خسته نشده‌ام و فکر این که آن صندوقِ چوبی پُر است از زر آندلسی و لعل و زمرد و فیروزه - به دلایلی نامعلوم هرگز الماس‌ها را سوشه نمی‌کرد - هنوز هم در رؤیاها یم جا خوش کرده است. هنوز هم معتقد‌نم که آن جزیره واقعاً جایی وجود دارد و اگر سخت بکوشم آن را خواهم یافت. هنوز هم امیدوارم، هنوز هم انتظار می‌کشم، از این احساس در عذاب‌ام که جزیره هست و تنها کافی است رمزش را کشف کنم تا بتوانم به درک پاسخ بزرگی نایل شوم که از ازل وجود داشته است، رمزی که قلب و مغز هیچ انسانی قادر به کشف آن نبوده است. تنها شب‌زنده‌داران کهنسال به درستی درک خواهند کرد که این توهم آزاردهنده چه قدر سرخورده‌گی و اندوه دربردارد. هرگز از این اعتقاد دست نکشیده‌ام که در جایی گردآگردم رازی شگفت‌انگیز چشم به راهم نهفته است و پیوسته با این احساس زمین را زیر پا گذاشته‌ام که از نزدیکی دفینه‌ای می‌گذرم. هنگامی که در ارتفاعاتِ سن فرانسیسکو، ناب هیل، راشن هیل و تلگراف هیل پرسه می‌زنم، کمتر کسی ممکن است شک ببرد که این مردِ موحاکستری در جستجوی نشانه‌ای مرموز، مثلاً درختِ سنتجی است و این تبسم طعنه‌آمیز اشتیاقش را نسبت به کلید رمز لاپوشانی می‌کند و به رازی افسانه‌ای در ورای سیاهی، به لبخندی دلشین در پس حاجبِ هرج و مرچ، به وجود پاسخی، فرمولِ معجزه‌آسایی و کلید رمزی باور دارد. چشمانم مدام آسمان و زمین را می‌کاود. هرگز از سؤالِ خاموشم دست نمی‌کشم، لابه می‌کنم، التمساص می‌کنم، چشم به راه

می‌مانم. طبعاً مهارتِ چشمگیری کسب کرده‌ام تا تمام اینها را در زیر ظاهری محترم و مؤدب و تا حدی دور از دسترس از نظرها بپوشانم: محتاط شده‌ام، نقش آدم‌های بزرگ‌سال را بازی می‌کنم، اما در تمامِ مدت هنوز هم مخفیانه در جستجوی آن سوسکِ طلایی هستم که پیامی زیر بالش نوشته باشند، چشم به راه اشاره‌ای اسرارآمیز هستم، در انتظارِ آنم که بر شانه‌ام بنشینند و به زبانِ آدمیزاد با من سخن بگوید و سرانجام معنای تمامی این‌ها - چونی و چرايی - را برایم عیان کند.

با این حال نمی‌توانم وانمود کنم که نخستین برخوردم با سحر و جادو شوق‌انگیز بوده است. این آشنایی در پشتِ انبارِ هیزم و به وسیله‌ی یکی از پسرهای کوچکتر از خودم ملقب به «هندوانه» حاصل شد. بچه‌ها این لقب را به او داده بودند، چون عادت داشت که دنیا را از پشتِ یک قاچ هندوانه تماشا کند، به طوری که تنها چشمانِ موذی و هوشیارش دیده می‌شد. پدر و مادرش در ساختمانِ مسکونی مان مغازه‌ی تره‌بار فروشی داشتند و او هرگز از جایی که زندگی می‌کرد بدون در دست داشتن یک قاچ بزرگ از میوه‌ی دلخواهش ظاهر نمی‌شد. چنان سر در گوشتِ پُر آبش بالای میوه‌ی هوس‌انگیز به ما گُل می‌زد. در واقع هندوانه در آن قسمتِ دنیا فراوان بود. اما هر سال تابستان مواردی از وبا و تیفویید دیده می‌شد و گناهش را به گردنِ هندوانه می‌انداختند و ما را اکیداً از دست زدن به آن منع می‌کردند.

«هندوانه» دستِ کم دو سالی از من کوچکتر بود، اما خودم همیشه تحتِ تأثیرِ آنهایی قرار گرفته‌ام که از من جوان‌ترند. مردانِ پخته و اندرزهای شان هیچ اثری بر من ندارند. کلامِ حکیمانه چنان از لبه‌ای شان فرو می‌ریزد که برگ از درخت. شاید این ریزش باشکوه باشد، اما دیگر

شیره‌ی حیانی در رگ و پی شان جاری نیست. حقیقت جوانمرگ می‌شود. آن چه سال‌خورده «آموخته است» عمل‌اً چیزهایی است که به با دنیا نسیان سپرده شده. متأثت طنزآمیز آنانی که مدعی اند این‌ایام توهمات را پشت سر گذاشته‌اند و از دام‌هایی می‌پرهیزنند که سر را قلب‌های بی تجربه گذاشته شده همیشه مرا به یاد لبخندی‌گریه‌ی چشایر^۱ می‌اندازد که با تمام بیال و کویال ناپدید شده است. اکنون که میانه سالی فرومایه روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند و آهنگ خرد و وارستگی را در گوشم به ترنم درمی آورد، می‌توانم به وضوح طناب‌ها را ببینم و به دام نیفتم: می‌دانم که در تمام موقعیتهایی که به راستی اهمیت داشته بوده‌ام و هرگز نخواهم بود. به هر حال، «هندوانه»^۲ کوچولو بود که مرا با اسرارِ جادو آشنا کرد. وقتی که به من گفت اگر راهش را بدانم تمام آرزوهايم برآورده خواهد شد، چنان شگفتی لذت‌بخشی به من دست داد که طعم آن را هنوز هم زیر زبانم مرمزه می‌کنم. کاری که می‌بایست بکنم این بود که یک بطری پیدا کنم، توی آن بشاشم و سپس طبق دستورات بعدی، پُرش کنم از سیل گریه، قدری موی دُم موش صحرایی، مقداری مورچه و مگس، یک خفاش و ده‌ها جور خرد و ریز دیگر که همه را پاک فراموش کرده‌ام و هیچ کدام به آسانی پیدا نمی‌شد، چنان که به شک افتادم که آرزوهايم بتواند امکان تحقق داشته باشد. با اشتیاق فراوان به جستجوی مواد لازم برای سحر و جادو پرداختم. مگس همه جا فراوان بود و توی حیاطِ ما همیشه موش صحرایی و گریه‌ی مرده پیدا می‌شد. خفاش هم یافت می‌شد و شاسیدن روی طلس‌مشکل لایحلی نبود. اما کافی است که سعی کنید یک مورچه‌ی زنده را توی بطری بیندازید! نه می‌توانید آن‌ها را بگیرید،

۱- گریه‌ای است با پوزخند اسرارآمیز در کتاب «آلیس در سرزمین عجایب» اثر لوییس کارول.

اما این که نگاهشان دارید، نه تا بیایید گیرشان بیاورید فرار می‌کنند. وقتی انگشتِ تان را بلند کنید تا یکی را توی بطری بیندازید، دو تای دیگر درمی‌روند، وقتی چهارمی وارد شود، بقیه در رفته‌اند و تمام کار را باید دوباره و سه باره از سربگیرید. درست مثل کار دون‌ژوان در جهنم.

بالاخره لحظه‌ای فرا رسید که «هندوانه» خسته از کوشش دیوانه‌وارم و بی‌تاب برای گاز زدن کیکی که در ازای وردِ جادویی به او وعده داده بودم، اعلام داشت که طلسماً کامل شده و برای انجام وظیفه آماده است. تنها کار باقی مانده این بود که در دل آرزویی بکنم. به فکر فرورفتم.

روی خاک نشسته و بطری را بین پاهایم گرفته بودم. به همین حال مادرم را غرقِ جواهر کردم، پاکارده زردی به او هدیه دادم که راننده‌ای یونیفورم پوش آن را می‌راند و قصرِ مرمرینی برایش ساختم که افرادِ مرفعه ویلنا به آن احضار می‌شدند و در برابرش زانو می‌زدند. اما همیشه چیزی کم بود. بین این خرد و ریزها و نیازِ خارقالعاده‌ای که ناگهان در وجودم جان گرفته بود، فاصله‌ای نایپمودنی وجود داشت. اشتیاقی غریب و مغشوش اما نافذ، مستبدانه اما غیر قابلِ بیان، یکپارچه اما مبهم و آمرانه که در من می‌جوشید، آرزویی بود بی‌چهره، بی‌شکل و محظوظ و بی‌پاسخ. این نخستین باری بود که آن عطشِ سیری ناپذیر و بی‌انتها نسبت به تملک و کمال بی‌خدش در روح چنگ می‌انداخت. همان شوقی که فجیع‌ترین جنایاتِ بشر و همچنین بزرگترین موزه‌ها، زیباترین اشعار و خونریزترین امپراتوری‌ها از آن تغذیه می‌کنند - اشتیاقی که شاید منشاء آن همچون خاطره‌ای ازلی در ژن ما وجود دارد، نوعی اشتیاقِ زیست‌شناسانه‌ی «عالی صغير» فانی برای جاودانی شدن، اشتیاقِ وصل نسبت به جریان بی‌پایان و فناپذیر زمان و حیات که در هنگام تولد از آن جدا مانده‌ایم. بدین گونه بود که با مطلق آشنا شدم و نیش‌اش را تا واپسین دم زندگی

در روح احساس خواهم کرد و ریشه‌اش همچون نیستی بی‌پایان و هشدار دهنده در من ماندگار خواهد بود. بیش از اُنه سال نداشتم و نمی‌توان توقع داشت که در این سن و سال کیفیت هجوم بی‌رحمانه‌ای که اولین بار قلب و روح و مغز را آماج قرار داد برایم روشن بوده باشد؛ هجوم آنچه که سی سال بعد آن را در کتاب ریشه‌های آسمان با همین نام عنوان کردم. مطلق، ناگهان غیاب کمایش جسمانی خود را برایم آشکار کرد و از همان دم دیگر نمی‌دانستم عطش خود را در کدام چشم می‌خوبم. گمانم همان روز بود که در وجودم هترمندی زاده شد. بشر - این خود فریبِ ابدی - می‌کوشد از طریق هنر والا و پرشکوه که پیوسته محکوم به ناکامی و نقص است، پاسخ متقاعدکننده‌ای فراهم آورد؛ پاسخی که هیچ گاه جز پرسشی تصرع آمیز بی‌هووده و غبار چیزی نبوده و نمی‌تواند باشد. چنین به نظرم می‌رسد که هنوز هم شلوارِ کوتاه به پا و بطریِ جادو در دست میان‌گزنه‌ها نشسته‌ام. با سرخوردنگی فراوان سعی کردم همه چیز را به تجسم درآورم، چون از آن پس مانند همه‌ی هترمندان احساس می‌کنم که عمرم بس کوتاه بوده است، اما توانستم هیچ چیز قانع کننده‌ای بیابم که به اشتیاقِ اسرارآمیز، آشفته و از پیش مستبدانه‌ام پاسخی بدهد، یا چیزی که در خورِ مادرم، عشقمن و در خورِ تمامی آن شاهکارهای هتری باشد که آرزو داشتم به او هدیه کنم. اشتیاقی که تازه نسبت به کمال در من بیدار شده بود، تا آخر عمر ترکم نکرد. رفتۀ رفته لب‌هایم شروع به لرزیدن کرد، صور تم‌حالت آزردگی و خشم به خود گرفت و از ترس و شگفتی و خشم بنای نعره زدن را گذاشت. از آن پس به این حالت خوگرفته‌ام و به جای نعره زدن کتاب می‌نویسم. طلسم خود را در اعماقِ انبارِ هیزم خاک کردم. با احتیاط کلاه سیلندری در آن نقطه گذاشتم تا بتوانم دوباره پیدایش کنم، اما نوعی سرخوردنگی بر من غلبه کرده بود و به همین دلیل دیگر هیچ‌گاه به سراغش نرفتم.

فصل شانزدهم

با این حال، سرنوشت چنین می‌خواست که، به زودی، من و مادرم به هر خس و خاشاکی متول شویم و خود را نیازمند هرگونه جادویی بدانیم که در دسترس مان بود.

سخت بیمار شدم. هنوز از شرِ تبِ محملک خلاص نشده بودم که گرفتارِ ورمِ حادِ کلیه شدم. پزشکانِ ممتازی که به بالین ام می‌شتافتند مرا از دست رفته اعلام کردند. در طولِ عمرم چندین بار گمان کردند که کارم تمام است. حتی یک بار تدهینم کردند و ضمن این که سربازهای سنگالی در سرسرما سرگرم آماده کردند تابوتیم بودند، گارد احترام نیروی هوایی سلطنتی، بالای اس رسمی و دستکش و سریزه به بالین ام گماشته شدند. در لحظاتِ نادری که به هوش می‌آمدم، خود را پریشان حواس می‌دیدم. احساسِ مسئولیتِ شدیدی داشتم، تصورِ ترکِ مادرم در دنیایی که هیچ‌کس از او پشتیبانی نمی‌کند به نظرم غیر قابلِ بخشش می‌آمد. همچنین به طرزِ دردناکی از توقعاتش باخبر بودم و همان‌طور که دراز کشیده بودم و خون استفراغ می‌کردم، تصورِ تنها گذاشتن اش بیش از

کلیه‌های آماس کرده عذابیم می‌داد. به هیچ دردی نمی‌خوردم. نه یاشا
ها یافترشده بودم و نه سفیر فرانسه، نه گوش درست و حسابی داشتم و نه
صداء، بدتر از همه آن که بدون یک بار موفقیت در برابر زنها و بدون آن که
حتی فرانسوی شوم، مثل آدم احمقی محکوم به مرگ شده بودم! هنوز هم
از این فکر به خودم می‌لرزم که ممکن بود بدون بردن مسابقات قهرمانی
پینگ‌پنگ نیس در سال ۱۹۳۲ بمیرم.

تصور می‌کنم که شانه خالی نکردن از زیر بار مسئولیت در قالب مادرم
نقش بزرگی در مبارزه برای زندگانی بازی کرده باشد. هر بار که
چهره‌ی محنت‌زده‌اش را بر بالیم می‌دیدم، می‌کوشیدم لبخندی بزنم و
كلماتی موافق طبعش بگویم تا چنان که خواست او بود نشان بدهم که
جنگ شایسته‌ای در درون به راه انداخته‌ام و اوضاع روی هم رفته چندان
بد نیست.

تمام سعی و کوشش خود را به کار گرفتم. دارتانیان و آرسن لوپن را به
یاری طلبیدم، با پژوهشک به زبان فرانسه حرف زدم و قصه‌های لافونتن را به
صدای بلند زمزمه کردم. شمشیری خیالی در دست، درست همان طور که
ستوان اسوردلوفسکی به من آموخته بود، در پی دشمنان به پرواز درآمدم
و به قلع و قمع شان پرداختم. ستوان شخصاً به دیدارم آمد و مدت زیادی
کنار ماند و دستم را در پنجه‌های بزرگش فشرد و یکریز با نوک سبیلش
ورفت. از این حضورِ نظامی سخت تشویق شدم. کوشیدم دست بلند
کنم و با تپانچه‌ام قلبِ هدف را نشانه بگیرم، «مارسی یز» را زمزمه کردم و
روز تولد خورشید شاه را به دقت گفتم. در مسابقات اسب‌دوانی جوایزی
می‌گرفتم و حتی جسارت آن را داشتم که خود را روی صحنه با لباس
مخملی سیاه و در حال نواختن ویولن جلوی تماشاگران مفتون تصور کنم و
مادرم را در لُث خود هنگام دریافت دسته‌های گل به وضوح ببینم. عینکی

یک چشمی به چشم و کلاه سیلندر به سر - باید بپذیرم که به یاری رولتابیل^۱ - فرانسه را از شر توطئه‌های شیطانی قیصر نجات می‌دادم، سپس به لندن می‌شناختم تا الماس‌های ملکه^۲ را حفظ کنم و درست سرِ موقع به اُپرای ویلنا بر می‌گشتم تا بوریس گودونوف را بخوانم. همه قصه‌ی حربای دمدمی را می‌دانند. لباس سبز پوشید و ناچار به رنگ سبز درآمد، جامه‌ی سرخ به تن کرد و ناگزیر سرخ شد. با لباس سفید، سفید شد و با زرد، زرد. اما همین که دامن پیچازی اسکاتلندي تنش کردند، بیچاره ترکید.

من تترکیدم، اما در واقع سخت بیمار شدم. با این همه همان‌طور که در خور فرانسوی‌هاست، جنگ آبرومندانه‌ای به راه انداختم و در آن پیروز شدم.

همه‌ی ما می‌توانیم در نبردهای بسیاری پیروز شویم، اما خوگرفتن به این اندیشه که ممکن است مدام در نبردها فاتح شویم بی‌آنکه جنگ به نفع ما خاتمه‌یابد، شهامتِ فراوانی لازم دارد. پیکار همچنان ادامه دارد و ما با دست‌های پُر از فتح و پیروزی می‌میریم. اما من اعتقاد دارم و پیوسته خواهم داشت که روزی فرا خواهد رسید که انسان در پیکار بزرگی که از ازل آغاز شده به پیروزی بررسد و روزی، در آن جا که من شکست خورده‌ام، دست‌های بشر نقابِ تیرگی و هرج و مرج و پوچی را خواهد درید و در پرتوِ معرفت و عدالت و عشق در چهره‌ی حقیقت خواهد نگریست.

تا آنجاکه به نبرد شخصی من مربوط می‌شود فقط می‌توانم بگویم که

۱ - فهرمان رمانهای پرهیجان گاستون لارو نویسنده‌ی فرانسوی. (ر.گ.).

۲ - از شاهکارهای معروف دارたیان در کتاب سه‌تفنگدار الکساندر دوما. (ر.گ.).

مطابق بهترین سنت‌های کشورم تنها به قصد نجات بیوه‌زنان و یتیمان جنگیده‌ام. با این همه نزدیک بود بمیرم و وظیفه‌ی معرفی فرانسه را به خارجیان بر عهده‌ی سایرین بگذارم.

به خاطرم می‌آید که به توصیه‌ی پزشکان و در حضورشان مرا توی ملافه‌ای پُر از بخ پیچیدند. بعدها یک بار دیگر هم در سال ۱۹۴۱ در دمشق همین طور معالجه شدم. این دفعه گرفتار تب تیفویید همراه با خونریزی روده شده بودم و پزشکان تصمیم گرفتند بار دیگر آن تجربه‌ی لذت‌بخش را به من ارزانی دارند.

اما بار نخست، پس از بی‌ثمری مداواهای اولیه، پزشکان هم رأی شدند تا به هر قیمتی که باشد کلیه‌ی راستم را درآورند. ولی در آن لحظات مادرم به طرز باشکوهی که شایسته‌اش بود واکنش نشان داد و به رغم پافشاری متخصص مشهور آلمانی، که با هزینه‌ای گزار از برلین احضار شده بود، با سرسختی و خشم و غصب جلوی عمل جراحی را گرفت.

سال‌ها بعد دانستم که از نظرش ارتباط نزدیکی بین کلیه‌ها و قدرت جنسی مرد وجود دارد. پزشکان بی‌هوده توضیح می‌دادند که بیمار عمل جراحی را به خوبی تاب خواهد آورد و زندگی جنسی عادی خواهد داشت - معتقدم که لغت «عادی» او را در مخالفت آمیخته به خشم اش مُصرتر می‌کرد. زندگی جنسی صرفاً عادی ابدًا آن چیزی نبود که از من توقعش را داشت. مادر بیچاره! احساس می‌کنم که برایش پسر خوبی نبوده‌ام.

اما کلیه‌ام برایم ماند و متخصص آلمانی پس از آن که اعلام کرد بیش از چند روزی به مرگ ام نمانده است، سوار قطاری شد و به وطن اش برگشت. ولی من، به رغم تمام متخصصان رنگ و وارنگ آلمانی که از آن

پس با آنها سروکار داشتم، زنده ماندم.

به محض آن که تبم قطع شد، مرا روی برانکاردن گذاشتند و توی کوپه‌ای اختصاصی به بوردیگرا واقع در ریویرای ایتالیا برداشتند. تصور می‌رفت که آفتابِ مدیترانه سبب تسريع بهبودی من می‌شود.

نخستین تماسم با دریا هیچ‌گاه از خاطرم زدوده نمی‌شود. هرگز، به جز مادرم، کسی یا چیزی را ندیده‌ام که تأثیری چنین ژرف رویم بگذارد. نمی‌توانم به دریا صرفاً در قالبِ ضمیر «آن» بیندیشم - برای من، او، آن زن، زنده‌ترین، جاندارترین، کامل‌ترین و پُرمعتبرترین موجود زنده‌ای است که در این جهان می‌زید. می‌دانم که پاسخ تمامی پرسش‌های ما را در دل دارد. کاش می‌توانستیم پیامِ رمزش را بگشاییم و دریابیم با کوشش‌مندام و خستگی‌ناپذیر خود چه چیز را می‌خواهد به ما بگوید. تا وقتی که بتوانم بر کرانه‌ی اقیانوسی بیارام به راستی هیچ خط‌تری تهدیدم نخواهد کرد. نمکش بر لبانم به طعمِ ابدیت می‌ماند. تمام و کمال دوستش دارم و این تنها عشقی است که به من آرامش می‌دهد. شاید مرا به یادِ مادرم آورد و اگر نظریاتِ فروید درباره‌ی اشتیاق بازگشت به رَحِم مادر حتی اندک رنگی از حقیقت داشته باشد، کرانه‌ی دریا چنان به آن نزدیک است که بی‌تردید می‌توانم هم اینک به زهدانِ مادر دسترسی داشته باشم.

با آرامشِ کامل توی کوپه‌ام خوابیده بودم که چیزی را چون دست دوستانه‌ای بر چهره‌ام احساس کردم. از خواب پریدم و دریافتم که چیزی به جز نسیمی خنک و هوایی عطرآگین نیست. قطار در ایستگاه آلاسیو توقف کرده و مادرم پنجره را پایین کشیده بود. آرنج‌ها را ستونی تنم کردم و مادرم لبخندزنان جهتِ نگاهم را دنبال کرد. یک نگاه سریع به دنیای پیرامونم انداختم و ناگهان با یقینِ نهایی و مطلق دریافتم که رسیده‌ام. دریابی آبی فام را دیدم و کرانه‌ای پوشیده از قلوه‌سنگ را و قایقهای

ماهیگیری را که در کناره‌اش بالا و پایین می‌رفتند. و چند نخل. در آن لحظه، در چشم برهم زدنی، چیز خاصی - نمی‌توانم بگویم چه چیز - در درونم اتفاق افتاد؛ آن چه می‌دانم این است که بر قی از سعادت بود. احساس‌آرامش بی‌انتها‌یی به من دست داد - سرانجام به وطن حقیقتی ام بازگشته بودم.

از آن به بعد دریا همواره برایم پاسخی فروتنانه اما کاملاً قانع کننده بوده است. نمی‌دانم چه گونه از او سخن بگویم. تنها می‌توانم بگویم که دریا تمامی بارهای سنگین را از دوشم بر می‌دارد و هرگاه به جانش بر می‌گردد، چنان است که گویی هرگز کسی نمرد است.

وقتی در بوردبگرا، زیر درختهای لیمو و میموزا، دوران نقاوت خود را می‌گذراندم، مادرم سفر کوتاهی به نیس کرد. در نظر داشت که مایملکی خود را در ویلنا بفروشد و سالن مُدی توی نیس دایر کرد. لابد به او الهام شده بود که اگر من در آن شهرِ مرزی کوچک لهستان شرقی به زندگی ادامه دهم بخت و اقبال کمی خواهم داشت تا سفیر فرانسه شوم.

اما شش هفته بعد که به ویلنا برگشتم پُر واضح بود که «مزون» جدید، سالن بزرگِ خیاطی و مد پاریس را دیگر نمی‌توان فروخت یا حتی به کارش ادامه داد. بیماری من خانه خراب‌مان کرده بود. در عرض دو سه ماهی که بیماری ام طول کشیده بود مادرم کارش را پاک از یاد برد و برای پرداختِ حق القدم بهترین متخصصین کلیه در اروپا که یکی پس از دیگری بر بالینم حاضر می‌کرد تا گلو در قرض فرورفته بود. حتی پیش از آن که من آنمه دردرس به پا کنم، گرچه سالن ما در شهر پر چمدان مُد به حساب می‌آمد، اعتبار و آبروی ما بسیار بالاتر از طراز پرداختهای مان بود و سطح زندگی مان بسیار بالاتر از امکاناتِ مان. در دور باطل برات پشت برات گیر کرده بودیم. لغتِ روسی و شل (برات) مدام توی گوشم زنگ

می‌زد. وقتی پای من در میان بود، گذشته از افراط و ولخرجی بی‌حد و مرز مادرم که «استادانی» را که دوروبرم جمع شده بودند به تعجب و امی‌داشت، ناگزیر بود به هر قیمتی که شده ظاهر مرffe و بی‌نیاز خود را حفظ کند. در افاده‌فروشی‌های بله‌سازه‌ای که مشتری‌ها را به خانه‌های مُد می‌کشاند، اشتهرار در موفقیت و رفاه نقش عمدت‌ای بازی می‌کند. در صورتِ بروزِ کمترین نشانه‌ی مشکلاتِ مالی، بانوانی که مشتری ما بودند لب بر می‌چیدند و ادا و اصول در می‌آوردن و دوخت لباس‌های خود را به دیگران می‌سپردند یا - آنچه احتمالش بیشتر بود - گلوی ما را می‌فسرندند و امی‌داشتندمان تا در قیمت‌ها تخفیف بیشتری بدھیم و به این ترتیب به جریانِ سقوطِ ما، پیش از بهبودی من، سرعت می‌بخشیدند. مادرم این نکته را می‌دانست و تا پای جان می‌جنگید تا ظاهر خود را حفظ کند. استاد این فن بود که به مشتریان و انمود کند که او آنها را برگزیده و پذیرفته و در برابر شان سعه‌ی صدر به خرج داده است و این که در واقع ما محتاج شان نیستیم و با پذیرش سفارش‌های شان به آن‌ها افتخار داده‌ایم. مشتری‌ها برای جلب توجه او چشم و همچشمی داشتند، هرگز سر قیمت چانه نمی‌زدند و از تصور این که لباس‌تازه‌ای برای یک مجلسِ رقص، یک شبِ افتتاحِ مراسم یا مجلسِ جشن و سرور حاضر نشود به خود می‌لرزیدند. هرگز بویی نبردند که مادرم در عرض این مدت چاقوی وام دهنده‌گان را برگلوی خود حس می‌کند، چون ناگزیر شده برای بازپرداختِ بهره‌ی پولی که تا آن وقت وام گرفته بود هر روز تعداد بیشتری اوراقی وعده‌دار را امضاء کند. مادرم در گیرودار پریشان حالی ناچار بود با آخرین مُدها همراهی کند و طرحهای ابتکاری تازه ارایه بدهد، بارها لباس را به تن شان آزمایش کند بی‌آن که اجازه بدهد مشتریان بی‌بیزند که تا چه حد به شفقت و ترحم شان احتیاج داریم، بالبخت خوشایندی تردیدشان را در

«خریدن و نخریدن» تحمل کند بی‌آنکه بگذارد حدس بزنند که آنهمه غمze و وسواس برای ما به معنای مرگ و زندگی است.

غالباً می‌دیدم اش که از یک آزمایش پُر دردسر لباس برای نفس تازه کردن بیرون می‌آید، توی اتفاق می‌نشیند و لب‌خندزان در سکوت به من نگاه می‌کند، انگار که می‌خواهد از منبع شهامت و حیات اش مدد بگیرد و نیروی خود را بازیابد. پیش از آنکه بار دیگر بلند شود، آهی بکشد و به میدان نبرد بازگردد، دقیقه‌ای ساکت و صامت به همین حال می‌ماند و سیگاری دود می‌کرد.

بنابراین جای تعجب نیست که بیماری من و غیبتِ دوماهه‌مان که ضمن آن آنیلا مسئول سالن شده بود، ضربه‌ی نهایی را به «مزون جدید» وارد آورد. چند هفته پس از مراجعتِ ما، به رغم تمام کوشش‌های بسرانجام مادرم برای نجاتِ کشتی در حالِ غرق شدن، کاملاً آشکار شد که همه چیز از دست رفته است. در میان شور و شعفِ فراوانِ رقبا، ما را ورشکسته اعلام کردند.

مببل و اثاث‌مان به تاراج رفت. تصویرِ زنده‌ی لهستانی خپله و کله‌تاسی را با سیل‌های مشکی روغن زده به یاد دارم که مثل سوسک به همه‌ی اتفاقها سرک می‌کشید، لباس‌های گنجه‌ها، صندلی‌های راحتی و چرخ‌های خیاطی را دست‌مالی می‌کرد، غرق در فکر به سینه‌های مجسمه‌های چوبی خیاطی دست می‌کشید و معمولاً بینی سرخ و گنده‌اش را به همه جا فرو می‌برد. دو وردست هم همراهی اش می‌کردند که لابد از لابه‌لای نوشته‌های گوگول بیرون جسته بودند. امیدوارم که زندگی به او روی خوش نشان نداده باشد.

مادرم از روی احتیاط تنها گنجینه‌ی قیمتی خود را از چشم طلبکاران و مأمورانِ اجراء مخفی کرده بود. این گنجینه مجموعه‌ی کاملی بود از

ظروف نقره‌ی امپراتوری که با خود از روسیه آورده بود: قطعاتِ نایاب باب طبیع مجموعه‌داران که به گفته‌ی او قیمت اش چشمگیر بود. پیوسته از دست زدن به این اندوخته امتناع می‌کرد. ارزش اش آنقدر بود که پس از اقامت در فرانسه تا چند سال زندگی‌ما را تأمین کند. فروش اش این امکان را برایم فراهم می‌کرد که «بزرگ شوم، تحصیلاتم را به پایان برسانم و به راستی کسی بشوم» - کلمات آخر همیشه با لحنی اسرارآمیز و پُرمعنا ادا می‌شد.

این دفعه برای اولین بار مادرم دلتنگی خود را بروز داد و با نوعی درماندگی و بی دفاعی زنانه برای یاری و حمایت به من رو کرد. هنوز ده سالم نشده بود، اما تمام قوایم را به کار بستم. فهمیدم اولین وظیفه‌ام آن است که خود را تزلزل ناپذیر، پخته و وارسته و چون سخره‌ای سخت و استوار نشان دهم. وقتی رسیده بود که خود را همان سوارکاری بنمایانم که ستوان اسورد لوفسکی با آن همه پشتکار در صدد تربیت اش بود. مأموران اجراء روی شلوار چسبان و شلاق سواری من دست گذاشته بودند. مجبور بودم با شلوارِ کوتاه و دستِ خالی با دنیا رو در رو شوم. فهمیدم که در اینجا پای شرف و حیثیت درمیان است.

جلوی چشم غارتگران از وسطِ آپارتمان که به سرعت تخلیه می‌شد گذشتم، در حالی که متکبرانه سر راهشان قرار می‌گرفتم و پاهایشان را لگد می‌کردم، دست در جیب و شکم را جلو داده راهشان را می‌بستم. برای آنکه بی اعتنایی خود را نشان بدhem آهنگی را با سوت می‌نواختم. روی فرشی که داشتند می‌بردند نف کردم، پیانو را سر بزنگاه چنان هُل دادم که با صدایی رعدآسا از پلکان افتاد و خسارت چشمگیری به دیوار و خود آن وارد شد. با قیافه‌ی عبوس به آن آدم‌های رذل زُل زدم و خلاصه، یک مردِ واقعی، یک سوارکار شدم که حمایت خود را عرضه می‌کرد و

کاملاً قدرت داشت از خود و مادرش مراقبت کند و آماده بود با کمترین تحریکی دست به خشونت بزند.

ناگفته پیداست که این نمایش به خاطر مادرم بود، نه به قصد آزار مأموران اجراء. می‌بایست به حضورم در آنجا، کنار خود پی‌بیرد و بییند که کافی است مدت زمانی بگذرد تا من هزار برابر آنچه را از داده به او برگردانم - اشیایی نظیر قالی، صندلی‌های لویی شانزدهم، میز پیانو، شمعدان‌های باشکوه و آینه‌های دیواری با قاب‌های طلایی. مادرم روی آخرین صندلی بازمانده نشست و ضمن این که اندکی گریست، مرا با نگاهی سرشار از عشق دنبال کرد، به نظر می‌رسید قدری تسلی یافته و خشنود است.

وقتی آخرين قالی را برداشت، با سوت شروع به نواختن تانگویی کردم و روی کف لخت اتاق با همرقصی خیالی مشکل‌ترین رقص‌هایی را اجراء کردم که مادموازل گلادیس یادم داده بود. در حالی که مادرم، سیگاری لای انگشتان، با پاشنه ضرب می‌گرفت، من روی کف اتاق پا می‌کشیدم، کمتر همرقص خیالی را تنگ می‌فرستدم، با دست چپ دست نامریی اش را بلند می‌کردم و آهنگ «تانگر میلوننگا، تانگوی پندارها و رؤیاها» را با سوت می‌نواختم.

بالاخره وقتی ناچار شد از صندلی راحتی بلند شود و آن را به دست بی‌همه چیزها بسپارد، این کار را تقریباً با سرخوشی انجام داد، بی‌آنکه چشم از من بردارد. تنها به این سبب که نشانش دهم چه قدر خشن و بی‌اعتنای هستم و به یادش بیاورم که ارزشمندتری دارایی اش را هنوز از او نگرفته‌ام، به حرکات ماهرانه‌ام روی کف اتاق ادامه می‌دادم. سپس او نیز به بازی مبارزه طلبانه‌ام پیوست.

کمی بعد بر سر این که تصمیم بگیریم بعدها چه کارکنیم و کجا برویم

مدتی جر و بحث کردیم. ما با هم به زبان فرانسه حرف می‌زدیم، چنان که آن اراذل لهستانی نمی‌توانستند از حرفهای مان سر درآورند. اتاق‌ها دیگر خالی خالی بود، و چلچراغ - نشانه‌ی شکوه و جلال گذشته‌ی ما - را از سقف پایین آوردۀ بودند.

جای بحث نبود که دیگر نمی‌توانستیم در ویلنا بمانیم، زیرا بهترین مشتریان مادرم، آن‌هایی که روزی تملق‌اش را می‌گفتند و پیش‌اش خودشیرینی می‌کردند، حالا وقتی توی خیابان به ما برمنی خوردند، پشت چشمی نازک می‌کردند و رو برمی‌گرداندند. این رفتار چندان از فیس و افاده ناشی نمی‌شد. بلکه این حقیقت ساده که بیشترشان هنوز هم به مادرم مقروض بودند در آن دخیل بود: به این ترتیب آن‌ها می‌توانستند با یک تیر دو نشان بزنند.

بدبختانه اسم این موجوداتِ شریف را دیگر به یاد نمی‌آورم، اما از صمیم قلب امیدوارم که هنوز هم زنده باشند و وقت نکرده باشند دنبال‌جهی چرب و چیل شان را از لیتوانی به در برند و رژیم کمونیستی چند نکته‌ای به آن‌ها آموخته باشد. چون طبیعتاً کینه‌توز نیستم، دیگر چیزی نمی‌گویم.

گاهی در پاریس به دیدار سالن‌های بزرگ مدلباس‌های زنانه می‌روم و در گوشه‌ای به تماشای نمایش لباس‌ها می‌نشینم. بیشتر دوستام تصور می‌کنند که رفت و آمدم به این جور جاها برای وقت گذرانی دلخواهم، یعنی تماشای دختران زیباست. اما در اشتباہند. من به آن جاها می‌روم تا به گرداننده‌ی «مزونِ جدید» فکر کنم.

آن قدر پول نداشتیم که بتوانیم در نیس اقامت کنیم و مادرم از فروش ظروف نقره‌ای گران‌بهایش که تمام آینده‌ام به آن بستگی داشت خودداری می‌کرد.

با چند زلوتی که از ورشکستگی حفظ کرده بودیم، تصمیم گرفتیم که به ورشو برویم - بالاخره این کار قدمی به طرفِ غرب بود، یعنی در خطِ مستقلم. مادرم در آنجا دوستان و بستگانی داشت و به علاوه، دلیلِ فریبنده‌ای هم به نفعِ این برنامه وجود داشت: مادرم با آهی از سرِ رضایتِ خاطر اعلام کرد:

- در ورشو یک دبیرستانِ فرانسوی هم هست.

دیگر جای بحث نبود. فقط کافی بود «در حرف» بار و بندیلِ خود را بیندیم، زیرا اثاثِ ما نیز به دنبالِ بقیه‌ی چیزها از دست رفته بود. ظروفِ نقره‌ای مخفیانه در جای امنی پنهان شد و بقیه‌ی خرت و پرت‌های مان را به شکلی که در قصه‌های پریان آمده توی یک بعچه جمع کردیم. آنیلا با ما نمی‌آمد. می‌خواست پیش نامزدش بماند که توی راه‌آهن کار می‌کرد و در واگن متروکی می‌خواید که چرخ‌هایش را درآورده بودند. در آنجا بود که پس از یک صحنه‌ی جانکاه از هم جدا شدیم. همه نو میدانه می‌گریستیم، خود را به آغوش یکدیگر پرتاب می‌کردیم، از هم جدا می‌شدیم تا باز یکدیگر را در آغوش بگیریم. هرگز در عمرم آن همه ضجه نزدام.

چندین بار کوشیدم از آنیلا خبری به دست آورم، اما یک واگنِ راه‌آهن، آن هم بدون چرخ، نشانی چندان دقیقی نیست، به خصوص که سرتاسرِ جهان در حالِ زیر و رو شدن باشد. خیلی دلم می‌خواست خیالش را جمع کنم که تا حال به بیماری سل مبتلا نشده‌ام، آخر همیشه بیشتر از هر چیزی از این می‌ترسید. زنِ جوانِ زیبایی بود، با اندامی مناسب، چشمانِ قهوه‌ای درشت و گیسوانِ مشکی بلند. اما البته همه‌ی اینها مربوط به سی سال پیش است.

بدونِ تأسف ویلنا را پشت سرگذاشتیم. من افسانه‌های لافونتن، یک

جلد کتاب از آرسن لوپن و زندگی فرانسویان نامدار را توی بقجه گذاشته بودم. آنیلا یونیفورم چرکسی مرا که یک بار در مجلس بالماسکه به تن کرده بودم از فاجعه‌ی ورشکستگی نجات داده و برایم نگهداشته بود. آن را نیز توی بقجه گذاشته بودیم. یونیفورم دیگر برایم کوچک شده بود و من از آن به بعد هرگز فرصت پوشیدن اش را نیافتم و احتمالاً هرگز نیز نخواهم یافت.

فصل هفدهم

توی ورشو چندین اتاق مبله عوض کردیم. از خارج کسی به دادِ مادرم رسید و در فواصل نامعینی به نحوی که ما را قادر به ادامه‌ی حیات کند، برایش پول می‌فرستاد. من به مدرسه می‌رفتم و مادرم هر روز صبح، ساعتِ ده، با شکلاتی داغ که توی فلاسک ریخته بود و تکه‌های نانِ کره مالیده از راه می‌رسید. به هزار و یک کار دست می‌زد تا زندگی‌ی ما را بچرخاند. در بازارِ سنگ‌های قدیمی به عنوانِ دلال کار می‌کرد، پوستِ خز و اشیاء عتیقه می‌خرید و می‌فروخت و گمان می‌کنم او لین کسی بود که به فکرِ کاری افتاد که معلوم شد سودِ نسبتاً خوبی دربردارد. با آگهی در روزنامه به مردم اطلاع می‌داد که آماده است دندان‌های مصنوعی آنها را که قدری طلا یا پلاتین داشته باشد بخرد - به علتِ نبودِ اصطلاح مناسب‌تر می‌شود آنها را دندانِ دستِ دوم بنامم - بعد آنها را با سودِ خوبی می‌فروخت. برای اطمینان از وجود فلزاتِ گرانبها در بتونه و تاجِ دندان‌ها، پس از آن که آنها را توی اسید مخصوصی می‌گذاشت، زیر ذره‌بین آزمایش‌شان می‌کرد. همین طور دلایل بینگاهِ معاملاتِ ملکی شد، جاهایی را می‌فروخت که آگهی کرده بودند و دنبالِ ده‌ها شغلِ دیگر رفت

که حالا دیگر چگونگی شان در خاطرم نیست. آنچه به یاد دارم این است که هر روز صبح، درست سر ساعت ده با فلاسکی شکلات داغ و نان و کره پیدایش می شد.

با وجود این بار دیگر نامرادی به سراغمان آمد. می نمی توانستم وارد دبیرستان فرانسوی شوم. شهریه بسیار گزاف بود و دور از دسترس ما. بنابراین ناگزیر شدم دو سال تمام به مدرسه‌ی لهستانی اکتفا کنم. به همین سبب هنوز هم می توانم به راحتی لهستانی را بخوانم و بنویسم. زبان زیبایی است، میکیویچ همچنان یکی از شعرای دلخواهم باقی مانده است و من هم مانند تمام فرانسویان حقيقی به لهستان دلبستگی دارم. هفته‌ای پنج روز سوار تراموایی می شدم و به خانه‌ی مرد ممتاز و فوق العاده‌ای به نام مسیو لوسین دیولووکولک می رفتم و زبان مادری را پیش اش یاد می گرفتم.

به گمانم در اینجا باید اعترافی بکنم. غالباً به دروغ متسل نمی شوم، چون لز نظرم دروغ تبلور بیمارگونه‌ی ناتوانی است و مرا از نقطه‌ی مورد نظرم بسیار دور می کند. اما وقتی از من بپرسند در کجای ورشو تحصیل کرده‌ام، همیشه جواب می دهم در دبیرستان فرانسوی‌ها. این جا پای اصول در میان است. مادرم تمام هم و غم خود را صرف این مهم کرده بود و من دلیلی نمی بینم که او را از ثمره‌ی کارش محروم کنم.

خوش ندارم کسی بیندیشد که من بی آنکه یاریش کنم شاهد مبارزه‌اش بوده‌ام. پس از آن که در زمینه‌های متعددی شکست خوردم، سرانجام این احساس به من دست داد که رگه‌ی پنهان استعداد را در خودم کشف کرده‌ام. در زمان آشنایی با والتین به امید آن که توجه‌اش را به خود جلب کنم، به تردستی برداخته بودم و اینک با آتشی تازه در درونم، با در نظر داشتن مادرم، یکبار دیگر خود را وقف آن فن اصیل کردم.

با پنج شش پرتفال تردستی می‌کردم، در آرزویی سودایی می‌سوختم که سرانجام به هفت و شاید به هشت و یا حتی مانند راستلی کبیر به نه پرتفال برسم و به آین طریق بزرگترین تردست تمام زمانها و قهرمان واقعی دنیا شوم. مادرم سزاوارش بود، این یعنی خاتمه‌ی نگرانی‌های مالی اش، به این ترتیب تمام وقت را به تمرین می‌گذراندم.

با پرتفال، با بشقاب، با بطری، با جارو و در واقع با هرچه دم دستم می‌آمد تردستی می‌کردم. شور و اشتیاق نسبت به هنر و کمال، آرزوی سرگیجه آورم نسبت به شاهکاری بی‌همتا و تکان دهنده که ما را فراتر از آسیب‌پذیری و حتی اخلاقیات قرار دهد، یکباره وسیله‌ی بیانی خام و در عین حال اصیل اش را در تردستی یافت و من خود را با تمام قلب و روح به دامنش انداختم. فقر و نامنی و ترس از همه سو به ما هجوم آورده بود، اما در این حال در رؤیای کاری بودم در اوج عظمت، در رؤیای نمایشی خیره‌کننده از استادی که جهان را به شگفتی و دارد. توی مدرسه و در خیابان تردستی می‌کردم، در حالی تردستی از پلکان خانه بالا می‌رفتم وارد اتاق می‌شدم. در خواب تردستی می‌کردم و هر وقت علایم دلواپسی را در قیافه‌ی خسته‌ی مادرم می‌دیدم، پرتفال‌ها یا گوی‌هایم را بر می‌داشتم و به هوا می‌انداختم، در برابر شم می‌ایستادم و با وقار تمام به تردستی می‌پرداختم. این کار در حکم نمایش صامتی بود از استادی، نویدی برای کردارهای عظیم‌تر آینده.

اما بازم به رغم تمام تلاش‌هایم، به رغم اشتیاق بر باد دهنده‌ام برای استادی، شاهکار از من می‌گریخت: هیچ وقت نتوانستم از پنج گوی بالاتر بروم. خدا شاهد است که سخت کوشیده‌ام. گاهی اوقات روزی هفت هشت ساعت تردستی می‌کردم. اما بی‌آن که اهمیتی داشته باشد که چه قدر از خود مایه گذاشته‌ام، ششمین و آخرین گوی همچنان دور از

دسترس باقی می‌ماند. شاهکار همچنان از من می‌گریخت. تمام عمرم را صرف کوشش کرده‌ام. تنها زمانی که داشتم به چهل سالگی نزدیک می‌شدم این حقیقت هولناک برایم عیان شد و دریافتم که گوی آخرینی وجود ندارد.

این حقیقتِ غمانگیزی است که باید به کودکان گفته شود. به همین دلیل است که باید این کتاب را در دسترس آنان گذاشت.

وقتی می‌بینم که مالرو، بزرگترین مرد زمانه، مانند معدود مردانی که پیش از او تردستی کرده‌اند به این کار دست می‌زنند، از آن مصیبتی که نشانه‌هایش را با این همه وضوح در چهره‌اش می‌بینم قلبم خون چکان می‌شود. در میانه‌ی درخشنانترین اجرایش آخرین گوی از دست‌اش در می‌رود و تمام کارش رنگ آن باور آمیخته با تالم را به خود می‌گیرد. همچنین احساس می‌کنم زمان آن فرا رسیده است که حقیقت درباره‌ای فاوست گفته شود. همه پیش از این دروغ گفته‌اند و گوته بیش از همه؛ او نبوغ آسا دروغ گفته است. می‌دانم که باید آنچه را در دل دارم بر قلم جاری کنم، زیرا اگر بنا باشد تنها از انجام یک کار اکراه داشته باشم، بی‌تردید محروم کردن انسان از امید‌هایش را بر می‌گزینم. اما چاره‌ای نیست. مصیبتِ فاوست ابدآ در این نکته نیست که روحش را به شیطان فروخته است. مصیبتِ واقعی آن است که شیطانی در کار نیست که روحت را بخرد. «خریداری» وجود ندارد. هر بھایی که پردازی هیچ کس یاری‌ات نخواهد داد تا آخرین گوی را بگیری. البته دسته‌ای از کلاهبرداران ظاهر فرب نیز هستند که قیافه‌ی حق به جانب به خود می‌گیرند و اعلام می‌کنند که آماده‌ی معامله‌اند. نمی‌گوییم که آدم نمی‌تواند با مبالغی بهره با آنها کنار بیاید. بر عکس، می‌تواند آنها کامروایی، پول و ستایش جماعت را ارایه می‌دهند. اما اگر آدم این شوریختی را داشته باشد

که نابغه زاده شود، اگر میکل آنث، گویا، موتسارت، تولستوی، داستایوسکی یا مالرو باشد، با این احساس که هر آن چه کرده خرد و حقیر بوده، محکوم به مرگ است.

اکنون که این مطلب را از سینه بیرون ریخته‌ام بگذارید بگویم که هنوز هم به تمرين ادامه می‌دهم. هر روز صبح از خانه‌ام که روی تپه‌ای بر فراز سن فرانسیسکو واقع شده بیرون می‌روم و همان جا، در پرتونه درخشان آفتاب، رو در روی آسمان، مبارزه جویانه و استادانه با سه پرتقال که حد کارِ فعلی من است، تردستی می‌کنم.

این کارِ من ناشی از نخوت و تکبر نیست، بلکه صرفاً تأکیدی است بر حیثیت انسانی. زیرا هرگز از کوشش بازنخواهم ایستاد.

دوست ندارم خواننده از لحنِ اندوه‌هاری که گاه در کلامم رخنه می‌کند نتیجه بگیرد که من با شادی و نشاط بیگانه‌ام. این نتیجه گیری خطای تأسف‌انگیزی است.

در زندگی ام بالحظاتِ بزرگِ سعادت آشنا شده‌ام و هنوز هم می‌شوم. مثلاً از زمانِ کودکی همیشه خیارشور را دوست داشته‌ام، چه روسی باشد، چه لهستانی و چه آن طور که یهودیان درست می‌کنند و در فرانسه آن را خیارشور «روسی» می‌نامیم. غالباً یک پوند از آن رامی خرم و در پرتونه آفتاب پیاده‌روها می‌نشینم - اگر کرانه‌ی اقیانوس باشد چه بهتر، اما به هر حال جایش فرق نمی‌کند - و خیارها را می‌جوم. این تنها لحظاتِ خوشی و سعادتِ من است و به راستی احساس می‌کنم که عمر خیام شاعرِ بزرگ پارسی دروغ نگفته است و انسان در واقع قهرمانِ دنیاست و همه چیز بر روی زمین متعلق به اوست. اگر چشم‌اندازِ زیبایی پیش رویم باشد، چه بهتر؛ از تماشایش در حال خوردن خیارشور این احساس به من دست می‌دهد که دارم آن را نیز می‌بلعム. این راهِ خوبی برای تصاحبِ جهان

است. اگر هنرمندانه بگوییم، هرگز توانسته‌ام چیزی را با رضای قلبم به تملک در آورم یا حتی دندانم به آن گیر کند - هیچ انسان فانی به این مقام نرسیده است، حتی بزرگترین شاعران و نقاشان - و در این عطش نومیدانه در قبال مطلق و نسبت به کمال بسی خدشه که دیدن زیبایی در من بر می‌انگیزد، کارگزارِ فروتنِ خوردن و عشق ورزیدن شده‌ام. یک پوند از آن خیارشورهایی که یهودیان درست می‌کنند و آن را به زبانِ روسی مالوسولنی می‌گویند به من بدهید، آن وقت من دنیا را شایسته‌ی زیستن و سعادت را دست یافتنی خواهم دانست؛ این یعنی دوست داشتن چیزهای ارزشمند از دل و جان و خود را بپروا و دربست وقف آن کردن. مادرم به تلاش‌هایم در یاری دادن به او با حق‌شناسی می‌نگریست. وقتی با فرشی کهنه و رنگ رو رفته زیر بغل یا با چراگی دست دوم که می‌خواست دوباره به فروششان برساند به خانه می‌آمد و مرا در حال تردستی در اتاقم می‌دید، به خوبی می‌دانست که این کار، کارِ عشق است. می‌نشست و تماشا یم می‌کرد، بعد لبخندزنان می‌گفت:

- فکر نمی‌کنم از استعدادِ عملی چندانی برخوردار باشی. اما هنرمند بزرگی خواهی شد. خواهی دید که حق با مادر تو است.

پیش‌بینی اش به زودی به تحقق پیوست. توی مدرسه بچه‌های کلاس ما در صدِ اجرای نمایشی برآمدند و پس از حذفِ رقبای دیگر، نقش اصلیِ نمایشنامه‌ی منظوم می‌کیویچ به نامِ کنراد والترود، به رغم لهجه‌ی غلیظِ روسی ام به من واگذار شد. تصادفی نبود که من از مراحلِ مقدماتی سربلند بیرون آمدم.

مادرم هر شب پس از بازگشت از دوره‌گردی و آماده‌کردنِ شام، یکی دو ساعت با من تمرین می‌کرد. تمام کلماتِ متن را از بزرگده بود و با تعبیر خاص خود به اجرای آن می‌پرداخت، بعد از من می‌خواست دوباره متن

را بخوانم و دقیقاً اطوار و حالاتش، مکث‌هایش و لحنِ کلامش را تقلید کنم. نقش بسیار دراماتیکی بود و حوالی ساعتِ یازده همسایه‌های خسته و کوفته‌ی ما دیگر طاقت‌شان طاق می‌شد و برای ساكت شدین‌مان جاروچنگال به راه می‌اداختند. اما مادرم که می‌دید آنها برای هتر احترامی قایل نیستند، از کوره در می‌رفت و صحنه‌هایی فراموش نشدنی در راهرو اتفاق می‌افتد و او که هنوز از ذوقِ هنری شاعرِ بزرگ در هیجان بود، از حدِ نطق آتشین و مبارزه‌جویانه فراتر می‌رفت و به دشنام می‌رسید. طولی نکشید که از ما خواستند تمرین‌های خود را به جای دیگری ببریم و ما ناچار به خانه‌ی یکی از بستگانِ مادرم رفتیم، آپارتمانی که وکیل مدافعی با خواهرِ دندان‌پزشک اش در آن زندگی می‌کردند. ابتدا توی اتاق انتظار می‌خوابیدیم، اما بعد به دفترِ وکیل مدافع نقل مکان کردیم. هر روز صبح، پیش از رسیدنِ موکلین و بیماران می‌بایست کفِ اتاق را تمیز کنیم. سرانجام نمایش به اجراء در آمد و آن شب من از نخستین موقیتِ روی صحنه برخوردار شدم. وقتی همه چیز تمام شد، مادرم که هنوز هم از کف زدن و هلله‌ی تماشاگران مبهوت بود و اشک‌های شادی از گونه‌هایش فرو می‌چکید، مرا در مغازه‌ی لاردلی، مجلل‌ترین مغازه‌ی شیرینی فروشی شهر، به کیک مهمان کرد. هرگز عادت نداشت در خیابان دستم را به دست بگیرد، و من که آن وقت‌ها یازده‌سال و شش‌ماه از سنم می‌گذشت از این عمل سخت آشفته و دستپاچه شدم. سعی می‌کردم به بهانه‌ای معقول مؤدبانه دستم را رها کنم و سپس به عمد فراموش کنم که دویاره دستش را بگیرم، اما مادرم باز هم دستم را محکم‌تر از پیش به دست می‌گرفت.

عصر که می‌شد، فاحشه‌ها خیابان‌های دور و بر پوزانسکا را قرق می‌کردند. دسته‌دسته در خیابانِ کمیلنا پرسه می‌زدند، و مدتِ کوتاهی

بود که من و مادرم برای این زن‌های جوان و مهریان به صورت صحنه‌ای آشنا در آمده بودیم. وقتی دست در دست از جلوی شان می‌گذشتیم، با احترام راه باز می‌کردند و در برابر نگاههای خوشایند من به او سلام می‌دادند. وقتی تنها بودم بارها صدایم می‌زدند تا حال مادرم را بپرسند یا پرس وجو کنند که چرا دیگر شوهر نکرده است یا به من شیرینی بدهند. یکی از آن‌ها، زنی باریک اندام و ریزه و مو قمز با پاهای چنبری، همیشه گونه‌هایم را می‌بوسید و پس از آن دستمالم را می‌گرفت و به دقت جای لبهایش را از روی صورتم پاک می‌کرد. نمی‌دانم چه طور خبر بازی من در مهم‌ترین نقش نمایشنامه‌ی کنراد والنرود در خیابان پخش شد، اما سر راه‌مان به معازه‌ی شیرینی فروشی، دخترها دورمان جمع شدند و با اشتیاق پرسیدند که چه گونه از من استقبال کرده‌اند. مادرم بدون هیچ گونه تواضع احمقانه پیروزی ام را به اطلاع شان رساند و سراسر روزهای بعد، وقتی که در خیابان کمیلنا گردش می‌کردم، هدایا مثل باران بر سرم ریخت - مдал‌های کوچک، نشان‌های مقدس، تسبیح، قلمتراش، جعبه‌های شکلات و مجسمه‌های کوچک مریم مقدس. چندبار دخترها مرا به اغذیه فروشی کوچکی در آن حوالی برداشتند و در آن جا، زیر نگاه‌های تحسین‌آمیز شان تا خرخره خیارشور و حلوا خوردم.

توی معازه‌ی لاردلی، پس از خوردن پنجمین کیک، همین که سست شدم، مادرم به اختصار نقشه‌هایش را برای آینده توضیح داد. بالاخره زمین سفت را زیر پا داشتیم. درباره‌ی استعدام شکی وجود نداشت، راه مشخص شده بود، فقط کافی بود در آن گام برداریم. من بازیگر بزرگی خواهم شد. زنان جذاب بسیاری را غمگین خواهم کرد، اتومبیل زرد رویاز بزرگی خواهم داشت، با کانون هنرمندان فرانسوی قراردادی خواهم بست ... حالا همه چیز در دسترس ماست، فقط باید خودمان را

برایش آماده کنیم. یک کیکِ دیگر برای من و یک لیوانِ دیگر چای برای مادرم آوردند - روز پانزده تا بیست لیوان چای می‌نوشید. گوش دادم - چه طور بگویم؟ - با احتیاط گوش دادم. بی‌اعراق می‌توانم بگویم که عقلمن سر جایش بود. فقط یازده سال و نیم از عمرم گذشته بود، اما عزم خود را جزم کرده بودم که آرام و خوددار باشم و منطق فرانسوی را در خانواده‌ام اعمال کنم. در آن لحظه تنها حقیقت ملموس‌می‌کلی آن جریان، بشقابی بود پر از کیک که حتی یکی شان هم از دستم در نرفت. این کار هشیاری مرا نشان می‌داد، زیرا هیچ یک از نقشه‌های بازی در صحنه‌ی تئاتر یا پرده‌ی سینما تحقق نیافت. بی‌شک این امر بر اثرِ کمبودِ سعی و کوشش نبود. در عرض چندین ماه مادرم از ارسالِ عکس‌من همراه شرح مفصلی از موقعیت عظیمی که در اجرای نقش اصلی نمایشنامه‌ی کنراد والنرود داشتم برای هیچ هیئت مدیره‌ی تئاتری در ورشو و برلین و همچنین کانونِ هنرمندان فرانسوی خودداری نکرد. حتی مدیرِ تئاتر پولسکی را واداشت تا از من آزمایشی به عمل آورد. او جنتلمنی بود ممتاز، متین و با فرهنگ و ضمن این که من توی دفتر کارش به شیوه‌ی روزه دولیل در هنگام خواندن «مارسی‌یز» یک پا را جلو گذاشته و یک دست را بلند کرده بودم و با لهجه‌ی غلیظ روسی و با شور و حرارت اشعار فناپذیر شاعر لهستانی را می‌خواندم، به دقت گوش می‌داد. من سخت از صحنه می‌ترسیدم و سعی می‌کردم هرچه می‌توانم بلندتر بخوانم تا آن ترس را از نظر بپوشانم. عده‌ی زیادی توی دفتر به من زُل زده بودند و به نظر می‌رسید سخت تحت‌تأثیر قرار گرفته‌اند، اما من در آن محیط دلسردکننده توانستم سنگ تمام بگذارم، چون آن پیشنهاد افسانه‌ای را به من نداده بودند. با این همه آفای مدیر تا آخر اجرایم را دید. وقتی مطابق متن زهر خوردم و روی کف اتاق افتادم و با لرزش‌های تشنج آلود به خود پیچیدم - مادرم با قیافه‌ی

فاتحه‌ای به ناظران می‌نگریست - کمک ام کرد تا بلند شوم. اما پس از آن که مطمئن شد آسیبی به من نرسیده است، چنان به سرعت ناپدید شد که هنوز تعجب می‌کنم که چه طور و از کدام در فرار کرده است.

دیگر روی صحنه ظاهر نشدم، مگر شانزده سال بعد، در مقابلی تماساگرانی کاملاً متفاوت که مهم‌ترین شان ژنرال دوگل بود. این اتفاق در سال ۱۹۴۱ در قلب آفریقای استوایی در اوبانگی شاری واقع در بانگی رُخ داد.

مدتی در آنجا مسئولِ تجهیزاتِ اسکادران خود بودم که یک روز خبر دادند ژنرال دوگل برای بازدید واحدِ ما می‌آید. تصمیم گرفتیم به افتخارِ رهبرِ فرانسه‌ی آزاد نمایشی اجراء کنیم، از این‌رو بلافاصله دست به کار شدیم. یک نمایشنامه‌ی انتقادی فوق العاده هوشمندانه را - بنا به ادعای مؤلفینش - سرِ هم بندی و آماده کردیم. متن بسیار سبک، شاد و سرشار از هزل بود. چون آن روزها زمانِ مصایبِ بزرگ نظامی سال ۱۹۴۱ بود و ما در صدد بودیم روحیه‌ی تزلزل‌ناپذیر و خوشبینی شدید خود را به رهبرِ مان نشان دهیم.

پیش از رسیدن ژنرال نمایشی آزمایشی برگزار کردیم تا در اجرای اصلی با اشکالاتِ پیش‌بینی نشده رویه رو نشویم. موفقیتِ ما در آن اجرا دلگرم‌کننده بود. تماساگران به شدت کف زدند و گرچه در وسطِ نمایش انبه‌ای از درختی روی سرِ یکی از تماساگران افتاد و قیل و قالی به پا کرد، اما روی هم رفته همه چیز به خوبی برگزار شد. صبحِ روزِ بعد ژنرال از راه رسید و همان شب همراه فرماندارِ نظامی و تعدادی شخصیت عالیرتبه‌ی سیاسی دور و برش در سالن نمایش حضور یافت. نمایش افتضاح بود. پیش خودم قسم خورده‌ام که هر بلایی سرِ کشورم بیاید دیگر هرگز برای نمایش، رقص یا آواز در مقابلِ ژنرال دوگل ظاهر نشوم. فرانسه می‌تواند

هر چیزی را از من بخواهد، جز این یکی را.

مسلمان فکر اجرای یک نمایشنامه‌ی اتفاقادی کوچک و بی مصرف پیش روی مردی که به تنهایی در برابر توفان تاریخ ایستاده بود و همزمان با دشمنی بیرحم و متحدی‌نی توطئه‌گر روبه رو بود، بهترین ابداعی نبود که در اذهان جوان ما شکفته بود. اما هیچ‌گاه به فکرم نمی‌رسید که یک مرد بتواند چنین تأثیر سحرآسایی روی بینندگان بگذارد.

ژنرال دوگل یونیفورم کتانی تابستانی به تن داشت. با بازوهای درهم تا کرده، شق و رق در ردیف جلو نشسته بود و کلاه کپی‌اش را گذاشته بود روی زانو. از ابتدا تا انتهای نمایش از جا نجنبید و کمترین واکنشی نشان نداد. اما یک لحظه‌ی زودگذر و کوتاه را به خاطر دارم: وقتی که چندتایی شلنگ تخته‌انداختم و کنکن رقصیدم و همبازی‌ام براسایس متن نمایشنامه جیغ می‌زد «به من خیانت شده!» به نظرم از گوشه‌ی چشم لرزش خفیف سبیل رهبر فرانسه آزاد را دیدم. اما شاید خیال کرده باشم. او شق و رق با بازوهای چلپا کرده نشسته بود و با قسمی تمرکز بی‌رحمانه به ما می‌نگریست.

چشم به تماشاگران دوخته بود، اما به قابلی می‌نگریست.^۱

اما شگفت‌تر از همه رفتار دویست تماشاگر دیگر بود. درحالی که شب پیش تمام تالار از قهقهه به غرش در آمده بود و به شدت کف می‌زد و نشان می‌داد که از شوخی‌ها غرق شعف است، این بار کسی حتی یک لبخند هم برلب نیاورد. حال آن که ژنرال در ردیف جلو نشسته بود و برای بقیه‌ی تماشاگران غیرممکن بود که چهره‌اش را ببینند. آنایی که می‌گویند ژنرال دوگل قادر نیست با جمع رابطه برقرار کند یا احساسش را به آنان

۱- اشاره به شعر ویکتور هوگو: چشم به گور دوخته بود اما به قابلی می‌نگریست. (ر. گ).

منتقل کند، بهتر است در فکرِ خود تجدیدنظر کنند.

مدتی پس از جنگ لویی ژووه نمایشنامه‌ای را درباره‌ی دون ژوان روی صحنه آورد. من در تمرین و روخوانی نمایشنامه حاضر بودم. در صحنه‌ای که مجسمه‌ی فرمانده به موقع سر و عده حاضر می‌شود و آن عیاش را به دوزخ می‌برد، ناگهان حس کردم که تمام این‌ها را قبل‌اً در جایی دیده‌ام. برقی در ذهنم درخشید و به یاد بانگی در سال ۱۹۴۱ و ژنرال دوگل افتادم که یکراست توی چشمم زُل زده بود. امیدوارم ژنرال مرا بخشیده باشد.

فصل هیجده

به این ترتیب معلوم شد که استقبال از اجرای من در نمایش‌کنراد والنرود، در کمال شگفتی، زودگذر بوده و از عهده‌ی حل هیچ‌گونه مسایل مادی که با آن دست به گریبانم برنمی‌آید. مادرم هر روز در جستجوی کار خیابان‌ها را زیر پا می‌گذشت و دیر وقت، خسته و نگران به خانه بر می‌گشت. ولی من هرگز سرما و گرسنگی را احساس نمی‌کردم و او همیشه به من اطمینان می‌داد که معامله‌ی پرمنفعت و بزرگی در پیش دارد و مطلقاً چیزی وجود ندارد که مایه‌ی نگرانی شود.

برای کمک به او هر کاری که می‌توانstem می‌کردم. برای رهایی اش از چنگال غم‌ها و غصه‌ها به جان و دل می‌کوشیدم. اشعاری می‌سرودم که برایش به صدای بلند می‌خواندم - شعرهایی که می‌بایست برای مان شهرت، ثروت، ستایش و هلهله‌ی حضار را به ارمغان بیاورند. روزی پنج شش ساعت وقت می‌گذاشتم و اشعارم را حک و اصلاح می‌کردم و دفترهای زیادی را از دویستی و قصیده و غزل می‌انباشم. حتی یک

ترازدی در پنج پرده، با یک مقدمه و یک مؤخره به نام آلسیمن^۱ نوشتم. هر بار که مادرم دست خالی از این در و آن در زدن بر می گشت و توی صندلی فرومی رفت - نخستین عالیم پیری داشت خود را در چهره اش نشان می داد - من به صدای بلند اشعار فنانا پذیری برایش می خواندم که جهان را به پایش می ریخت و او همیشه با دقت و توجه کامل گوش می داد. کم کم چهره اش روشن تر می شد، نشانه های خستگی از آن رخت برمی بست و آن وقت با اطمینان کامل فریاد می کشید: لرد بایرون! ویکتور هوگو! پوشکین!

همچنین با این امید قطعی که روزی قهرمان جهان خواهم شد، به کشتن گیری رو آوردم و طولی نکشید که در مدرسه مرا «جنتلمن جیم» صدا می زدند. هرگز از دیگران قوی تر نبوده ام، اما در زمینه ای ابراز حالات اصیل و دقیق برهمه پیشی می گرفتم و همین امر ظاهر پرقدرت و باوقاری به من می داد. بله، من صاحب سبک بودم و تقریباً همیشه حریفان را به زانو درمی آوردم.

مسیو دیولووکولک در سروden اشعار به گرمی تشویق می کرد. چون ناگفته پیداست که من نه به زبان روسی چیز می نوشتم و نه به لهستانی. زبان من زبان فرانسوی بود. ورشو برایم چیزی بیش از اقامتگاهی موقتی سر راه سفر به کشور اصلی نبود و جای بخشی وجود نداشت که نباید از زیر بار وظیفه شانه خالی کنم. پوشکین را که به زبان روسی می نوشت و میکیویچ را که به زبان لهستانی می سرود خیلی تحسین می کردم، اما در حقیقت هرگز نتوانستم بفهمم که چرا آنها در آفرینش شاهکارهای شان از زبان فرانسه استفاده نمی کنند. این کار در نظرم نسبتاً خالی از

وطن پرستی بود.

سعی نمی کردم از دوستانِ کوچکِ لهستانی خود این نکته را پنهان کنم که موقتاً بین شان هستم و ما می خواهیم در اولين فرست «به وطنِ مان» برویم. این تهی مغزی ناشیانه همزیستی با آنها را در مدرسه برایم دشوارتر کرد. گاهی در زنگ‌های تفریح که با قیافه‌ی پُرا بهتی توی راهروها پرسه می‌زدم، دسته‌ای محصلانِ سال‌های بالاتر دورم جمع می‌شدند و با نگاه‌های موقر به من زل می‌زدند. بعد یکی از آن‌ها قدم پیش می‌گذاشت و طبق رسوم لهستان مرا به نام سوم شخص صدا می‌زد و بالحن سرشار از احترام می‌پرسید:

- درست شنیده‌ام که کوله‌گا^۱ قصد سفر به فرانسه را دارد؟
من هم بی‌آنکه تغییری در قیافه‌ام بدهم به همان لحن جوابش می‌دادم:

- بله. اما ارزش ندارد که آدم و سط سال تحصیلی برود.

و در پی آن توضیح می‌دادم:

- آدم باید از اول سال آنجا باشد.

آزاردهنده‌ی من سری به توافق می‌جنبند و می‌افزود:

- مطمئنم که قصدش را به آن‌ها اطلاع داده، و گرنه آن‌ها نگران می‌شوند.

بعد به یکدیگر سقطمه می‌زدند. می‌دانستم که دارند مسخره‌ام می‌کنند، ولی از تیرریس توهین و دشنام‌شان بسیار دور بودم. رویایم مهم‌تر از غرور جریحه دارم بود و اذیت و آزارشان اعتقادم را به آن موهومات مستحکم‌تر می‌کرد. در برابرشان می‌ایستادم و به آرامی به سؤال‌های شان

جواب می‌دادم. آیا فکر می‌کنم که برنامه‌ی مدرسه در فرانسه خیلی دشوارتر از لهستان است؟ بله، بسیار دشوارتر. ورزش نیز نقش مهمتری در آنجا بازی می‌کند و من قصد دارم در شمشیربازی و کشتی‌گیری تخصص پیدا کنم. آیا پوشیدن یونیفورم در مدارس فرانسه اجرایی است؟ بله. چه رنگی است؟ آبی با دکمه‌های مطلا و کلاه کپی فیروزه‌ای. یکشنبه‌ها آدم شلوار قرمز می‌پوشد و یک پر سفید جلوی کلاه کپی اش می‌گذارد. کسی هم شمشیر می‌بندد؟ فقط یکشنبه‌ها و روز آخر سال. پیش از شروع کار روزانه «مارسی‌یز» را هم می‌خوانند؟ بله، طبعاً. همه روز صبح «مارسی‌یز» را می‌خوانند. آیا دوست دارم «مارسی‌یز» را برای شان بخوانم؟ خدا مرا ببخشد! حرف که به اینجا می‌رسید پایش می‌گذاشت و دستی به سینه و دستِ دیگر مشت کرده به طرف آسمان، با لحنی پرشور و آتشین سرود ملی خود را سر می‌دادم. بله، به سازشان می‌رقیدم، اما احمق نبودم. خوب می‌دیدم که پوزخند می‌زنند و سرهاشان را بر می‌گردانند تا لب‌های باد کرده‌شان را مخفی کنند. اما عجیب است که هیچ اهمیتی نمی‌دادم. آن جا میان گروهی نیزه‌دار^۱ یکسره بی‌اعتناء ایستاده بودم. با علم به این که کشوری بزرگ را پشت سر دارم، در برابر نیشخندها و طعنه‌هاشان تأثیرناپذیر بودم. اگر این بازی تا بی‌نهایت هم ادامه می‌یافتد، عذاب دهنگانم نمی‌توانستند احساساتِ مرا جریحه‌دار کنند.

یک روز وقتی پنج شش محصل بزرگتر با قیافه‌های فکور دورم حلقه زدند، کار به روای عادی ادامه یافت:

-۱ کلمه‌ی اسپانیولی به معنای نیزه‌داران. به گازبازانی گفته می‌شود که با نیزه‌ای

مخصوص به گاو وحشی حمله می‌کنند و آن را در گردن و کوهانش فرومی‌برند.

-پس رفیق مان هنوز پیش ما است؟ ما فکر می‌کردیم تا حالا رفته است
پیش فرانسوی‌ها که انتظارش را می‌کشند.
داشتم توضیح همیشگی را آماده می‌کردم که بزرگترین پسرِ دسته
امان نداد:

-گمانم زیاد دلشأن نمی‌خواهد لگوری‌ها را به کشورشان راه دهدن.
دیگر به یاد نمی‌آورم که آن پسرک که بود و بی‌شک نمی‌دانم که آن
اطلاع عجیب را از کجا به دست آورده بود. آیا احتیاج است بگوییم که در
زندگی گذشته‌ی مادرم هیچ چیز نیست که سزاوار چنین افترازی بی‌شمانه
و خجلت‌آوری باشد؟ شاید بنا به تعبیر خودش «هنرمند دراماتیک
بزرگی» نبوده، اما در بسیاری از تئاترهای درجه‌ی اول مسکو بازی کرده
بود و آنانی که در آن روزگار او را می‌شناختند، پیوسته زنی مغorer
توصیف‌ش می‌کردند که زیبایی خارق العاده‌اش سبب شد هرگز پیش کسی
سرخ نکند یا منحرف نشود.

اما تعجب من از این بُهتان جنان شدید بود که به شکل بزدلی تظاهر
کرد. قلب ناگهان از جا کنده شد، چشم‌مانم از اشک پُر شد و برای اولین و
آخرین بار توی زندگی به دشمنان پشت کردم. از آن به بعد هرگز به چیزی
و کسی پشت نکرده‌ام، اما آن روز سیاه این کار را کردم و انکارش فایده‌ای
ندارد. برای چند لحظه تظاهر را کنار گذاشتم.

وقتی مادرم به خانه آمد، دویدم به طرفش و تمام داستان را گریه کنان
برایش تعریف کردم. انتظار داشتم به رویم آغوش واکند و همان‌طور که
خوب از عهده‌اش بر می‌آید مرا تسلى دهد. اما آن چه عمل‌رخ داد
رعشه‌آور بود. ناگهان هرگونه نشانه‌ی عشق و محبت از چهره‌اش ناپدید
شد. برخلاف پیش‌بینی ام سیلا بی از لطف و مرحمت را بر سرم نبارید.
لب از لب نجت‌باند و مدت زیادی تقریباً به سردی به من ژل زد. سپس از

من دور شد، سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد. به آشپزخانه - که در آن با صاحب آپارتمان شریک بودیم - رفت و به حاضر کردن شام سرگرم شد. صورت به کلی بی اعتنایش را انگار از چوب تراشیده بودند و دم به دم نگاهی به من می‌انداخت که تقریباً خصمانه بود. درک نمی‌کردم چه اتفاقی افتاده است و موجی از تأسف نسبت به حال خود وجود را لبریز کرده بود. خود را آزرده، بازیخورده و مطروح می‌دیدم. مادرم بی‌آنکه حرفی بزند رختخوابم را پهن کرد. آن شب تا صبح نخوابید و وقتی صبح بیدار شدم هنوز هم رویه روی پنجره، سیگاری لای انگشت‌ها، روی همان صندلی راحتی کهنه نشسته بود که چرم رنگ و رو رفته‌ی سبز داشت. کف اتاق پوشیده بود از ته سیگار - هرگز اهمیت نمی‌داد که ته سیگارش را کجا می‌اندازد. توی صورتش هیچ حالتی دیده نمی‌شد و چشمانش را از من برگردانده و به پنجه دوخته بود. اکنون معتقدم که می‌دانم به چه می‌اندیشید - دست‌کم تصور می‌کنم که بدانم. لابد حیران بود که آیا من ارزش آن گرفتاری‌ها را دارم، آیا معنایی در فدایکاری‌ها، کوشش‌ها و امیدهایش وجود دارد، آیا معلوم نیست که من هم مانند سایر مردان هستم، آیا من هم مثل مرد دیگری که یک بار با او این کار را کرده در نهایت ترکش نمی‌گوییم؟

مثل همیشه سه تا تخم مرغ برایم پخت و فنجان شکلاتم را حاضر کرد. غذا خوردنم را تماشا کرد و سرانجام بارقه‌ی خفیفی از ملاطفت توی چشمانش درخشید. لابد به این فکر افتاده بود که به هر حال من بیش از دوازده سال ندارم. وقتی کتاب‌هایم را جمع و جور کردم و آماده‌ی رفتن به مدرسه شدم، همان حالت سخت و سرد شد پیش به چهره‌اش برگشت. - دیگر نباید آنجا بروی.

- ولی...

- در فرانسه به تحصیلت ادامه خواهی داد. فقط... بنشین.

نشستم.

- گوش بد، رومن.

با تعجب به او زُل زدم. دیگر رومانچیک یا روموشکا نبودم. اولین بار بود که اسمم را به حالتِ تغییر و تحیب صدایمی زد. این جدایی تازه سبب شد سخت احساسِ ناراحتی کنم.

- خوب به حرف‌هایم گوش بد. دفعه‌ی دیگر که این جور اتفاقات بیفتد و کسی جلویت به مادرت توهین کند، انتظار دارم که تو را روی برانکارد به خانه بیاورند. فهمیدی؟

با دهان باز همان جا نشستم. چهره‌اش خیلی سرد و خشک بود. کمایش خصمانه. هیچ اثری از تأسف توی چشم‌اش دیده نمی‌شد. نمی‌توانستم باور کنم که این مادرِ من است که حرف می‌زند. چه طور می‌توانست چنین حرف‌هایی را به زبان آورد؟ مگر من روموشکایش، شاهزاده‌ی کوچکش، گنجینه‌ی گرانهاش نبودم؟

- ... انتظار دارم که تو را خونین و مالین بیینم. حرفم را می‌فهمی؟

صدایش بلند شد. به طرفم خم شد. تقریباً فریاد می‌کشید.

- ... مگر اینکه رفتن به فرانسه برایت ارزشی نداشته باشد. یعنی به جایی رسیدن برایت ارزشی نداشته باشد.

احساسِ بی‌عدالتی عمیقی به قلبم چنگ انداخت. لب‌هایم شروع به لرزیدن کرد، اشک توی چشمانم حلقه زد و دهانم بیش از پیش باز شد. فرست این که از آن پیشتر بروم به من داده نشد. سیلی گزنده‌ای برصورتم احساس کردم و به دنبال آن سیلی دوم و سوم نواخته شد. سرگشتگی ام چنان عظیم بود که اشک‌هایم خشک شد، انگار که جادویی در کار بود. اولین بار بود که مادرم دست رویم بلند می‌کرد و مثل همه‌ی کارهاش آن

را نیمه تمام رها نکرد. بی حرکت و سنگوار زیر بارانِ ضرباتش نشستم.
حتی فریاد هم نکشیدم.

- یادت باشد چه گفته‌ام. از این به بعد باید از من دفاع کنی. اهمیتی
نمی‌دهم که مشت‌های شان چه کارَت کنند، این چیزی نیست که خیلی به
آدم صدمه بزنند. اگر لازم باشد خودت را به کشتن بده.

باز هم وانمود کردم که نمی‌فهمم، دوازده سال پیش ندارم و خود را
پنهان می‌کنم. اما خوب می‌فهمیدم. گونه‌هایم می‌سوخت، جرقه‌ها را هنوز
هم جلوی چشمم می‌دیدم، اما می‌فهمیدم و او می‌دانست که می‌فهمم.
همین ظاهراً اثرِ آرامش بخشی رویش گذاشت. نفسِ پُر سروصدایی کشید
- همیشه این کار علامتِ رضایتِ خاطرش بود - و فنجانی چای برای خود
ریخت. چای را همیشه به شیوه‌ی دهقانان روس با حبه‌ای قند می‌خورد.
به دور دست چشم دوخته بود و سخت گرم کند و کاو، طرح ریختن و
حساب و کتاب بود. بالاخره بقیه‌ی قند را تف کرد توى نعلبکی، کیفی
دستی اش را برداشت و بیرون رفت. یکراست خود را به کنسولگری
فرانسه رساند و با جدیت تمام ترتیباتی داد که ما را به عنوانِ مقیم در آن
کشور بپذیرند. تقاضانامه را پیش آقای دیولوو کولک برد و از او خواست
بنویسد: «پسمن قصد دارد در این کشور اقامت کند، به تحصیلش ادامه
دهد و مرد بشود». اما مطمئنم که در اینجا آن عبارت از حدِ افکارش
فراتر می‌رفت و او به درستی درک نمی‌کرد که به این ترتیب چه چیزی از
من می‌خواهد.

فصل نوزدهم

در اولین برشورد با فرانسه آنچه بیش از همه توی ذهن نقش بسته تصویر باربری است در ایستگاه نیس، با پیراهن بلند کتان آبی، کلاه نوک تیز، تسمه‌های چرمی و قیافه‌ی سرزنه و پرتوانی که حاصل آفتاب، دریا و شراب ناب بود.

امروز هم یونیفورم باربران فرانسوی همان است و هرگاه که به جنوب سفر کنم مطمئنم که آن دوست دوران کودکی را بازمی‌یابم. به او اطمینان کردیم و جعبه‌ای را که محتوی آینده‌ی ما بود به دستش سپردم، یعنی سرویس نقره‌ی معروف قدیمی روسی خود را که فروشنash می‌بایست زندگی مرا در آتیه تأمین کند.

توی پانسیونی خانوادگی در کوچه‌ی بوفا جاگرفتیم و مادرم به خود فرصت کافی داد تا اولین سیگار فرانسوی - گولواز آبی - را پیش از گشودن جعبه‌ی مورد بحث دود کند. سپس چند قطعه‌ی گرانبها را درآورد، توی چمدان کوچکی گذاشت و با قیافه‌ای مطمئن در جستجوی خربزار کوچه‌ها و خیابان‌های نیس رازیر پا گذاشت. من که در آتش اشتباق

می سوختم، به سوی کرانه‌ی دریا شتافتتم تا آشنایی دیرینه‌ی خود را با آن از سر بگیرم. دریا یکباره مرا شناخت و خزید و آمد تا پنجه‌های پایم را بلیسد، وقتی به خانه برگشتم مادرم را دیدم که چشم انتظار من است. روی تختخواب نشسته بود و با عصبانیت سیگار می‌کشید. از حالت چهره‌اش چیزی نمی‌شد دریافت، شاید یک جور شگفتی خارق العاده در آن بود. نگاهی پرسش‌گر به من انداخت، انگار که موقع داشت برای حلِ معماش کلیدی بیابم. با نمونه‌های گنجینه‌مان به هر مغازه‌ای که رفته بود با استقبال سرد رویه رو شده بود. قیمت‌هایی که پیشنهاد می‌کرد از نظر مغازه‌داران بسیار مسخره بود. طبعاً آنچه درباره‌ی خریداران گوناگون فکر می‌کرد به آنان گفته بود. جواهرفروشان جز مشتی دزدِ حرفا‌ی نبودند که سعی داشتند غارت‌ش کنند، به علاوه هیچ کدام‌شان فرانسوی حقیقی نبودند. همه‌شان بدون استثناء ارمنی، روس و حتی شاید آلمانی بودند. فردا از مغازه‌های فرانسوی دیدار خواهد کرد که صاحبانش فرانسویان حقیقی هستند، نه پناهندگان مشکوک اروپای شرقی که فرانسه نبایستی از همان اول آنها را به خاکِ خود بپذیرد. دلیلی برای نگرانی من وجود ندارد: ظروفِ نقره‌ی امپراتوری خودش ثروتی است و به هر حال ما پول کافی برای گذراندن چند هفته داریم. در عرض این مدت از یافتن خریدار مطمئن می‌شویم و بعد آینده‌ی ما برای چند سال تأمین خواهد شد.

چیزی نگفتم، اما پریشانی و دلتگی اش و حالتی درک نکردنی که به وضوح در نگاهِ خیره و چشمانِ گشادش می‌دیدم، بی‌درنگ به اندرونم چنگ می‌انداخت و به این ترتیب پیوندی ناگستینی بین ما به وجود می‌آمد. خوب می‌دانستم که کسی ظروفِ نقره‌ای را نخواهد خرید و ظرفِ دوهفته خود را در سرزمینی بیگانه بی‌پول و بی‌پناه خواهیم یافت. اولین باری بود که به فرانسه به چشم سرزمینی بیگانه می‌نگریستم، جایی

که ظاهراً تصور می‌کردیم وطن اصلی ما باشد.

در خلاصه آن دو هفته مادرم درگیر مبارزه‌ای حماسی در دفاع از نام نیکی ظروف نقره‌ای روسی شد و جنگ را باخت. وظیفه‌ی تعلیم جواهر فروشان و سیمگران نیس را به عهده گرفت. یک بار شاهد بودم که در خیابان ویکتور پیش چشم ارمنی نجیبی که بعدها دوست‌مان شد، با خلصه‌ای هترمندانه چه بازی غریبی راه انداخته است. زیبایی و کمیابی و کمال قندانی را که در دست داشت با اغراق می‌ستود و تنها لحظه‌ای مکث می‌کرد تا مجالی برای سروی شورانگیزی در مدح سماور، سوب‌خوری و خردل‌دان فراهم شود. ارمنی با ابروهایی که تا آخرین حد پیشانی بالا رفته بود و پیشانی اش که از تعجب هزارها چین برداشته بود و جمجمه‌ی بی مرزش که حتی تاریمویی هم رویش دیده نمی‌شد، با نگاهی خیره و مبهوت به حرکات ملاقه و نمکدان در هوا می‌نگریست و به مادرم اطمینان می‌داد که احترام فوق العاده‌ای برای اشیاء مورد بحث قایل است، اما از قیمتی که او روی شان می‌گذارد و به نظرش ده تا دوازده برابر قیمت بازار است کمی تعجب کرده است. مادرم که با چنین جهله‌ی رویه‌رو شده بود، دارایی خود را به چمدان برگرداند و بدون یک کلمه خدا حافظی مغازه را ترک کرد. در مغازه‌ی بعدی هم که دو مرد فرانسوی تربیت شده اداره‌اش می‌کردند موفقیت چندانی به دست نیاورد. پیش چشم صاحب مسن تر ابعاد قابل تحسین سماور را به نمایش گذاشت و با فصاحت شاعرانه‌ای تصویر یک خانواده‌ی کامیاب فرانسوی را در نظر مجسم کرد که در کانون خانوادگی دور سماور گرد آمده‌اند. مسیو سروژیه‌ی جذاب که بعدها غالباً مادرم را استخدام می‌کرد و اشیایی را برای فروش با حق العمل معینی به او می‌داد - در برابر تمام اینها سرش را جنباند و عینکی بی‌دسته را که هرگز درست و دقیق روی بینی نمی‌گذاشت، با دست

نگهداشت و به این ترتیب خود را از دستش خلاص کرد:

- مادام، در این مرز و بوم هیچ وقت سماور رواج پیدا نکرده.

این کلمات را با چنان دلشکستگی و تأسفی ادا کرد که توانستم آخرین نسل سماورها را در اعماق جنگل‌های فرانسه در حال انقراض ببینم. مادرم وقتی با این همه فروتنی و ادب رو برو شد، دست و پایش را گم کرد - خوش رفتاری و شیرین زبانی همیشه خلع سلاحش می‌کرد - دیگر چیزی نگفت، از هرگونه کوششی برای جزویحت دست کشید، سر به زیرانداخت و پیش از این که اشیاء را توى چمدان بگذارد لای کاغذ پیچید. همه را پیچید، جز سماور را، که چنان حملش دشوار بود که مجبور شدم آن را دو دستی و با احتیاط فراوان و زیر نگاه حیرت زده‌ی رهگذران توى بغل بگیرم و پشت سرش ببرم.

پول اندکی برای مان باقی مانده بود و تصور این که پس از تمام شدنش چه بلایی بر سرمان خواهد آمد، وجودم را از دلو اپسی و تشویش می‌آکند. آن شب هر دو و انمود کردیم که خواب مان برده است، اما تا دیروقت آتش سیگارش را می‌دیدم که در تاریکی می‌درخشد. با احساسی ایس شدیدی تماسایش می‌کردم، مانند سوسکی بودم که به پشت برگشته باشد و کاری از دست اش بر نیاید. حتی امروز هم هروقت به ظروف نقره‌ای، هر چند زیبا، نگاه می‌کنم حالم بهم می‌خورد.

اما فردای همان روز مسیو سروژیه به نجاتِ ما شافت. او که در کسب و کار مرد زیرکی بود، استعدادهای عظیم مادرم را در ستایش «اشیاء خانوادگی» زیبا و نادرش نزد خریداران اتفاقی تشخیص داد و به فکر افتاد که از استعدادش به نفع متقابل طرفین بهره بگیرد. همچنین به نظرم این مجموعه‌دار پُر تجربه سخت علاقمند بود در میان آن همه اشیاء عجیب مغازه‌اش دو نمونه‌ی زنده از اشیاء به نسبت نادر را نیز داشته باشد.

بنابراین مهربانی ذاتی و زیرکی تجاری اش دست به دست هم داد و وادارش کرده بود درجا تصمیم بگیرد که به کمک ما بیاید. پیشاپیش مبلغی به مادرم داد و به زودی مادرم دوره گردی اش را به تمام هتل‌های ریویرا شروع کرد و «گنجینه‌ی خانوادگی» را که هنگام فرار از انقلاب همراه خود آورده بود یا یکی از دوستان قدیمی - گرانددوکی روسي که «در نتیجه‌ی اوضاع و احوال خارج از اختیارش» ناگزیر شده بود دارایی‌اش را بی‌سروصدا به فروش برساند و جهت انجام دادن این کار به او اعتماد کرده بود - به مهمانان کاخ زمستانی و ارمیتاژ و نگرسکو عرضه کرد.

مانجات یافتیم، آن هم به وسیله‌ی فردی فرانسوی - از آن پس همین مسئله برای مان عاملِ دلگرم کننده‌ای شد. چون فرانسه چهل میلیون جمعیت داشت، آینده‌ی ما به راستی درخشنان به نظر می‌آمد.

معازه‌داران دیگر از این سرمتش پیروی کردند، در نتیجه مادرم به طرزِ خستگی ناپذیری همه جای شهر را در جستجوی خریداران زیرپا می‌گذاشت و کم‌کم توانست نیازهای مان را از این طریق برآورد.

اما ظروف نقره‌ای معروف را که بر اثر قیمت‌گذاری گرافش با تحقیر رویه‌رو شده بود، توی جعبه‌ای بسته‌بندی کرد و کنار گذاشت و تذکر داد که این سرویس بیست و چهار پارچه‌ای که روی تمام شان عقابِ امپراتوری حکاکی شده، در جریانِ زندگی سیاسی، هنگامی که بسیاری از «تغیحات» را پشت سر گذاشته باشم، خیلی به درد خواهد خورد. کلمه‌ی «تغیحات» را با قیافه‌ای موقر و استادانه بیان می‌کرد.

رفته‌رفته میدانِ فعالیت اش را گسترش داد. برای نمایش و عرضه اشیاء تجملی در هتل‌ها غرفه‌ای داشت، دلالِ معاملاتِ ملکی بود، سهمی از یک تاکسی را خریده بود و از این بابت سودی نصیبیش می‌شد، بیست درصد از سهامِ کامیونی را داشت که دانِ مرغ تحويلِ مرغداری‌های محلی

می داد، آپارتمان وسیعی اجاره کرد که دو اتاقش را به کسی دیگری اجاره داد و بخش چشمگیری از وقت‌ش را صرف امور مربوط به بافتگی می‌کرد. در این میانه باز هم وقت داشت که با توجه کامل از من مراقبت کند. برای آینده‌ام از مدت‌ها پیش نقشه‌ها کشیده بود: اول دبیرستان، بعد قبول تابعیت، تحصیل در رشته‌ی حقوق، خدمت نظامی - ناگفته پیداست که در مقام افسر سوار - مدرسه‌ی علوم سیاسی و بالاخره ورود به وزارت خارجه. وقتی از این دو کلمه‌ی آخر حرف می‌زد، صدایش را از روی احترام پایین می‌آورد و علایم شرمساری و حیرت در چهره‌اش به چشم می‌خورد. نیل به این هدف نهایی - آن وقت‌ها کلاس سوم متوسطه بود - بنابر محاسبات مداوم ما به معنای نادیده گرفتن هشت یا نه سال عمر بود و او خود را کاملاً قادر می‌دید که تا آن موقع تاب بیاورد. آهی از روی رضایت خاطر می‌کشید و با تحسینی پیشرس به من می‌نگریست. برای آن که این کلمات شگفت‌انگیز را بهتر جذب کند به صدای بلند تکرار می‌کرد: «دبیر اول سفارت». این مهم تنها به اندکی صبر و شکیبایی نیاز داشت. چهارده ساله بودم و تقریباً نزدیک به هدف! مادرم ماتوی خاکستری اش را می‌پوشید، چمدانش را بر می‌داشت و من او را که سرشار از انرژی و عصا در دست به سوی آینده‌ی درخشان گام بر می‌داشت، با نگاه دنبال می‌کردم. حالا ناچار بود عصا به دست بگیرد.

اما من نظرِ واقع‌بینانه‌تری داشتم. قصد نداشتیم، به هر قیمت که باشد، نه سال وقت تلف کنم. می‌خواستیم، یکباره و غیرمنتظره، به خاطرش دست به کار چشمگیری بزنم. می‌خواستیم در مسابقات قهرمانی شنای خردسالان برنده شوم که به مسافت پنج مایل در خلیج آثر برگزار می‌شد و به همین متظور هر روز در گراند‌بلو تمرين می‌کردم، اما نزدیک بود در جریان مسابقه غرق شوم. در نتیجه، مانند شکست‌های دیگر، ناگزیر به

طرف ادبیات عقب‌نشینی کردم. دفترچه‌های یادداشتی که روی میزم اباشته شده بود بیش از پیش از نام‌های مستعار پُر معنی، باشکوه و نوミدانه پُر شد. در اشتیاقم برای نشانه گرفتن قلب هدف در همان تیر اول و برای ریودن آتش مقدس بدون انتظاری طولانی‌تر، نام‌های تازه‌ای را می‌خواندم که پشت جلد کتاب‌های مغازه‌ها می‌دیدم: آنسوان دوست اگزوپری، آندره مالرو، پل والری، مالارمه، مونترلان، آپولینر. چون آن اسمای را در لهیب همان آتشی شعله‌ور می‌دیدم که در قلبم می‌سوخت، به دلیل آنکه پیشتر به فکر نیفتاده‌ام تا از آن‌ها استفاده کنم خود را فریب خورد و پامال شده می‌یافتم.

تاکنون به کوشش‌هایم در پیروزی بردریا، زمین و هوا و قهرمان شدن در این یا آن یک ادامه داده‌ام. غالباً این احساس را داشتم که از خُردی، درماندگی و عشق خواهم مُرد. به شنا، دویدن و پرش ادامه دادم، اما تها در مسابقه‌ی پینگ‌پنگ بود که هرجه در توان داشتم مایه گذاشتم و تماج افتخار بر سر به خانه برگشتم. این تنها فتح نمایانی بود که توانستم به پای مادرم بریزم و مدادِ نقره‌ای که نامم رویش حک شده بود و توی جعبه‌ی محملِ بنفسی گذاشته بودند تا روز مرگ بالای سرش بود.

همچنین بختم را در بازی تنیس آزمودم. پدر و مادر یکی از دوستانم را کتِ تنیس را به من دادند، اما حقی عضویت کلوپ پارک امپریال گزار بود و پرداختن از عهده‌ی ما خارج. مادرم با دیدن این که به علتِ نداشتن پول ورودم به پارک امپریال غیرممکن است، به راستی خشمگین شد و اعلام کرد که اجازه نخواهد داد موضوع به همین شکل باقی بماند. سیگار خود را توی یک نعلبکی خاموش کرد، مانتو و عصایش را برداشت و به من دستور داد تا کُتم را بردارم و فوراً همراه‌اش به کلوپ پارک امپریال بروم. در آن جا منشی کلوپ احضار شد و چون مادرم صدای

رسایی داشت در اطاعت درنگ نکرد و با ریسیں کلوب برگشت. ریسیں که نام تحسین انگیز گاریبالدی را داشت، به سرعت تمام خود را رساند. مادرم که وسط اتاق ایستاده و کلاهش را کج به سرگذاشته بود و عصایش را به حال تهدید در دست می چرخاند، هرچه دلش می خواست نشارشان کرد. خدایا چه حرف‌هایی! با کمی تمرین ممکن است قهرمان فرانسه شوم و از پرچم کشورم در برابر ییگانگان دفاع کنم، اما نه، به خاطر بعضی مسایل جزیی و پیش پا افتاده‌ی پولی از ورود به زمین تنیس منع شده‌ام! ییگانه چیزی که می خواهد به این آقایان بگویید این است که آنان ذره‌ای حب وطن در دل ندارند و او مایل است به صدای بلند اعلام کند که مادر یک فرانسوی است - من هنوز تابعیت فرانسه را نداشتم، اما پیداست که این امر کمترین اهمیتی نداشت - و اصرار دارد که فوراً مرا در زمین بازی کلوب بپذیرند. در عمرم بیش از سه چهار بار راکت تنیس را به دست نگرفته بودم و تصور این که ممکن است آن آقایان به زمین تنیس هدایتم کنند تا هنرم را نشان بدهم را به لرزه می انداخت. اما دو مأمور ممتاز چنان مبهوت بودند که ابدآ فکر آزمایش تنیس بازی من به خاطرšان خطور نکرد. به نظرم مسیو گاریبالدی بود که به امید آرام کردن مادرم سبب شد فکر دیوانه‌واری به کله‌اش بزند. این فکر به صحنه‌ای منجر شد که خاطره‌اش تا امروز نیز وجودم را از تشویق می آکند.

- مادام، تمنا می کنم که صدای تان را آهسته‌تر کنید. اعلیحضرت گوستاو، شاه سوئد، بیش از چند قدم با اینجا فاصله ندارند. خواهش می کنم رسایی راه نیندازید.

حروف‌هایش روی مادرم اثر معجزه‌آسایی گذاشت. لبخندی ساده و در عین حال آمیخته به حیرت روی لبش نشست که خوب از معنایش با خبر بودم. یک دفعه با عجله پیش رفت.

آقای مسنی روی چمن و زیر چتر آفتابی سفید نشسته بود و چای می‌نوشید. شلوار فلانل و ژاکت سیاه و آبی ورزشی به تن داشت و کلاهی حصیری را اندکی کج به سر گذاشت بود. شاه گوستاو پنجم یکی از طرفدارانِ دایمی ریویرا و زمین‌های ورزش تئیس بود. کلاه حصیری معروفش مرتب در صفحاتِ اولِ روزنامه‌های محلی دیده می‌شد.

مادرم حتی لحظه‌ای تردید نکرد. آداب احترام را به جا آورد و سپس در حالی که با عصایش منشی و ریس کلوب را نشان می‌داد گفت:

- از اعلیحضرت تقاضای اجرای عدالت دارم! پسر جوانم که همین روزها چهارده ساله می‌شود استعداد فوق العاده‌ای در تئیس روی چمن دارد، اما این فرانسوی‌های بد ذات او را از تمرین در اینجا منع می‌کنند. بلشویک‌ها تمام دارایی‌ما را ضبط کرده‌اند و ما نمی‌توانیم حق عضویت‌اش را پردازیم. خدمت اعلیحضرت شرفیاب شده‌ام تا یاری و پشتیبانی خود را از ما دریغ نفرمایند.

این نمایش بر مبنای بهترین سنتِ افسانه‌های مردم روس در عهد ایوانِ مخوف و پترکبیر اجرا شد. در پایان مادرم نگاه پیروزمندانه‌ای به تماشاگران متعدد و مشتاق انداخت. آرزو می‌کردم زمین زیر پایم دهن باز کند یا در هوا دود شوم. اگر چنین می‌شد آسودگی فراوانی برایم به بار می‌آمد اما نمی‌توانستم به این راحتی‌ها خلاص شوم. ناگزیر بودم آنجا، زیر نگاه خیره و مبهوت زنان زیبا و مردان خوش قیافه بایستم و در تنها چیزی که در جهان برایم میسر بود، یعنی در شرمساری و اسباب تمثیل دیگران شدن قهرمان شوم. اما حتی در این زمینه نیز تاج افتخار واقعی همچنان در انتظارم بود - تنها داشتم برای آینده آماده می‌شدم.

اعلیحضرت گوستاو پنجم در آن هنگام مردکهنسالی بود و شکی نیست که همین عامل همراه متنانت سوئدیش سبب شد که کمترین تعجبی

به وی دست ندهد. سیگارِ برگ را از لای لبهاش برداشت، نگاهی موقرانه به مادرم و گوشه‌ی چشمی به من انداخت، رو به مریش کرد و گفت:

- قدری با ایشان بازی کنید تا بینیم چه کار می‌کند.

چهره‌ی مادرم شکفته شد. این موضوع که من هیچ تجربه‌ای نداشتم ابدآ نگرانش نمی‌کرد. به من اعتماد داشت. می‌دانست من کی هستم. خبر داشت که استعداد فراوانی دارم. جزیاتِ خرد و حقیر زندگی روزمره و ملاحظاتِ کم اهمیت عملی در نظرش به حساب نمی‌آمد. لحظه‌ای دستخوشِ تردید شدم، سپس با دیدن آن قیافه‌ی سرشار از اعتماد و عشق شرم و ترسم را فرو خوردم، آه عمیقی کشیدم، سر خم کردم و به طرفِ محل اجرای حکم رهسپار شدم.

زیاد طول نکشید، اما به نظرم می‌رسد که هنوز هم توی زمینِ تیس هستم. ناگفته پیداست که تمام سعی و کوشش‌ام را به کار بردم. پریدم، شیرجه رفتم، جهیلدم، روی پاشنه چرخیدم، دویدم، افتادم، دوباره جهیدم، توی هوا به پرواز درآمدم و مثلِ عروسکی خیمه شب بازی بی که نخ‌هایش گسیخته باشد پیچ و تاب خوردم، اما تنها کاری که کردم این بود که یک بار توب به راکتم خورد، آن هم به دسته‌اش - و این همه زیر نگاه موقرو بی‌دغدغه‌ی شاه سوئد بود که از زیر کلاه مشهور حصیری اش تماسایم می‌کرد. ممکن است عده‌ای بپرسند که چرا اجازه دادم مرا به کشتارگاه ببرند، چرا اصلاً جرأت کردم وارد زمینِ تیس شوم. حقیقت این است که درسی را که در ورشو گرفته بودم از خاطرم محو نشده بود. نه آن سیلی‌هایی را که به صورتم خورد از یاد برده بودم و نه صدای مادرم را که می‌گفت: «دفعه‌ی بعد انتظار دارم تو را روی برانکارد بینم، فهمید؟» بنابراین پشت کردن محال بود. آری، حاضر بودم به خاطرِ مادرم نقش

دلک را نیز به خوبی نقش قهرمان بازی کنم.

همچنین باید اعتراف کنم که به رغم چهارده سال سن هنوز هم اندکی به قصه‌های پریان باور داشتم. وقتی که توی زمین تنیس تن به مخاطره دادم، به عصای سحرآمیز معتقد بودم و گمان می‌بردم قدرت عادل و بخشندۀ‌ای به نفع من در ماجرا دخالت می‌کند و دست مقتدر و اسرارآمیزی را کنم را هدایت خواهد کرد و این را هم کاملاً ممکن می‌دانستم که توب‌ها خود به خود به نجاتم بستابند. اما چنین نشد. لابد معجزه سرش جای دیگری بند بود. ناچارم بپذیرم که این شکست در تحقق معجزه چنان اثر عمیقی رویم گذاشت که گاه از خود می‌پرسم که آیا داستان پیشی چکمه پوش صرفاً ابداع ذهنی نیست و آیا موش‌ها واقعاً شبانه آمدند و دکمه‌های کت خیاط گلوسستر را دوختند؟ خلاصه تازه در سن چهل و چهار سالگی شروع کرده‌ام به پرسیدن سوالات مشخص از خودم. اما به عنوان قهرمان جهان، قسمت بیشتر زندگی را پشت سر گذاشته‌ام و بنابراین باید به شکایتها گذرا و موقعی من چندان توجهی شود.

وقتی سرانجام مربی به من رحم کرد و به چمن برگشتم، مادرم به استقبالم آمد. انگار نه انگار که خود را سرافکننده کرده‌ام. در پوشیدن پیراهن کش کمک کرد و صورت و گردنم را با دستمالش خشک کرد. سپس به طرف تماشاگران سر برگرداند. چه گونه می‌توانم آن سکوت و آن نگاه خیره و موشکافش را که به تماشاگران می‌انداخت توصیف کنم، یا آن لبخند مبهم مبارزه جویانه را که روی لب‌های به هم فشرده‌اش می‌قصید؟ به نظر می‌رسید که ریشخند کنندگان آب شده‌اند و به زمین فرو رفته‌اند و بانوان زیبا که کلاه از سر برداشته بودند، مژه‌ها را به زیر آورده و تمام توجه خود را به لیمونادهای خود معطوف کرده‌اند. شاید صحنه‌های مبهم

و فروتنانه‌ای از زنی که از بچه‌اش دفاع می‌کند به ذهنِ شان آمده بود. اما احتیاجی نبود که مادرم دست به عمل بزند. شاهِ سوئد ما و دیگران را از صحنه‌ای نجات داد که حتی تجسم‌اش نیز وحشتناک است. آقای سالخورده لبه‌ی کلاهِ حصیری‌اش را لمس کرد و با لطف و محبتِ بی‌پایانی - گرچه گزارش می‌دادند که به سادگی این حالت در او دیده نمی‌شود - گفت:

- تصور می‌کنم این آقایان نیز با من موافق باشند، ما هم اکنون شاهدِ کاری کاملاً تحسین‌انگیز بوده‌ایم... مسیو گاریبالدی...
به خاطر دارم که کلمه‌ی «مسیو» بیش از حد روی لبش لرزید.
.... من حقِ عضویتِ این جوان را خواهم پرداخت؛ او هم شجاعت از خود نشان داده است، هم عزمِ راسخ.
از آن پس پیوسته سوئد را دوست داشته‌ام. اما دیگر هرگز به پارک امپریال پا نگذاشتم.

فصل بیستم

تمام این حوادث ناخوشایند مرا و امی داشت که هرچه بیشتر به خلوبت آتاقم پناه ببرم و خود را یکسره وقف نوشتن کنم. من که از هر سو با تهاجم واقعیت روبه رو بودم و در تمام جوانب مدام عرصه‌ی جولانم محدود می‌شد، روز به روز بیشتر به دنیابی خیالی پناه می‌بردم که در آن به نیابت، یعنی به واسطه‌ی قهرمانان ابداعی خود، می‌توانستم زندگی سرشار از معنا، عدالت و شفقت را باز یابم. به طور غریزی و تا آنجا که می‌دانم مستقل از هرگونه تأثیر ادبی، در خود حس طنزی را کشف کردم، یعنی آن سلاح خارق العاده و خجسته را که امکان می‌دهد تا نیش واقعیت را در لحظه‌ی فرو رفتن از تن خارج سازیم. در تمام طول عمر حس طنز همیشه از من حمایت کرده است. زیر زرهش احساس رویین تنی و امنیت کرده‌ام. همدمی دلگرم کننده و منشأ نیرو و قدرت بوده و مددکرده است تا مشکلات را تحمل کنم و برآن‌ها چیره شوم. تا این که سرانجام به موجودی زنده و تقریباً روزمره بدل شده، به معجزه‌ای که مدام در حال رُخ دادن است. تنها پیروزی‌های حقیقی خود را بر ادب‌وار و فلاکت مدیون

حسِ طنز. هیچ‌گاه کسی موفق نشده است که این سلاح را از چنگام بر باید، بیشتر مایلم تا آن را به سوی خود برگردانم. زیرا در ورای هیئتِ مبدلِ «من» و «خود» که تخطه‌اش می‌کنم، در حقیقت منظورم جوهرِ وضعیتِ بشری است که در آن می‌زیم. حسِ طنز تأییدی است بر حیثیت و شرافت، بیانیه‌ای است درباره‌ی برتری بشر بر آن چه بر سرش می‌آید. برخی از «دوستانم» که یکسره از این موهبت عاری‌اند پشتِ سرم می‌گویند که چه قدر متأسفند از این که می‌بینند در زندگی و آثارم پیوسته آهن‌گداخته‌ی طنز را در تنِ خود فرو می‌کنم. این دوست‌های بیچاره که در آثار آبکی به سبکِ فروید یدِ طولایی دارند، پای بیماریِ جنون خودآزاری و نفرت از خود را به میان می‌کشند و حتی وقتی نزدیکترین و عزیزترین کسانم را در این بازی‌های رهایی بخش درگیر می‌کنم، از جنون خودنمایی و حقارت سخن می‌گویند. چه قدر دلم برای شان می‌سوزد! حقیقت این است که «من» وجود ندارد و اگر «خود» هدف به نظر آید، من سلاح دلخواهم را به تمامی در دلِ وضعیتِ بشری، فرو می‌برم و تجسمات هر روزه‌ی «من» و «خود» را بر ملا می‌کنم. تمسخر و استهزایم علیه مخصوصه‌ی برادرانه‌ای است که در آن دست و پا می‌زنیم. چیزی ژرف‌تر و پُرمعناتر از خود را در اینجا می‌کاوم. این استهزاء علیه بندگی جسمی، اخلاقی، معنوی و ماوراء‌الطبيعه‌ای است که مانندِ برخی قوانینِ زشتِ نورمیرگ از بیرون بر ما تحمیل شده است، نه آن که تنها علیه کمبودهای خودم صدا به اعتراض و استهزاء بلند کرده باشم. این سوءتفاهم در روابط انسانی برایم منشاء دائمیِ تنها بی بوده، زیرا هیچ چیز بیش از دراز کردنِ دستِ برادری آمیخته به طنز به سوی آنانی که با خودستایی کورکورانه و پُرزرق و برق در پیں دیوارِ ضخیمِ قلمروِ حقیر و رقت‌انگیز «من» نشسته‌اند، انسان را به انزوا نمی‌کشاند.

در همین گیر و دار سرانجام به مسایل اجتماعی علاقمند شدم و خواهان دنیاگی شدم و درباره اش نوشتم که در آن فرزندان و بالی گردن مادران نباشد. اما می داشتم که عدالت اجتماعی برایم چیزی بیش از نخستین گام نیست و در واقع خواستار آنم که بشر کاملاً بر سرنوشت اش حاکم شود. به این فکر افتادم که وجود انسان در کوشش اقلابی و شورش علیه حقایق اساسی محدودیت های جسمانی اش خلاصه می شود. هر وقت علایم تازه‌ی گذشت زمان و خستگی را برجهره‌ی مادرم می دیدم، تمام وجودم از احساس‌بی عدالتی غیر قابل تحملی می گذاخت و با هر تپش قلبم، عزم برای اصلاح جهان و درآوردنش به صورت مکانی شرافتمدانه بیش از پیش جزم می شد. شبها تا دیر وقت چیز می نوشتم. بار دیگر وضع مالی ما رو به و خامت گذاشت. امواج ضربه‌ی بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ سرانجام به ریویرا رسید و ما آیام دشواری را می گذراندیم.

مادرم یکی از اتاق‌های آپارتمان را به محل نگهداری حیوانات تبدیل کرد و مردم سگ و گربه و پرندگان خود را به آنجا می آوردند. توی رستوران‌ها و کلوبهای شبانه کف‌بینی می کرد، مستأجر می پذیرفت، مدیریت یک ساختمان تجاری را به عهده گرفت و در یکی دو معامله‌ی ملکی دلالی کرد. من به بهترین وجهی که می توانستم در تلاش‌های مالی کمکش می کردم، یعنی با کوشش در نوشتن شاهکاری فناپاذیر. گهگاه بعضی قسمت‌هایی را که از آن خوش می آمد به صدای بلند برایش می خواندم و او هیچ وقت فراموش نمی کرد که تحسین گرم پرشوری را نثارم کند که توقع داشتم. اما به یاد می آورم یک بار که یکی از شعرهایم را می شنید با قسمی شرم‌ساری گفت:

- احساس می کنم که در عمرت هرگز هر کی عملی نخواهی داشت،

گرچه دلیلش را نمی‌دانم.

حقیقت دارد که توی مدرسه نمره‌های من در علوم دقیقه به طور رقت‌انگیزی پایین بوده است. در امتحانِ شفاهی شیمی، آقای پاساکی ممتحن، از من پرسید درباره‌ی گچ چه می‌دانم. یگانه چیزی که توانستم بگویم این بود:

- گچ برای ساختن دیوارها به کار می‌رود.
او با صبر و حوصله متظر شد. بعد چون آشکار شد که چیز دیگری به نظرم نمی‌رسد، پرسید:
- همه‌اش همین؟

نگاهی پرنخوت به او انداختم و به طرفِ ناظران که همکلاسها و پدر و مادرهاشان بودند برگشتم و به لحنی دراماتیک گفتم:
- همین خودش کلی است! دیوارها را بردارید، آقا. آنوقت است که نود و نه در صد تمدنِ ما فرو بریزد!

مادرم که توی تالار نشسته بود به صدای بلند کف زد، اما من به علت آن که در ادبیات نمره‌های عالی داشتم از مردود شدن نجات یافتم. کسب و کار روز به روز بدتر می‌شد. یک شب مادرم پس از آن که مدتی اشک ریخت، پشتِ میز نشست و به کسی نامه‌ای نوشت. صبح روز بعد به من گفت که به عکاسی بروم و آنجا جلیقه‌ی آبی به تن و در حالی که نور به چشم‌ام می‌افتد عکسی از من گرفتند. مادرم عکس را گذاشت لای نامه و پس از چندین روز تردید و نگهداشتِ نامه توی کشویی قفل شده، بالاخره آن را ارسال کرد.

آن شب تا صبح خم شده بود روی گاو صندوق و بسته‌ای نامه را که رویان آبی داشت چندین بار خوانده بود. گویا آن وقت پنجاه و دو ساله بود. نامه‌ها کهنه و مچاله بود. آنها را در

سال ۱۹۴۷ توی زیرزمین پیدا کردم. چندین و چند بار نامه‌ها را خوانده‌ام. یک هفته بعد حواله‌ای بانکی به مبلغ پانصد فرانک از پاریس رسید. این امر تأثیر خارق‌العاده‌ای روی مادرم گذاشت. با سپاسگزاری عمیقی به من نگاه کرد. انگار که ناگهان خدمت بزرگی در حق اش کرده‌ام. نزدیکم آمد، صورتم را بین دست‌هایش گرفت و با جدیتی شکفت‌آور جزیاتش را مطالعه کرد. اشک توی چشم‌اش حلقه زده بود و از دیدنش احساس سردرگمی غریبی سراپایم را فراگرفت. یکاره این احساس به من دست داد که کس دیگری هستم.

تا هیجده ماه حواله‌های بانکی، گرچه گاهی نامنظم، به دستِ مان می‌رسید. وارد دوره‌ی با شکوهی از آرامش و رفاه شدیم. به من اجازه داده شد دوچرخه‌ی مسابقه‌ای به رنگِ نارنجی روشن داشته باشم. روزی دو فرانک پولِ تو جیبی داشتم و در راه مدرسه به خانه گاهی توی بازارِ کل می‌ایستادم و دسته گل خوشبویی به بهای پنجاه سنتیم می‌خریدم و به مادرم هدیه می‌دادم. شب‌ها او را برای شنیدن موسیقی کولی‌ها به روایال می‌بردم. به جای آن که به پیاده رو برویم که نوشابه در آن جا اجباری بود در خیابان می‌ایستادیم. مادرم نوازنده‌گانِ کولی را می‌ستود، همراه افسرهای گارد، مرگِ پوشکین در دولئ و شامپاینی که در سرپایی خانم‌ها می‌نوشیدند، همه و همه در نظرش نشانه‌ی خیال‌انگیزترین وجه فساد در جهان بود. همیشه در برابر دخترهای کولی که به نظرش یکی از بزرگترین خطرهایی بود که آینده‌ام را تهدید می‌کرد به من هشدار می‌داد و می‌گفت امکان دارد از نظرِ جسمی، اخلاقی و مالی مرا به نابودی بکشند و باعث ابتلایم به مرض سل شوند. این دورنما که متأسفانه باید بگوییم هیچگاه تحقق نیافت مرا از هیجان و شعف می‌آکند. تنها دختر کولی‌یی که علاوه‌ام را به خود جلب کرد - آنهم فقط به خاطرِ توصیفاتِ وسوسه کننده‌ای که

مادرم سال‌ها پیش با آن گوش‌هایم را پُر کرده بود - کیفِ پول، شال‌گردین ابریشمی و ساعتِ مچی‌ام را ربود و حتی فرصت نداد سربجنبانم، چه رسد به اینکه از او سل بگیرم.

همیشه خواب دیده‌ام که زنی از نظر جسمی، اخلاقی و مالی خانه خرابم کرده است: لابد عالی است که آدم با زندگی کسی چنین کاری بکند. حتی امروز هم امکان دارد به سل مبتلا شوم، ولی با سن و سالی که دارم گمان نمی‌کنم به چنین مقدماتی نیاز باشد. طبیعت برای خود حد و مرزی دارد. به علاوه چیزی در دلم می‌گفت که دیگر نه افسرهای گارد مثل گذشته‌ها هستند و نه دخترهای کولی.

پس از اجرای کنسرت بازو به بازوی مادرم در پروماد دزانگله می‌نشستم. برای نشستن در آن جا نیز پولی دریافت می‌کردند، اما این تجملی بود که از عهده‌اش برمی‌آمدیم.

اگر کسی صندلی خود را به دقت انتخاب می‌کرد، می‌توانست چنان امور را ترتیب دهد که در صداری‌سی هر دوازست قرار گیرد - یکی در لیدو، و دیگری در کازینو - و بنابراین مفت و مجانی از هر دو سو استفاده کند. مادرم مثل همیشه قدری نان سیاه و خیارشور با خود می‌آورد که توی کاغذ روزنامه‌ای پیچیده و به دقت ته کیفِ ظریف‌ش قایم کرده بود. بنابراین برای هریک از افراد بی‌کار و تماشاگر پروماد دزانگله امکان داشت که بانوی سپید موی متشخصی را همراه جوانی با نیم تنی آبی ببینند که بدون خودنمایی پشت به میله‌ها داده به موسیقی گوش می‌دهند و خیارشور «روسی» و نان سیاه را روی ورقه‌ی روزنامه‌ای برzanو گذاشته‌اند و گرم جویدن‌اند. خوراک لذیذ بود، اما کافی نبود. چیزی لذیذتر از آن از چنگ‌ام رفته بود. ماریت چنان اشتھایم را تحریک کرده بود که هیچ خیارشوری در دنیا، هرچند که ترددترین شان، نمی‌توانست آن را تسکین

دهد. از موقعی که پیش ماکار می‌کرد دو سال می‌گذشت، اما خاطره‌اش هنوز هم در خونم زنده بود. شبها بیدار نگه‌ام می‌داشت. مایلمن در این جا سپاسگزاری عمیق خود را به آن زنِ خوب فرانسوی ابراز دارم که در دنیای بهتری را به رویم گشود. سی سال از آن زمان گذشته است، اما هنوز هم، شاید با اطمینانی بیشتر نسبت به خاندان بوربون، می‌توانم بگویم که از آن پس چیزی نیاموخته‌ام و چیزی را از یاد نبرده‌ام. کاش این نکته را فهمیده باشد که از موهبتی که خداوند به او ارزانی داشته به بهترین نحوی استفاده کرده است و سنین پیری‌اش با شادی و آرامش و وجودانش با آسودگی قرین باشد... احساس می‌کنم که اگر بیش از این ادامه بدهم به گریه خواهم افتاد، پس بهتر است بس کنم.

بدبختانه دیگر ماریت نبود که دست یاری به سویم دراز کند. خونم چنان به غلیان آمده بود و با چنان شدت و سماجتی به دروازه‌های تنم می‌کوفت که سه کیلومتر شناای بامدادی نیز نمی‌توانست حرارتش را فرو بنشاند. همراه مادرم روی صندلی‌های پرومداد درانگله می‌نشستم و به خیل عرضه کنندگانِ جوانِ نانِ خوب فرانسوی می‌نگریستم که پیش چشمانم رژه می‌رفتند. نفس‌های عمیق می‌کشیدم، سر خم می‌کردم و خیارشور در دست و سخت پکر همان جا می‌ماندم.

اما کهن‌ترین تمدن‌جهان با تبسمی حاکی از دانستن سرشت بشر و ضعف‌ها و درمانگی‌هایش، با حس سازش و توافق‌اش به نجاتم شتافت. مدیرانه آنقدر با آفتاب زیسته است که آن را دشمن بدارد و با چهره‌ی سرشار از عطوفت و بخشنایش رویم خم شود.

دبیرستان نیس که بین میدانِ ماسنا و میدانِ پی‌یون قرار داشت، یگانه بنیادِ تعلیم و تربیتی نبود که شهر به آن بنازد. من و دوستانم توی کوچه‌ی سن‌میشل، دست‌کم تا وقتی که سریازنِ آمریکایی در بندر ویلفرانش

لنگر نینداخته بودند، با استقبال ساده و دوستانه‌ای رویه رو می‌شدیم. اما آن روزها روزهای شومی بود که میدان از دستِ ما خارج شد و دلتنه‌گی برکلاس غلبه کرد و تخته‌ی سیاه بالای سرمان به مظهر و پرچم افسرده‌گی مان تبدیل شد.

با این حال، وقتی کسی بیش از دو سه فرانک توی جیب نداشت، به قولِ جنوی‌ها «تفریح» کار سختی بود.

در نتیجه توی خانه اتفاقاتِ غریبی می‌افتد. ابتدا یک قالیچه، سپس قالیچه‌ی دیگری ناپدید شد. یک روز در بازگشت از کازینو و پس از تماشای اپرای مادام با ترفلای مادرم غرق تعجب شد از این که می‌دید میز آرایش در عین بسته بودن درها و پنجره‌ها در واقع توی هوا ذوب شده است. میز آرایش را روز پیش به خانه آورده بود تا با سودی بفروشد. شگفتی بی‌نهایتی در چهره‌اش به چشم می‌خورد. همه جای خانه را به دقت گشت تا بیند چیز دیگری هم به سرقت رفته یانه. بدون شک همین طور بود. راکتِ تنبیسم، دوربینِ عکاسی‌ام، ساعتم، بالاپوش زمستانی‌ام، مجموعه‌ی تمبرهای پستی‌ام و دوره‌ی آثار بالزاک که تازه در مدرسه به من جایزه داده بودند، همه به همان سرنوشت دچار شده بود. گرچه نتوانسته بودم سماورِ معروف را بفروشم، دستِ کم موفق شدم آن را پیش دلایل بی‌نظیری توی بخش قدیمی شهر گرو بگذارم. چیزی که در ازای آن به دست آورده بودم لااقل مرا به طورِ موقت از چنگال سردرگمی و تنها‌یی رهانده بود. مادرم چند لحظه غرق در اندیشه ایستاد، بعد نشست و به من ژل زد. مدتِ درازی با دقتِ کامل براندازم کرد و سپس در کمال تعجب، به جای صحنه‌ی دراماتیکی که انتظارش را داشتم حالت تقریباً متین غرور و پیروزی در صورتش دیده شد. با رضایت خاطرِ فراوان آه عمیقی کشید، سپس بار دیگر با سپاسگزاری، تحسین و صمیمیت به من

نگریست. سرانجام مرد شده بودم. تلاش‌هایش بی‌ثمر نبود. آن شب در حالی که هنوز همان نگاه فاتحانه و سرشار از خشنودی را داشت با خط درشت و عصبی خود نامه‌ای طولانی نوشت. انگار که عجله داشت به کسی اعلام کند که چه پسرِ خوبی هستم. اندکی پس از آن یک حواله‌ای بانکی به مبلغ پانصد فرانک، شخصاً به نام من و در عرض سال حواله‌های دیگری به دنبالش به دستم رسید. این دفعه قیصر در رفت. با این وجود مرا پیش پزشک پیری در کوچه‌ی فرانس فرستاد. پزشک پس از معاینه‌ی مفصلی برایار آسیب‌پذیرند، تیرهای زهرآگین دم به دم گستردۀ شده، مردان بسیار آسیب‌پذیرند، فرش کنان از کنار گوششان می‌گذرد و حتی اجداد پُر دل و جرأت‌مان، گل‌ها، هرگز بدون سپر به جنگ نمی‌رفتند - و پس از این حرفاها بسته‌ی کوچکی به من داد. همان طور که باید به حرف‌های سالخورده‌گان محترم گوش داد، مؤدبانه گوش دادم. اما یک بار دیدار از نمایشگاه امراض مقاریتی در ویننا برای همیشه آگاهم کرده بود و از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودم که بینی‌ام را سالم نگهدارم. همچنین کاش به او گفته بودم که جداً شرافت و وسواس‌زن‌های جوانی را که «مهمان»شان می‌شدیم بسیار کم برآورد کرده است. بیشترشان مادرهای فداکاری بودند، و هرگز - هرگز - به تأسی از ملوانها، نمی‌گذاشتند بدون آشنازی اولیه با مقررات احتیاط که هر دریانوردی با احترام دقیقی به عناصر چهارگانه می‌باشد مراعاتش کند، هستی خود را به خطر بیندازیم.

مدیترانه‌ی عزیز! خرد لاتینی تو چه خطاب‌پوش و نجیب است، دانشت از بشر چه شیرین و مفید و نگاه پذیرای کهن‌سالت که بر جیین آزرده‌ام می‌نشیند چه کریمانه است! آن گاه که زورق‌های ما هیگری با خورشید به خون نشسته در تورهای شان باز می‌گردند، پیوسته بر کرانه‌ات گام خواهم

نهاد و بر آن ماسه زارها هماره شاد خواهم زیست.

فصل بیست و یکم

زندگی ما وارد مرحله‌ی جدیدی شد. حتی به یاد دارم که مادرم در ماه اوت یکی از سالها برای استراحتی سه روزه به کوهستان سفر کرد. این نخستین تعطیلاتش پس از سالیان سال بود. دسته‌ای گل بنفشه در دست، او را تا اتوبوس همراهی کرد. جدایی ما اندوهبار و کمرشکن بود. اولین باری بود که از یکدیگر جدا می‌شدیم و مادرم، بسی شک از تصورِ جدایی‌های بسیاری می‌گریست که در پیش داشتیم. راننده که مدت زیادی شاهد این وداع دراماتیک بود، سرانجام بالهجه‌ی غلیظ نیسی که با طغیان احساسات بسیار مناسب است پرسید:

- مگر می‌خواهید مدت زیادی از هم جدا شوید؟

جواب دادم:

- سه روز.

به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته است. هر دوی ما را با احترام فوق العاده‌ای برانداز کرد. سپس گفت:

- چه خوب! معلوم است که خیلی به هم علاقه دارید.

مادرم سرشار از انژری و طرح‌های تازه از مسافرت برگشت. کسب و کار دوباره در نیس روتق گرفت و مادرم این بار همراه یک گرانددوکِ اصیلزاده‌ی روس هتل‌ها را زیر پا گذاشت و «جواهراتِ خانوادگی» را عرضه کرد. مرد بینوا در این قبیل کارها ناوارد بود و حین اجرای نقش دستپاچه می‌شد. مادرم وقت زیادی تلف می‌کرد و با جدیت به او درس شهامت اخلاقی می‌داد. آن وقت‌ها حدود ۵۰ هزار خانواده‌ی روس مرکب از دسته‌ای ژنرال اصیل، فرازها، آتمان‌های اوکراین، سرهنگ‌های گارد امپراتوری، شاهزادگان، بارون‌های بالتیک و عده‌ی زیادی از کسانی که سابقاً کارهای بودند، در نیس می‌زیستند. اینها، هرچند با نبوغی کمتر، موفق شده بودند در کرانه‌ی مدیترانه فضای تیره‌ی داستایوسکی واری بیافرینند. در زمانِ جنگ هم به دو دسته تقسیم شدند که یک دسته‌شان در خدمتِ آلمان‌ها بود و برای گشتاپو خوراک فراهم می‌آورد و دسته‌ی دیگر نقشِ فعالی در نهضتِ مقاومت بازی می‌کرد. دسته‌ی اول پس از آزادی تصوفیه شد، اما دسته‌ی دوم در غلغله‌ی اتو میل‌های رنو و سیتروئن، تعطیلاتِ با استفاده از حقوق، شیر قهوه‌ی همراه با نانِ هلالی و کچ خلقی و خودداری از دادنِ رأی در زمانِ انتخابات یکسره تحلیل رفت و برای همیشه ناپدید شد، چنانکه امروز حتی فرزندانِ شان نیز زبانِ روسی را از یاد برده‌اند و این نکته مایه‌ی غم و اندوه من است.

گرانددوک ریش بزی سفیدی داشت. مادرم با او رفتاری مداراگر و طعنه‌آمیز داشت. با این همه در نهان از همراهی با او خشنود بود و هرگز، حتی وقتی وامی داشتش تاکیفِ محتوی جواهرات را برایش به این سو و آن سو بکشاند، از این که او را به زبانِ روسی «عالیجنابِ عظیم الشأن» بنامد خودداری نمی‌کرد. عالیجنابِ عظیم الشأن در حضورِ خریداران رنگ و وارنگ و یا هنگامی که مادرم درجه‌ی دقیق نسبتش را با تزارِ فقید و

تعداد دقیق کاخ‌هایی را که در روسیه مالک اش بود و بستگی‌هایش را با خانواده‌ی سلطنتی انگلیس شرح می‌داد، چنان سردرگم و اندوهگین می‌شد و در سکوتی چنان گهه‌کارانه فرو می‌رفت که جهانگردان حس می‌کردند «به چیز نابی دست یافته‌اند» و وقتی است که از وجود آن فلکزدۀی بی دفاع استفاده کنند، از این رو بی‌درنگ عزم‌شان برای معامله کردن جزم می‌شد. از نظرِ مادرم گرانددوک دارایی گرانهایی بود و چون ناراحتی قلبی داشت، هر روز پیش از آغاز دوره‌گردی‌شان بیست قطره از دارویی را در لیوان آبی می‌ریخت و به او می‌داد. غالباً دو تایی در تراس کافه دولابوفا سرگرم طرح نقشه برای آینده دیده می‌شدند. مادرم به او اعتماد می‌کرد و از نقشه‌هایش برای بازآوردن سفیر کبیر فرانسه حرف می‌زد و عالیجناب عظیم‌الشأن نوع زندگی و برنامه‌هایی را برایش شرح می‌داد که پس از سقوطِ رژیم کمونیستی و بازگشت خاندان رومانف به تاج و تخت در روسیه‌ی مقدس داشت.

گرانددوک می‌گفت:

- در نظر دارم بقیه‌ی عمرم را دور از دربار و زندگی عمومی در املالکم با آرامش بگذرانم.

مادرم در حالی که چایش را جرعه جرعه می‌نوشید می‌گفت:
- مقدر است که پسرم دیپلمات شود.

این زوج واقع‌بین می‌توانستند ساعتها، تا آنجاکه چای نوشیدن‌شان طول می‌کشید، به این گفتگوها ادامه دهند.

نمی‌دانم بر سرِ عالیجناب عظیم‌الشأن چه آمد. توی گورستان دهکده‌ی روکبرون که از ملکم چندان فاصله‌ای ندارد یک گرانددوک روس را به خاک سپرده‌اند، اما نمی‌دانم که این همان آدم است یا نه. به هرحال شک دارم که او را بدون آن ریش بزی سفید به جایاورم.

درست در همین گیرودار بود که مادرم موفق‌ترین معامله‌اش را انجام داد، یعنی فروش ساختمان هفت اشکوبه‌ای در بلوار کارلوون سابق و بلوار گروسوی فعلی. چندین ماه بود که از صبح تا شب جان می‌کند و چون مورچه‌ای سختکوش سرتاسر شهر را زیر پا می‌گذاشت تا خریداری بیابد. می‌دانست که اگر معامله جوش بخورد مخارج یک سال تحصیلی ام در دانشگاه اکس آن پرووانس جور می‌شود. خریدار اتفاقی به طرزی یکسره تصادفی پیدا شد. یک روز رولزرویسی جلوی خانه‌ی ما ایستاد. راننده‌ای در اتومبیل را گشود و آفای کوتاه قد و خپلی به همراهی زن جوانی پیاده شدند که قدش دوبرابر و سنش نصف او بود. زن یکی از حامیان پیشین مادرم در ویلنا و بین خیل نادرست‌ها از مهریان ترین شان بود. آفای خپل کوتاه قد شوهر تازه‌اش بود. «میلیونر» بود و اولین کسی از آن نزاد افسانه‌ای که تا آن وقت دیده بودم. بی‌درنگ برای مان آشکار شد که آنها یکراست از بهشت سرازیر شده‌اند. آفای یدوا بنيکاس کوتاه قد نه تنها ساختمان را خرید، بلکه مثل بسیاری کسان پیش از خود، تحت تأثیر انژرژی، روحیه و تهور مادرم، درجا تصمیم گرفت آن را به هتل و رستورانی تبدیل کند و مدیریت‌اش را به مادرم بسپارد. به این ترتیب بود که هتل پانسیون مرمونت - «مر» از کلمه‌ی *Mer* (دریا) و «مونت» از کلمه‌ی *Montagnes* (کوهستان) - با نمایی تازه نقاشی شده و تحت «مدیریت جدید» درهایش را به روی «برگزیدگان سراسر عالم، در محیطی آرام، راحت‌بخش و سرشار از خوش سلیقگی» گشود. این‌ها را کلمه به کلمه نقل می‌کنم چون خودم نویسنده‌اش بودم. مادرم از فن هتلداری هیچ اطلاعی نداشت، اما در عرض چند هفته چنان پشتکاری از خود نشان داد که در آن استاد شد. از آن به بعد قسمت اعظم عمر را در هتل‌های گوناگون سراسر جهان گذرانده‌ام و در پرتو تجاربی که از این راه به دست

آورده‌ام می‌توانم بگویم که مادرم با منابع محدود مالی که در اختیار داشت واقعاً معجزه کرده است. سی و شش آنات خواب، دو سوئیت و یک رستوران تنها به کمکِ دو دخترِ خدمتکار، یک پیشخدمت، یک آشپز و یک ظرفشور اداره می‌شد و این همه برای یک تازه کار دشوار بود. کارِ هتلداری آغازی پُر شتاب به خود گرفت. سهمِ من عبارت بود از استقبال از مهمانان، راهنمایی در گشت و گذارهای طرح‌ریزی شده، خوانساری و کلاً تأثیرِ مثبت گذاشتن روی مهمانان مؤنث. آن وقت‌ها شانزده سال داشتم، اما هیچ وقت در مدتی چنان کوتاه با آن همه برخوردهای متعدد روبه رو نشده بودم. مهمان‌های ما که بین‌شان انگلیسی بیشتر از همه بود، از تمامِ کشورها می‌آمدند. قاعده‌تاً دسته‌جمعی و از طریقِ بنگاه‌های مسافرتی از راه می‌رسیدند و چون از دمکراسیِ اکثریت به جان آمده بودند، با اندک نشانه‌ای از توجه شخصی، سپاسگزاری فروتناهای از خود نشان می‌دادند. آن روزها سیاحتِ دسته‌جمعی، که قبل از جنگ رواج پیدا کرد و پس از آن به طرزِ فوق العاده گسترش یافت، تازه آغاز شده بود. مهمان‌های ما، جز در بعضی موارد نادر و استثنایی، ملایم و مطیع بودند، اعتماد به نفس نداشتند و به سهولت قانع می‌شدند. در میان‌شان اکثریت با زنها بود.

مادرم هر روز ساعتِ شیش صبح از خواب بر می‌خاست، سه چهار تا سیگار می‌کشید، فنجانی چای می‌نوشید و به بازارِ بوفا می‌رفت که ملکه‌ی بلا منازعه بود. هتل‌های بزرگ خواربارِ خود را از بازارِ قسمتِ قدیمی شهر تدارک می‌دیدند، اما بازارِ بوفا که بسیار کوچک‌تر از بازارِ قدیمی بود عمده‌تاً نیازهای پانسیون‌های مجاور بلوارِ گامبتا را بر می‌آورد. جایی آکنده از لهجه‌ها، بوها و رنگ‌های گوناگون بود و هنوز هم هست: آنجا که فحش‌های ناب و آب نکشیده بر فراز ران‌های خوک و گوساله و

گوسفند بلند می شود، آنجا که اطوار به راستی لاتینی و دراماتیک در چشم ماهیانِ مُرده انعکاس می یابد، آنجا که با معجزه‌ی لطیف مدیرانه رایحه‌ی دلنشیں میموزا پیوسته هزاران بوی خفیف‌تر را تحت الشاع خود می‌گیرد. مادرم تکه‌ای گوشتِ گوساله را به دست می‌گرفت، هندوانه‌ای را با تلنگر می‌آزمود، گوشت را با سرزنش رَد می‌کرد - وقتی قطعه گوشت روی سنگِ مرمرِ قصابی می‌افتداد، صدای نرمی از آن بر می‌خاست، گویی که شرم و حقارتِ خود را از طرد شدن بیان می‌داشت. در غرفه‌ی کاهوفروشی عصایش را به حالِ تهدید به سوی چند برگِ پوسیده دراز می‌کرد و صاحب‌ش انگار که بچه‌ی توهین شده‌اش را در پناه می‌گیرد، یکباره با تنِ خود آن را از نظر می‌پوشاند و در عینِ حال نو میدانه فریاد می‌کشید:

- حالا دیگر آن آشغال را توبیش فرو نکن!

بعد یک تکه برقی^۱ را بو می‌کشید، بینی اش را به کمامبر^۲ نزدیک می‌کرد. وقتی بینی اش را برای بوکشیدن پنیر، ماهی یا گوشتِ راسته‌ی گاوی به کار می‌برد، چنان قیافه‌ی پُر سوء‌ظنی به خود می‌گرفت که غرفه‌دار از غضب رنگ می‌باخت. سرانجام پس از طرد قطعی خوراکی مغضوب، سرافراز بر می‌گشت، در حالی که خرواری از فریادهای اعتراض‌آمیز، فحش، ناسزا و دشنامه‌ای خشمگینانه کهن‌ترین سرودهای مدیرانه را در گوش‌مان طنین‌انداز می‌کرد. آدم احساس می‌کرد در یک چشم برهم زدن به دادگاهی شرقی منتقل شده است که در آن مادرم بی‌درنگ از کیفیت مشکوک و بهای گرافِ کاهو، گوشت و نخود سبز دادخواهی می‌کند. به این ترتیب در چشم برهم زدنی آنها را از جنس

بنجل، به مقام «طباخی درجه‌ی یک فرانسوی» - طبق کلمات بیانیه‌ی پیش‌گفته - ارتقاء می‌دهد. ماه‌ها بود که هر روز مدتی جلوی غرفه‌ی آقای رنوچی می‌ایستاد و با عصبانیت عمدی که از کشاکشی مبهم سرچشمه می‌گرفت و به نیت خرد حسابی که می‌بایست تسویه شود، بی‌آن‌که قصد خرید داشته باشد به ران خوک دست می‌کشید و ادا درمی‌آورد. تمام این کارها به این منظور بود که حالی اش کند چه مشتری مهمی را از دست داده است. وقتی قصاب مادرم را می‌دید که با فخر فروشی و سنگدلی، عصا در دست، به جانبش روان است، به شتاب هجوم می‌آورد، شکم گنده‌اش را به پیشخوان تکیه می‌داد، مشت‌اش را توی هوا تکان می‌داد و حالت مردی را به خود می‌گرفت که حاضر است در دفاع از کالایش تا پای جان بجنگد. آن وقت صدایش را چون سوت اخطار کشتنی بلند می‌کرد و بر سرِ مأمورِ عذابِ روزانه‌اش داد می‌کشید تا از آن جا دور شود. سپس وقتی مادرم با قیافه‌ای اخم‌آلود، نخست از روی ناباوری و بعد با وحشت بینی خود را به ران خوکی نزدیک می‌کرد و با ادا و اطواری نمایشی نشان می‌داد که بوی زننده‌ای به مشامش رسیده است، رنوچی با چشم‌ان از حدقه در آمده و دستهایی که به دعا چنگ شده بود، لابه‌کنان از مادرِ مقدس تمنا می‌کرد تا او را از ارتكاب قتل بازدارد. در همان حال مادرم ران خوک را با تبسمی پیروزمندانه و پُرملامت پس می‌زد و با تبخیر دور می‌شد تا تسلط خود را در جای دیگری اعمال کند، در قلمرو پنیر و میوه. در پی اش توفانی از خنده، مشت‌های گره شده، فریادهای «سانتا مادونا»^۱ و فحش‌های آبدار روانه می‌شد.

هر وقت به نیس بر می‌گردم، از بازارِ بوفا دیدار می‌کنم و چندین

۱- عبارت اینالایی، به معنای با مریم «مقدس»

ساعت را میان تره فرنگی، مارچوبه، هندوانه، گوشت گاو، میوه، گل و ماهی می‌گذرانم. جاروجنجال و سروصدای، حالات و اطوار، بوها و رایحه‌ها هیچ‌گونه تغییری نکرده است. به توهمنی اندک و در حقیقت نزدیک به هیچ نیاز است تا صحنه تکمیل شود و من برای این کار چشمانم را می‌بندم. سپس ساعت‌ها توی بازار پرسه می‌زنم و می‌گذارم هویج و کاسنی تلخ و کاهوی سالادی هرچه از دست‌شان برمی‌آید بکنند.

مادرم همیشه با باری از میوه و گل به خانه برمی‌گشت. عمیقاً اعتقاد داشت که میوه روی اعضای بدن تأثیر نیکویی می‌گذارد و مواطن بود که من روزی دست‌کم یک کیلو میوه بخورم - از آن به بعد بود که به گلیت مُزمِن دچار شدم. سپس پایین می‌رفت و به آشپزخانه سر می‌زد، صورتِ غذا را تنظیم می‌کرد، کسبه و دکانداران را می‌دید، بر تهیه‌ی صبحانه که به اتاق‌ها می‌بردند نظارت می‌کرد، به درد دل‌ها و حرف‌های مهمانان گوش می‌داد، بسته‌بندی سبد‌های گردش دسته‌جمعی را برای آنان که قصد تفريح داشتند زیر نظر می‌گرفت، از زیرزمین بازدید می‌کرد، به حساب و کتاب‌هایش می‌رسید و مراقبِ جزییاتِ دخل و خرج بود.

یک روز پس از بالا و پایین رفتن از پلکان لعنتی رستوران به آشپزخانه که روزانه بیست بار تکرار می‌شد، ناگهان خود را روی یک صندلی انداخت. صورت و لب‌هایش کبود شده بود. سرش را کمی به یک سو خمанд و دستش را به سینه فشرد. سپس سر تا پا به لرزه درآمد. بخت یاریمان بود که به سرعت طبیبی به بالینش آوردیم، تشخیص طبیب سریع و مطمئن بود. مادرم آقدر انسولین به خود تزریق کرده بود که دچار کمبود قند خون شده بود.

به این ترتیب بود که دانستم مادرم اینهمه سال چه چیز را از من پنهان می‌کرد: او مرض قند داشت و هر روز صبح، پیش از شروع کار روزانه، به

خودش انسولین تزریق می‌کرد.

هراسی توأم با سرافکنندگی وجودم را فراگرفت. خاطره‌ی چهره‌ی کبودش، سرِ خم شده روی گردنش، دستی که از شدتِ درد بر سینه چنگ انداخته بود هرگز از یادم نخواهد رفت. تصورِ مرگش آن هم پیش از آن که توقعاتش را برآورم، مفارقتش از دنیا بی آن که معنای عدالت - این تجسمِ سنگ و ترازوی انسانی در آسمان - را بازشناسد، در نظرم زیر پا گذاشتِ مبانی اساسی عقلِ سليم و خوشرفتاری و قانون بود و نشان دهنده‌ی نوعی رفتار گانگستروار از سوی سرنوشت که انسان را به فراخواندن پلیس، استمداد از قوانین اخلاقی و میانجیگری برخی مقاماتِ عالیرتبه‌ی قضایی وامی داشت.

احساس می‌کردم که باید شتاب کنم و با سرعتِ بسیار شاهکارِ فنانپذیری بیافرینم که مرا برای همیشه به صورتِ تولستوی جوانی درآورد و این نیرو را به من بیخشید تا تاج افتخارم را به عنوان قهرمانِ جهان، به پاداشِ رنج‌ها و جانشانی‌های مادرم، به پایش نثار کنم و به این ترتیب نه فقط به زندگیِ توأم با عشق و فداکاری اش، بلکه به زندگی به طورِ کلی، مفهوم و معنایی ببخشم و منطق و خلوصِ نهایی را در آن بنمایانم.

با تواافقِ کاملش مدتی به دیستان نرفتم و یک بارِ دیگر در اتاق را به رویم بستم و به یاری اش شتافتم. سه هزار صفحه کاغذ سفید روی میزم گذاشتم که طبق محاسبه‌ام برابر با حجمِ جنگ و صلح بود. مادرم از روی نمونه‌هایی که برای بالزاک آنمه شهربَت ادبی به بار آورده بود، لباس خانه و وسایل بسیاری را برایم تهیه کرد. روزی پنج بار در را باز می‌کرد، بشقابِ غذایی روی میز می‌گذاشت و پاورچین پاورچین بیرون می‌رفت. آن روزها از اسمِ مستعارِ فرانسو مرمونت استفاده می‌کردم. اما چون آثارم مرتباً از

سوی ناشران برگشت می خورد، به این نتیجه رسیدیم که اسم مستعار درستی انتخاب نکرده ایم. به دنبالِ کوشش های بعدی، اسم لوسین بروولار را پیدا کردم. اما ظاهراً این نام هم بیش از نام پیشین ناشران را ارضاء نکرد. بی اختیار به یادِ مدت ها بعد می افتم که در پاریس با گرسنگی دست به گربیان بودم. آن وقت هایکی از آن موجوداتِ مستبد که ریس نوول روو فرانسز^۱ بود و با اختیاراتِ تامه بر آن حکمرانی می کرد، موقع برگرداندن دستنویسی که تسلیم شد بودم گفت:

-مشوقی بگیر و ده سالِ دیگر برگرد...

وقتی ده سالِ بعد، در سال ۱۹۴۶، برگشتمن، متأسفانه او دیگر آنجا نبود. به جرم خیانت و همکاری با دشمن تیربارانش کردند. دنیا برایم در اندازه‌ی اوراقِ کاغذی خلاصه می شد که خود را با تمامِ تعزل و شورِ برانگیخته‌ی جوانی رویش پرتاپ کرده بودم و به رغم آن اضافاتِ خیال پرورانه‌ی عاری از هنر، از آن پس بود که به اهمیت تکیه گاههایی پی‌بردم که با آن‌ها بازی می‌کردم و آفرینش ادبی برایم به صورتِ مسئله‌ی بقا، عنصری ضروری مانندِ نان و هوا، تنها راه فرار از درماندگی و اثباتِ انسان بودن و نحوه‌ای تسلیم روحی در ازای زنده ماندن درآمد.

برای اولین بار که آن صورتِ کبود، آن چشمانِ بسته، آن سرِ خمیده و آن دست‌هایی را دیدم که بی‌هدف دنبالِ چیزی می‌گشت، از خود رسیدم که آیا زندگی تلاشِ افتخارآمیزی است یا انسان بایستی شرافتمدانه از پذیرش آن سر باز زند؟ در پاسخ درنگ نکردم، شاید غریزه‌ی صیانتِ نفس آن را به من تحمیل کرده بود. با سرعتی تب آلد داستانی نوشتم با

عنوان «حقیقت قضیه‌ی پرومته» که تا امروز نیز برایم قضیه‌ی پرومته باقی مانده است.

زیرا شکی نیست که ما را فریفتهداند. ماجرای حقیقی پرومته، یا بهتر بگوییم، پایانش را از ما پنهان نگهداشتهداند. حقیقت دارد که پرومته به جرم ربودن آتش از خدایان به صخره‌ای زنجیر شده بود و هر روز گرگسی جگرش را می‌خورد. اما آنچه هرگز به ما گفته نشده این است که اندکی بعد که خدایان زمین را زیر نظر گرفتند تا بییند در آن چه می‌گذرد، دیدند نه فقط پرومته خود را از زنجیر رهانده، بلکه گرگس را نیز به دام انداخته و سرگرم بلعیدن جگر آن است تا نیروی خود را بازیابد و بار دیگر بکوشد آتش مقدس را به چنگ آورد. آری پرومته هنرمند بود.

با این همه هنوز از جگرم در رنجم. تصور می‌کنم بپذیرید که برایش دلیل قابل قبولی در دست دارم. ده هزار مین گرگس را اسیر کرده‌ام و دستگاه‌های خاصه‌ام نیز درست کار نمی‌کند.

اما سعی خودم را می‌کنم و وقتی ضریبه‌ی آخرین منقار مرا تا صخره‌ام دنبال می‌کند، از ستاره‌شناسان سپاسگزار خواهم شد که ظهور علامت تازه‌ای را در منطقه‌البروج رصد کنند: علامت سگ - آدمی که با تمام قوا در جگر گرگسی سماوی دندان فروکرده است.

خیابان دانته که هتل پانسیون مرمونت را یکراست به بازار بوفا وصل می‌کرد تا هر از پنجره‌ی اتاق من دیده می‌شد. از پشت میز کارم می‌توانستم مادرم را هنگام بازگشت به هتل از دور ببینم. یک روز صبح اشتیاق مقاومت ناپذیری برمی‌غلبه کرد که از این موضوعات با او صحبت کنم و نظراتش را بشنوم. مادرم بی‌آنکه دلیل خاصی در کار باشد مثل همیشه به اتفاق آمده بود. تنها قصدش ظاهرآکشیدن سیگاری در سکوت و در کنار من بود. داشتم مزخرفاتی را درباره‌ی ساختمان عالم می‌خواندم و به

فارغ‌التحصیل شدن فکر می‌کردم. گفتم:

- مادر، گوش بد.
گوش داد.

- سه سال طول می‌کشد تا لیسانس بگیرم. بعد هم دو سال خدمت نظامی در پیش است...
فوراً حرفم را قطع کرد:
- تو افسر خواهی شد...
- ولی، محض رضای خدا گوش کن! قضیه سر این حرفها نیست...
می‌ترسم که... به موقع... به این چیزها نرسم.
این حرفم او را لحظه‌ای به فکر فرو برد. بعد نفیں پُر سر و صدایی کشید و در حالی که هر دو دست را روی زانو گذاشته بود گفت:
- بالاخره عدالتی هم در کار است.
پس از آن بیرون رفت تا ببیند که همه چیز در رستوران مرتب است یا نه.

مادرم به ساختمانی از عالم معتقد بود که در قیاس با آنچه کتابهای فیزیکم به من می‌آموخت منطقی‌تر، والاتر و پیوسته‌تر بود.
آن روز لباسی خاکستری با یقه‌ای بنسخ به تن داشت و رشته مرواریدی به گردن آویخته و کُتی خاکستری روی شانه‌هایش انداخته بود. کمی به وزنش اضافه شده بود. پیشک به من گفته بود که دلیلی در دست نیست که تواند چندین سال دیگر زنده بماند. صورتم را لای دستها مخفی کردم.

کاش فقط می‌توانست مرا در یونیفورم افسری فرانسه ببیند. در این صورت، حتی اگر هیچ وقت سفیر کبیر نمی‌شدم و هیچ وقت جایزه‌ی ادبی نوبل نمی‌گرفتم، یکی از بهترین رؤیاهاش تحقق می‌یافتد.

می خواستم پاییز سال بعد در دانشگاه اکس آن پررووانس درس حقوق بخوانم و اگر بخت کمی یاری می کرد سه سال بعد فاتحانه، در یونیفورم ستوان دومی نیروی هوایی فرانسه، وارد هتل پانسیون مرمونت می شدم. از مدت ها پیش من و مادرم نیروی هوایی را انتخاب کرده بودیم. پرواز لیندبرگ بر فراز اقیانوس اطلس تأثیر عمیقی رویش گذاشته بود و من باز دیگر از اینکه آن فکر اولین بار به ذهن من خطرور نکرده است خود را به باد ملامت گرفتم. همراهش در لباس آبی و طلایی به بازار بوفا می رفتم، نشانهای نیروی هوایی به سینه ام آویخته بود و بازو به بازوی مادرم زیر طاق پیروزی سوسيس ها و پيازها در برابر نگاه خيره از تحسين هوبيجاها و تره فرنگيهای پانتالونی، رنوجي، چزارى و فاسولى رژه می رفتم.

هنوز هم ستایش ساده و بدوي مادرم از فرانسه مرا به تعجب وامي دارد. وقتی يكى از كسبهای خشمگین او را «خارجى كثافت» خطاب می کرد، او لبخندی می زد، عصایش را طوری تکان می داد که انگار بازار بوفا را به شهادت می طلبد و آن وقت می گفت:

-پسرم افسر نیروی هوایی فرانسه است و به شما می گويد: زکى! بین «است» و «خواهد شد» تمایزی قایل نبود. نوار طلایی ستوان دومی يکباره در چشم اهمیت فراوانی پیدا کرد و تمام رؤیاهايم دربارهی تاج افتخار موقتاً جای خود را به آرزوی فروتنانه ترى داد: گرددش در بازار بوفا، بازو در بازوی مادر و در یونیفورم ستوان دومى. اين دیگر واقعاً آرزوی چندان بزرگی نبود.

فصل بیست و دو

آقای زارمبا مردی بود پنجاه و چند ساله، مردی بلندبالا، قلمی، نجیب و گوشه‌گیر. یک روز بالای سفید گرسیری و کلاه پاناما و چندین چمدان ظاهرًا گرانها که روی برچسبهای شان اسمی عجیب سرزمین‌های دور دست نوشته شده بود، جلوی در ورودی هتل پانسیون مرمونت ظاهر شد و اتفاقی برای چند روز درخواست کرد و یک سال پیش ما ماند.

هیچ چیز در ظاهر متشخص و در رفتار وارسته و زیبایش نشان نمی‌داد که آن مرد ظریف و جهاندیده به راستی کودک گمشده‌ای است که گذشت سالیان هرچه بیشتر او را در شنوار خود مدفون کرده است. حتی بعدها که شناخت و دیدگاه تلخ - چیزی به هیجده سالگی ام نمانده بود و خود را در اوج رنج‌های بلوغ می‌دیدم - به برخی عالیم جالب و نویدبخش در رفتار مهمان‌مان جلب شد، هنوز هم کمترین ظنی نمی‌بردم که آدم می‌تواند پیر شود و بمیرد یا به مقامات عالی دست یابد، در حالی که کودکی در درونش، در تاریکی، شلوارِ کوتاه به پا، نشسته و مشتاق محبت و توجه است. اگر از تیزهوشی جوانانه و تلخ‌نگری کمتری برخوردار بودم

و با آقای زارمبا به تفاهمِ حقیقی می‌رسیدم، شاید می‌توانست مرا از بلاهای بسیاری برحدز دارد که بعدها به سرم آمد. زیرا صداقت اقتضاء می‌کند بگوییم که پس از گذشتن بیست و چند سال شباخت فراوانی به آقای زارمبا پیدا کرده‌ام.

مهماز تازه‌ی ما ابدآ شباختی به هترمندها نداشت، اما همین که توی دفترِ هتل حرفه‌اش را نوشت، مادرم با نگاه سریعی به کلمات «هنرمند - نقاش» فوراً و گستاخانه پولی یک هفته را پیشایش خواست. آقای زارمبا صورتی دراز و استخوانی داشت، با چشم‌هایی غمگین و سیل جذاب ابریشمی و جوگندمی. شخصیت کاملش، اطوار زیبایش و احتیاط کمایش شیخوارش با عقیده‌ی مادرم جور در نمی‌آمد، زیرا بر این باور بود که نقاشان محکوم‌اند عمری را در فقر، بیماری، میگساری و نامرادی به سربرند. تنها یک توضیح برای ظاهرِ موقر و متین آقای زارمبا وجود داشت و مادرم حتی پیش از آن که در درسرِ دیدن نقاشی‌هایش را به خود بدهد آن را با قاطعیت تمام بیان داشت: این مرد هیچ استعدادی ندارد. به زودی وقتی معلوم شد که آقای زارمبا شهرت جهانی دارد و چنان موفق است که خانه‌ای در فلوریدا خریده و به همه جای دنیا سفر می‌کند، این نظر بیشتر در ذهنش قوت گرفت، به طوری که رفتارش نسبت به او با ترحم کنایه‌آمیزی توأم شد. به گمانم مادرم می‌ترسید که مبادا او تأثیر بدی رویم بگذارد: ممکن بود دیدن نقاشی‌مرفه‌ای خدای نکرده مرا دوباره به طرف نقاشی سوق دهد. هنوز هم اشتیاق میهمی نسبت به پرده‌ی نقاشی و قلم‌مو و لوله‌ی رنگ در خود سراغ داشتم، اما اگر خود را به آقای زارمبا متمایل می‌دیدم و از کارگاهی دیدار می‌کردم که در همسایگی اجاره کرده بود، این کار ارتباطی به علاقه‌ی هنری‌ام نداشت. این لهستانی امیدهای خاصی را در من برانگیخته بود، زیرا به زودی آشکار شد که این قیافه‌ی

نسبتٌ خیالپرور و محنت‌زده که با سبیل آویزانش مرا به یاد تصویری از دون کیشوت اثر دوره می‌انداخت، با پاپتشاری محتاطانه و در عین حال غیرقابل تردید خواهان همراهی و توجه مادر من است و بیش از پیش متقادع می‌شدم که این موقعیت دلچسب، اگر به درستی دست می‌داد، می‌توانست به معنای چرخشی خوشایند در زندگی ما باشد.

آقای زارمبا مرد تنها بود و من از روی برخی علایم تصادفی دریافتمن که حتی در دروان کودکی تنها‌تر از دوره‌ی میانسالی بوده است. پدر و مادرش هر دو به طرزی رقت‌انگیز مرض سل را با یکدیگر قسمت کرده و جوانمرگ شده بودند. آن دو را در گورستانی روسی در منتون به خاک سپرده بودند و او گهگاه سر خاک‌شان می‌رفت. پس از مرگ‌شان، عمومی مجردش در املاک پُرحاصلی واقع در لهستان شرقی عهده‌دار پرورش اش شده بود. ما غالباً با صداقت فراوان از مشکلات شخصی آقای زارمبا گفتگو می‌کردیم.

نقاش پس از کشیدن آهی می‌گفت:

- تو خیلی جوانی، رومن. تمام زندگی ات را پیش رو داری. عمر من تقریباً تمام شده. خیلی خوب می‌شد اگر کسی را پیدا کنم که کمی مواظیم باشد. می‌گوییم کمی، چون مرد پُرتوقعي نیستم. کاملاً قانعم که در قلب یک زن جای دوم را اشغال کنم.

محتاطانه پاسخ می‌دادم:

- گمان می‌کنم هنوز هم می‌توانی مرد خوشبختی باشی...
زیرا تنها ابلهان در چنین زمینه‌ی ظریفی یکباره دست به تهاجم می‌زنند.

- ... البته، این کار به معنای قبول مسئولیت‌های معینی از طرف شما است مثلاً مسئولیت مالی. نمی‌دانم نقاش‌ها می‌توانند از عهده‌ی

سرپرستی خانواده برآیند یا نه.

آقای زارمبا بالحن غمزدهای می‌گفت:

- کاروبارم راستی راستی خوب است. حتی از این فکر هم بدم نمی‌آید که موققیت‌های مادی را با کسی قسمت کنم. در واقع منزجر کننده است که همه‌ی این پولها صرف یک نفر بشود.

قلبم تند و تند می‌تپید. تصوری دیوانه‌وار و یکسره بعید از یک اتومبیل - اتو مبیل کوچکی که من پشت فرمانش نشسته باشم - ناگهان ذهنم را اشغال کرد. یک سیتروئن دو نفره‌ی کروکی. به کمتر از آن قانع نبودم. شاید هم بتوانم به مسافرت دور دنیا بروم. همچنین متوجه شده بودم که تقاض جامه‌ای عالی از دیبا دارد که با ظرافت فراوان برودری دوزی شده است.

اما چیزی بیشتر از این هم مطرح بود: چیزی بسیار شبیه به مجالی برای گریز. لحظاتی بود که عشق خردکننده‌ی مادرم بر سرم آوار می‌شد، لحظاتی که بیش از حد تاب و توانم بود. به اندکی کمک احتیاج داشتم. این حرف به معنای آن نیست که در صدد طفره رفتن از مسئولیت‌هایم بودم یا اخلاص و فداکاریش باری بردوشم می‌گذاشت: هنوز هم مصمم بودم به تمام رؤیاهاش جامه‌ی عمل پوشانم. اما در آرزوی مجالی کوتاه بودم. در آرزوی کسی بودم که هنگام رفتنم به جنگ و فتح و بازگشت به خانه برای آن که دنیا را به پایش بریزم، جایم را بگیرد یا دست‌کم سهمی از عشق او را به خود اختصاص دهد.

به زودی متوجه شدم که مادرم بو برد چیزی دارد اتفاق می‌افتد، چون با آقای زارمبا - به طرزی کاملاً زنانه که برخورنده نبود - مظنونانه و حتی خصم‌مانه رفتار می‌کرد. سپس به چیز دیگری پی‌بردم. سن مادرم به پنجاه و سه سال می‌رسید و گرچه به رغم موهای سفیدش توی چهره‌اش

هنوز هم نشانه‌هایی از زیبایی پیشین به چشم می‌خورد، دانستم که عشق دوستِ ممتاز و خجولِ من نسبت به مادرم به سادگی عشقِ مردان به زنان نیست. این کودکِ غیرطبیعی اشرافی که هرگز از محبتِ کافی برخوردار نبوده اینک از دیدنِ عشقِ مادرانه که با این همه شکوه و جلال و بی‌مانع و رادع پیش چشم‌اش گسترده بود، امید جنون‌آمیزی را در دل می‌پروراند تا به آن دست یابد. بی‌پرده حکم می‌داد که در قلبِ مادرم برای دو نفر جا هست و بنابراین به سستی و در عین حال نومیدانه آرزو داشت پذیرفته شود. غالباً به نظرم می‌رسید که هروقت مادرم در لحظاتی که نامش را «اکسپرسیونیزم» گذاشت‌هایم، پس از طغیانِ احساسات دست در کمرم می‌انداخت یا توی باعجه‌ای جلوی هتل، میوه، کیک و چای در دست و لبخندِ سعادت بر لب پیش می‌آمد، نشانه‌ای از اوقات تلخی، آزردگی و حتی اندکی رنجش در چهره‌ی آقای زارمبا می‌بینم. همان جا می‌ایستاد و با نگاهی غم‌آلود و اندکی ملامت‌بار به صحنه می‌نگریست. به حالتی رفت‌انگیز، وانهاده و حتی خصم‌انه به عصای طریفتش تکیه می‌داد که دسته‌ی عاج و نقره‌ای داشت. به مردی می‌مانست که در به رویش قفل شده بود اما به آرامی و در عین حال با سرسختی و حتی با سرخوردنگی می‌کوشید تا وارد شود. باید اعتراف کنم که نسبت به آن چه در سرِ دیگر خط در انتظارم بود چنان از جوانی و نادانی برخوردار بودم که از موقعیت لذت بردم و بیش از نگاه برتری طلب و حتی طعنه‌آمیزی به او کاری نکردم. من تنها متحدهش بودم، اما اگر می‌خواستم سیاستمدارِ خوبی بشوم این بهترین فرصتِ نشان دادنِ توانایی هایم بود. هرگز هنگام نمایش عشقی مادرم دخالتی نمی‌کرد، هیچ وقت به خود اجازه نمی‌داد مثلاً تذکر بدهد که: «شما دارید لوس‌اش می‌کنید». فقط در لباس ابریشمی سفیدش همان جا می‌ایستاد و با حالتی آزرده نگاه می‌کرد. می‌دانستم که مادرم، گرچه

حرفش را نمی‌زند، به موضوع کاملاً بی‌برده است. گمانم به نحوی از آن لذت می‌برد، زیرا این امر همدستی تازه‌ای بینِ ما به وجود آورده بود و هر دوی ما را از وابستگی به هم آگاه‌تر می‌کرد.

یک روز، بعد از آنکه مادرم فاتحانه ظرفِ میوه‌ای را جلوی من روی میز با غچه گذاشت، آقای زارمبا دست به کاری زد که از جانبِ او کمایش بیانیه‌ی آشکاری بود که گرچه در سکوت، اما با حرارتِ تمام احساساتش را بروز می‌داد. بی‌آنکه از او دعوت شود ناگهان پشتِ میزم نشست و در حالی که دستِ لرزانش را دراز می‌کرد یکی از سبب‌هایم را از سینه برداشت و مبارزه طلبانه به چشم‌ان مادرم زُل زد و شروع به خوردنش کرد. پاک گیج شدم و با دهانِ باز همانجا نشستم. سپس من و مادرم نگاهی خشماگین با یکدیگر رد و بدل کردیم. مادرم با گردن افراسته، مانند مجسمه‌ی خشم و انکار، سرپا ایستاد و با چنان نگاه یخ زده و ملامت باری به آقای زارمبا بی‌نوا نگریست که نقاش پس از یکی دو تقلای مذبوحانه در حویدن سیب، آن را به سینی برگرداند، برخاست و با شانه‌های فرو افتاده و سر خمیده از آنجا رفت.

چیزی از این واقعه نگذشته بود - در حقیقت اگر درست به خاطرم مانده باشد، دقیقاً سه روز - که آقای زارمبا برای بازیافتن آنچه در کودکی با این همه وضوح از داده بود، کوشش صریح‌تری به عمل آورد. توی اتفاق جلوی پنجره‌ی باز و روی کفِ زمین نشسته بودم و داشتم آخرین بخشِ رمانِ عظیمی را می‌نوشتم که آن وقت‌ها رویش کار می‌کردم. بخش‌ی عظیم آخر. تا امروز نیز تأسف می‌خورم که به هیچ رو نتوانسته‌ام نوشتنِ فصول پیشین را از سرِ خود باز کنم. پیوسته تمایل داشته‌ام که کار آخر را اول انجام دهم و احساسی از ضرورت و استیاقی به رسیدن در دل داشته‌ام که همیشه مرا نسبت به آغازِ هر چیزی ناشکیبا کرده است. چیزی

کسل‌کننده و حتی بی‌بو و خاصیت در آغاز هست. آن سالها دستکم بیست فصل آخر را نوشته بودم، اما هیچ وقت توانستم در دسیر شروع کتاب‌هایی را به خود بدهم که با آن‌ها جور درمی‌آید.

مادرم توی با غچه نشسته بود و چای می‌نوشید. نقاش کنارش ایستاده یک دست را روی پشتی صندلی گذاشته بود و بی‌هوده انتظارِ دعوت به نشستن و ملحق شدن به او را می‌کشید. همیشه یک موضوع صحبت پیدا می‌شد که مادرم بی‌تردید به آن علاقه نشان می‌داد و بنابراین برای آقای زارمبا ساده بود که با بِ صحبت را باز کند.

گفت:

- چیزی هست که به عنوانِ مردی سرد و گرم چشیده وظیفه‌ی خود می‌دانم که بگویم. مربوط به رومان است.

مادرم عادتِ عجیبی داشت که چای را داغ داغ بتوشد و بعد از سوزن‌دانِ لب‌هایش با شدت و حدت در آن فوت کند تا چای سرد شود.

گفت:

- گوشم با شماست.

نقاش گفت:

- باور کنید، نینا. برای پسر بچه‌ها خطرناک است که یکی‌یکدانه باشند. تنها کسی باشند که عشق و محبت نثارشان می‌شود.

مادرم فوراً گفت:

- قصد ندارم بچه‌ی دیگری را به فرزندی قبول کنم.

و این حرف به نظرم نیشدار آمد.

تمامِ صورتِ نقاش را می‌دیدم. هرگز مردی را با ظاهرِ جسمی او-تازه اگر نجابت‌بی‌نقص و وقارش را نادیده بگیرم - ندیده‌ام که اینهمه از دورانِ کودکی دور باشد. با این حال او کودکِ خردسالی بیش نبود که با هر دو

مشت به دربسته می‌کویید.

آقای زارمبا که باز دیگر به صندلی چشم دوخته بود گفت:

- منظورم چنین چیزی نبود.

مادرم گفت:

- بنشینید.

نقاش نشست.

- فقط منظورم این بود که در سن و سال او این نکته اهمیت دارد که حس کند تنها مرد زندگی مادرش نیست. و این که یاد بگیرد زیبایی و گرمایی را که پیش از موعد در زندگی ارزانی اش شده سخاوتمندانه... با دیگران قسمت کند.

مادرم فنجانِ چای را کنار زد و سیگاری برداشت. نقاش بلا فاصله کبریتی درآورد و روشن اش کرد.

مادرم پرسید:

- دقیقاً می‌خواهید چه بگویید؟ شما لهستانیها طوری دور و بُریک موضوع می‌چرخید که باعث می‌شود شما را گیج ترین و قاتلی ترین موجوداتِ دنیا معرفی کند.

- فقط می‌خواهم بگویم که به نفعِ رومن است که در گنجینه‌ی عشق شما با کسی دیگری شریک شود.

مادرم با قیافه‌ای که تنها می‌توان آن را خصوصیتِ ملايم خواند به دقت براندازش می‌کرد.

آقای زارمبا فوراً گفت:

- برای تان سوءتفاهم پیش نیاید، من با عشقِ مادری مخالف نیستم.

خودم هیچ وقت با آن آشنا نشده‌ام و دقیقاً می‌دانم چه چیز را از دست داده‌ام و چه چیز را از دست می‌دهم. این عشق برای ساختن آدم همان

قدر لازم است که خمیر در ساختن نان من خودم یتیم...
مادرم گفت:

- بی شک پیرترین یتیمی هستید که به عمر دیده ام.

آقای زارمبا کم و بیش به تأکید گفت:

- سن و سال ربطی به این قضیه ندارد. قلب این جور چیزها سرش نمی شود. از نادانی جوانی و شوری حرف نمی زنم که در نهایت زیبایی رابطه‌ی حقیقی بین زن و مرد را نابود می‌کند. ولی باور کنید، اگر شما بتوانید قدری از محبت و عشق و توجه خود را نثار کیس دیگری غیر از او بکنید، رومان جوانی قوی‌تر و مستقل‌تر بار خواهد آمد.

مادرم هوا را با سرو صدای فراوان استشمام کرد، لحظه‌ای دو دست را روی دامنش گذاشت و نشست. بعد بلند شد. لختی در حالی که به چهره‌ی ملتسم و پریده رنگِ دوستم نگاه می‌کرد همانجا ایستاد و سپس چیزی گفت که حتی من هم در وهله‌ی اول نفهمیدم.

- فاخته!

جنتلمنِ بینوازمزمه کنان گفت:

- بیخُشید، منظورتان را نفهمیدم.

مادرم گفت:

- فاخته‌ای در آشیانه^۱

بعد لبخندی ملامت باری به لب آورد و دور شد.

ناگهان چشم نقاش به چشم من افتاد. تصور می‌کنم از حضور پنهانی

۱ - اشاره به عادت فاخته است که توی آشیانه‌ی پرندگان دیگر تخم می‌گذارد و مراقبت از آن را به صاحب آشیانه و آگذار می‌کند. جو جدهایش به محض آن که سر از تخم درمی‌آورند تخمها و جوجه‌های صاحب آشیانه را از بین می‌برند و پرندۀ‌ی مادر را به مراقبت از خود وادر می‌کنند.

من خبر نداشت، زیرا آشکارا یکه خورد. سبیل جوگندمی آویزانش طوری بود که انگار در حین سرقت گنجینه‌ام دستگیر شده است. از سوی دیگر من عقیده داشتم که گذشته‌ها گذشته. این بود که فقط از پنجه خم شدم و با خشنودی تبسمی کردم.

پرسیدم:

- پنجاه فرانک به من قرض می‌دهید؟

پس از این نمایش قدرت کوتاه، دوستم با زیرکی فراوان درک کرد که تنها راه جلب توجه مادرم صمیمیت با من است. از آن به بعد یک کیف بغلی از پوست تماسح که پانزده دلار آمریکایی هم توی آن گذاشته بود، یک دوربین عکاسی و یک ساعت مچی برایم خرید که همه را با وقار پذیرفتم. با پذیرش هدیه‌ها اجیرش نشدم، بلکه این کار را از روی ملاحظات تاکتیکی کردم، زیرا برایم مهم بود که آقای زارمبا مقام خود را به درستی بازیابد و به کیفیت حقیقی سرشتاش مطمئن شود. به این ترتیب طولی نکشید که قلم خودنویسی با مارک واترمن نصبیم شد و کتابخانه‌ی کوچکم رونقی گرفت که تا آن روز سابقه نداشت. بليت سينما در دسترس بود و به زودی با دوستان کوچکم در ساحل از خانه‌ی تازه‌مان در فلوریدا حرف می‌زدم. سپس یک روز حتی از امکان خریدن قایق بادبانی که برای سرگرمی هر دو مان مفید بود با آقای زارمبا صحبت کردم. به خوانندگانی که مایلند از رفتارم خردگیری کنند بار دیگر یادآوری می‌کنم که در آن هنگام سنم حتی به هیچ‌ده سالگی نرسیده بود و هرگز پدری بالای سرم نبوده و گرچه آقای زارمبا احتمالا خود را پسرکی محسوب می‌داشت، اما من او را به چشم پدر نگاه می‌کردم و با تمام قوا به اجرای آن نقش سوقش می‌دادم.

همه چیز بر وفق مراد پیش رفت و سرانجام روزی که مدت‌ها

انتظارش را می‌کشیدم فرارسید و آقای زارمبا به خواستگاری مادرم آمد. سرماخوردگی مختصری داشتم و توی بستر خوابیده بودم که نقاش با یک سینی چای، میوه، عسل و بیسکویت دلخواهم (پتیبورلو) از در وارد شد. خوشحالم که بگویم این بیسکویت‌ها تا امروز هم تولید می‌شود و خوردنش را صمیمانه توصیه می‌کنم. پیشاما و لباس خانه‌ی نقاش را به تن داشتم و دمپایی‌هایش کثارتختم بود. از مدتی پیش بین مان توافق شده بود که در همه چیز سهیم باشیم - شکی نیست که او با در نظر داشتن قلب مادرم آن را مانور هوشمندانه‌ای می‌دانست، اما این کار عملأ منجر به آن شده بود که من به هر چه توی اتفاقش بود راحت دسترسی داشته باشم - و همین روابط سبب می‌شد به طرز خاصی نسبت به او مهربان باشیم. لحظه‌ی مناسبی را انتخاب کرده بود. سینی را گذاشت روی تخت و با آن قد بلند و هیکلی ممتاز ملبس به لباس خاکستری راهراه روی صندلی نشست. توی چشمان میشی قشنگش صداقت موج می‌زد. پیدا بود که دستپاچه است. آب دهانش را به سختی قورت می‌داد و به حالتی عصبی دستمالی را در دست می‌چرخاند.

با صدایی که اندکی می‌لرزید شروع کرد:

- رومن، عزیزم البته که می‌دانی چه احساسی نسبت به تو دارم. تلاشم به ثمر رسیده بود. با نگاهی پُر عطوفت تشویقش کردم. این احساس را داشتم که سراجام به جایی رسیده‌ام - در واقع درست به همان جایی که من می‌خواستم. آقای زارمبا گفت:

- البته تو هنوز خیلی جوانی. شاید برایت دشوار باشد که احساساتم را درک کنی.

صادقانه به او نگریستم.

- گوش کنید، یوزف... می‌شود شما را یوزف صداقتمن؟

تا آن روز او را «پان» یعنی «آقا»ی یوزف خطاب می‌کردم، و او هم مرا «پان» رومن می‌خواند.

فوراً گفت:

- خواهش می‌کنم.

- یوزف، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که شما را خیلی دوست دارم. شما هنرمند بزرگ و انسان فوق العاده‌ای هستید.

کمایش چهره‌ی دوستانِ کوچکم را در ساحلِ گراندبلو می‌دیدم که مرا سوار بر قایقم که بادبان‌های آبی دارد تماشا می‌کنند - تصمیم داشتم بادبان‌هایم آبی باشد. سپس عاشقِ دخترکی اهل پرو می‌شدم و رقیم کسی نبود به جز رکس اینگرام کارگردانِ مشهور فیلم‌های آمریکایی. دخترکِ پروی چهارده سال داشت و رکس اینگرام بیش از پنجاه سال. من هیجده ساله بودم، بنابراین بادبان می‌بايست آبی باشد. دقیقاً نمی‌دانستم چرا.

همچنین خود را به آسانی در فلوریدا توى عمارت سفید و بزرگی می‌دیدم با چشم‌اندازی از دریای زمردین و سواحل بکر - زندگی همین بود. پُر واضح بود که برای ماهِ عسل به آن جا خواهیم رفت.

آقای زارمبا با دستمال عرق پیشانی اش را پاک کرد. مردِ جذابی بود، با چهره‌ی شریفِ خاص لهستانی‌ها که خطوطی دقیق و حاکی از غرور داشت و بینی عقابی تکمیل اش می‌کرد.

گفت:

- من دیگر جوان نیستم. شاید بهتر باشد بپذیرم که بیشتر از آنچه می‌دهم، می‌گیرم. هنر در بهترین حالت پناهگاهی بیشتر نیست. تو خودت هنرمندی، رومن. اما قول می‌دهم تا آن جا که بتوانم مراقب باشم و با تمام

قوا شروع زندگی هنری ات را برایت آسان کنم.

سپاسگزارانه سری جنباندم و گفتم:

- کاملاً مطمئنم که با یکدیگر زندگی خوشی خواهیم داشت، یوزف.
دیگر داشت کفرم درمی آمد. می خواستم بدون این همه حاشیه روی
برود سر اصل مطلب.

این بود که گستاخانه راه را برایش باز کردم:

- پس؟

پرسید:

- گمان می کنی مادرت به ازدواج با من راضی بشود؟
لحظه‌ی غریبی بود. ماهها بود که برای ترتیب دادن چنین لحظه‌ای
نقشه می چیدم، اما اکنون که این مرد می خواست دست مادرم را در
دستش بگذارم، خود را کمی سردرگم و پاک بی میل می دیدم. به علاوه
جای آن هم نبود که بگوییم کارش زار است. اگر می خواستم وارد دنیای
سیاست شوم، ناچار بودم خود را فوراً آماده کنم.

با وقار تمام گفتم:

- نمی دانم. تا حالا چند بار از این پیشنهادها به ما رسیده.
بلافاصله احساس کردم که مطلب اخیر شاید خارج از موضوع باشد،
اما آقای زارمبا آشکارا لرزید.

با صدای ضعیفی پرسید:

- از طرف کی؟

- خیال نمی کنم درست باشد که کسی را نام ببرم.
می دانستم که نزاکت جزء صفاتِ ضروری سیاستمداران است.
نقاش گفت:

- معذرت می خواهم. نمی خواستم فضولی کنم، ولی دوست دارم

بدانم که چه احساسی داری.

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

- از شما خوشم می‌آید. خیلی خوشم می‌آید، یوزف. اما البته باید بفهمید که این تصمیم مهمی است. باید به من هجوم بیاورید.

- با او مطرح می‌کنم؟

- به وقتی، بله. ولی به من مهلت بدھید که فکرش را بکنم. ازدواج امری است جدی. سین تان دقیقاً چه قدر است؟

نقاش آهی کشید.

- پنجاه و پنج سال.

گفتم:

- من فقط هیجده سال دارم. نمی‌توانم زندگی خودم را در یک جهت بیندازم، بدون این که بدانم دقیقاً کجا دارم می‌روم.

آقای زارمبا گفت:

- بله، می‌دانم. مردی نیستم که از زیر بارِ مسئولیت خانوادگی ام شانه خالی کنم. به علاوه، خیلی ثروتمندم. فکر نمی‌کنم که از انتخابت پشیمان شوی.

در حالی که تقریباً اخم کرده بودم، گفتم:

- درباره‌اش فکر می‌کنم.

آقای زارمبا با آسودگی خاطر آشکاری از صندلی بلند شد و گفت:

- مادرت زنی استثنایی است. امیدوارم به خاطر من راه مناسبی برای گفتن این مطلب به او پیدا کنم. با اشتیاق فراوان منتظر جوابت هستم. و از در رفت بیرون، انگار ناگهان تمام نگرانی‌ها و دلی‌هایش را در وجود من به جا گذاشت. شاید این آخرین شانس‌اش بود - یا آخرین شانس‌ما - اما می‌دانستم که متقاعد کردن مادرم کار آسانی نخواهد بود.

تصمیم‌گرفتم که پس از برگشتن مادرم از بازار موضوع را با او مطرح کنم. معمولاً در این اوقات خوش خلق و تردماغ بود، انگار که دیدارِ روزانه از قلمروش کمکش می‌کرد تا با بقیه‌ی مشکلات با چشم‌پوشی و بلندنظری رو به رو شود. قشنگ‌ترین لباس‌هایم را پوشیدم، سرم را اصلاح کردم، یکی از کراوات‌های نقاش را فرض گرفتم که از جنس ابریشم و به رنگِ آبی بود و رویش سوارکاری نقره‌ای برودری دوزی کرده بودند، دسته‌گلی بزرگی از گران‌ترین نوع رُز سرخ خریدم که به آن لقب «مخمل سپیده دم» داده بودند و حوالی ساعت ۱۰/۳۰ صبح خود را توی راهرو دیدم. قلبم چنان به شدت می‌تپید که تنها آقای زارمبا که در گوشه‌ی اتاقش کرکره بود قادر به درگاش بود. یکی از مهم‌ترین لحظات زندگی‌ام فرارسیده بود و من به خوبی از این نکته آگاه بودم. دلیل اش آن نبود که اشتیاق داشتم بارِ سنگین مسئولیت مادرم را از دوش بردارم، گرچه می‌پذیرم که این نکته نقش مهمی در آرزوهایم بازی می‌کرد. همچنین کاملاً واقف بودم که این مرد عجیب با آن سیل‌های آویزان بیشتر در جستجوی مادر است تا همسر، اما در عین حال او را جتلمن می‌دید و مایل بودم مادر را دست در دست مردی ببینم که رفتارِ بهتر و مشفقاتنه‌تری نسبت به زندگی با او داشته باشد. در حقیقت این نکته که نقاشی‌هایش را خوب می‌خریدند سایه‌ای از شک و ابهام براستعدادهایش می‌انداخت - با این همه وجود یک هترمند در خانواده بس بود و به طور طبیعی می‌دانستم که این نقش به عهده‌ی من گذاشته شده است. به علاوه، آن قدر از تاریخ نقاشی سر رشته داشتم که می‌دانستم آدم نمی‌تواند در آن واحد هم هترمند بزرگ و هم جتلمن باشد و ما داشتیم جتلمن را به دست می‌آوردیم، نه هنرمند.

مادرم را دسته‌گلی بر دست توی سالن استراحت هتل دید. در

سکوت و با بغض عجیبی در گلو دسته گل را به او تقدیم کردم. او بالذتِ فراوان صورتش را توی گُل‌ها فرو برد و سپس نگاهی پُرتشویش به من انداخت، چون پیدا بود که منظورِ مرا از این کار درک نکرده است.

اشاره کردم که بنشینند. روی صندلی نشست و دسته گل را روی زانویش گذاشت. خاموش با نگاهی سرشار از سوءظن به من می‌نگریست و پیدا بود که آماده‌ی شنیدن بدترین خبرها است.

گفت:

- چه شده؟

گفتم:

- گوش کن.

گوش داد. اما یافتنِ کلمات برایم آسان نبود.

گیج و گنگ شروع کردم:

- جتلمنِ معركه‌ای است.

همین کافی بود. فوراً از سرتاشه قضیه را خواند. دسته گل را برداشت و با چهره‌ای درهم رفته به شدت به گوشی سالن پرتاب کرد. دسته گل به گلدانی برخورد و گلدان افتاد و شکست. لینا، خدمتکارِ ایتالیایی، دوان دوان آمد، نگاهی به چهره‌ی مادرم انداخت و فوراً دررفت.

نومیدانه گفتم:

- خانه‌ای در فلوریدا دارد.

مادرم گفت:

- می‌خواهی از دستم خلاص شوی؟

اشک‌هایش سرازیر شد. نمی‌دانستم چه بگویم. یا در واقع می‌دانستم چه کلماتی به زبان بیاورم، اما آن کلمات نومیدکننده بود و بربازنم جاری نمی‌شد. دلم می‌خواست بگویم که این آخرین فرصت است، هیچ‌گاه

مرد دیگری توی زندگی اش پیدا نخواهد شد، احتیاج به همدم و منسی دارد، من نمی‌توانم تا ابد همراهش باشم، دیر یا زود من به راه خود می‌روم و او تنها خواهد شد و عشقی من نمی‌تواند کاری برایش بکند به جز یک کار، یعنی انکار زندگی خودم. در همین حال که این افکار ذهنم را اشغال کرده بود و با خود می‌جنگیدم تا آن را به زبان نیاورم، به نظرم رسید که با این همه به نحوی دارم تلاش می‌کنم تا از دست اش، از عشقی بی‌امانش و از فشار احساسات درهم شکننده‌اش خلاص شوم.

با لکتی زبان گفتم:

- به خاطر آن است که نمی‌خواهم سخت کار کنی. من هنوز نمی‌توانم کمکت کنم، اما او می‌تواند.

مادرم گفت:

- نمی‌خواهم پسری عاقله مرد با سیل جوگندمی داشته باشم. گمیت کارش می‌لنگد. تابلوهایش به فروش می‌رسد و این عادی نیست. تصور نمی‌کنم بشود به او اعتماد کرد.

لابه‌کنان گفتم:

- مرد برجسته‌ای است. رفتار و کردار قشنگی دارد. خوب لباس می‌پوشد. به تو...

در اینجا بود که مرتکب خطای مرگبار و جبران ناپذیری شدم. جوانی قلب و احساس زنانه‌ی مادرم را دستکم گرفتم.

.... به تو احترام می‌گذارد، و همیشه مثل جنتمن‌ها با تو رفتار می‌کند. چشمانِ مادرم از اشک پُر شد. از روی صندلی برخاست و گفت:

- متشرکم. می‌دانم که پیر شده‌ام. می‌دانم چیزهایی که توی زندگی من بوده برای همیشه از دست رفته، ولی روزی از دل و جان عاشق مردی بودم. سالها از آن وقت گذشته، اما من هنوز هم عاشق اش هستم. احترام

رانگه نمی‌داشت و جتلتمن هم نبود. اما مرد بود. و من زنم. پیرم، اما برای خودم خاطراتی دارم. یک پسر دارم و همین برایم بس است. پسر دیگری نمی‌خواهم.

لحظه‌ای کشدار و کمرشکن چشم در چشمِ یکدیگر دوختیم. خوب می‌دانست که توی ذهنم چه می‌گذرد. پی برده بود که خوابِ گریز را می‌بینم. اما راه گریزی در کار نبود. فقط تنها‌یی بود و بس. تنها‌یی او و تنها‌یی من تا امروز.

یگانه کارِ باقی مانده این بود که نتیجه را به دوستِ بینوایم خبر بدهم. کارِ آسانی نبود. از او خوشم می‌آمد و آن قدر مادرم را دوست داشتم که به خاطرِ آن دو و خودم احساسِ غم و اندوه کردم. نمی‌دانستم بی آن که عمیقاً برنجانم اش چه گونه این خبرِ بد را به او بدهم، زیرا گفتن این که زنی مردی را به شوهری نمی‌پذیرد دشوارتر از آن است که پسرِ کوچکی مادرش را از دست بدهد. به اتاقم رفتم و افسرده روی تخت نشستم و سیگاری کشیدم. همیشه اکراه داشته‌ام که دیگران را بیازارم و این بهترین راه آزار رساندن به خود است. سرانجام فکری به ذهنم رسید که هم مؤبدانه بود و هم به قدرِ کافی گویا. در گنجه‌ام را گشودم. کراواتِ ابریشمی آبی که رویش اسب‌های نقره‌ای نقش بسته بود، دوربینِ عکاسی، پیراهنهای ابریشمی، پیزاماها، قلم خودنویس و کلیه‌ی اشیاء گرانبهایی را برداشتم که آن همه مدت با دوستم در آنها سهیم بودم. ساعت را از م杰م درآوردم. سپس از پله‌ها بالا رفتم و تقهای به در زدم. صدای ضعیف و نسبتاً لرزانی به گوش رسید: «بیا تو». و من وارد شدم. آقای زارمبا، بی حرکت و رنگ پریده، روی صندلی نشسته بود. ناگهان به نظرم رسید که بسیار پیر شده است. هیچ سؤالی از من نکرد. تنها وقتی که تمام گنجینه‌ی گرانبهایم را روی تختش می‌گذاشتیم، با چشمانِ پُر از رنج و درد در سکوت نگاهم

کرد. سپس چند لحظه همچنان ساكت ماندیم و نگاه‌مان را از یکدیگر
دزدیدیم، چون حرفی برای گفتن نداشتیم.

فردای آن روز، صبح سحر سوار قطاری شد و بی خدا حافظی رفت.
کراوات آبی را با آن تصویر اسبها که رویش نقش بسته بود به دقت توی
کاغذ سفیدی بسته‌بندی کرده و برایم گذاشته بود و وقتی از مدرسه
برگشتم دختر خدمتکار آن را به من داد. هنوز هم آن را دارم، ولی به
ندرت به گردن می‌بندمش. احساس می‌کنم که مرا پیرتر نشان می‌دهد.
هنوز هم پس از گذشتین بیست و هشت سال از سن و سال آن موقع او
جوان‌ترم.

فصل بیست و سه

اواخر سال در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه اکس آن پرووانس نام‌نویسی کردم و اکتبر سال ۱۹۳۳ از نیس خارج شدم. من و مادرم نمی‌توانستیم تا کریسمس یکدیگر را بینیم و صحنه‌ی وداع‌مان جانگداز بود. پیش چشم همسفرانم سخت می‌کوشیدم قیافه‌ی مردانه و اندکی طعنه‌آمیز به خود بگیرم و حال آنکه مادرم که یکباره به پیرزنی خمیده پشت تبدیل شده و قدش به نصف رسیده بود، با دهانی باز و رنجی بی‌کران ایستاده و به من خیره شده بود. همین که اتوبوس حرکت کرد، در کنار پیاده رو چند قدمی برداشت و سپس ایستاد و اشک‌هایش سرازیر شد. هنوز هم دسته گل بنفشه‌ی کوچکی را که به او داده بودم در دست‌هایش می‌بینم. خودم را به مجسمه‌ای بدل کردم و باید اعتراف کنم که حضور دختر زیبایی که به من چشم دوخته بود باعث قوت قلبم شد. همیشه برای آن که تمام تلاشم را به کار برم محتاج تماساگری بوده‌ام. در جریان سفر با دختر مورد بحث آشنایی به هم زدم. به من گفت که یک معازه‌ی اغذیه‌فروشی را در اکس اداره می‌کند و ادامه داد که با دیدن

صحنه‌ی وداع به زحمت از گریستن خودداری کرده است و بار دیگر همان کلماتی را که خوب می‌دانستم شنیدم: «هر کسی می‌تواند ببیند که مادرت ستابشات می‌کند.» که با آهی عمیق، نگاهی خیال‌انگیز و اندکی کنجکاوی بیان می‌شد.

کرایه‌ی اتفاق در کوچه‌ی روز آلفران واقع در اکس ماهی شصت فرانک بود. مادرم آن وقت‌ها ماهی پانصد فرانک درآمد داشت. از این مبلغ صد فرانک صرف انسولین و حق ویزیت دکتر می‌شد و صد فرانک هم خرج سیگار و مخارج متفرقه. بقیه به من اختصاص داشت. به علاوه درآمدهایی هم بود که مادرم نامش را «درآمدهای اضافی» می‌گذاشت. تقریباً هر روز اتوبوس نیس خوارباری را برایم می‌آورد که مادرم از ابزار هتل پانسیون مرمونت کش رفته بود، طوری که رفته‌رفته دور و پر پنجره‌ی زیر شیروانی ام شیبه یکی از غرفه‌های بازار بوفا شد. باد ریسه‌های پیاز را تکان می‌داد، تخم مرغ‌ها در برابر چشم‌ان شگفت‌زده‌ی کبوترها در آب رو زیر شیروانی چیده شده بود، پنیر زیر باران پف می‌کرد، ران خوک و پاچه‌های بره و گوشت ماهیچه در برابر زمینه‌ی آجرها همچون طبیعت بیجان به نظر می‌رسید. هیچ چیز از قلم نمی‌افتداد، نه خیارشور، نه خردل ساخته از سرکه و ترخون و حلواه یونانی و نه خرما و انجیر و پرتقال و آجیل. دوستان‌ما در بازار بوفا به این چیزهای خوب خوراکیهای مخصوص خود را نیز می‌افزودند: پیتا‌ای که مسیو پانتالئونی از پنیر و کولی ماهی درست می‌کرد و «نان‌های قیمه‌ای سیردار» مسیو پی، ابداع معرکه‌ای که خاص خودش بود و کاملاً شبیه کلوچه‌های معمولی به نظر می‌رسید، اما با طعم و بوی غیرمنتظره‌ای در دهان آب می‌شد. پنیر، کولی ماهی و قارچ چنان به بوی بهشتی سیر ختم می‌شد که تاکنون به عمرم ندیده‌ام؛ بگذریم از شقه‌های گوشت گاو که مسیو ژان شخصاً‌می‌فرستاد و

اگر بتوانم با عرضِ معدرت از کلوبِ شبانه‌ای به همین نام در پاریس بگویم، معتبرترین «گاو روی بام»^۱ بود. شهرتِ گنجینه‌ی خوراکی من به سرعت در پارکِ میرابو پخش شد و در نتیجه دوستانِ بسیاری دورم جمع شدند: شاعرِ گیتارزنی که «قدیس» صدایش می‌زدند، دانشجو و نویسنده‌ی آلمانی جوانی که بلند پروازانه می‌خواست «شمال را توسط جنوب آبستن کند» یا بر عکس، یادم رفته است که کدامیک، دو دانشجو که نزد پروفسور زگون درس فلسفه می‌خوانندند و البته دخترِ اغذیه‌فروشم که بار دیگر او را در سال ۱۹۵۳ دیدم که مادرِ نُه بچه شده بود - دلیلی براین که قادرِ متعال گوشه‌ی چشمی به من داشته، چون او هرگز باعثِ نگرانی و تشویش من نشد. اوقاتِ فراغتم را توی کافه‌ی دوگارسون می‌گذارند و آنجا زیرِ درخت‌های چنارِ پارکِ میرابو رُمانی می‌نوشتم. مادرم مرتب نامه می‌فرستاد و کلماتِ قصار بزرگان را در آن می‌نوشت و نصیحتم می‌کرد که از خود شهامت و استقامت نشان دهم. این نامه‌ها مانندِ بیانیه‌ای که ژنرال‌ها خطاب به سربازان در آستانه‌ی شکست ایراد می‌کنند مشحون از وعده‌ی پیروزی و افتخار بود، چنان که در سال ۱۹۴۰ وقتی روی دیوارها کلماتِ فراموش نشدنی دولتِ رینو: «ما فاتح می‌شویم، زیرا قوی‌تریم» را می‌خواندم، با طنزِ ملايمی به یاد فرماندهی کلِ اختصاصی خود افتادم. غالباً به او می‌اندیشیدم که صبح ساعتِ شش از خواب بیدار می‌شود، اولین سیگارش را روشن می‌کند، آب را برای تزریق جوش می‌آورد، سوزنِ سرنگ را با مایع انسولین در کفلش فرو می‌برد، سپس مدادی بر می‌دارد، سفارشاتِ روزانه را با خطِ خرچنگ قورباغه‌ای توی نامه می‌نویسد و پیش از رفتن به بازار، بی سروصدای بیرون می‌رود تا آن را

پیست کند: «شجاع باش پسرم. تو با تاج افتخار به خانه برخواهی گشت...» بله، به همین سادگی. هیچ‌گاه در برابر کهن‌ترین و خام‌ترین قالب‌های متحجر نژاد بشر به خود تردیدی راه نمی‌داد. تصور می‌کنم که آن نامه‌ها را بیشتر برای مقاعد کردن و حفظ شهامت خود می‌نوشت نه من. همچنین از من می‌خواست که هیچ وقت دست به دوئل نزنم، چون همیشه از مرگ پوشکین و لرمانتف متاثر بود. شاید بتوان چنین گفت که به علت آن که از نظر او نوع ادبی من همسان آن دو بود، می‌ترسید مبادا همان بلا بر سر من هم بیاید و در این ماجرا نفر سوم شوم. از این‌ها که بگذریم من از کار ادبی خود غفلت نمی‌کرم. طولی نکشید که رُمانِ تازه‌ای را به پایان رساندم و برای ناشران فرستادم. برای اولین باریکی از آن‌ها به نام روپر دونوئل زحمت کشید و شخصاً جوابم را داد. پیدا بود که به چند صفحه‌ای از دستخط نگاهی کرده و سپس آن را به روانکاو معروفی - بعداً معلوم شد شاهزاده خانم ماری بناپارت - داده است و تنبیحی را که روانکاو مذکور درباره‌ی نویسنده‌ی «شрабِ مردگان»^۱ گرفته ضمیمه‌ی نامه ارسال داشته است. گزارش بالغ بر پیست صفحه می‌شد. خانم می‌گفت که کاملاً پیدا است که من دچار عقده‌ی اختگی و عقده‌ی برازی هستم و تمایلات مرده بازی دارم و هزار و یک انحرافِ جالب و هیجان‌انگیز دیگر. تنها چیزی که در سیاهه نبود عقده‌ی او دیپ بود و همین قدری خشمگین‌ام می‌کرد که حتی در این زمینه نیز قهرمان شدن را از من دریغ می‌دارند. به هرحال، برای اولین بار این احساس را داشتم که «کسی» شده‌ام و سرانجام دارم امیدها و آرزوهایی را برآورده می‌کنم که مادرم با آن همه اعتماد در من کاشته بود.

با این که کتابم را برگردانده بودند، اما از آن سندِ روانکاوانه بی‌اندازه محظوظ شدم. به دوستام نشانش دادم و آن‌ها سخت تحتِ تأثیر قرار گرفتند، بخصوص عقده‌ی برازی روی شان اثرِ بیشتری گذاشت و آن را دلیلِ مثبتی برای روحِ آزرده و به راستی افسرده‌ام محسوب داشتند. توی کافه‌ی دوگارسون به طورِ انکارناپذیری معروف شدم و می‌توانم بگویم که برای اولین بار فروغِ موققیت بریشانی ام درخشید. فقط دخترِ اغذیه‌فروش با خواندنِ سند واکنشِ غیرمنتظره‌ای نشان داد. جنبه‌ی شیطانی و فوق‌بشری طبیعتم که تا آن لحظه به وجودش پی‌نبرده بود، این تأثیر را روی او گذاشته بود که از من تقاضایی کند که برآوردن‌اش از توام، چه شیطانی و چه غیرشیطانی، بیرون بود. با مزاجِ ساده‌ای که در این امور داشتم، وقتی تعجبِ خود را از القایاتِ درِ گوشی او ابراز کردم، سخت و بجی رحمنه سرزنشم کرد. خلاصه، می‌ترسیدم از شهرتی که به تازگی کسب کرده‌ام دور بیفتم. بنابراین تصمیم گرفتم قیافه‌ای متناسبِ «مرد مرگبار»^۱ به خود بگیرم که تصور می‌رفت مبتلا به تمایلات مرده‌بازی و عقده‌ی اختگی است. از آن پس هیچ وقت بدون در دست داشتنِ قیچی کوچکی در ملاء‌عام ظاهر نمی‌شدم و مرتب تیغه‌هایش را به طرزِ معنی‌داری به هم می‌زدم. وقتی کسی می‌پرسید چرا آن را با خود دارم، می‌گفتم: «نمی‌دانم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.» و با این حرف، دوستام نگاه‌های پرمعنایی رد و بدل می‌کردند. در پارکِ میرابو همواره با نوعی نیشخندِ دائمی برلب به گرددش می‌رفتم و توی دانشکده‌ی حقوق به زودی مرا شاگردِ فروید دانستند که گرچه کتابی از او را مدام زیر بغل داشتم، اما حرفی از آن به میان نیاورده بودم. بیست نسخه از گزارش را

ماشین کردم و سخاوتمندانه بین دخترهای دانشجو بخش کردم. دو نسخه از آن را برای مادرم فرستادم. واکنش او هم درست مثل من بود: بالاخره معروف شدم و شایسته‌ی گزارشی بیست صفحه‌ای، آن هم به خط‌یک شاهزاده خانم. اصرار داشت که آن را برای مشتریان هتل پانسیون مرمونت بخواند وقتی که در آخر سال اول به عنوان دانشجوی حقوق به نیس برگشتم، با علاقه و توجه فراوانی رویه رو شدم و تعطیلاتم را به خوبی و خوشی سپری کردم. تنها چیزی که مادرم را کمی دلواپس می‌کرد عقده‌ی اختگی بود: می‌ترسید که من به خودم آسیبی برسانم.

کار و بار هتل پانسیون مرمونت رونق گرفت. درآمد مادرم به ماهی هفت‌صد فرانک رسید و تصمیم برآن شد که تحصیلاتم را در پاریس به پایان برسانم. انتظار می‌رفت که در آن جا با اشخاص مهمی آشنا شوم. مادرم با یک سرهنگ متظر خدمت، مدیر مستعمراتی پیشین که حالا در لیست بازنثاستگان بود و یک کنسول یار فرانسه در چین آشنا شده بود که معتقد به تریاک شده و برای معالجه به نیس آمده بود. هر دوی آنها به من علاقه نشان می‌دادند و مادرم احساس می‌کرد با پشتیبانی آنان پایگاه محکمی داریم که از آن وارد زندگی شویم و آینده‌ام تأمین شود. از سوی دیگر مرض قندش عود کرده بود و مقدار رو به افزایش انسولینی که به خود تزریق می‌کرد باعث خامتی بیشتر و مداوم کمبود قند خون می‌شد. بارها در راه بازگشت از بازار به هتل در خیابان به حائل اغماء به زمین افتاده بود.

نچار راهی بسیار ساده برای دفع این خطر یافته بود، زیرا غشی از این دست، مگر در صورت تشخیص و معالجه‌ی فوری، مرگبار بود. بنابراین محض رعایت احتیاط هرگز خانه را ترک نمی‌کرد، مگر آن که یادداشت کوچکی به این مضمون روی ماتویش سنجاق کند: «من مرض قند دارم.

اگر بیهوش شدم، لطفاً بسته‌ی قندی را که در کیف دارم به من بخورانید. متشرکرم». این فکری بسیار عالی بود و مقدار زیادی از نگرانی ما بر طرف می‌شد و مادرم می‌توانست هر روز صبح، عصا در دست، با اطمینان بیشتری بیرون برود. گاهی که می‌دیدم قدم زنان در خیابان دور می‌شود، اضطرابی سهمگین، احساس ناتوانی و شرم و هراسی چنان هولناک به قلبم چنگ می‌انداخت که عرقِ سردی روی پیشانی ام می‌نشست. یک بار خجولانه پیشنهاد کردم که بهتر است از ادامه‌ی تحصیل دست بکشم و کاری پیدا کنم تا زندگی مان را تأمین کنم. او لب از لب برنداشت، تنها نگاهی ملامت‌بار به من انداخت و اشک‌هایش سرازیر شد. دیگر هرگز آن موضوع را از سر نگرفتم.

هیچ وقت به جز گله از پلکان مارپیچ هتل یک کلمه شکایت از زبانش نشنیدم. پلکان از رستوران به آشپزخانه متصل می‌شد و او ناگریز بود روزی بیست بار از آن بالا و پایین برود. اما به من گفت که پزشک اطمینان داده است که قلبش سالم است و بنابراین برای من هیچ جای نگرانی نیست. نوزده ساله بودم. طرز فکر پاندازها را نداشتم. بنابراین بی‌رحمانه خود را رنج می‌دادم و این وسوسه داشت مرا می‌کشت که مبادا ناتوانی جنسی داشته باشم. مانند همه مردانی که پیش از من می‌خواستند به قدرت مردانگی خود مطمئن شوند، با این وسواس جنگیدم. اما این هم کافی نبود، من به قیمت کار و سلامت مادرم زندگی می‌کردم. دست‌کم دو سال دیگر بین من و لحظه‌ای قرار داشت که با نوارِ ستون دومی روی آستین به خانه برگردم: نخستین پیروزی حقیقی زندگی مادرم. حق نداشتم کمکش را رد کنم. عزتِ نفس، مردانگی و شرفم همه نامریوط بود - در واقع هیچ یک چندان اهمیتی نداشت. افسانه‌ی آینده‌ام چیزی بود که او را زنده نگه می‌داشت. آزردگی نجیانه، تلقیات عالی اخلاقی، ادا و اصول و

غوروِ شخصی در باره‌ام معنایی نداشت: این کالاهای تجملی می‌بایست سال‌ها انتظارم را بکشند. «من» اهمیتی نداشت. همچنین درس بی‌رحمانه‌ای را خوب به یاد داشتم که از دورانِ کودکی با گوشت و پوستم فراگرفته بودم: یعنی این که محکومم برای نیل به دنیایی مبارزه کنم که در آن هیچ زنی، چه چیزی، چه یهودی، چه هندی یا اهل هرجای دیگری ناگزیر نباشد فرزندش را به دندان بگیرد و به عرصه برساند: برای دنیایی که دیگر کسی را تنها رها نکنند. اما این شکل بی‌غرضانه‌ی زیاده‌روی نیز می‌بایست همچنان انتظار بکشد. ناچار بودم شرمم را فرو برم و با تلاش در وفای به عهد به مسابقه‌ی با زمان ادامه دهم تا دست‌کم به گوشاهی از آن رؤیاهای مشتاقانه و پوچ تحقق بخشم.

دو سالِ دیگر از دانشکده‌ی حقوق باقی مانده بود، سپس دو سال هم خدمتِ نظامی... روزی یازده ساعت صرف نوشتن می‌کردم. یک روز صبح مسیو پانتالئونی و مسیو بوچی مادرم را سوار تاکسی کردند و از بازار به خانه آوردند. صورتش هنوز هم کبود بود و موهایش آشفته، اما سیگاری کنج لب گذاشته بود و لبخند اطمینان‌بخشی برایم آماده داشت.

احساس‌گناه نمی‌کنم، از خودم خجالت نمی‌کشم. اما اگر کتاب‌هایم این همه مالامال از ستایش شرف و عدالت است، اگر درباره‌ی شرافت انسان بودن این همه هیاهو به راه می‌اندازم، شاید دلیل اش آن باشد که تا سن بیست و دو سالگی به پشتوانه‌ی عرق جین و کارِ توان‌فرسای پیرزنی بیمار و فرسوده زندگی کرده‌ام. هنوز هم گاهی به این دلیل از دستش عصبانی می‌شوم.

فصل بیست و چهارم

تابستان از حادثه‌ای غیرمتربقه جانی تازه گرفت. در یک صبح دلنشیز یک تاکسی جلوی هتل پانسیون مرمونت ایستاد و دختر اغذیه فروش از آن پیاده شد. یکراست به طرف مادرم رفت و صحنه‌ی هولناکی به وجود آورد - سیلاپ اشک، هنق‌هقیگریه و تهدید به بریدن رگ دست و خوردن زهر. مادرم به طرز غریبی اغراق می‌کرد. این همان چیزی بود که از من توقعش را داشت: سرانجام من مردی تمام عیار شده بودم. یک لحظه هم هدر نرفت، همان روز تمام غرفه‌داران بازار بوفا در جریان قرار گرفتند و من در همه جا با نگاه‌های احترام آمیز رو به رو شدم. نظر «قربانی» من به خودی خود ساده بود: حالا وظیفه‌ام بود که با او ازدواج کنم. مادرم با عجیب‌ترین استدلالی که کسی می‌تواند ارایه دهد از این نظر پشتیبانی می‌کرد. دختر بخت برگشته با قیافه‌ای که سخت‌ترین دلها را نرم می‌کرد گفت:

- مجبورم کرده تمام آثار پرست، تولستوی و داستایوسکی را بخوانم. حالا چی به سرم می‌آید؟ دیگر کی با من عروسی می‌کند؟

باید بگویم که مادرم از این مدرک شنیع مقاصدم سخت یکه خورد. با نگاهی ملامت بار به من خیره شد. پیدا بود که پُر دور رفته‌ام. با این حال ابدًا احساس آشتفتگی نمی‌کردم، زیرا درست است که آدل را واداشته بودم تمام کتاب‌های پروست را جلد به جلد و پشت سرِ هم بیلعد، اما این کار در نظرش به همان درجه خوب بود که پیشنهاد کنم تا لباس عروسی بپوشد. خدا مرا ببخشد! حتی وادرارش کرده بود قسمت‌هایی از «چنین گفت زرتشت» را از بَر کند. از من باردار نشده بود، با وجود این پیدا بود که دیگر نمی‌توانم به فکر عقب‌نشینی باشم، ولی تردیدی نیست - باید انصاف داشت - که مجبورش کرده بودم آثارِ فلوبِر، گوبینو، و - از بین آن همه نویسنده - لوتره آمون را بخواند.

پی‌بردم که مادرم ضعیف شده است و واقعاً به وحشت افتادم. رفتارش با آدل سرشار از ملاحت و مهربانی بود و نوعی همدستی زنانه بین آن دو به وجود آمد. با نگاهی کنجکاو و خردگیر به من می‌نگریستند. آه‌های شان در هم می‌آمیخت و در گوش یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. مادرم فنجانی چای به آدل تعارف کرد و به عنوانِ عالی ترین نشانه‌ی حسین‌نیشن نمونه‌ای از مربایی توت‌فرنگی برایش آورد که خودش پخته بود. دختر اغذیه‌فروش به قدرِ کفايت از تیزهوشی برخوردار بود که کلماتِ بجایی در ستایش او به زبان بیاورد. وقتی چای تمام شد، مادرم مرا به دفترِ هتل برد.

- آیا واقعاً عاشق‌اش هستی؟

- نه. دوستش دارم، ولی عاشق‌اش نیستم.

- پس چرا به او وعده و عید داده‌ای؟

- هیچ وعده و عیدی به او نداده‌ام.

- کتاب‌های پروست چند جلد است؟

- گوش بده، مادر...

سری جنband.

- رفتارت ابدًا درست نبود.

یک دفعه صدایش در گلو شکست و در کمالِ تعجب دیدم که دارد گریه می‌کند. گونه‌هایم را با انگشتانش نوازش کرد و به من خیره شد. چشمانش جستجوگرانه و لبریز از عشق روی خطوطِ چهره‌ام می‌لغزید. می‌دانستم که خاطرات اش را می‌کاود و می‌کوشد تا شباهتی بیابد... می‌ترسیدم که مبادا بگوید به طرفِ پنجه‌ه بروم و سرم را بالا بگیرم. با این حال در ازدواجم با دختر پافشاری نکرد و به این ترتیب او را به دستِ سرنوشتِ بی‌رحمانه‌اش سپرد و وقتی که، بیست سال بعد، در اکس آن پرروودانس، آدل ٹه بجه‌اش را به من معرفی کرد، از برخورده‌گرم تمام افراد خانواده تعجبی نکرد. همه‌ی آن را مدیون من بودند. شوهرش از قصیه‌کاملاً مطلع بود و دستم را به‌گرمی فشرد. به ٹه چهره‌ی فرشته‌وار چشم دوختم، دور و برم کامیابی توأم با آرامش، خانه‌ای لبریز از خوشی و نشاط را دیدم. نگاهی گذرا و محتاط به قفسه‌ی کتابها انداختم که تنها شاملی «ماجراهای پانقره‌ای‌ها» بود و این احساس به من دست داد که دست‌کم یک بار در زندگی موفق شده‌ام و خود را از طریق خودداری از انجام تعهدات پدرِ خوبی نشان داده‌ام.

پاییز داشت فرامی‌رسید و عزیمت‌ام به پاریس نزدیک بود. یک هفته پیش از آن که رهسپارِ بابلون شوم، مادرم دچار یک بحرانِ مذهبی شد. تا آن لحظه نشنیده بودم که جز با احترامی بورژوایی نسبت به کسی که «خیر را ساخته» از خدا حرفی به میان آورد. همیشه خالق را در نظر داشت، اما همان عزت و حرمتِ زبانی و غیر شخصی را برایش قایل بود که به صاحبانِ مقاماتِ عالیرتبه می‌گذاشت. بنابراین وقتی مانتویش را پوشید،

عصایش را برداشت و از من خواست که همراهش به کلیسای ارتدکس
یونانی در پارک امپریال بروم، تعجب کردم.
- ولی من خیال می‌کردم یهودی هستیم.
- عیبی ندارد. من کشیش را می‌شناسم.

به نظرم رسید که توضیحش درست است - مادرم حتی در برابر قادرِ متعال معتقد به اهمیتِ روابطِ خوبِ شخصی بود. و اما بشنوید از من. در دوران بلوغ پیش از یک بار به خدا رو آوردم و حتی وقتی مادرم به اولین بحرانِ مرض قند دچار شد و من درمانده و بی‌پناه بالای سرش ایستاده بودم و او را که در حالِ اغما بود، می‌نگریستم، تا آنجا پیش رفتم که ولو به طورِ موقت آدمِ خوبی باشم. منظره‌ی صورتِ کبود، سرخمیده، دستِ فشرده برسینه و زوالِ کاملِ قدرت و مقاومت‌اش در یک آن وقتی که بار چنین مسئولیتی روی شانه‌هایش بود، کفایت می‌کرد که مرا در جا به نخستین کلیسای سرِ راهم بفرستد و این کلیسا جایی نبود به جز نو تردام. از ترس این که مبادا توسل به کمکِ خارجی را نشانه‌ی عدم اعتماد و اعتقادم به خودش یا علامتِ و خامتِ حالت بداند، این نکته را از او پنهان کردم. تصور می‌کردم ناگهان فکر کند دیگر نمی‌توانم به او تکیه بدهم و در جای دیگری در جستجوی حامی هستم و با روکردن به دیگری ترکش خواهم کرد. اما به زودی دریافتم که مشیتِ الهی با آن چه روی زمین رُخ می‌دهد منافات دارد و با این همه تنها بر روی زمین بود که می‌خواستم لبخندِ شادمانی را برلیب مادرم بییتم. با وجود این، کلمه‌ی «خداناشناس» را غیر قابلِ عفو می‌دانم. به نظرم ابلهانه و پست می‌نماید. بوی بدِ غبارِ قرون و اعصار را می‌دهد. طریقی بورژوازی و ارتقاضی و منسوخ و تنگ‌نظرانه است که گرچه مرا از کوره درمی‌برد، اما از توصیف‌اش عاجزم. در مقابلش همان احساسی به من دست می‌دهد که در برابر هر آن

چه بوی خود پستنده می‌دهد و به دروغ و ریا ادعاهای رهایی و «کاردانی» را یدک می‌کشد.

- در پارک امپریال به کلیسای روسی می‌رویم.

بازو به بازویش دادم. هنوز هم تند و تند با قیافه‌ی مصمم کسانی گام بر می‌داشت که در زندگی هدفی دارند. عینکی دسته شاخی به چشم زده بود که به زیبایی چشمان سبزش می‌افزود. چشمان بسیار قشنگی داشت. چهره‌اش چین و چروک برداشته و خسته بود و دیگر مانند گذشته قامتش را راست نمی‌گرفت. گرچه بیش از پنجاه و چهار سال نداشت، اما هر چه بیشتر سنگینی خود را روی عصا می‌انداخت. همچنین از آگزما می‌زمد در ناحیه‌ی مچ دست‌ها در رنج بود. هیچکس حق ندارد با موجود انسانی چنین رفتاری داشته باشد. آن شب‌ها خواب‌های عجیبی می‌دیدم: خواب دیدم که به درختی تبدیل شده‌ام با پوستی بسیار خشن یا به هیأت فیلی در آمده‌ام با پوستی صد بار ضخیم تراز آن خود. همچنین عادت کردم - هنوز هم این عادت را دارم - که شمشیر گُندم را بردارم، به فضای باز، باغ، ساحل یا تپه‌ای بروم و بی‌آنکه سلام مرسوم را از قلم بیندازم، با هر شعاع نوری که از آسمان بر سرم فرو می‌آید چکاچاکی شمشیر مبادله کنم. به حال خبردار می‌ایستم، بعد پا را تا حد امکان از هم می‌گشایم، می‌جهنم، خیز بر می‌دارم، می‌کوشم ضربه‌ای فرود آورم و فریاد می‌زنم: «بیا!» و «بگیر که آمد!» هجوم می‌برم، دشمن را تعقیب می‌کنم، گلک می‌زنم، می‌پرم؛ در حقیقت رقص نومیدانه‌ای را که در زمین نتیس پارک امپریال به دنبال توبی که هیچگاه به را کتمن خور دانجام داده بودم، بار دیگر تکرار می‌کنم. در میان سایر شمشیربازان لافزن مالرو تنها کسی است که بیشترین ستایش را نثارش کرده‌ام. از میان تمام جنگندگان ما تنها کسی است که به دیگران ترجیح اش می‌دهم. به خصوص مالرو در شعرش درباره‌ی هنر به

نظم مؤلف بازیگری است که تراژدی‌های خود را بازی می‌کند: یا به زبان دیگر شکلک ساز است، شکلک سازی جهانی. وقتی بالای تپه که چیزی از جز آسمان بر فرازِ سرم نیست، تنها به منظورِ این که نشان دهم چه کاری از من بر می‌آید با سه گوی تردستی می‌کنم، به او می‌اندیشم. بسی شک او همراه چاپلینِ روزگارِ جوانی، تکان دهنده‌ترین شکلک سازِ وضعیت بشری است که تاکنون دنیا به خود دیده است. آن تفکرِ آذرخش وار که محکوم است تا حدِ هنر تقلیل یابد، آن دستی که به سوی ابدیت دراز شده، معهداً تنها یک دست انسانی می‌یابد تا بدان چنگ بیندازد، آن هوشِ شگفت‌انگیز که ناگزیر می‌باشد به خود اکتفا کند، آن اشتیاق خردکننده به رسیدن به ژرفه، دریافتمن، فایقِ آمدن و تعالی که در نهایت هیچگاه به فراسوی زیبایی دست نمی‌یابد، سال‌هاست که در این زمینه همانند شانه‌ی برادرِ رزم‌منده‌ای دوشادوش من است.

از بلوارِ کارلوون گذشتیم و به طرفِ بلوارِ تزارویچ رفتیم. کلیسا خلوت بود و مادرم از این که به اصطلاح انحصاراً از کلیسا استفاده می‌کند، خوشحال به نظر می‌آمد.

گفت:

-کسی دیگری اینجا نیست. انتظار نخواهیم کشید.
چنان حرف می‌زد که انگار خداوند پزشکی است که ما به مطلبِ بدون مریضش وارد شده‌ایم و نوبتِ اول مالی ما است. به خود صلیب کشید و من هم به او تأسی کردم. جلوی محراب زانو زد و من هم کنارش به زانو درآمدم. اشک روی گونه‌هایش غلتید. زیرلب دعاها روسیه‌ی کهن را زمزمه می‌کرد که از آن میان کلمات «یسوس کریستوس» (عیسی مسیح) مدام تکرار می‌شد. با سرِ خمیده کنارش ایستادم. مشتی به سینه‌اش کویید و یک دفعه، بی آن که رویگرداند، زمزمه کنان گفت:

- به جانِ من قسم بخور که هیچ وقت از زنها پول نگیری.

- قسم می خورم.

این فکر که خودش هم زن است ظاهراً هیچ وقت به ذهنش نمی رسید.

- پروردگارا! یاری اش کن تا روی پای خود بایستد، کمکش کن تا به راه راست برود. از درد و مرض حفظ اش کن.
سپس، این بار رو به من گفت:

- قسم بخور که احتیاط کنی! به من قول بد که هیچ مرضی نگیری!
- قول می دهم.

مادرم مدتِ بیشتری بی آن که دعا کند همچنان زانو زده فقط گریست.
سپس کمکش کردم تا بایستد و از آن جا به خیابان برگشتیم. اشک هایش را پاک کرد و یکباره خشنود و راضی به نظر رسید. حتی وقتی که آخرین بار به طرفِ کلیسا و گرداشد، بر ق شیطنتِ کودکانه ای توی چشمانش موج می زد.
گفت:

- آدم چه می داند.

صبح روز بعد سوارِ اتوبوس پاریس شدم. ناچار بودم پیش از راه افتادنِ اتوبوس چند لحظه‌ای روی صندلی بشینیم تا بنابر یکی از خرافاتِ کهنِ روسی بد شناسی را از خود دور کنم. پانصد فرانک به من داده بود که وادارم کرد آن را توی کیسه‌ای چرمی زیر پیراهن جا دهم. بی شک احتیاط‌اش ناشی از آن بود که مبادا راهزنان راه را بر اتوبوس ببندند! بنا خود سوگند یاد کردم که این آخرین مبلغی خواهد بود که از او می‌گیرم و گرچه به عهدم و فانکردم، اما در آن لحظه احساسِ آرامشی به من دست داد. وقتی به پاریس رسیدم، توی اتفاقکی در به روی خود بستم و با نادیده گرفتنِ کاملِ دانشکده‌ی حقوق و با عزمی جزم به نوشتن پرداختم. سرِ ظهر

به کوچه‌ی موقتار می‌رفتم و از آنجا نان و پنیر و البته خیارشور می‌خریدم. هیچ وقت خیارشور را دست نخورده به اتاق نمی‌آوردم، بلکه آن را توی خیابان می‌خوردم. در عرض چند هفته تنها دلخوشی‌ام همین بود، نه این که وسوسه‌ی نفس از بین رفته باشد. همین که پشت به دیوار می‌ایستادم و تجدید قوا می‌کردم، چشمانم مجدوبِ دختری می‌شد که زیبایی حیرت‌آوری داشت. چشمانش سیاه بود و موهای خرمایی ابریشمین بی‌مانندی داشت. در همان ساعتی که من برای خرید می‌رفتم، او هم می‌آمد و من به تماسایش حینِ عبور از خیابان خوگرفته بودم. مطلقاً هیچ توقعی از او نداشتم - حتی نمی‌توانستم به سینما دعوتش کنم. تنها چیزی که می‌خواستم خوردنِ خیارشور در حینِ حظِ بصر از تماسایش بود. پیوسته تمایل داشتم به زیبایی - چه زیبایی چشم‌اندازی باشد، چه رنگ و چه زن - با گرسنگیِ حریصانه‌ای بنگرم. چه کنم؟ مادرزادِ مرض جوع دارم. سرانجام دختر متوجه طریق نگاهِ عجیبیمِ ضمنِ خوردنِ خیارشور شد. لابد از اشتیاقِ بی‌اندازه‌ام نسبت به آن خوراکیِ ارزنده و سرعتی که آن را می‌بلعیدم یکه خورده بود و گرچه هرگز نگاهی به من نمی‌انداخت، اما وقتی از کنارم می‌گذشت تبسمِ خفیفی برلب آورد. یک روز قشنگ که با یک خیارشورِ گنده از حدِ کوشش‌های قبلی فراتر رفته بودم، دیگر توانست خودداری کند و بالحنی حاکی از علاقه‌ی بی‌ریا گفت:

- بالآخره یکی از همین روزها می‌ترکی!

به این ترتیب آشنایی بهم زدیم. بخت و اقبالم بلند بود که اولین دختری که در پاریس عاشقاش شدم دخترِ بی‌طعمی بود. دختری دانشجو بود و به استثنای خواهرش، آن روزها خوشگل‌ترین دخترِ تمام کارتیه لاتن بود. جوانان ماشین سوار با سماجت تملقاش را می‌گفتند و حتی امروز که بیست سال از آن هنگام می‌گذرد، هر وقت در پاریس چشمم به او

می‌افتد قلبم تندتر می‌تپد، دهنم آب می‌افتد، و می‌پرم به اولین مغازه‌ی اغذیه‌فروشی سر راهم و نیم‌کیلو خیارشور می‌خرم.

یک روز صبح که بیش از پنجاه فرانک توی جیبم نداشتم و تقاضای دوباره‌ی پول از مادرم اجتناب ناپذیر شده بود، پس از گشودن هفته نامه‌ی گرنگوار دیدم که یک صفحه‌ی کامل را به یکی از داستان‌های کوتاه‌م به نام رگبار^۱ اختصاص داده‌اند و اسمم با حروف درشت در جای مناسب چاپ شده است.

آهسته هفته نامه را تا کردم و به خانه رفتم. ابدأ دچار هیجان نشدم، بلکه بر عکس، احساس اندوه و خستگی به من دست داد. اینک از تفاوت بین اقیانوس و قطره‌ی آب خبردار شده بودم و همین مرا بیش از پیش از وظیفه‌ی ناممکنی آگاه می‌کرد که در پیش داشتم.

اما هیچ‌یک از کلماتم قادر نخواهد بود هیجانی را توصیف کند که انتشار داستانم در بازار بوفا به وجود آورد. فروشنده‌گان به افتخار مادرم سور دادند و در محیطی آکنده از بوی سیر، گرم میگساری شدند و سخنرانی پر طول و تفصیلی به لهجه‌ی با شکوه نیسی ایجاد کردند. مادرم یک نسخه از گرنگوار را توی کیفیش گذاشت و هرگز بدون آن هیچ‌جا نمی‌رفت. با کمترین انگیزه آن را در می‌آورد، بازش می‌کرد و صفحه‌ای را که به نام من مزین بود به دماغ حیریش می‌چسباند و می‌گفت:

- گمانم فراموش کرده‌ای با چه کسی افتخار مصاحب را داری!
پس از آن درحالی که نگاه شگفت زده‌ی عده‌ای به دنبال اش بود، با سر افراشته، فاتحانه و خرامان از میدان جنگ بیرون می‌رفت.
هزار فرانک بابت آن داستان گرفتم و در نتیجه پاک عقل از سرم پرید.

پیش از آن هرگز چنین مبلغی را یکجا ندیده بودم و مانندی کی از آشنا یام
به راه افراط رفتم و تا آخر عمر خود را بی نیاز دیدم. اولین کاری که کردم به
آبجو فروشی بالزار رفتم و دو بشقاب شوکروت^۱ با یک بشقاب پُر
پوت اوفو^۲ خوردم. همیشه از خوراکی ها خوشم می آمد. اتفاقی با پنجه‌ی
مشرف به خیابان در طبقه‌ی پنجم هتل اجاره کردم و نامه‌ای آرامش‌بخش
و تسلی دهنده به مادرم نوشتم و در آن شرح دادم که قراردادی دائمی با
مجله‌ی گزنگوار و همچنین چندین ناشر دیگر امضاء کرده‌ام و از آن پس
اگر مادرم به پول احتیاج داشته باشد، کافی است که به من اشاره کند. یک
شیشه‌ی بزرگ عطر برایش فرستادم و تلگرافی سفارش دادم که دسته‌گلی
تحویلش دهنند. برای خودم بسته‌ای سیگار برگ و یک کت اسپورت
خریدم. کشیدن سیگار حالم را به هم می زد، اما تصمیم داشتم تا زندگی
باشکوهی برای خود دست و پا کنم و از این رو زیاد سیگار می کشیدم.
پس از آن قلم خودنویس را به دست گرفتم و سه داستان پشت سر هم
نوشتم. اما نه تنها مجله‌ی گزنگوار، بلکه سه هفته نامه‌ی دیگر پاریس نیز
آن داستانها را برایم پس فرستادند. مدت شش ماه هیچ یک از داستان‌ها یم
آفتابی نشد. آن‌ها را «خیلی ادبانه» توصیف کرده بودند. آن روزها
نمی فهمیدم چه برسم آمده، اما اکنون می دانم. من که از اولین موقیت‌ام
به شوق آمده بودم خود را به دست نیاز آزمدناهی گرفتن آخرین گوی به
هر قیمتی که باشد و رسیدن به انتهای مشکل با یک چرخش قلم سپردم.
چون مشکل انتهایی نداشت یا اگر هم داشت دستم چنان دراز نبود تا به
آن برسد، یک بار دیگر خود را تا حد بازیگری در نقش دلک تزل دادم

۱ - Choucroute : غذایی مرکب از کلم پخته و گوشت خوک با سوسیس و کالباس.

۲ - Pot au - feu : غذایی فرانسوی مرکب از گوشت گاو و حبوبات، غذایی تقریباً شبیه آبگوشت.

که در زمینِ تئیس پارک امپریال می‌رقصید. چنین نمایشی، هرچند مضحك یا مصیبت‌بار، به جای آن که مانندِ نویسنده‌گانِ حقیقی حرفه‌ای خواننده را مطمئن کند، به وحشت‌اش می‌انداخت، چرا که ناتوانیِ محض را در کترلِ آنچه خود از توسلِ بدان قاصر بودم، نشان می‌داد و حال آن که نویسنده‌گانِ حرفه‌ای سادگی و خبرگی را در حدِ استعداد خود رعایت می‌کنند. سال‌ها طول کشید تا پذیرم که خواننده مستحقِ عطفِ توجه و احترام است و لازم است بسیاری از جزیيات را برایش توضیح دهیم، چنان که به هر تازه‌واردی در هتل پانسیونِ مرمونت شماره‌ی اتاق و طرزِ باز کردنِ در را می‌گوییم و کلیدش را به او می‌دهیم و راهنمایی‌اش می‌کنیم که برای رفع نیازهایش به کجا مراجعه کند.

طولی نکشید که موقعیتم از نظرِ مادی دشوار شد. نه تنها پولم به سرعتی باور نکردندی خرج شده بود، بلکه نامه‌های سرشار از غرور و سپاسگزاری مادرم پشتِ سرهم می‌رسید و از من می‌خواست پیشاپیش روزِ انتشارِ شاهکارهایم را برایش بنویسم تا او بتواند آن را با بوق و کرنا در سراسر محله جار بزند.

جرأت نداشتمن از شکست‌هایم چیزی برایش بنویسم. بنابراین به حیله‌ی هوشمندانه‌ای متول شدم که تا امروز نیز مایه‌ی مباهات من است. نامه‌ای به مادرم نوشتمن و توضیح دادم که ناشرانِ روزنامه و مجله از من داستان‌های بازاری می‌خواهند و من نپذیرفتهم که شهرتِ ادبی خود را به مخاطره بیندازم و بنابراین چند نامِ مستعار برای این آثارِ کم ارزش‌تر انتخاب کرده‌ام. از او خواستم که در این باره پیش‌کسی لب از لب باز نکند، زیرا نمی‌خواهم دوستان و آموزگارانم در دیبرستان نیس و خلاصه کسانی را برنجانم که به نبوغ و کمالِ ادبی من اذعان دارند.

از آن پس هر هفته با خونسردی آثارِ نویسنده‌گانِ دیگر را که در هفته

نامه‌های پاریس چاپ می‌شد می‌بریدم و با آگاهی و احساسِ این که وظیفه‌ام را به انجام می‌رسانم، برای مادرم می‌فرستادم.

این راه حل مشکلِ معنوی را برطرف کرد، اما مشکلِ مادی دست نخورده ماند. دیگر پولم نمی‌رسید که کرایه‌ی هتل را بپردازم، بنابراین چند روز را بی خورد و خوراک سر کردم. ترجیح می‌دادم از گرسنگی بمیرم، اما رؤیاهای باشکوه مادرم را با درخواستِ پول درهم تریم.

محضوصاً یک شب تیره و گرفته را به یاد دارم. از روز پیش چیزی نخورده بودم. آن روزها برای دیدارِ دوستی غالباً به خانه‌اش می‌رفتم. دوستم با پدر و مادرش در فاصله‌ای نه چندان دور از ایستگاهِ متروی لوکورب زندگی می‌کرد. به فکر افتادم که اگر درست به موقع برسم، آنها طبق عادت همیشگی از من دعوت خواهند کرد که شام را پیش‌شان بمانم. معده‌ام خالی بود و فکر کردم بد نیست مؤدبانه به دیدارشان بروم. حتی یکی از دستخط‌هایم را برداشتمن که به صدای بلند برای شان بخوانم، زیرا علاقه‌ی فراوانی به مسیو و مدام بوندی داشتم. از گرسنگی و همچنین از احساسِ خشم و رنجش و غضبی که معده‌ی خالی در من می‌انگیزد، به مرزِ جنون رسیده بودم. چنین نقشه کشیده بودم که وانمود کنم تصادفاً گذرم به آن جا افتاده است - درست وقتی که سوپ روی میز ظاهر می‌شود. وقتی به میدانِ کترسکار پ رسیدم، در خیال بوی سوپ خوشمزه‌ی سیب‌زمینی و تره‌فرنگی به مشامم می‌رسید. چهل و پنج دقیقه پیاده‌روی تا رسیدن به کوچه‌ی لوکورب در پیش بود. پول نداشتمن که بليط مترو بخرم. دهنم آب افتاده بود و لابد توی چشمانم برقِ هویس دیوانه‌واری می‌درخشید، زیرا زنانِ رهگذرِ تنهایی که از کنارم رد می‌شدند از من فاصله‌ی می‌گرفتند و بر سرعتِ گام‌های شان می‌افزودند. همچنین یقین داشتم که سرمیز سوسیس‌ی مجاری هم هست - قبلًا که همیشه بود.

تصور نمی‌کنم هیچ‌گاه با چنین حسِ پیشگوییِ دلچسبی به میعادِ مشوشقه‌ای رفته باشم.

سرانجام وقتی سرشار از احساساتِ دوستانه به مقصد رسیدم، هرچه زنگ زدم پاسخی نیامد. دوستانم بیرون رفته بودند. روی پله‌ها نشستم و یکی دو ساعت انتظار کشیدم، اما نزدیکی ساعت یازده احساں جریه‌هار شدنِ شرافت - که همیشه در نهانگاهی کمین کرده است - مرا از ماندن در آنجا تا نیمه شب فقط به خاطرِ تکدیِ خوراکی بازداشت.

بدین‌گونه سراسر راه از خیابانِ نفرت انگیز و وزیرار، طولانی‌ترین خیابانِ پاریس را با چنان حسِ عجز و نومیدی طی کردم و برگشتم که انگار رئیس جمهور کشته شده یا من کمرِ به قتلِ خود بسته‌ام. آنوقت بود که که به عنوانِ قهرمانِ جهان در زندگی ام به قله‌ی دیگری دست یافتم.

پس از رسیدن به لوگرامبورگ، ناگزیر از جلوِ آجوفروشی مدبیچی گذشتم. از روی بدشانسی در آن ساعتِ دیر وقت شب دیدم که بورژوای آراسته‌ای سرگرم خوردنِ استیک و سبزه‌منی داغ است. ایستادم، نگاهی به استیکِ انداختم و غش کردم. گرسنگی ام ربطی به این موضوع نداشت. در حقیقت بیست و چهار ساعت چیزی نخورد بودم، اما در آن دوره‌ی زندگی از چنان نیروی حیاتی‌یی سرشار بودم که می‌توانستم در برابر هر چیزی تاب بیاورم و غالباً بی‌آنکه از زیر بارِ تعهداتم - هرچه که بود - شانه خالی کنم، سی و شش ساعت گرسنگی می‌کشیدم. نه، آنچه باعثِ غش کردنم شد، حقارتِ محض و خشم و غضب بود. تصور می‌کنم که هیچ انسانی نبایست در چنین موقعیتی قرار بگیرد و هنوز هم براین اعتقاد باقی‌ام. نسبت به رژیم‌های سیاسی براساسِ امکانِ تغذیه‌ی افراد داوری می‌کنم و هرگاه که نانِ روزانه به هرگونه پیوندِ سیاسی وابسته باشد، هرگاه که انسان تنها با پذیرش و تسليم بتواند لقمه‌ای به چنگ آورد،

حالِ تهوع به من دست می‌دهد. انسان بایستی بی‌هیچ قید و شرطی حق خورد و خوراک داشته باشد.

از خشم داشتم خفه می‌شدم. مشت‌هایم گره شد، همه چیز تیره و تار شد و من دراز به دراز افتادم روی سنگفرش. لابد مدتی آن جا افتاده بودم، زیرا وقتی به هوش آمدم عده‌ای دورم جمع شده بودند. لباس خوبی به تن داشتم و حتی دستکش به دست کرده بودم و خوشبختانه کسی ابدآ به ذهن اش خطور نمی‌کرد که دلیل غش کردنم را حدس بزنند. آمبولانسی رسیده بود و من به وسوسه افتادم که بگذارم مرا با خود ببرند؛ یقین داشتم که توی بیمارستان چیزی پیدا می‌شود تا شکمم را با آن سیر کنم. اما راه حل به این سادگی را نپذیرفتم. با چند کلمه‌ی اعتذارآمیز که مین‌کنان گفتم خود را از دستِ جمعیت خلاص کردم و رهسپار خانه شدم. ضربه‌ی دوگانه‌ی تحریر غش کردن باعث شد که نیازهای معدهام را به دستِ فراموشی بسپارم. چراغ اتاق را روشن کردم، قلم خودنویس را برداشت و در جا شروع به نوشتن داستانی کردم که چند هفته بعد با عنوان زن کوچک^۱ در مجله‌ی گرانگوار چاپ شد.

همچنین دست به برخی تحقیقاتِ روحی زدم و دریافتم که خود را بسیار جدی گرفته‌ام و فاقد فروتنی و روحیه‌ی طنز، در قبال همنوع طرزِ تلقی شکست طلبانه‌ای دارم، به آنان اعتماد نمی‌کنم و کمترین کوششی نکرده‌ام تا امکاناتِ سرشت بشر را کشف کنم که در هر صورت یکسره عاری از سخاوت نیست. صبح روز بعد دست به تجربه‌ای زدم که در تیجه معلوم شد نظریاتِ خوشبینانه‌ام کاملاً درست است. با صدسو وام گرفتن از جاروکش هتل شروع کردم، بعد به کافه‌ی کاپولاد رفتم، پای

پیشخوانش ایستادم و یک فنجان قهوه سفارش دادم و با عزمی جزم در سبد نانِ هلالی دست بردم. هفت تا را با لذتِ فراوان خوردم و بعد سفارشِ قهوه‌ی دیگری را دادم. پس از آن موفرانه به چشم‌مان پیشخدمت خیره شدم - ییچاره هیچ تصوری نداشت از این که توسطِ او کلِ نژاد بشری به آزمایش گذاشته شده - و پرسیدم:

- چه قدر می‌شود؟

- چند تا هلالی داری؟

- یکی.

نگاهی به سبد انداخت که تقریباً خالی بود، براندازم کرد، بعد باز هم به سبد نگاه کرد. سر آخر سری جنباند و گفت:

- زکی! خرگیر آورده‌ی، رفیق!

گفتم:

- شاید هم دو تا.

گفت:

- خیلی خوب، فراموش اش کن. آن قدرها هم کودن نیستم. دو قهوه و یک هلالی، روی هم هفتاد و پنج سانیتم.

با روحیه‌ای تازه و شاداب از آن جا بیرون آمدم. چیزی در قلبم آواز می‌خواند - شاید هم نانِ هلالی بود. گاهی ژولِ بخت برگشته - اسم آن مرد فرانسوی بزرگ همین بود - خجولانه اعتراض می‌کرد، گرچه معلوم بود اعتقادی به گفته‌ی خود ندارد:

- نمی‌توانستی جای دیگری بروی و شکمت را پُر کنی؟ داری کاری می‌کنی که صاحبِ مغازه برایم در درس درست کند.

می‌گفتم:

- نمی‌توانم. تو هم پدرِ منی هم مادرم.

گاهی بفهمی نفهمی حسابی می‌کرد که من از این گوش می‌گرفتم و از آن گوش در می‌کردم.

- دو تا هلالی؟ می‌توانی توی چشم نگاه کنی و همین را بگویی؟ سه دقیقه پیش نه تا توی سبد بود.

با این تذکر به سردی روبه رو می‌شدم و اظهار عقیده می‌کردم:
- دزد همه جا هست.

ژول بالحنِ تحسین آمیزی گفت:

- آی زکی! چه رویی داری، رفیق! می‌شود بپرسم در چه رشته‌ای درس می‌خوانی؟

- حقوق. دارم لیسانسم را می‌گیرم.

ژول ابروهایش را درهم می‌کرد و می‌گفت:

- شوخي می‌کنی!

با هم دوست شدیم. وقتی دومین داستانم توی مجله‌ی گرنگوار چاپ شد، یک نسخه‌ی امضاء شده را به او دادم.

تصور می‌کنم که از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷ مفت و مجانی چیزی بین هزار تا هزار و پانصد نانِ هلالی توی کافه‌ی کاپولاد خوردم. همیشه آن را نوعی کمک هزینه درنظر می‌گیرم که دانشگاه برایم مقرر کرده بود.

از آن پس علاقه‌ی خاصی به نانِ هلالی پیدا کردم. در شکل، تردی و گرمای دوستانه‌اش چیزی مشققانه و غمخوارانه می‌یابم. دیگر نمی‌توانم آن‌ها را مثل گذشته هضم کنم و روابطِ ما کمایش افلاتونی است. اما خوش دارم آن‌ها را همان‌طور به تصور آورم که توی سبد روی پیشخوان قرار داد. کاری که نان‌های هلالی برای دانشجویان کرده بیش از آن است که جمهوری سوم در حقیشان انجام داده است. به قول ژنرال دوگل به این‌ها می‌گویند فرانسوی خوب!

فصل بیست و پنجم

انتشار دومین داستانم توی مجله‌ی گرانگوار درست به موقع بود. روز پیش از آن مادرم نامه‌ی خشم‌آمیزی برایم فرستاده و نوشته بود می‌خواهد زنی را رسوا کند که به هتل آمده و ادعا کرده نویسنده‌ی داستانی است که من با نام مستعار آندره کورتیس منتشر کرده‌ام. ترس برم داشته بود. در حقیقت آندره کورتیس وجود داشت و در واقع هم داستان مورد بحث را نوشته بود. لازم بود دلیل محکمی در دست داشته باشم تا مادرم قانع شود و به وسیله‌ی آن همچنان امیدوار بماند. «زنِ کوچک» مانند پاسخی به دعايم بود. بار دیگر کویس شهرت در بازار بوفا نواخته شد. اما حالا دیگر در بیافته بودم که تنها از راه قلم نمی‌توانم زندگی خود را تأمین کنم و در جستجوی «کار» برآمدم. این کلمه در گوشم طینی اسرارآمیز و اندکی نومیدکننده داشت و این تصمیم را با عزمی توأم با افسردگی گرفتم.

مدتی پشت سر هم به شغل‌های گوناگون تن در دادم: پیشخدمت رستورانی در مونپارناس، مأمور تحويل غذا در شرکتی به نام «شام، ناهار با اغذیه‌ی عالی»، مأمور پذیرایی در هتلی مجلل نزدیک اتوال، ظرفشوی

لارو و ریتس و سفارش گیر غذا در هتل لپروز شدم. همچنین در سیرکِ دیور و سالنِ رقص میمی پنسون کار کردم، در روزنامه‌ی لوتان فروش ستون‌های آگهی تبلیغاتی به بنگاه‌های جهانگردی را به عهده داشتم و خبرنگاریِ موقت را در هفته نامه‌ی ووآلا به عهده گرفتم که موضوعش تحقیقی مفصل درباره‌ی محل، تعداد افراد و محیط بیش از صد فاحشه خانه در پاریس بود. ووآلا هیچ وقت تاییج تحقیقاتم را چاپ نکرد و بعدها در کمال خشم دریافت که آن را برای کتاب راهنمای قاجاقی و به خاطر استفاده‌ی مشتریان گی پاری می‌خواهند. اگر زودتر ته و توی قضیه را در می‌آورم تقاضای دستمزدی می‌کردم بیش از آنچه به من دادند. از میان این‌ها، شغلی که در هتل نزدیک اتوال داشتم از همه بدتر بود. سرپیشخدمت مدام نوکم را می‌چید، چون «روشنفکرها» در نظرش قابل تحریر بودند - سر زبانها افتاده بود که من دانشجو و نویسنده‌ای خوش قریحه‌ام - و تمام پادوها هم مفعول بودند. دیدن آن پسر بجهه‌های چهارده ساله که با بیانی مبهم خدمات خود را عرضه می‌داشتند، واقعاً حالم را بهم می‌زد. در مقام مقایسه، تحقیق در فاحشه خانه‌ها برای ووآلا مثل نسیم هوای تازه‌ای بود.

خوش ندارم کسی تصور کند که دارم عمدأً به همجنسبازها حمله می‌کنم. چیزی ندارم که علیه آنان بگویم، اما دلیلی هم در دفاع از آنها نمی‌یسم. برخی از همجنسبازان برجسته که در بین دوستانم هستند محتاطانه پیشنهاد می‌کنند بایستی به روانکاو مراجعه کنم تا ببینند آیا می‌توانند ضعفم را علاج کنند، آن‌ها معتقدند ترجیح بی‌برو برگردی که من برای زنان قایلم، ممکن است تیجه‌ی برخی ضربه‌های روحی دوران کودکی باشد که با اندکی صیر و تفاهم معالجه خواهد شد. طبیعتاً مهیای غرق شدن در دریای غم و اندیشه‌ام و کاملاً تشخیص می‌دهم که در این

سال و زمانه، پس از آن همه مصالی که از طریق اردوگاه‌های بزرگ اسرا، بردگی به اشکال گوناگون و بمی اتمی بر سر بشر آمده است، واقعاً دلیلی در دست نیست که به...^۱ بودن تن در ندهد. آنقدر به انواع بردگی، جقارت، هراس و درنده خوبی تن در داده‌ایم که مشاهده‌ی سختگیری و مشکل پسندی مان دشوار است. به حال پیوسته باید به آینده نظر داشت و به همین دلیل به نظرم دلپسند است که انسان‌معاصر لاقل بخشی از وجود خود را دست نخورده نگه دارد - ذخیره‌ای برای بعد - تا بتواند در فرصت مقتضی چیزی برای تسلیم کردن و فروختن داشته باشد.

شغلى که بیش از همه از آن خوشم آمد تحويل دادن غذا با یک سه چرخه بود. منظره‌ی خوراکی پیوسته برایم لذتبخش بوده و من در نور دیدن سواره‌ی پاریس را با باری از خوراکی‌های لذیذ به هیچ وجه ناخواشایند نمی دیدم. مطمئن بودم هرجا که بروم به گرمی از من استقبال می‌کنند. یک بار می خواستم شام لذیذ مختصراً - خاویار، شامپانی، جگر مرغابی و غیره - را در طبقه‌ی پنجم یک آپارتمان مجردی در میدان تبرن تحويل بدهم. آقای آراسته‌ای با موهای جوگندمی دم در آمد که احتمالاً چند سالی از سن فعلی من بیشتر داشت. لباسی به تن داشت که آن روزها «لباس راحتی» می‌گفتند. میز را برای دو نفر چیده بودند. او را که آن سال‌ها نویسنده‌ی معروفی بود به جا آوردم. دلخور و دمغ به آنچه برد بودم نگاه کرد و گفت:

- پسرم، همیشه یادت باشد که تمام زنها هرزه‌اند. من در این جور مسائل خبره‌ام. چند تا رُمان درباره‌اش نوشته‌ام.
با نفرت نگاهی به خاویار، شامپانی و جوجه‌ی سرخ کرده‌ای انداخت

که با تخم مرغ پخته و ژله تزین شده بود. سپس آه عمیقی کشید.

- تو هم معشوقه‌ای داری؟

جواب دادم:

- نه، آس و پاسم.

ظاهرًا به طرز خوشایندی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

گفت:

- با این که خیلی جوانی، انگار زنها را خوب می‌شناسی.

با فروتنی جواب دادم:

- با یکی دو تایی بوده‌ام.

امیدوارانه پرسید:

- هر زه بودند؟

گوشه‌ی چشمی به خاویار اند‌اختم. جوجه‌ی سرخ شده هم چندان بد به نظر نمی‌آمد.

با آهی عمیق و از روی دلشکستگی گفتم:

- دست روی دلم نگذارید!

از روی رضایتِ خاطر سری تکان داد:

- در حقت پستی کرده‌اند؟

با نیشخندِ مصیب باری تکرار کردم:

- پستی؟... برای شان خیلی کم است!

- با این حال تو جوانی و قیافه‌ات هم پُر بدک نیست.

در حالی که به دشواری چشم از جوجه برمی‌داشتم گفتم:

- استاد، به من خیانت شده! بدجوری خیانت شده! به عمرم فقط دو تا

زن را از ته دل دوست داشتم. اما هردوشان مردهای پنجاه ساله را به من ترجیح دادند. گفتم پنجاه ساله؟ خدایا، نه! یکی شان بالای شصت سال داشت.

به طرزِ چشمگیری به نشاط آمد.

- راستی؟ همه‌اش را برایم تعریف کن. بنشین. می‌توانیم این غذای کوفتی را هم بخوریم. هرچه زودتر کلکاش را بکنیم، بهتر. به خاویار یورش بدم. اما یک ذره بیشتر از جگر مرغابی و جوجه نخوردم. وقتی بخورم، حسابی می‌خورم؛ دیگر با غذا ور نمی‌روم. با جدیت تمام می‌نشینم و با تمام وجود لقمه‌ها را فرو می‌دهم. معمولاً چندان علاقه‌ای به جوجه ندارم چون به نظرم بی مزه است، مگر این که آن را با قارچ تزیین کنند یا توی سُس مخلوط با ترخیون بخوابانند. به این ترتیب قابل خوردن می‌شود. برایش تعریف کردم که چه طور دو موجود جذابِ جوان با اندام بسیار ظریف و چشم‌های فراموش نشدنی مرا به خاطرِ دو مرد مسنِ جوگندمی ترک کرده‌اند که یکی شان نویسنده‌ی مشهوری بود.

میزانم گفت:

- درست است که زن‌ها مردهای پُرتجربه را ترجیح می‌دهند. در مصاحبت با مردی که زندگی و راه‌هایش را می‌شناسد و به نحوی، چه طور بگویم، هوم!... حرارت و بی‌پرواپی جوانی را پشت سر گذاشته است چیز اطمینان‌بخشی می‌بینند.

با دست‌پاچگی موافقت کردم. سه دسر همراهِ غذا بود و من داشتم با شکوه و وقار خدمت‌شان می‌رسیدم. میزانم قدری دیگر شامپانی برایم ریخت و خیرخواهانه گفت:

- جوان، باید کمی صبور باشی. یک روز تو هم پنجاه ساله می‌شوی و آن وقت بالاخره چیزهایی برای ارایه به زن‌ها خواهی داشت، چیزهایی که آن‌ها بالاتر از همه می‌دانند. مثلِ قدرت، خرد، تماس آرام و مطمئن، به زبانِ دیگر پختگی و کمال. وقتی آن روز برسد، یاد می‌گیری که چه طور

دوستِ شان بدباری و آن‌ها هم دوست خواهند داشت.

بطری را برداشتیم و برای خودم لیوانِ دیگری شامپانی ریختم. دیگر نیازی به رعایتِ آداب‌دانی نبود. یک ذره هم از کیکِ شکلاتی باقی تمانده بود. بلند شدم. او یکی از کتاب‌هایش را از قفسه برداشت و برایم امضاء کرد. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

- نباید نامید بشوی، جوان. بیست سالگی سنِ دشواری‌ها است. ولی چندان طول نمی‌کشد. فقط لحظاتِ دردناکی است که باید از سر گذراند. وقتی یکی از زن‌های جوان به خاطرِ مردِ مسني ترکات می‌کند، همان جور که هست بیینش، یعنی وعده‌ای برای آینده. یک روز تو هم مردِ پخته و سرد و گرم چشیده‌ای خواهی شد.
به ناآرامی فکر کردم: چه بد!

امروز هم که به آن سن و سال رسیده‌ام واکنش‌ام همان است که بود. استاد مرا تا دم در بدرقه کرد. دست دادیم و یک راست به چشمِ یکدیگر ژل زدیم. موضوعِ نابی برای من که دنبالِ تکمیلِ هنرِ خود بودم: خرد و تجربه دستِ یاری به سوی جوانی و توهمناتش دراز کرده‌اند.

کتاب را زدم زیر بغلم. نیازی به خواندنش نبود: می‌دانستم که از چه چیزی سخن می‌گویید. دلم می‌خواست بخندم، سوت بزنم و با رهگذران گفتگو کنم. شامپانی و بیست سالگی به سه چرخه‌ام بال پرواز داده بود. دنیا به کامم بود. از وسطِ خیابان‌های چراغانی و پُرستاره‌گاز دادم و گذشتیم. بنای آواز خواندن را گذاشتیم، دست از روی فرمان برداشتیم، ضرب گرفتم و برای خانم‌های تنها بی که توی ماشین‌ها نشسته بودند با دست بوسه می‌فرستادم. از یک چراغِ قرمزَد شدم. پاسبان در حالی که با خشم در سوتش می‌دمید، متوقف‌ام کرد و فریاد زنان گفت:

- چه مرگت شده؟

چشمکی زدم و گفتم:

- هیچی سرکار. زندگی زیباست.^۱

در حالی که مثل همه‌ی فرانسوی‌ها با شنیدن این اسم شب نیش‌اش
باز شده بود گفت:

- راه بیفت.

فصل بیست و ششم

سال سوم دانشکده‌ی حقوق بودم که با یک دختر پرستیدنی سوئدی آشنا شدم. از زمانی که دنیا موهبت خجسته‌ای به نام سوئد را به بشریت ارزانی داشته، مردانه همه جای عالم خوابِ چنین دخترهایی را دیده‌اند. دختری بود بشاش، خوشگل، باهوش و بالاتر از همه صدای دلنشیینی داشت و من پیوسته نسبت به صدا حساس بوده‌ام. گوش حساس ندارم و بین من و موسیقی عدم تفاهم غمانگیز و پذیرفته‌ای برقرار است. اما به طور غریبی به صدای زنان حساسیت دارم. چراش را نمی‌دانم. شاید عاملِ خاصی در شکل‌گیری شتوایی‌ام داشته، مثلاً یک عصب که به جایی رسیده که نبایستی برسد. تا آن جا پیش رفته‌ام که متخصصی را واداشته‌ام شیپور استایش گوشم را معاینه کند، اما او هیچ نقصی در ساختمان‌اش نیافت. خلاصه، بریزیت صدای دلنشیینی داشت و من گوش حساس، و ما برای هم ساخته شده بودیم. راستش را بخواهید، تفاهمِ ما چشمگیر بود. به حرف‌هایش گوش می‌دادم، تا آن جا که مقدور بود وادارش می‌کردم حرف بزنند، و از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. به رغم

قیافه‌ی بیزار از لذایدِ دنیوی که به خود می‌گرفتم، ساده‌لوحانه معتقد بودم که هیچ عاملی چنین رابطه‌ی هماهنگ و یکدستی را تهدید نمی‌کند. چنان شاد و سرخوش بودیم که ساکنانِ دیگر هتل، دانشجوهایی از همه رنگ و هر گوشه‌ی کره‌ی خاک، صبح‌ها هنگامی که از کنارمان رَد می‌شدند، لبخند می‌زدند. اما از آن پس متوجه شدم که بریزیت مدام در فکر است. اغلب به دیدارِ بانوی سوئدی پیری می‌رفت که توی هتلِ گراند اوم در میدانِ پانتئون زندگی می‌کرد. تا دیروقت و گاهی تا ساعتِ یک و دو صبح پیش‌اش می‌ماند.

وقتی برمی‌گشت همیشه خسته و اندوه‌گین بود و با محبتی سودایی و توأم با حسرت گونه‌هایم را نوازش می‌کرد.

سوء‌ظرنی نهانی در مغزم رخنه کرد. بو بردم که چیزی را دارد از من پنهان می‌کند. فراستِ زود رَسَم چنان بود که دیگر چندان مقدماتی نمی‌خواست تا به شکِ من دامن بزند؛ از خود می‌پرسیدم نکند بانوی پیر در سرزمینِ بیگانه و آن هم دور از وطنِ محبویش بیمار شده باشد؟ یا نکند مادرِ بریزیت باشد که برای معالجه نزدِ یکی از پزشکانِ مشهور پاریس آمده است؟ بریزیت چنان سرشتِ مليحی داشت و با چنان ایثاری مرا می‌پرستید که می‌توانست یکسره نگرانی اش را از من پنهان بدارد. آرزو می‌کردم کاش بتوانم آرامشِ ذهنی خود را حفظ کنم، چیزی که این همه برای آفرینشِ ادبی مهم است. سخت سرگرم نوشتِ رُمانِ تازه‌ای بودم. یک شب حوالی ساعتِ یک بعد از نیمه شب از تصورِ این که چشمانِ بریزیت بینوایم از شدتِ اشک ریختن برپایینِ زنی در حالِ احتضار متورم شود، دیگر نتوانستم تاب بیاورم و برای کشفِ رازش به سوی هتلِ گراند اوم رهسپار شدم، باران می‌بارید. درهای هتل را بسته بودند. زیرِ رواقِ دانشکده‌ی حقوق پناه بردم و چشم به نمای بیرونیِ هتل

دو ختم. ناگهان چراغی در پشت پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم روشن شد و بریزیت به مهتابی آمد. گیسوانش افshan بود. لباس خانه‌ی مردانه‌ای به تن داشت. لحظه‌ای بی‌حرکت زیر قطرات باران ایستاد. باید بپذیرم که ابدآ تعجبی نکردم. اما با لباس خانه‌ی مردانه و موهای افshan آنجا چه کار داشت؟ شاید زیر باران و توفان غافلگیر شده و موقعی که لباس‌هاش را برای خشک شدن آویخته، پزشکی که از بانوی سوئیتی مراقبت می‌کند لباس خانه‌ی خود را به او داده است تا پوشد؟ در همین موقع مرد جوانی که پیشامه پوشیده بود در بالکن ظاهر شد و کنار بریزیت به نرده تکیه داد. تازه قدری تعجب به من دست داد. نمی‌دانستم که بانوی سوئیتی پسری هم دارد. ناگهان انگار که زمین زیر پایم دهن باز کرد و رواق دانشکده‌ی حقوق بر سرم فرو ریخت و دروازه‌های دوزخ به رویم باز شد. مرد جوان دست دور کمر بریزیت حلقه کرد و آخرین کور سوی امیدم - که شاید او به اتاق همسایه رفته تا مثلاً قلم خودنویس اش را پُر کند - در یک چشم برهم زدن ناپدید شد. مردی پست بریزیت را در آغوش گرفت، لب‌هاش را بوسید و او را به اتاق برگرداند. نور چراغ محاطانه کم شد، اما خاموش نشد: قاتل می‌خواست جزییات کارش را ببیند. زوزه‌ی دردناکی کشیدم و به قصد جلوگیری از جنایتی نهانی که در شرف وقوع بود، به طرف مدخل هتل هجوم بردم. چهار طبقه پله در پیش داشتم، اما تصور می‌کردم به شرط وحشی نبودن مرد و برخوردار بودنش از حداقل خوش رفتاری درست سر بزنگاه برسم. بدختانه در ورودی را محکم بسته بودند. مجبور شدم مشت بکویم، زنگ بزنم، جار و جنجال راه بیندازم و مثل گربه‌ای روی آجر داغ جست و خیز کنم و به این ترتیب وقت زیادی را از دست بدهم و از شدت خشم ناشی از درماندگی به مرز جنون برسم، زیرا یقین داشتم که رقیبم در طبقه‌ی بالا با چنین دشواری‌هایی رو به رو نیست.

از همه بدتر این که از شدت هراس و دستپاچگی یادم رفته بود. که پنجره‌ی موردنظر را مشخص کنم. بنابراین وقتی در بان سرانجام مرا به هتل راه داد و من مانند عقابی از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر رفتم، نمی‌دانستم کدام در را بزنم. وقتی اتفاقی را انتخاب کردم و صاحب اتفاق در به رویم باز کرد، به گلوی جوانِ ریزنقش مليحی پریدم که بیچاره نزدیک بود از ترس توی بغلمن غش کند. کافی بود نگاهی به او بیندازم تا بفهمم ابدآ از آن قماش نیست که زن‌ها را توی اتفاق خواب سرگم کند - بلکه بر عکس. نگاهی ملامت بار و ملتمس به من انداخت، ولی چنان عجله داشتم که نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم. بنابراین به طرف پلکان تاریک برگشتم و باز هم وقت گرانبهایی را تلف کردم تا کلید چراغ راه پله را پیدا کنم و در خلال این مدت با تمام قوا نعره می‌کشیدم. دیگر برایم مسلم شده بود که خیلی دیر است. قاتل چهار طبقه پله در پیش نداشت، دری به رویش بسته نبود، سفره در برابر شگسترده بود و حالا احتمالاً داشت از شادی دست‌هایش را به هم می‌مالید. ناگهان قوایم یکسره تحلیل رفت. سرخوردگی و یأس تمام وجودم را فراگرفت. روی پله‌ای نشستم و عرق و قطرات باران را از پیشانی ام پاک کردم. تلب تلب کمر و یانه‌ی جوان نرم و نازک را شنیدم که کنارم نشست و دستم را به دست گرفت. حتی آن نیرو نیز در من نمانده بود که دستم را رها کنم. شروع به تسلی دادنم کرد و تا آنجا که یادم می‌آید دوستی خود را پیشنهاد کرد. دستم را نوازش کرد و گفت که مردی مانند من نباید برای دریافتین روح برادرانه‌ای که در خورم باشد هیچ مشکلی داشته باشم. با علاقه‌ی مبهمنی به او خیره شدم. امانه، در آن سمت و سو هیچ چیزی برایم وجود نداشت. زنان شاید هرزه‌های پلیدی بیش نباشند، اما کسی دیگری نیست که به آنان روکنم. آن‌ها در این زمینه منحصر به فردند. موج عظیمی از دلسوزی به حال خود سراپایم را

فراگرفت. نه تنها مهیب‌ترین آزردگی‌ها عذاب‌می‌داد، بلکه در سراسر گیتی کسی به جز آن مفعولِ فلک‌زده پیدا نمی‌شد که تسلایم دهد و دستم را به دست بگیرد. نگاهِ تند و زنده‌ای به او انداختم و به هتلِ گراند اوم پشت کردم و رهسپارِ خانه شدم. روی تختخواب افتادم و عزم را جزم کردم که صبح فراد در لژیونِ خارجی ثبت نام کنم. کمی از ساعتِ دو صبح گذشته بریثیت برگشت. داشتم کم‌کم دلوایس می‌شدم، نکند بلایی سرش آمد و باشد؟ خجولانه در را خواشید و من در یک کلمه، به صدای بلند و واضح به او گفتم که چه فکری درباره‌اش می‌کنم. نیم ساعت تمام از پشت در سعی کرد دلداری ام بدهد. سپس سکوتی طولانی برقرار شد. از ترس اینکه مبادا به هتلِ گراند اوم برگردد، از تخت بیرون پریدم و به اتاق راهش دادم. با اکراه یکی دو سیلی به صورتش زدم، اما خودم بیشتر از این کار رنج می‌بردم. همیشه در بلند کردنِ دست به روی زن‌ها با مشکلات بزرگی رویه‌رو می‌شوم: به گمانم فاقدِ خشونت و مردانگی باشم. سپس سؤالی از او کردم که هنوز هم در پرتویست و پنج سال تجربه وقتی به آن بر می‌گردم می‌ینم احمقانه‌ترین چیزی بوده که در طول عمرم به عنوان قهرمانِ جهان از کسی پرسیده‌ام:

- چرا این کار را کردی؟

جوابِ بریثیت بسیار عالی بود. حتی موقعِ تعریفِ آن به خود می‌لرزم. این جواب باجی بود در جهتِ تقویتِ شخصیت‌ام. در چشمان آبی اش که به من دوخته بود اشکِ موج می‌زد. در حالی که حلقه‌های زرین گیسوانش تاب می‌خورد، با کوششی صادقانه و رقت‌انگیز همه چیز را توضیح داد و گفت:

- آخر خیلی شبیه تو است!

داغِ این حرف هنوز هم با من است. ما با هم زندگی می‌کردیم، همیشه

راحت به من دسترسی داشت، اما این برایش بس نبود. آه، نه! مجبور بود زیر باران برود بیرون، نزدیکِ یک مایل پیاده‌روی کند، تا کس دیگری را بیابد، تنها به این دلیل که مرا به یادش بیندازد. اگر این دلیل جاذبه‌ی مقاومت ناپذیرِ من نباشد، دیگر نمی‌دانم چیست! ناچار بودم تلاش کنم تا خود را فریب خورده نشان ندهم؛ هرچه دل‌تان می‌خواهد بگویید، اما پیدا بود که من تأثیر زیادی روی زن‌ها می‌گذارم!

از آن پس بارها به جوابِ بریزیت فکر کرده‌ام و نتایجی که به دست آورده‌ام، گرچه سراپا هیچ و پوچ است، با این همه در رابطه‌ام با زنان به حالم بسیار مفید بوده - و همین طور در ارتباط با مردانی که مثلِ من‌اند. دیگر هیچ گاه زنی فریبم نداده - یعنی از آن پس هرگز در باران به انتظارِ زنی نایستادم.

فصل بیست و هفتم

سال آخر دانشکده حقوق بودم و برای مان اهمیت خاصی داشت که تعلیمات اولیه نظامی خود را تکمیل کنم تا درهای آموزشگاه نیروی هوایی به رویم باز شود. جلسات هفت‌های دوبار در محلی به نام لاوش نوار واقع در منوروژ دایر می‌شد.

یکی از داستان‌هایم به زبان انگلیسی ترجمه و در آمریکا منتشر شد. مبلغ افسانه‌ای صدوپنجاه دلاری که بابت آن به من پرداختند این امکان را برایم فراهم کرد که سفر کوتاهی به سوئد بکنم. می‌خواستم بریزیت را بیابم ولی دیدم که ازدواج کرده است. سعی کردم با شوهرش به توافق برسم، اما مردک بی‌عاطفه بود و اصرار داشت بریزیت را انحصاراً برای خود نگهدارد. سرانجام چون کمی اختیار از دستم در رفته بود، بریزیت مرا به خانه‌ی تابستانی خاله‌اش در جزیره‌ی کوچکی از مجمعالجزایر استکلهلم، با چشم‌اندازی از افسانه‌های سوئدی، تبعید کرد. هنگامی که زن بی‌وفا و شوهرش غرق در عشق گناه آلودشان بودند، من در آن جا با دلتنگی فراوان بین درخت‌های کاج سرگردان بودم. خاله‌ی بریزیت برای

آن که اعصابم را آرام کند، پافشاری کرد که روزی یک ساعت تمام در آبهای یخزدهی بالتیک شنا کنم و هنگامی که عضلاتم منقبض می‌شد و رفته‌رفته از کار می‌افتد و من یخزده و عبوس و ناشاد به حالت عمودی تسوی آب غوطه‌ور می‌شدم، سنگدلانه ساعت به دست لب دریا می‌نشست. یک روز که به انتظار آفتاب روی صخره‌ای دراز کشیده بودم تا خون در رگ‌هایم به گردنش درآید، هواپیمایی را دیدم که رویش نشان صلیب شکسته نقش بسته بود و از فراز سرمه گذشت. این اولین برخوردم با دشمن بود.

تا آن وقت به آنجه در اروپا اتفاق می‌افتد چندان توجهی نداشت. شاید به دلیل آن که زنی مرا پروردۀ بود و سرشار از عشقی زن دیگری بودم، نمی‌توانستم مدتی طولانی از کسی بیزار باشم و بنابراین آن کیفیت لازم در من نبود که بتوانم هیتلر و نازی‌ها را درک کنم. سکوتِ فرانسه زیر فشارِ تهدیداتِ بیمارگونه، ابدًا موجب آشتفتگی ام نمی‌شد و آن را نشانه‌ی قدرت بی‌تظاهر و اتکاء به نفس می‌دانستم. به ارتیش فرانسه و فرماندهان محترمش اعتقادِ فراوانی داشتم. مادرم سال‌ها پیش از آن که ژنرال‌های ستادِ کل ارتش خطِ دفاعی ماثینو را در مرزهای کشورمان بکشند، دیواری از ایمانِ تزلزل ناپذیر و تصاویرِ میهن‌پرستانه دورم کشیده بود که هیچ دلوایپسی و تردیدی قادر نبود به آن رخنه کند. برای آن که مثالی بزنم باید بگوییم که تنها در دیرستانِ نیس بود که برای اولین بار دانستم که کشورمان در سال ۱۸۷۰ از آلمان شکست خورده است. مادرم فراموش کرده بود که از آن حرفی به میان آورد. باید اضافه کنم که گرچه لحظاتِ خوشی داشتم، اما همیشه برایم دشوار بوده که از روی حماقتِ محض - که آدم باید به آن مرحله برسد تا جنگ را راه حلی جدی به حساب آورد - به تلاشی عظیم دست بزنم. وقتی تصمیم بگیرم تمام کوشش‌ام را به کار برم،

می‌توانم به قدرِ کافی حماقت کنم، اما هرگز به آن مرتبه‌ی عالی از خربت نرسیده‌ام که بتوانم دورنمای کشت و کشتار را ببینم و قابلِ قبولش بدانم. پیوسته مرگ را پدیده‌ای تأسف بار دانسته‌ام و عقیده‌ی تحملی مرگ به دیگری یکسره با سرشتم مغایرت دارد. در حقیقت من هم به نوبه‌ی خود و گاه با دستِ خود، در اطاعت از قراردادهای مقدس و متفق‌القول زمانه، آدم کشته‌ام. اما همیشه بی‌شور و شوق و بی‌آن که کمترین شباهتی به الهامِ درونی داشته باشد، مرتکب قتل شده‌ام. هیچ دلیلی آن قدر مهم نیست که چنین عملی را توجیه کند و قلبم نیز تأییدش نمی‌کند. وقتی دست به خونِ همنوعت بیالایی، دیگر نمی‌توانی شاعر باشی، نمی‌توانی با میل و رغبت خود را وقفِ هنر کنی، نمی‌توانی صدایت را به سروه مقدسِ نفرت بلند کنی و بگویی: چون ناگزیر بوده‌ام، بی‌خشنودی خاطر و احساسِ حماقت کشته‌ام.

همچنین مایلم تصور کنم که خطاب در خودبینی من است. در واقع چنان خودبینم که خود را در تمام انسان‌های رنجیده می‌بینم و جراحاتِ دیگران خون از تنِ من جاری می‌کند. این احساس به انسان محدود نمی‌شود، بلکه جانوران و حتی گیاهان را نیز در بر می‌گیرد. تعداد بی‌شماری از مردم می‌توانند با شور و شعف گاویازی را تماشا کنند، بی‌آن که از دیدنِ رنجِ ورزای جنگی کیشان بگزد. اما من نمی‌توانم من همان ورزایم. وقتی می‌بینم مردم درختی را می‌اندازند و گوزن و خرگوش یا فیلی راشکار می‌کنند همیشه دلم آشوب می‌شود. از سوی دیگر تصورِ مرغ و جوجه‌ی سربریده چندان آشفته‌ام نمی‌کند. نمی‌توانم خود را مرغ پیندارم. چیزی به واقعه‌ی مونیخ نمانده بود. همه جا صحبت از جنگ بود و مادرم توی نامه‌ها یش که در تبعیدگاهِ خود خواسته‌ام در بیورکو به دستم می‌رسید از هم اکنون شیپورِ جنگ را به صدا درآورده بود. یکی از آن

اضافاتِ اصیل که با شور و حرارت و اغراق درباره‌ی خصوصیات نوشته شده بود و به سادگی به پیش‌بینی آینده پرداخته و از هم اینک دشمن را متهم کرده بود، با قاطعیت تمام اعلام می‌داشت: «فرانسه فاتح خواهد شد، چرا که فرانسه است.» با نگاهی به گذشته به نظرم می‌رسد که هیچ چیز نمی‌توانست بیشتر از فقدانِ آمادگی ما زمینه‌ی شکستِ سال ۱۹۴۰ را فراهم آورد.

غلب با تمام وجود کوشیده‌ام چون و چرای شور عاشقانه‌ی پیرزنی روسی را نسبت به کشورم دریابم، اما هیچ‌گاه موفق به یافتن پاسخ قانع‌کننده‌ای نشده‌ام. شکی نیست که مادرم عمیقاً تحت تأثیر افکار، معیارهای ارزش و عقاید جاری جامعه‌ی بورژوایی حوالی سال‌های ۱۹۰۰ فرانسه قرار داشت. یعنی هنگامی که آن را در اوچ خلاقیت و آفرینش می‌دانستند. شاید هم منشأ دلبستگی اش به خاطراتی نهانی بر می‌گشت که در ایام جوانی طی دو دیدار از پاریس داشته و من که در تمام عمر دلبستگی فراوانی به سوئد داشته‌ام باید آخرین کسی باشم که از این امر تعجب می‌کند. پیوسته تمایل داشتم که در ورای علی اصیل و باشکوه انگیزه‌ای خصوصی و ناچیز را ببینم، در قلب سمعونی‌های بی‌قرار و پُرآشوب، صدای نرم و لطیف فلوتی را تشخیص دهم که ناگهان لاله‌ی گوشی را می‌نمایاند. اما ساده‌ترین و محتمل‌ترین توضیح آن است که مادرم فرانسه را بدون هیچ دلیل خاصی دوست داشت، همان طور که درباره‌ی هر عشق حقیقی مصدق دارد. اگر این نظر درست باشد، تصور نقشی که نوار طلایی ستون دومی نیروی هوایی فرانسه در ذهنیات اش بازی می‌کرد، آسان‌تر خواهد بود. نواری که به نظرش در آینده‌ای نه چندان دور می‌باشد آستین‌هایم را زینت بدهد. فعالانه خود را وقف این هدف کردم. در گرفتن لیسانس حقوق با مشکلات فراوانی رویه رو بودم.

اما بالاترین هدفم پذیرفته شدن در آموزشگاه نیروی هوایی بود. میهن پرستی مادرم که با پیش‌بینی عظمت نظامی ام به تبی شدید تبدیل شده بود، اکنون چرخشی غیرمنتظره یافته بود.

درست در همین زمان بود که اقدام نافرجام برای کشتن هیتلر صورت گرفت. تاکنون در مطبوعات حرفی از آن به میان نیاورده‌ام. فرانسه و جهان رانجات ندادم و به این ترتیب فرصتی از دستم رفت که به احتمال قوی دیگر هرگز تکرار نخواهد شد.

این ماجرا در سال ۱۹۳۸ پس از بازگشتم از سوئد اتفاق افتاد. مأیوس از به دست آوردنِ محبوبیم و سرخورده از رفتارِ شوهرِ بریژیت که «آداب‌دانی» سرش نمی‌شد و مبهوت از کشفِ این نکته که به رغم آن‌همه وعده وعیده‌های مادرم، کسی دیگری را به من ترجیح می‌دهند، به نیس برگشتم تا خشم‌هایم را بیلیسم و آخرین هفته‌های پیش از ورود به آموزشگاه نیروی هوایی را در خانه بگذرانم. از ایستگاه راه‌آهن سوار تاکسی شدم. همین که ماشین از خم بلوار گامبتا پیچید وارد خیابانِ دانته شد، توانستم باعچه‌ی پهلوی هتل را ببینم. گرچه هتل پانسیونِ مرمونت هنوز هم به جاست، اما باعچه‌اش را زیین برده‌اند. هر وقت که به نیس می‌روم جلوی مدخلِ هتل می‌ایstem و انتظارِ معجزه‌ای ناممکن را می‌کشم.

مادرم به طرزِ عجیبی از من استقبال کرد. من در انتظار اشک‌ها و آغوش‌ها و آههایی از روی رضایتِ خاطر و شدتِ عاطفه بودم، اما نه در انتظارِ هق‌هق‌های گریه و آن نگاه‌های نومیدانه که بیشتر لازمه‌ی وداع است تا بازگشتِ به خانه. اشکریزان خود را به آغوشم انداخت، گاه‌گاه قدمی به عقب می‌گذاشت تا چهره‌ام را بهتر ببیند، سپس با هیجانِ دوباره‌ای مرا در آغوش می‌فسردد. بی قراری او به من هم سرایت کرد و دلو اپس سلامتش شدم. گرچه پیدا بود که مرضِ قندش مرتب و زیرنظر

پزشک است، کسب و کار رونق دارد و همه چیز رویه راه است، اما حتی موقع تعريف این‌ها سیل اشک و هق‌هق خفه‌ی گریه امانش نمی‌داد. سرانجام آرام شد، قیافه‌ی اسرا را میزی به خود داد، دستم را گرفت و به رستوران خالی برد. در گوش‌های پشت میز همیشگی نشستیم و او بی‌درنگ نقشه‌اش را برایم توضیح داد. نقشه خیلی ساده بود. برنامه‌این بود که به برلین بروم و هیتلر را به قتل برسانم و به این ترتیب فرانسه و تمدن را نجات دهم و به راستی قهرمان جهان شوم. همه‌ی احتمالات به اضمام سالم ماندم را در نهایت ماجرا در نظر گرفته بود. فرض کنیم که دستگیر شوم - با این که مرا آن قدر می‌شناخت که یقین داشت کاملاً قادرم هیتلر را بکشم بی‌آنکه خود به دام بیفتم - با این حال فرض کنیم که دستگیر شوم، در آن صورت مثلی روز روشن است که قدرت‌های بزرگ فرانسه و انگلستان و آمریکا با تهدید شروع به جنگ، آزادی مرا خواهند خواست و آلمان چنان غرق در آشتفتگی و سرخوردگی خواهد شد که نتیجه‌اش مسلم است و من سوار بر اسب سفیدی از زیر طاق پیروزی وارد پاریس می‌شوم و مانند قهرمان ملی با استقبال مردم مواجه خواهم شد. اعتراف می‌کنم که لحظه‌ای دچار تردید شدم. تا آن وقت ده‌ها کار متنوع و گاه ناخوشایند را انجام داده بودم و روی کاغذ و در عرصه‌ی جسمانی تمام سعی و کوشش را به کار برده بودم. عقیده‌ی یکراست رفتن به برلین و صد البهه با قطار درجه‌ی سه و کشتن هیتلر در اوج گرمای تابستان، با تمام کارهایی که مستلزم تحلیل قوای عصبی، خستگی جسمی و عرق ریختن بود به مذاقم خوش نیامد. می‌خواستم مدتی را در ساحل مدیترانه بگذرانم - هرگز نتوانسته‌ام زمانی طولانی بدون اضطراب و دغدغه از آن دور بمانم. ترجیح می‌دادم که در ماه اکتبر در آغاز سال تحصیلی نیروی هوایی، تکلیف کار پیشوا را یکسره کنم. بدون شور و

شوق به صحنه‌ی یک شب بی‌خوابی روی نیمکتِ سفت و سختِ واگن درجه‌ی سه‌ی قطاری شلوغ فکر کردم، بگذریم از ساعاتی که می‌بایست در خیابان‌های برلین در انتظار پیدا شدن هیتلر خمیازه بکشم. حقیقتاً بی‌میلی مصیبت باری از خود نشان دادم. اما نامید کردن اش ابداً برایم میسر نبود. می‌بایست قهرمانی نامدار، نجات دهنده‌ی جهان، قهرمان آرمانی شریف و برق بشوم و همه‌ی اینها در گرو این کار بود.

نقشه‌هایم را کشیدم. تیراندازی با تپانچه را خوب می‌دانستم و گرجه مدتی تمرین نکرده بودم، اما تعلیم در آموزشگاه ستوان اسورد لوفسکی هنوز هم قادرم می‌کرد که در غرفه‌های تیراندازی مایه‌ی تعجب دوستانم شوم. به زیرزمین رفتم، رولور را از صندوقی معروفِ خانوادگی برداشتمن و عازم تهیه‌ی بلیط شدم. توی روزنامه‌ها خواندم که هیتلر مقیم بر جسگادن است و از دانستن این نکته خیال راحت‌تر شد، زیرا تنفس در هوای جنگلی آلپ باواریا لذتبخش‌تر از هوای داغ شهرها در نیمه‌ی ژوئیه بود. همچنین دستخطی از خود به جا‌گذاشتمن، چون به رغم خوشبینی مادرم، ابداً اطمینان نداشتمن که از این مأموریت زنده برگردم. چند نامه‌ی وداع به زن‌هایی توشتمن که در عمرم با عشقی بی‌نظیر و فناپذیر می‌برستیدم شان، تپانچه‌ام را روغنکاری کردم و از دوستی که از من بسیار تنوندتر بود نیم‌تنه‌ای عاریه گرفتم تا بتوانم تپانچه‌ام را به راحتی زیرش مخفی کنم. بیشتر به خاطر آن که هوا به طور فوق العاده‌ای گرم بود، خشمگین و بدخلق بودم. مدیترانه پس از ماه‌ها جدایی خواستنی تراز همیشه به نظر می‌آمد و دخترهای سوئی باهوش‌تر و جذاب‌تری روی ماسه‌های ساحل گراندبلو می‌خرامیدند. در تمام این مدت مادرم از کنارم جُنب نمی‌خورد. هر جا که می‌رفتم نگاه سرشار از غرور و تحسین‌اش دنبالم بود. بلیط قطار را گرفتم و تعجب کردم که راه آهن آلمان سی درصد به من

تحفیف داده - تخفیفی که مخصوص مسافران ایام تعطیلات بود. در تمام چهل و هشت ساعت مانده به عزیمتام، دقت کردم که در مصرف خیارشور حَد نگهدارم تا خود را در برابر اختلالاتِ روده‌ای حفظ کنم چرا که امکان داشت از سوی مادرم رفتاری عاری از قهرمانی تعبیر شود.

شبِ روزِ بزرگ برای آخرین بار در گراندبلو شنا کردم و با هیجان به آخرین لبخندِ سوئدی‌ها نگریستم. در بازگشت از ساحل بود که هنرمندِ دراماتیک بزرگِ خود را دیدم که توی یک صندلی راحتی مچاله شده است. به محض اینکه مرا دید چشمانش گشاد شد. دست‌هایش را، گویی به دعا، به هم نزدیک کرد و پیش از آن که به من فرصت سرخاراندن بدهد، در حالی که اشک از گونه‌هایش فرومی‌غلتید به زانو درآمد.

- خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم که این کارا نکنی! نقشه‌ی قهرماناهات را کنار بگذار! به خاطرِ مادرِ پیر بیچاره‌ات، نکن، نکن! حق ندارند این کار را از پسرِ یکی یکدانه‌ام بخواهند! سخت مبارزه کرده‌ام تا بزرگت کنم، از تو مردی بسازم، و حالا... آخ، خدای مهربان!...

چشمانش از ترس گشاد شده بود، با چهره‌ای درهم شکسته به من نگاه می‌کرد و دست‌هایش همچنان به هم چسبیده بود. ابدًا تعجب نکردم. از سال‌ها پیش دیگر «شرطی» شده بودم! او را خوب می‌شناختم و خصوصیات‌اش را خوب درک می‌کردم! دست‌هایش را به دست‌گرفتم و گفتم: - ولی پولِ بليت را داده‌ام.

ناگهان هراس و نومیدی چهره‌اش جای خود را به عزمی راسخ داد و در حالی که دست به سوی عصا می‌برد اعلام کرد:

- مجبورند پول را پس بدهنند.

شکی درباره‌اش نداشتم. به این ترتیب بود که من برای کشتن هیتلر اقدام نکردم. اما چیزی نمانده بود که این کار را بکنم.

فصل بیست و هشتم

بین مادرم و نوارِ ستوان دومی فقط چند ماهی فاصله بود و خواننده می‌تواند بی‌تایی ما را در انتظار لحظه‌ی بزرگ پیش خود مجسم کند. زمان موعد هر لحظه نزدیکتر می‌شد. اما شدتِ مرض قندش روزبه‌روز بالا می‌گرفت و به رغم پرهیزهای گوناگونی که اطباء برای آزمایش به او تجویز می‌کردند، مقدارِ قندِ خونش به طورِ خطرناکی رو به افزایش گذاشته بود. یک بارِ دیگر دچارِ یکی از بحران‌های کمیِ قندِ خون شد. در بازار روی پیشخوانِ غرفه‌ی آقای پانتالئونی به حالِ اغماء افتاد و وقتی به هوش آمد که به سرعت آب قند توی حلقش ریختند...

مبازه‌ام علیه زمان خصوصیتی نویدانه به خود گرفته بود و همین موضوع همواره خود را در نوشته‌هایم نشان می‌داد. در عزم به نوشتین شاهکاری شگفت‌آور چنان که جهان را از تحسین انگشت به دهان کند، آن قدر صدایم را بلند کردم که یکسره گوشخراش و ناخوشایند شد. قصد داشتم به عظمت برسم، اما تنها به لافزنی رسیدم. روی پنجه‌ی پا ایستادم تا همه بلندی قامتم را بیستند، اما تنها موفق شدم کوتاهی آن را آشکار کنم.

مصمم بودم نابغه شوم، اما تنها کاری که کردم نمایاندنِ حدِ استعدام بود. ولی وقتی که آدم کارد را برگلوبیش احساس کند، مشکل است که بتواند درست آواز بخواند. در زمانِ جنگ، چند نفر از دوستان که مرا مُرده می‌پنداشتند از روژه مارتین دوگار خواستند گزارشی درباره‌ی یکی از دستنویس‌هایم تهیه کند و او به درستی مرا «موتون آنراژه» یعنی برهی هار نامید. مادرم بی‌شک سرشتِ رنج آور مبارزه‌ای را که من به راه انداخته بودم دریافت‌هه بود و هر کمکی از دستش برمی‌آمد به من می‌کرد. هنگامی که سرگرمِ صیقل دادنِ جملات و یافتنِ واژه‌های به جا برای بیانِ اندیشه‌های نایم بودم، او بازِ سر و کله زدن با کارکنان، بنگاه‌های مسافربری و راهنمایان را به دوش می‌کشید و با خرد فرمایشاتِ مشتریان رنگارنگ کنار می‌آمد. موقعی که من چشم به راه بودم تا الهامی سراغم بیاید و پرتوِ نبوغ برپیشانی ام بتاید، وقتی در جستجوی موضوع نایی بودم که از عمق و اصالتی در خور قلم بروخوردار باشد، او به طرف بازار می‌شتابفت، با «سرآشپز» روس‌مان می‌جنگید تا از میگساري بازش دارد، باری توی سرسرا و کافه‌ای در پشت‌بام دایر می‌کرد، به حساب‌ها می‌رسید و در تمام این مدت مواظب بود تا چیزی مزاحم لحظاتِ آفرینش من نشود. این سطور را بدون احساسِ گناه و ندامت می‌نویسم بی این که بخواهم وجود خود را لکه‌دار کنم. می‌کوشیدم به رویايش تحقق ببخشم و به چیزی دست یابم که معنای زندگی و مبارزه‌اش بود. آرزو داشت هنرمندِ بزرگی باشد و من باید تمام تلاش خود را به کار می‌بستم. در شتابی که داشتم تا نشان بدhem هرگز رهایش نمی‌کنم و از پیشرفت‌هایم آگاهش خواهم کرد و بالاتر از همه، شاید برای اطمینان بخشیدن به خود در رهایی از چنگالِ هراسی که بروجودم چیره شده بود، غالباً یکی دو صفحه از دستنویسم را برمی‌داشتم و به پایین، به آشپزخانه می‌رفتم.

همیشه درست سرِ بزنگاهِ دعوای شدیدی با سرآشپز، می‌رسیدم آن جا و بخشی را برایش می‌خواندم که هنوز از کوفتن برستدان داغ بود و به نظرم به طرزِ خاصی شایسته‌ی تحسین می‌رسید. در چنین موقعی توファン خشم‌اش بلاfacسله فرومی‌نشست. با اشاره‌ای حاکی از اقتدار سرآشپز را ساکت می‌کرد و با رضایتِ خاطرِ عمیقی به نوشته‌هایم گوش فرامی‌داد. کفل‌هایش سوراخ سوراخ شده بود. روزی دوبار به گوش‌های می‌رفت، سیگاری برکنج لب پاها را روی هم می‌انداخت، آب را در ظرفی فلزی مخصوصی می‌جوشاند، سُرنگ‌اش را پُر از انسولین می‌کرد و سوزن را توی تنفس فرو می‌برد. در خلال این مدت مرتب خطاب به کارمندانِ هتل دستوراتی صادر می‌کرد. با جدیتِ همیشگی برادراره‌ی هتل نظارت می‌کرد، اصرار داشت نقصانی در معیارهای عالی‌اش که از همان آغاز برای هتل بیان گذاشته بود پیدا نشد و حتی بی‌هیچ موقیتی چشمگیری سعی می‌کرد قدری انگلیسی یاد بگیرد تا بهتر بتواند پاسخگوی خواست‌ها و نخواست‌ها، هوس‌ها و تفنن‌طلبی‌های ساده‌ی مهمانانِ آنسوی مانش باشد. کوششی که به عمل می‌آورد تا همیشه با جهانگردان مهریان، مترسم و آشتی‌جو باشد با بافتِ سرشت بسی‌ریا و برانگیخته‌اش مغایرت داشت و از این‌رو وضع عصی او را وحیم‌تر می‌کرد. روزانه سه بسته سیگار گولو‌آز می‌کشید، گرچه در حقیقت هیچ وقت سیگاری را تا ته نمی‌کشید: بلکه به محض آتش زدن خاموش‌اش می‌کرد و بلاfacسله سیگار دیگری روشن می‌کرد. عکسی از یک رژه‌ی نظامی را از مجله‌ی مصوری بریده بود و آن را به مهمانان و بخصوص خانم‌ها نشان می‌داد و به یونیفورم‌های خوشدوخت نیروی هوایی اشاره می‌کرد که چند ماه دیگر من هم از همان می‌پوشیدم. با دشواری فراوان قانعش کردم تا اجازه بدهد مانند گذشته در کارِ رستوران کمک‌اش کنم،

پای میز خدمت کنم، یا سینیِ صبحانه را به اتاق‌های مسافران ببرم؛ حالا دیگر این شغل‌های حقیر را مناسبِ موقعیتِ بر جسته‌ی افسری من نمی‌دانست. غالباً خودش چمدانِ مسافرِ تازه واردی را به دست می‌گرفت و راه می‌افتاد و وقتی می‌خواستم آن را از دستش بشکریم، سعی می‌کرد مرا پس بزند. اما از سبک‌روحی و شادمانی، از تبسیم فاتحانه و سپاس‌گزاری‌بی‌که موقع نگاه کردن به من چهره‌اش را روشن می‌کرد، کاملاً پیدا بود که خود را در آستانه‌ی پیروزی می‌بیند و نمی‌تواند روزی شگفت‌انگیزتر از آن را در نظر مجسم کند که من علایم و نشان‌های باشکوه نیروی هوایی و یونیفورم افسری به هتل پانسیونِ مرمونت برگردم.

در تاریخ ۴ نوامبر ۱۹۳۸ به سالنِ دوپرووانس احضارم کردند و به این ترتیب سوارِ قطارِ مخصوصِ حمل و نقلِ مشمولین نظام وظیفه شدم. دسته‌ای از دوستان و خویشان همراه جوان‌ها به ایستگاه آمده بودند، اما در بین آنها تنها مادرم پرچمی سه رنگ با خود داشت که مدام تکانش می‌داد و در همان حال فریاد می‌زد «ویو لا فرانس!»^۱ و این رفتار موجب برانگیختن خصوصت‌ها، نگاه‌های طعنه‌آمیز و حرف‌های کنایه‌دار شد. جوانانِ طبقه‌ی به خدمت احضار شده فاقدِ شور و شوق و ایمان عمیق بود - حوالدِ سال ۱۹۴۰ درست این نظر را تأیید می‌کند - مشخص بود که مجبور‌شان کرده‌اند تا در یک «بازیِ احمقانه» شرکت کنند. یکی از آن احضار شدگانِ اجباری را به یاد می‌آورم که از بروز احساسات میهن‌پرستانه و متعصبانه‌ی مادرم به خشم آمده بود و بالحنی که هیچ شباهتی به کلماتِ ضدِ نظامی‌گری آن روزها نداشت غرولند کرد: - پیداست که این زن فرانسوی نیست!

چون خودم هم از افراطِ خارج از اختیارِ بانوی پیری که پرچم سه رنگ به دست داشت از کوره در رفته بودم و نزدیک بود دیوانه شوم، خوشحال شدم که بهانه‌ای به دستم آمده تا احساساتم را به نحوی بروز دهم، این بود که با سر به طرفِ دماغِ بغل دستی ام شیرجه رفتم. جار و جنجالی به پا شد که نگو. همین که قطار به حرکت درآمد فریادهای «فاشیست»، «خائن» و «مرگ برارتش» در همه جا پیچید، ولی در همان حال پرچم سه رنگ همچنان نومیدانه در سکوی ایستگاه در اهتزاز بود. پیش از آن که خود را به مشیتِ الهی بسپارم که به عموم ارزانی می‌شود، تنها وقت داشتم که به ضربِ وزور راه خود را به طرفِ پنجره باز کنم و برای خدا حافظی دست تکان بدهم. همین کار قادرم کرد تا از فورانِ احساساتِ جدایی بگریزم.

با داشتن گواهینامه‌ی «دوره‌ی عالی نظامی» و لیسانس حقوق درهای مدرسه‌ی پرواز به رویم باز بود و می‌بایست بلافصله برای دوره‌ی تعلیماتِ نظامی به آور اعزام شوم. اما در عوض نزدیکِ شش هفته مرا در سالن دوپرروانس نگهداشتند. افسران و درجه‌داران در پاسخِ سؤالاتم به شانه بالا انداختنی اکتفا می‌کردند. دستوری درباره‌ام به دستشان نرسیده بود. بی‌فایده از طریقِ مجازی رسمی عرضحال فرستادم. سرانجام افسری شایسته به نامِ ستوان باریبه به قضیه‌ام علاقمند شد و از اعتراض‌هایم پشتیبانی کرد. به من دستور دادند خود را در آور معرفی کنم. یک ماه دیر شده بود و یک سومِ کلاس درس از دستم در رفته بود. اما دلسرد نشدم. بالاخره به آن جا رسیده بودم و همین بود که بیش از همه اهمیت داشت. با چنان عزمی شروع به کار کردم که در خود سراغ نداشم و به رغم مشکلاتِ فراوان توانستم عقبِ ماندگی خود را در تئوری نقشه‌کشی جبران کنم. نمراتم متوسط بود، به جز پرواز و فرماندهی پیاده

نظام که در این زمینه‌ها نفوذ کلام و اطوار مادرم کمک‌ام می‌کرد. خیلی خوشحال بودم. چه قدر آن هواپیماهای کندرو با آن جایگاه رویاز خلبانی و آن وسایل ابتدایی را دوست داشتم. چیزی که برای قوه‌ی ابتکار و استعداد فردی جای فراوانی باقی می‌گذاشت. رفتار بی‌باکانه‌ی خلبانان که آن‌ها را آزاد از قید مقررات، مجاری ارتباطی و هدایت رادیویی در آسمان به پرواز درمی‌آوردند، به راستی شوق‌انگیز بود. از ساعات طولانی که در لباس یکپارچه‌ی چرمی - پوشیدن آن لباس‌ها چه کار پُرزمتی بود - در فرودگاه می‌گذراندیم، لذت می‌بردم. سرپا چرم پوشیده توی گل‌لای تقدا می‌کردیم، کلاه به سر و عینک دوره چرمی به چشم روی جایگاه پوتز-۲۵ قدیمی می‌نشستم. هواپیما با سرعت اسپ بارکش با دود شکوهمند بنزین - که هنوز هم در مشام من یادآور خاطره‌ای دلتنگ کننده است - یورغه می‌رفت. یک دانشجوی دانشکده‌ی افسری را سوار هواپیمای بمب‌افکنی که حداقل سرعت اش به ساعتی ۷۰ مایل می‌رسد در نظر مجسم کنید در حالی که نصف تنهاش از جایگاه رویاز خلبانی درآمده، یا کارآموزی را که جلوی دماغه‌ی هواپیمای دو باله‌ی لئو - ۲۰ با آن بال‌های دراز سیاه لرزان ایستاده و با دست به خلبانش علامت می‌دهد، آن هم درست یک سال پیش از ساختن مسراشمیت ۱۱۰ و هیجده ماه پیش از نبرد بریتانیا، و به خاطر بسیارید که ما عملاً به شیوه‌ی ارتش فرانسه در جنگ ۱۹۱۴ تریت می‌شدیم، آن وقت می‌توانید به روشنی تنایح فاجعه باری را بینید که اکنون برهمنگان آشکار است.

زمان به سرعت می‌گذشت و روز رژه‌ی فارغ‌التحصیلی نزدیک بود. آن روز نمرات ما را اعلام می‌کردند و می‌توانستیم بر حسب معدل، واحدهای مورده علاقه‌مان را انتخاب کنیم.

خیاط نظمی تا آن وقت به تمام خوابگاه‌ها سرزده و یونیفورم‌ها را

تحویل داده بود. مادرم از مسیو پانتالئونی، دوست قدیمی مان در بازارِ بوفا پانصد فرانک قرض کرده و برای پرداخت هزینه‌ی لباس و وسایل دیگر برایم فرستاده بود. مشکلِ بزرگم کلاه بود. کلاه را می‌شد با دو جور نقاب سفارش داد - کوتاه یا بلند. در تصمیم گرفتن مردد بودم. نقابِ بلند مرا برازنده‌تر جلوه می‌داد و بنابراین دلپسندتر بود، اما نقابِ کوتاه بیشتر به من می‌آمد. بالاخره پس از هزاران بار کوشش بی‌حاصل، تصمیم گرفتم سبیلِ کوتاهی بگذارم، از آن نوع که برای خلبان‌ها مناسب و زیبا می‌دانستند. تا آنجا پیش نمی‌روم که بگویم با آن بال‌های طلایی روی سینه تصویر گیج و منگی ارایه می‌دادم. با این حال خیلی خشن به نظر می‌رسیدم و به این ترتیب پسرکی را در درونم پنهان می‌کردم که امیدوار بود بدونِ جلبِ توجه بگذرد.

رژه‌ی فارغ‌التحصیلی آکنده از پیش‌بینی‌های شادمانه برگزار شد. نام ایستگاه‌های مورد نظر را روی تابلوی سیاهی نوشته بودند: پاریس، مراکش، مکنس، مزون بلاش، بیسکرا و ... هر دانشجویی می‌توانست برحسب نمراتش به ترتیب یکی از آن‌ها را انتخاب کند. آن‌هایی که نمرات خوبی داشتند به طور سنتی مراکش را انتخاب کردند. من صادقانه امیدوار بودم پُستی در جنوبِ فرانسه به دست آورم تا بتوانم مرتباً به دیدار مادرم بروم و خود را، بازو به بازوی مادرم، توی بازارِ بوفا یا پرومنا دزانگله به نمایش بگذارم. فروಡگاهِ فیانس برای این منظور از همه مناسب‌تر بود و وقتی همکلاسانم بلند می‌شدند و محل مورد نظرشان را می‌گفتند، من با اضطراب به تخته سیاه چشم می‌دوختم.

آن قدر بد اقبال نبودم که رتبه‌ی کم اهمیتی به دست آورم. این بود که موقعِ خواندنِ اسمامی به وسیله‌ی سروان با اطمینان گوش می‌دادم. ده اسم، پنجاه اسم، هفتاد و پنج اسم... دیگر نزدیک بود فیانس را به

چنگ آورم.

روی هم رفته دویست و نود نفر بودیم.

هشتادمین نفر فیانس را قایپید. باز هم چشم به راه ماندم. صد و بیست اسم، صد و پنجاه، دویست... باز هم خبری نشد. فرودگاه‌های تیره و گل‌آلود شمال داشتند با سرعتِ ترسناکی نزدیک می‌شدند. دیگر جای اطمینان باقی نمانده بود، با این حال به مادرم نگفته بودم که در فارغ‌التحصیلی رتبه‌ی چندم شده‌ام.

دویست و پنجاه، دویست و شصت...

بدگمانی هولناکی قلبم را منجمد کرد. هنوز هم می‌توانم عرق سردی را احساس کنم که روی پیشانی ام نشسته بود... نه، این خاطره‌ی ساده‌ای نیست؛ گرچه بیش از بیست سال از آن زمان گذشته است، همین الان با دست عرق پیشانی ام را پاک کرده‌ام. گمانم همان بازتابِ شرطی پاولف باشد. حتی امروز نیز نمی‌توانم بدون احساس آن قظره‌ی عرق روی پیشانی ام به آن لحظه‌ی دردنگ و دلخراش بیندیشم.

از قریب سیصد کارآموز تنها من رتبه‌ی افسری نگرفتم.

حتی گروهبان یا سرجوخه هم نشدم. برخلاف تمام رسوم و مقرارت مسلم، مرا به زور وزار هم ردیف سرجوخه کردند!

تا چند ساعت بعد در نوعی کابوس، در مهی نامریی دست و پا می‌زدم. هنگام رژه، در محاصره‌ی همراهانِ ساکت و هراسان، لب‌هایم را سخت به هم فشردم. تمام قدرتی که در اختیارم بود، صرفِ حفظِ ظاهر می‌شد. سعی می‌کردم بی‌اعتناء و بی‌قید باشم، مردی باشم که می‌تواند این مصیبت را تاب بیاورد، ناله نکند و حق‌حقیقه‌ی اش راه نیافتد. معتقدم که حتی تسمی هم کردم.

معمولًاً به دلایلِ انضباطی چنین کاری را با کارآموزها می‌کردند.

پیشتر از آن هم درجه‌ی دو کارآموز خلبانی را به همین علت به تعویق انداخته بودند اما این دلیل درباره‌ی من مصدق نداشت. درست است که من در مراحل اولیه‌ی تعلیمات حضور نداشم، اما تقصیرش متوجه من نبود. به علاوه همان طور که فرمانده‌ی گروهان، ستوان ژاکار، به من گفته بود و بعدها کتابی عقیده‌اش را تأیید کرد، نمراتم کفايت می‌کرد که بتوانم به درجه‌ی افسری نایل شوم. وی سربازی بود حرفه‌ای از آموزشگاه معروف سنت سیر. مردی با رفتاری سرد و خشک، اما همان قدر بی‌ریا و درستکار که آنان می‌پروانند.

پس چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا برخلاف تمام مقررات شش هفته مرا در سالن دوپرووانس توپ فوتیال کرده بودند؟

رفقايم، خاموش يا خشمگين، دورم جمع شدند تا برای خدا حافظي با من دست بدهنند. من لبخند می‌زدم؛ به نقشی که برای بازی انتخاب کرده بودم و قادر ماندم، پسرک درونم را به خوبی در چنگ گرفتم و نگذاشتمن آه و ناله کند. اما گمان می‌کردم در آستانه‌ی مرگم و در تمام آن مدت چهره‌ی مادرم را در حالی به نظر می‌آوردم که روی سکوی ایستگاه نیس ایستاده بود و پرچم سه رنگ را تکان می‌داد.

ساعت سه‌ی بعد از ظهر که روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم، سرجوخه‌ای به نام پیای یا پایی یا چیزی در همین ردیف، به جستجویم آمد. خدمه‌ی پرواز نبود، بلکه توی ستاد مرکزی منشی بود. جلوی تختم آمد و دست در جیب همانجا ایستاد. نیم‌تنه‌ای چرمی به تن کرده بود. حق پوشیدنش را نداشت. با خود گفتم: تنها خدمه‌ی پرواز مجازند نیم‌تنه‌ی چرمی بپوشند.

- می‌خواهی بدانی چرا زدَت کرده‌اند؟
- به او زُل زدم.

- چون تو متولدِ فرانسه نیستی. تو توی روسيه به دنيا آمده‌ای و از تابعیتات چيزی نمی‌گذرد. آن‌ها خیال می‌کنند برای آنکه فرانسوی خوبی باشی سه‌سال خیلی کم است. حتی قانونی هست که می‌گوید کسی نمی‌تواند افسر پرواز نیروی هوایی بشود مگر اين که پدر و مادرش فرانسوی باشند یا خودش حداقل ده سال تابع فرانسه بوده باشد. اما هیچ وقت به اين قانون عمل نشده. توی مجلس سرایين قانون دعوا بود. عده‌ای آن را غیر دمکراتیک، تعیض آمیز و نژادپرستانه می‌دانستند. اما حالا باز هم شروع کرده‌اند به اجرایش.

به خاطر ندارم به او چه گفته‌ام. تصور می‌کنم گفتم: «من فرانسوی هستم». یا چيزی شبیه اين. زیرا او ناگهان با نوعی تأسف گفت:

- نخیر. جز یابو چيزی نیستی! قد خرهم حالیات نیست.

اما نرفت. به نظر می‌رسید کم کم عصبانی می‌شود و از کوره در می‌رود. شاید او هم از قماش من بود، یعنی نمی‌توانست بی‌عدالتی را از هر نوعی شتاب بیاورد.

گفتم:

- با این حال متشرکرم.

- دارند درباره‌ات تحقیق می‌کنند. به همین دلیل بود که شش هفته توی سالان معطلات کردند. بحث‌های زیادی شد که تو را به نیروی هوایی بفرستند یا یک تیپا به ماتحتت بزنند. وزارتِ هوانوردی گفت بله، باید قبولت کنند، اما آقایان اینجا به طرز مخصوص و کثیف خودشان یعنی با رد کردن افات گفتند نه. فقط یک نمره‌ی ناقابل «خوش برخوردي» گذاشته‌اند کف دستت، والسلام!

«نمره‌ی خوش برخوردي» به قولِ ما که عنوانِ رسمي اش «نمره‌ی لیاقت عمومی» بود، به وسیله‌ی مریان به کارآموزان داده می‌شد و نوعی

تفسیرِ همه جانبه برای شخصیتِ کارآموز و قابلیتِ افسر شدنش بود. اگر دانشجو از نظرِ درس خواندن در نیروی هوایی رتبه‌ی اول را هم به دست می‌آورد می‌توانستند «نمره‌ی خوش‌برخورده‌ی» کمی به او بدهند تا رد شود. این سلاح در دستِ افسرانِ ارتجاعی و سیاسی به وسیله‌ای برای حذفِ یهودی‌ها، دستِ چپی‌ها و سایر «آت و آشغال‌های تازه تبعه» بدل شده بود. این سلاحی بود خطاناپذیر که بعدها حکومتِ ویشی آن را تکمیل کرد.

- حتی نمی‌توانی اعتراض کنی، همه چیز مطابق مقررات انجام گرفته. مقررات را برای همین جور کارها درست کرده‌اند.

همان طور که به پشت دراز کشیده بودم، یکی دو دقیقه همچنان به من نگاه کرد. از آن قماش مردهایی بود که نمی‌توانند همدردی خود را به زبان آورند.

گفت:

- نگذار از پا درت بیارند.

بعد اضافه کرد:

- حق‌شان را کف دست‌شان می‌گذاریم!

اولین باری بود که این کلمات را از دهانِ یک سرباز فرانسوی خطاب به ارتیش فرانسه می‌شنیدم. همیشه خیال می‌کردم که این جور حرفها مخصوص‌آلمانی‌ها است. نه احساس‌نفرت به من دست داد و نه رنجش؛ فقط کششی شدید به استفراغ داشتم. کوشیدم به مدیترانه و دختران زیبایش بیندیشم. چشممان را بستم و به آغوش‌شان پناه بردم، آن جا که دیگر دستِ کسی به من نمی‌رسید، آنجا که هیچ چیز متروند نبود. خوابگاه سربازان خلوت بود، اما من تنها نبودم. خدایان می‌میمون صفتِ دوران کودکی، همانها که مادرم تمام عمرِ خود را صرفِ جنگیدن با آنان کرده بود

تا مرا از شرِشان خلاصی بخشد، همان‌ها که اطمینان داشت برای ابد در لهستان و روسیه پشت سر گذاشته‌ایم، ناگهان در سرزمین فرانسه، آن جا که پیوسته می‌پنداشتم برای شان سرزمه‌نی ممنوع است، سرهای کریه خود را بلند کرده بودند و اینک قهقهه‌ی احمقانه‌شان در مهد خرد نیز به گوش می‌رسید. در حقه‌ی کثیفی که به من می‌زند برایم مشکل نبود که دستِ توتوش، رب‌النوع بلاحت، را ببینم که در صدد بود به زودی هیتلر را آفای اروپا کند و پس از آن که ژنرال‌های ستادِ کل ارتش را مقاعد کرد که نظریاتِ شخصی به نام سرهنگ دوگل یک مشت مزخرفات بیش نیست، درهای فرانسه را به روی سپاهیان آلمان بگشاید. اما این فیلوش، رب‌النوع می‌میمون صفتِ ابتدالِ خرد بورژوایی، رب‌النوع ریشخند و پیشداوری بود که سرِ زشت‌اش را بالاتر از همه می‌دیدم و چیزی که قلبم را می‌شکست آن بود که این بار یونیفورم نیروی هوایی فرانسه را به تن کرده و کلاهِ مزین به نوارِ آن را به سرگذاشته است. زیرا، مثلِ همیشه، نمی‌توانستم دیدنِ دشمن را در لباسِ دوست به خود بقبولانم. به دلیلی مبهم و غیرقابلِ بیان، حتی خود را متحد و مدافع کسانی می‌دیدم که از پشت به من ختجر زده‌اند. شرایط اجتماعی، سیاسی و تاریخی‌یی را که حقارتم از آن نشأت می‌گرفت به خوبی درک می‌کردم، اما گرچه مصمم بودم علیه تمام آن سوموم به مبارزه بrixیزم، با این حال چشمانم را به پیروزی اصیل‌تری دوخته بودم. شاید در اعماقِ وجودم عنصری بدوى و بت‌پرستانه نهفته باشد، اما با کمترین تحریکی مشت‌هایم را گره می‌کنم و به بیرون رو می‌آورم. شرافتمدانه و با تمام قوا کوشیدم تا در صفوفِ شورشیانِ کهن‌سال باقی بمانم. تاریخ را میدانم مسابقه‌ای می‌دانم که در آن هریک از ما پیش از آن که در مسیرِ خود به خاک بغلتد، باید قدمی در راهِ تلاشِ انسان بودن به پیش بردارد. برای امکاناتِ بیولوژیکی، معنوی و

مادی آدمی هیچ حد و مرزی را نمی‌پذیرم. امیدم نیز بی‌کران است. چنان به نتیجه‌ی مبارزه اطمینان دارم که گاه خونِ تزاده‌ای بشر در رگ‌هایم به ترنم درمی‌آید و غرش برادرم اقیانوس گویی از تار و پود وجودم بر من آید و سبکروحی و سرمستی امید و ایمان به پیروزی را چنان عمیق احساس می‌کنم که گویی در میدان جنگ دیرینه، پوشیده از سپرهای زنگ زده و شمشیرهای شکسته، خود را هنوز هم در آستانه‌ی پروازِ نخستین می‌بینم. شکنی نیست که این تصورات از نوعی جنون و ساده‌لوحی بدوى و ابتدایی‌ام اما مقاومت ناپذیر ناشی می‌شود که از مادرم به من ارت رسیده است. از پوچی این تصورات آگاهم، اعتمادم مرا به مرزهای جنون می‌کشاند. اما کاری از دستم برنمی‌آید جز آن که بدانم چه طور سرخورده شوم و همین وظیفه‌ام را دشوارتر می‌کند. از اعتماد و سبکروحی نیاکان بارقه‌ای در درونم می‌درخشد که تنها نیاز به سایه‌ای تیره در پیرامونم دارد تا به شعله‌ای پیروزمندانه بدل شود. شاید حماقتِ آدمی فرشتگان را بگریاند، شاید میانه‌روی و پیشداوری شدید در یونیفورم افسری جا خوش کند، شاید دست‌های انسان - چه فرانسوی، چه آلمانی، چه روس و چه آمریکایی - ناگهان کثافت باور نکردنی خود را بنمایاند؛ اما پیوسته به نظرم می‌رسد که بی‌عدالتی از جای دیگری می‌آید و تا بشر آلتِ دستش نشود قربانیش نمی‌شود. در سخت‌ترین لحظاتِ جنگ، چه سیاسی و چه نظامی، خوابِ راههایی را دیده‌ام که در آن دو طرفِ دعوا با یکدیگر صفویِ متحدی را تشکیل می‌دهند. خود پسندی ام موجب می‌شود با جنگ‌های برادرکشی سرِ ناسازگاری داشته باشم و نتوانم درک کنم کوتاه کردن دستِ کسانی که در سرنوشت سهیم‌اند چه گونه پیروزی خوانده می‌شود. و نیز نمی‌توانم یکسره حیوانی سیاسی باشم، چرا که پیوسته خود را در دشمنانم باز‌شناخته‌ام. این دیگر بی‌ثباتی مفرط است!

همان جا، بی قرار و مشتاق، لبخند برلب در عینِ جوانی، طاقباز دراز کشیده بودم و خاطرات ام را مرور می کردم که ناگهان تنم از اشتیاقِ جسمی آمرانه و پرتهدوری به جنبش درآمد و بیش از یک ساعت علیه آوای وحشیانه و بدبوی خونم جنگیدم.

اما راجع به آن سروان‌های خوش برو بالا و خنجری که از پشت به من زده بودند؛ پنج سال بعد آن‌ها را دیدم که هنوز هم سروان بودند اما مسلم‌اً برخوردار از زیبایی کمتر. کمترین اثری از مдал‌ها و نشان‌هایی نبود که بر سینه‌های شان بدرخشد و به طرزی غریب و آمیخته به تعجب به سروانی نگاه می کردند که آنان را توی دفترِ خود پذیرفته بود. آن روزها من یکی از همزمان آزادی، شوالیه‌ی لژیون دونور و دارنده‌ی صلیبِ جنگ بودم. کوششی نکردم تا مдал‌هایم را از چشم‌شان پنهان کنم و مایلیم اعتراف کنم که هر وقت خون به صورتم هجوم می آورد بیشتر از روی خشم است تا تواضع. چند دقیقه با آنان از خاطراتِ مشترک در آوارگپ زدم - خاطراتی که برخورنده نبود. نسبت به آن‌ها احساس خصوصی در دل نداشتم. مدت‌ها بود که مرده بودند و دفن شده.

نتیجه‌ی غیرمنتظره‌ی دیگری که از این ضربه عاید شد این بود که از آن پس خود را یک فرانسوی حقيقی احساس کردم. انگار که پس از این ضربه‌ی دردناکِ عصای معجزه‌آسا به سرم، به راستی با دیگران همسان شده‌ام.

سرانجام برایم روشن شد که فرانسویان تافته‌ی جدا باfte و موجوداتی مافوق دیگران نیستند و آن‌ها نیز می توانند مانند سایرین احمد، مضحک و نادرست باشند - و خلاصه این که همه برادریم. دریافتمن که فرانسه نیز مرکب است از هزاران چهره‌ی مختلف، زشت و زیبا، شریف و وضعیع، دلنشیں و دلاzar. و این منم که باید کسانی را که بیشتر

شبیه تصوراتِ مادرم هستند از میانِ شان دست چین کنم. به خود تحمیل کرده‌ام تا حیوانی سیاسی باشم، هرچند در این زمینه موققیتِ چندانی به دست نیاورده‌ام. به یکی از این دو دسته ملحق شدم، وفاداران و هم‌پیمان‌های خود را انتخاب کردم. نگذاشتم که دیدنِ پرچمی کورم کند، بلکه با دقت به چهره‌ی کسانی نگاه کردم که پرچم را به دست گرفته بودند.

حال باقی می‌ماند مادرم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم تا حقیقت را به او بگویم. درست مثل آن بود که با خود کلنجر بروم که چه طور لگدِ محکمی به دهانش بزنم: این نکته باقی ماند که می‌بایست راهی پیدا کنم تا ضربه را تحفیف دهد. یک هفته بعد به ما مرخصی دادند تا خود را به واحدهای مربوطه معرفی کنیم. مردد و حیران سوار قطار شدم. پس از رسیدن به مارسی و سوسه‌ای برم داشت تا پیاده شوم، ترکِ خدمت کنم، در مسیرم در قایق بارکشی کار کنم یا در لژیون خارجی اسم بنویسم و برای همیشه ناپدید شوم. تصویر آن چهره‌ی خسته و پُر آژنگ که رو به من کرده، نگاهِ بُهْت زده‌اش و سردرگمیِ غیرانسانی که توی چشمان درشت‌اش موج می‌زد ییش از حدِ توانم بود. ناگهان دل‌پیچه‌ی شدیدی به من دست داد و فقط توانستم خود را به موقع به دستشویی برسانم. در تمامِ راهِ مارسی به کن مثل سگِ تک خورده‌ای بودم. اما د دقیقه مانده به نیس فکرِ بکری به من الهام شد، تنها چیزی که واقعاً اهمیت داشت این بود که تصویر فرانسه را به عنوانِ سرزمینی که تمام زیبایی‌ها در آن نهفته و عدالت در آن سکنی گزیده، تصویری که مادرم در تمام عمر توی ذهن می‌پرورد، همچنان حفظ کنم. این همان کاری بود که در صددِ انجام دادنش برآمدم. فرانسه می‌بایست از چنین ظنی دور بماند - او نمی‌توانست چنین نومیدی و حشتناکی را تحمل کند. با علم به خصوصیاتش به فکرِ دروغی

بسیار ساده، بسیار ظریف و قابل قبول و شایسته‌ی یک مرد تمام عیار افتادم که نه تنها تسلیمیش می‌داد، بلکه عقیده‌اش را درباره‌ام تسجیل می‌کرد.

همین که وارد خیابانِ دانته شدم، پرچم سه رنگی را بر فراز نمای تازه نقاشی شده‌ی هتل پانسیون مرمونت در اهتزاز دیدم، با وجود این که ابداً جشنی ملی در کار نبود. یک نگاه به پنجره‌های بی‌پرچم خانه‌های مجاور مطمئنم کرد. سپس یکباره معنای کامل پرچم را دریافتمن. مادرم پرچم سه رنگ را به افتخار بازگشت پرسش که به تازگی در نیروی هوایی فرانسه به مقام ستوان دومی دست یافته به اهتزاز درآورده بود. به تاکسی دستورِ توقف دادم. تنها فرصت داشتم پیش از آن که بار دیگر حالم بهم بخورد کرایه‌ی تاکسی را بپردازم. بقیه‌ی راه را پیاده طی کردم. پاها می‌توان کشیدن را نداشت و نفس عمیقی می‌کشیدم.

مادرم در انتهای راه رو هتل پشت میز پذیرایی کوچک در انتظارم بود. نگاهی به آستین لباس شخصی‌ام، مزین به نوار قرمز همردیف سرجوخه‌ای انداخت. دهانش بازماند و همان نگاه‌گنجی آشتفتگی و سردرگمی‌یی توی چشمانش موج زد که هرگز نتوانسته‌ام در چشم انسان، جانوران و کودکان تحمل کنم... کلاه را تا روی یک چشم پایین کشیده و حالتِ طعنه‌آمیز و سخت یک ماجراجوی حقیقی را به خود گرفته بودم.

لبخند اسرارآمیزی بربل آوردم و پس از بوسه‌ای سرسری گفتم:
- بیا اینجا. اتفاقی مضمونی افتاده. اما باید به من قول بدھی که یک کلمه از حرف‌هایی درز نمی‌کند. پای آبروی یک زن درمیان است.

او را به گوشه‌ی همیشگی خودمان در رستوران بردم.
- همان طور که می‌بینی من افسر نشده‌ام. بین سیصد نفر من تنها کسی بودم که درجه نگرفتم. پای انضباط درمیان است و تنها موقعی...

چهره‌ی بینوایش سرشار از انتظار و اعتماد شد. دیگر آماده بود که هرچه به او می‌گوییم باور کند و رویش صحه بگذارد.
-باید شش ماه یا چیزی بیشتر منتظر باشم. بیین...
نگاهی شتابزده به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم کسی گوش نایستاده است.

- من زن فرمانده را فریب داده‌ام. توانستم مقاومت کنم. مصدرش ما را لو داد. شوهرش تصمیم گرفت حقم را کف دستم بگذارد....
مادرم لحظه‌ای دچار تردید شد. سپس غریزه‌ی دیرینه‌ی خیال پرور آناکارنینا کار خود را کرد. لب‌هایش به تبسی باز شد. و توی چشمانش کجگاوی عمیقی موج زد.
- خیلی خوشگل است؟

در حالی که آه می‌کشیدم، سری جنباندم و گفتم:
- نمی‌توانی تصورش را بکنی. موجودی افسانه‌ای است!
از خطری که تهدیدم می‌کرد خبر داشتم، اما حتی یک لحظه هم تردید نکردم. ارزش اش را داشت!
- هیچ عکسی از او داری؟
نه، عکس نداشتم.

- وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، یکی برایم می‌فرستد.
مادرم با غرور خارق العاده‌ای به من نگریست و فریاد زنان گفت:
- دُن ژوآن! کازانووا! همیشه همین را گفته‌ام!
فروتنانه لبخند زدم.
- ممکن بود شوهرش تو را بکشد!
شانه‌ای بالا انداختم.
- عاشقت شده؟

-بله.

- خودت چه طور؟

با قیافه‌ی خشنی گفتم:

- آه خوب، می‌دانی که من چه طور فکر می‌کنم.

مادرم گرچه خود چندان اعتقادی به حرفش نداشت گفت:

- نباید این جور باشی. به من قول بدہ که برایش نامه بنویسم.

- آره، حتماً برایش نامه می‌نویسم!

لحظه‌ای عمیقاً به فکر فرو رفت. سپس فکر تازه‌ای به ذهن‌اش خطرور کرد. با لحنی آمیخته به غرور و تحسین فراوان گفت:

- تنها کسی از سیصد نفر که ستوان دوم نشده!

سپس به شتاب رفت تا چای، مریا، ساندویچ، کیک و میوه بیاورد.

وقتی برگشت، پیشم نشست، دست‌هایش را گذاشت روی دامن‌اش و با آسودگی خیال نفس عمیقی کشید و دستور داد:

- حالا همه چیز را برایم تعریف کن.

مادرم داستان‌های زیبا را دوست داشت و من برایش داستان‌های سیاری نقل کرده‌ام.

فصل بیست و نهم

به این ترتیب با دفع زیرکانه و ماهرانه خطر آنی، یعنی با نجات فرانسه از سقوط در چشم و قلب مادرم و توضیح دلیل توقيف درجهام با ظرافت یک مرد تمام عیار، اینک می‌باشد با آزمایش دومی مواجه شوم که خود را برایش آماده‌تر می‌دیدم.

چهار ماه پیش که مرا به خدمت فراخوانده بودند، براساس آن که در آینده‌ی نزدیک افسر خواهم شد، در سالن دوپروروانس از موقعیت ممتازی برخوردار بودم. درجه‌داران تسلطی به من نداشتند و سربازان با احترام به من نگریستند. اما حالا داشتم با درجه‌ی ساده‌ی هم‌ردیف سرجوخه به طرف‌شان بر می‌گشتم.

می‌توان به سهولت تصور کرد که چه حال و روزی پیدا می‌کردم و چه طور می‌باشد با توهین‌ها، بیگاری، شوکی‌های یدی، طعنه‌ها و کنایه‌های ظریف کنار بیایم. در این دوره ارتش چنان در میان راحت‌طلبی ولذت‌جویی ناشی از فساد دست و پا می‌زد که رفتارهای از هم می‌پاشید و سرانجام راه را برای شکست طلبان، همکاران دشمن و خیانتکاران در

سال ۱۹۴۰ هموار می‌کرد. وظیفه‌ام تا چند هفته پس از بازگشت به سالن دوپرووانس عبارت بود از سرکشی به مستراح‌های عمومی. اما باید اعتراف کنم که منظره‌ی مستراح‌ها دلپذیرتر از دیدن چهره‌ی بعضی از سرگروهبان‌ها و گروهبان‌های پادگان بود. رنجشی که تحمل می‌کردم در مقایسه با موقعی که بدون نوار طلایی افسری به سوی مادرم بازگشتم هیچ بود و روی همرفته به جای آن که مرا به یاد شکستم بیندازد، ذهنم را از آن منحرف می‌کرد. کافی بود که از پادگان خارج شوم و خود را در حومه‌ی پرووانس، با آن زیبایی غم‌انگیز غریب‌اش بیسم؛ جایی که سنگ‌ها در میان درختان کاج پراکنده بود و ویرانی اسرارآمیز محیط را القاء می‌کرد. غمگین نبودم. درین مردم محل دوستانی پیدا کردم. به له بو می‌رفتم و روی سخره‌ی عظیمی می‌نشستم که خنیاگران قرون وسطی در آن جا ترانه می‌خواندند و صحنه‌های عاشقانه‌ی بسیاری را به خود دیده بود، و ساعت‌ها دریای گسترده‌ی درخت‌های زیتون را در زیرپایی تماشا می‌کردم.

با تپانچه تمرین تیرانداری می‌کردم و با همدستی دو تن از دوستانم، گروهبان کریست و گروهبان بلز، حدود پنجاه ساعت برخلاف مقررات پشت فرمان هواپیما نشستم و به پروازش درآوردم. سرانجام کسی در جایی خبردار شد که من گواهینامه‌ی خلبانی دارم و نتیجه آن شد که مرا به سمت مریبگری تیراندازی هواپی منصوب کردند. به این ترتیب جنگ سرم را با مسلسل هایی گرم کرده بود که به آسمان نشانه رفته بود. این فکر هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که امکان دارد فرانسه جنگ را بیازد. متصور نبود که زندگی مادرم در اوج شکست به پایان برسد. این رشته جزو بحث‌های بسیار منطقی‌ای که با خود داشتم بیشتر از سراسر

خط مازینو و شیپورهای جنگی که رهبرانِ محبوبِ مان در آن‌ها می‌دمیدند به من اطمینان می‌بخشید. غیرممکن بود رهبرِ محبوبِ من - مادرم - در جنگ شکست بخورد. یقین داشتم که سرنوشت برایش پیروزی نهایی را در چتنه دارد، زیرا پس از سال‌ها مبارزه، آن همه فدکاری و آن همه قهرمانی از جانب اش حق او است تا از آن برخوردار شود.

روزی که بسیج عمومی اعلام شد، مادرم سوارِ همان تاکسیِ رنوی قراضه که پیشتر صحبت‌شده برای خدا حافظی با من به سالن دوپرووانس آمد. ماشین را پُر از خوارکی کرده بود: گوشته خوک، قوطی‌های مربا و کنسرو میوه، سیگار و... در واقع هر چیزی که در آن ساعاتِ حساس هر سرباز قهرمانی آرزویش را داشت.

اما معلوم شد که این بسته‌ها را برای شخص من نیاورده است. وقتی که آن‌ها را درمی‌آورد با نگاه حیله‌گرانهای گفت: «برای افسرها یت».

ساکت ماندم. قیافه‌ی سروان لونژویال، سروان مولینیا و سروان تورین را در نظر مجسم می‌کردم وقتی می‌دیدند که یک همردیف سرجوخه وارد ستاد فرماندهی می‌شود و رشوه‌ی سوسیس، گوشته خوک، کنیاک و کیک را از طرفِ مادرش به قصدِ جلبِ عطاوت‌شان به آنان هدیه می‌دهد. شاید تصور می‌کرد این نوع رشوه به رسمِ خاور زمینی‌ها در ارتش فرانسه هم مانند سربازخانه‌های آیالتی صد سال پیش روسیه رایج است که در داستان‌های گوگول شرح و وصف اش آمده. به هر حال نمی‌دانم، اما با احتیاطِ تمام این افکار را پیش خود نگه داشتم و کلمه‌ای به زبان نیاوردم. زیرا می‌دانستم که به سهولت می‌تواند این «هدایا» را شخصاً به مأوفق‌هایم بدهد و در حضورشان یکی از آن نطق‌های مفصل

میهن پرستانه را ایراد کند که روی درولد^۱ از خجالت سرخ شود.
 به زحمت زیاد مادرم را با آن اطوار و بسته هایش از مقابل نگاه
 کنیجکاو سربازهایی که پوزخندزنان جلوی فروشگاه پرسه می زدند دور
 کردم و به طرف باند فرودگاه و میان هواپیماهای به زمین نشسته بردم. او
 در حالی که به عصایش تکیه می داد و قدرت هوانوردی ما را ارزیابی
 می کرد، در کنار علف ها گام برمی داشت. سه سال بعد از بخت بلندم
 هنگامی که بانوی بزرگی دیگری از خدمه‌ی پرواز هواپیماهایشان در زمین
 پرواز کشت بازدید می کرد، من هم افتخار حضور داشتم. ایشان
 علیا حضرت الیزابت ملکه‌ی انگلستان بود. در مقام مقایسه باید بگویم که
 در قیافه‌ی مادرم هنگام عبور از مقابل اسکادران^۲ ما در فرودگاه سالن
 نسبت به قیافه‌ی علیا حضرت احسان^۳ مالکیت بیشتری به چشم
 می خورد.

به این ترتیب پس از بازدید از قدرت نظامی ما، مادرم کمایش خسته شد و روی علف های کنار باند فرودگاه نشست. سیگاری روشن کرد و چهره‌اش حالتی متفکرانه به خود گرفت. اخم کرده بود و آشکارا فکرش به چیزی مشغول بود. به حال انتظار ماندم. بی آن که حاشیه بروید یکراست رفت سر موضوع و گفت:

- باید فوراً حمله کنیم.

لابدقدرت تعجب کرده بودم، زیرا در صدد برآمد توضیح بیشتری بدهد.
 - باید یکراست به برلین برویم.
 البته این جمله را به روسی گفته بود: نادا یتی نایبرلین، آن هم بالحنی
 آکنده از ایمان عمیق و یقین مطلق.

از آن پس همیشه تأسف خورده‌ام که، اگر ژنرال دوگل را نادیده بگیریم، چرا فرماندهی ارتش‌های فرانسه در سال ۱۹۳۹ به مادرم سپرده شده است. اطمینانِ کامل دارم که ژنرال‌های ستادِ کلِ ارتش ما که در سدان به نیروهای آلمان اجازه‌ی رخنه دادند استادِ شکست‌ناپذیرِ خود را در وجود مادرم می‌یافندند. مادرم تا حد زیادی از احساسِ تهاجم برخوردار بود. آن چنان استعدادِ بی‌نظیری داشت که می‌توانست انرژی و قوه‌ی ابتکارِ خود را به دیگران القاء کند، حتی به آنانی که یکسرهٔ فاقدش بودند. وقتی می‌گوییم زنی نبود که با وجود جناحِ چپ یکسرهٔ بسی حفاظت، پشت خطِ مأثینو دست روی دست بگذارد، حرف‌رم را باور کنید.

به او قول دادم که با تمامِ وجود تلاش کنم. ظاهرًا راضی شده بود، چون به حالِ تفکرِ قبلی خود برگشت و یادآوری کرد که:
 - تمامِ جایگاهِ خلبان‌ها رویاز است. یادت باشد که تو همیشه گلوی طریف و حساسی داشتی.

توانستم در برابر این پاسخ مقاومت کنم که اگر گلودرد تنها بلایی باشد که نیروی هوایی آلمان به سرم می‌آورد، خود را خیلی خوشبخت خواهم دانست. لبخندی زد و نگاهی از روی برتری و تقریباً طعنه‌آمیز به من انداخت. با آرامش کامل به من گفت:
 - هیچ بلایی سرت نخواهد آمد.

حالتِ چهره‌اش حاکی از اطمینانِ کامل بود. گویی که بر همهٔ چیز وقوف داشت، انگار که با سرنوشت پیمانی بسته بود و در مقابل زندگی از هم پاشیده‌اش، تضمینِ کافی و وعده و وعیده‌ای خاصی دریافت داشته است. من هم در اطمینانش سهیم بودم، اما این دانشِ نهانی در عین از میان برداشتنِ موانع، امکانِ هرگونه موقعیتِ قهرمانی را نیز در گیرودار مخاطرات از میان می‌برد و به این ترتیب نه تنها از خطر، بلکه به یک معنا

از شهامتِ من نیز جلوگیری می‌کرد و اندکی مرا می‌آزد.

با غرور گفتم:

- از هر ده خلبان بیشتر از یکی پایان جنگ را نمی‌یند.

لحظه‌ای حالتِ عدم درک و سردرگمی کامل توی چهره‌اش پیدا شد، بعد در نگاهش هراس موج زد. لبهاش لرزید و بنای گریه را گذاشت. دستش را به دست گرفتم - کاری که به ندرت می‌کردم - این کار را فقط می‌توانستم با زنان دیگر بکنم.

تکرار کرد:

- هیچ بلایی سرت نخواهد آمد.

اما این بار صدایش کمایش طنین التماس و لابه را داشت.

- نه، هیچ بلایی سرم نخواهد آمد، مادر. بهات قول می‌دهم.

مردد بود. کشمکشی در درونش چریان داشت و بازتاب آثار آن در چهره‌اش دیده می‌شد. سپس کمی کوتاه آمد و گفت:

- شاید پاهایت مجروح شود.

می‌کوشید با سرنوشت معامله کند. و با این حال میان درختهای سرو و سنگ‌های سفید، احساس حضور کهن‌ترین مقدرات آدمی، یعنی تقدیری بدون نقش و تأثیر در سرنوشت او چندان دشوار نبود. با این همه ضمن آن که دلواپسی را توی چشمانش تمیز می‌دادم، شاهد تلاش زنین‌بینوا بودم که سخت می‌کوشید تا با خدایان چانه بزند. باور کردن این نکته بیش از پیش دشوار می‌شد که خدایان کمتر از رینالدی، راننده‌ی تاکسی، در خور افسوس و کمتر از فروشنده‌گان سیر و پیتنا در بازار بوفا که تمام عمر خود را کنار مدیترانه گذرانده‌اند بی آن که چندان چیزی از آن بیاموزند، قابل درک باشند. می‌بایست جایی، بر فراز سرمان، دست درستکاری وجود داشته باشد که کفه‌ی ترازو را نگهدارد و به خدایان اجازه ندهد تا با قلب

مادری تاس بازی کنند. سراسر زمین پرووانس با صدای جیرجیرک‌هایش در گوشم آواز می‌خواند و این موسیقی چنان شک و تردید را می‌زدود که گفتم:

- دلواپس نشو، مادر. البته که هیچ بلایی سرم نمی‌آید.

از بخت بد، موقعی که برگشتیم تا مادرم سوار تاکسی شود، یکی از افسران فرماندهم، سروان مولینیا از کنار مان گذشت. به چابکی سلام دادم و به مادرم گفتم که او کیست. عجب خری بودم! در یک چشم به هم زدن مادرم در تاکسی را گشود، یک ران خوک، دو سوسيس مجاری و یک بطربیرون کشید و پیش از آن که بتوانم جلویش را بگیرم، در برابر سروان تعظیمی کرد و با کلمات مناسبی هدایایش را تقدیم داشت. خیال می‌کردم از خجالت خواهم مُرد - همه می‌توانند ببینند که هنوز هم توهمند بی‌شماری در سر دارم، زیرا اگر قرار بود آدم از شرمساری بمیرد سال‌ها پیش نسل بشر از روی زمین محو می‌شد. سروان نگاهی به من انداخت و من با چنان نگاه خموش اما گویایی به او زُل زدم که مثل جتلمنی حقیقی حتی لحظه‌ای هم تردید روا نداشت. سوسيس‌ها، ران خوک و بطربی را از مادرم گرفت و مُدبانه تشکر کرد. مادرم پس از آن که بانگاهی پیروزمندانه درجا می‌خکوبیم کرد، به طرف تاکسی رفت، سروان در سوار شدن کمک‌اش کرد و به او سلام نظامی داد. مادرم با وقار فراوان و خم کردن سر به طرز خانواده‌های سلطنتی روی صندلی عقب ماشین نشست. یقین داشتم که مادرم با ابراز نشانه‌ی دیگری از آداب‌دانی و نزاکت که من، پسرش، گاهی گستاخانه در آن شک می‌کردم، نفسی به آسودگی کشیده است. همین که تاکسی به راه افتاد، نگهان حالت چهره‌ی مادرم تغییر کرد، انگار که در هم شکسته است. صورتش را به پنجه فشرد و با دلواپسی عظیمی به من زُل زد. سعی کرد از پشت شیشه چیزی به من

بگوید اما توانستم صدایش را بشنوم. سرانجام بی آن که بتواند چیزی را که در نظر داشت به من بفهماند، چشم‌انگیزش را به من دوخت و صلیب کشید.

در اینجا باید از حادثه‌ای نام ببرم که تاکنون عمدتاً آن را از قلم انداخته بودم تا شاید بتوانم از چنگش بگریزم. چند ماه پیش از آغازِ جنگ، عاشقِ دخترِ جوانی از اهالیِ مجارستان شده بودم که توی هتل پانسیون مرمونت اقامت داشت. تصمیم داشتم با یکدیگر ازدواج کنیم. تنها برای آن که چیزی از او گفته باشم، می‌گوییم که ایلونا گیسوان سیاه و چشم‌اندازِ خاکستری داشت. برای دیدارِ خانواده‌اش به بوداپست رفته بود، جنگ ما را از هم جدا کرد و دیگر هرگز او را ندیدم. این برایم شکستِ دیگری بود، همین و والسلام. می‌دانم که با حذفِ چنین حادثه‌ای در یک زندگینامه‌ی شخصی تمام قواعد رازیرپا گذاشته‌ام، اما هنوز از آن سال‌ها مدتِ چندانی سپری نشده است: فقط بیست سال. و حتی نوشتنِ همین چند سطر هم موجب شده که سرایایم به آتش کشیده شود و توی هتلی در مکزیک بستری شوم. به هر حال این درد جانکاه، اما صرفاً جسمی، به نحوی برایم مانندِ داروی بی‌هوشی بوده و راه را برای تحملِ زخم بسیار دردناک‌تری هموار کرده است.

فصل سی ای

اسکادران آموزشی ما به بردو - مرینیاک منتقل شد و من در آن جا روزی پنج شش ساعت را به عنوان مربی هوانوردی و بمباران سوار بر پوتز - ۵۴۰ در هوا می گذراندم. طولی نکشید که درجه‌ی گروهبانی گرفتم. حقوقم چندان بد نبود، فرانسه چشم در چشم دشمن بی تزلزل باقی مانده بود و من با نظر بسیاری از همراهانم موافق بودم که بهتر است از زندگی لذت ببریم و از اوقاتِ خوشی برخوردار باشیم، چون جنگ که تا ابد طول نخواهد کشید. اتفاقی در شهر کرایه کزدم و سه پیژامه‌ی ابریشمی داشتم که به آن می نازیدم. پیژامه‌ها به نظم مظهر زندگی تجملی بود و این احساس را به من می داد که به عنوان مردی تمام عیار سیر زندگی ام پیوسته دلپذیرتر می شود. یکی از دوستان مؤنث دانشکده‌ی حقوق آن‌ها را از مغازه‌ای که نامزدش در آن کار می کرد موقع آتش گرفتن مغازه برایم کش رفته بود. چون روابط من و مارگریت از دوستی ساده تجاوز نمی کرد، احساس می کردم که قانون اخلاقی مادرم دقیقاً رعایت شده و از این رو سپاسگزارانه پیژامه‌ها را پذیرفتم. پیژامه‌ها اندکی کیز

خورده بود و هیچ وقت بوی ماهی دودی از آنها نمی‌رفت، اما همه چیز را که نمی‌شود یکجا داشت - گهگاه می‌توانستم خود را به بسته‌ای سیگار برگ مهمان کنم که حالا دیگر می‌کشیدم بس آن که حالم را بهم بزنند - خلاصه، به خوبی در راه آن بودم که جنگجوی سرسختی شوم. اما در همین ایام بود که حادثه‌ی پرواز طاقت فرسایی برايم رُخ داد و نزدیک بود به قیمت از دست رفتن بینی ام تمام شود؛ زیان جبران‌ناپذیری که در صورت وقوع هرگز نمی‌توانستم خود را دلداری بدهم. نیازی نیست که بگویم همه‌اش تقصیر لهستانی‌ها بود.

در آن سال‌ها افراد نیروهای لهستان چندان با فرانسوی‌ها خودمانی نبودند. به علت آنکه در جنگ شکست خورده بودند از آنان نفرت داشتیم. آن‌ها اجازه داده بودند که آلمان‌ها ظرف چند هفته مغلوب‌شان کنند و ما از گفتن طرز فکر خود نسبت به آن‌ها روگردان نبودیم. از سوی دیگر، مثل‌همه‌ی جوامع بیمار و در آستانه‌ی زوال، بیماری ترس از جاسوس در اوج خود بود. هر وقت سربازی لهستانی سیگاری روشن می‌کرد، بلاfacسله متهم می‌شد که با دشمن ارتباط برقرار کرده است. چون من روان و راحت به زبان لهستانی حرف می‌زدم، در پروازهای آموزشی که موضوع‌عش آشنایی‌لهستانی‌ها با تجهیزات‌ما بود، نقش مترجم را به عهده داشتم. در حالی که بین خلبانان فرانسوی و لهستانی می‌ایستادم، توضیحات و فرامین مربي فرانسوی را ترجمه می‌کردم. چیزی نگذشت که این ترجمه‌ی دقیق در عملیات مشترک ثمرات خود را به بارآورد. یک بار موقع فرود و تدارک برای نشستن به زمین، مربي فرانسوی دید که خلبان لهستانی به سرعت زیاد و اشتیاق فراوان دارد فرو می‌آید، در حالی که در صدایش دلوایسی موج می‌زد خطاب به من فریاد کشید: - به این کله‌پوک بگو که جریان بنزین را کنترل کند و گرن هر سه تای ما

را به درک می فرستد!

یک نفس تذکرش را ترجمه کردم. بله، صادقانه و با وجود این آسوده می توانم بگویم که در ترجمه‌ی کلماتش حتی یک لحظه را هم از دست نداده‌ام.

... وقتی به هوش آمدم خون از صورتم روان بود و خدمه‌ی آمبولانس داشتند صورتم را باندپیچی می‌کردند. لهستانی به وضع اسفناکی افتاده بود، با این همه خوشرفتاری را از یاد نبرده تقلای کرد یک آرنج را ستون کند و بلند شود تا از خلبان فرانسوی پوزش بطلبد. دلیرانه ترجمه را از سرگرفتم: «می‌گوید که...»

خلبان فرانسوی وضع بهتری نداشت و پیش از بیهوش شدن تنها فرصت به دست آورد که یک جمله‌ی کوتاه ادا کند: «کثافت گه!»

ترجمه‌ی دقیقی کردم و پس از آن که وظیفه‌ام را انجام دادم در اغماء فرورفتم. یعنی ام به کل از شکل افتاد، اما به من گفتند که قسمتِ داخلی آن آسیب جدی ندیده است. البته اشتباه می‌کردند، چون در عرض چهار سال بعد مشکلاتِ فراوانی برایم ایجاد کرد. از آن پس به ندرت از شر سردردهای وحشتناک خلاص می‌شدم، اما وضع خود را از دیگران پنهان می‌کردم تا مبادا پیش از موعد از پروازم جلوگیری کنند. این وضع تا سال ۱۹۴۴ ادامه داشت. آن سال توی بیمارستان نیروی هوایی سلطنتی آن را کاملاً بازسازی کردند. البته دیگر آن شاهکار بی نظری نیست که پیشتر بود، اما وظیفه‌اش را خوب انجام می‌دهد و هیچ دلیلی در دست نیست که تا آخرین نفس همراهی ام نکند.

گذشته از وقتی که به عنوان مردی خلبانی، تیراندازی و بمباران در هوا صرف می‌کردم، دوستانم می‌گذاشتند به طور متوسط روزی یک ساعت هدایت هوایما را به دست بگیرم و شخصاً خلبان شوم. بدیختانه آن

ساعت‌گرانها به رسمیت شناخته نمی‌شد و نمی‌توانست در گزارش پرواز قید شود. بنابراین دفتر ثبتی مخفی برای خود ترتیب دادم و به کمک مشی شریفی هر صفحه‌اش را با دقیق و سواس آمیزی به مهر کترل پرواز ممهور کردم. به این ترتیب، پس از شکست در جنگ نخستین، متقادع شدم که می‌توان مقررات را تعديل کرد و ساعت پرواز رسمی ام را به چهارصد ساعت رساندم و با همین ترفند توانستم خلبانِ جنگی بشوم. روز ۴ آوریل که تنها چند هفته به تهاجم آلمان مانده بود و من داشتم با آرامش کامل توی هوایپما سیگاری دود می‌کردم، امربری آمد و برایم تلگرامی آورد: مادر سخت بیمار است فوراً بیا.

در نیم‌نهای چرمی پرواز، با آن سیگار مسخره‌ی کنج لب و کلاهی که با خودنمایی روی یک چشم کشیده بودم، دست در جیب و با همان حالت خشن‌همیشگی سرِ جا میخکوب شدم، در حالی که سراسرِ دنیای پیرامونم به مکانی غریب و بیگانه و خالی از کلیه‌ی آثارِ حیات بدله شده بود. این چیزی است که تا امروز عمدتاً در خاطرم مانده است: احساس بیگانگی‌یی بی‌نهایت، گویی که آشنازترین اشیاء، خانه‌ها، درختان، پرندگان و زمین سخت زیرپایم، هرآن چه که برایم جزء بدیهیات بود، ناگذاشته‌ام. سراسرِ نظام وزن و اندازه‌ها و اعتقادم به منطقِ نهانیِ حیات، جای خود را به نیستیِ محض، به آشفتگی و هرج و مرج بی‌معنا و پوچی زهرآگین و نیشدار داده بود. همیشه می‌دانستم که به دلیل اختلافِ سنِ من و مادرم داستانِ عشقی ما پایان شومی خواهد داشت و او پیش از من خواهد مُرد. اما هنوز هم نمی‌توانستم بپذیرم که این پایان پیش از اجرای عدالت فراخواهد رسید. تصورِ مرگِ مادرم پیش از آن که مجال داشته باشم تا خود را روی یک کفه‌ی ترازو بیندازم و موازنه را برقرار کنم و به

طرزی انکارنایزیر و بی‌ابهام شایستگی بینانی جهان را نشان دهم و ثابت کنم که در اعماقِ رمز و راز و در زیر حجاب پوچی، طرحی شرافتمندانه نهفته است و در ماهیتِ اشیاء - همچون جرمِ شخصیتین، مقدس و با این حال نامکشوف - تبسم شفقت و نورِ خرد می‌درخشد، از نظرم نفی ابتدایی‌ترین اصولِ منطق، هنرها، علوم و کلیه‌ی امکاناتِ نبوغ و استعداد، عقلِ سليم، استدلالِ فروتنانه‌ی دو و دو برابر است با چهار، پیروزی نهایی خدايان می‌میون صفت و تنزل زندگی تا حد صورِ قبیحه می‌نمود؛ و قاحتنی که به جای مسیح، تمثیلی از هیتلر برای این جهان می‌سازد. دیگر نیازی نیست به خوانندگانم یادآوری کنم که چنین طرزِ تفکری مستلزم چه توهماتِ خام و کودکانه‌ای است. امروزه کامله مردی سرد و گرم چشیده‌ام. بسیار زیسته‌ام و نیازی نمی‌بینم که چیز دیگری بگویم.

قطارِ مخصوصِ حمل و نقلِ سربازها مرا ظرفِ مدبت چهل و هشت ساعت به نیس رساند. توی آن قطارِ نکبتی روحیات در پایین‌ترین حدش بود. می‌گفتند که انگلستان است که دستِ ما را گذاشته توی‌هنا، می‌خواهیم لگدی به ماتحتش بزیم، از هرچه بگذریم هیتلر مرد بدی نیست، ما رفتارِ درستی با او نداشته‌ایم، می‌بایست به جای آن که به حرفِ جهودها گوش بدھیم، با او پشتِ میزِ مذاکره بنشینیم... اما دستِ کم یک نقطه‌ی روشن هم در آسمان وجود داشت: داروی جدیدی پیدا شده که می‌تواند سوزاک را ظرفِ چند روز معالجه کند!

با این حال یأسِ واقعی در دلم رخنه نکرد: هرگز از این موهبت برخوردار نبوده‌ام. بزرگترین کوشش‌ام در زندگی پیوسته کوشش در راه دست شستن از همه چیز و نیل به نومیدی و بدین‌طريق سرانجام رسیدن به آرامش بوده است. اما این کار فایده‌ای نداشته است. پیوسته چیزی در درونم هست که به روی زندگی لبخند می‌زند.

صبح زود به نیس رسیدم و فوراً به مرمونت رفتم. از پله‌های هفت طبقه بالا رفتم و تقهای به در زدم. مادرم کوچکترین اتاق هتل را در اختیار داشت: صادقانه از منافع صاحب هتل حفاظت می‌کرد. جوابی نیامد، ولی من وارد شدم. اتاق سه‌گوش کوچک چنان ترو تمیز و خالی بود که مرا به وحشت انداخت. دوباره دویدم پایین، سرایدار را بیدار کردم و فهمیدم که مادرم را در درمانگاه سن آنتوان بستری کرده‌اند. فوراً پریدم توی یک تاکسی.

پرستاران بعدها به من گفتند که وقتی مرا در آن حال دیدند در وحله‌ی اول فکر کردند که پای سرقتی در میان است. سرِ مادرم کاملاً توی بالش فرو رفته بود. گونه‌هایش تکیده بود و در چهره‌اش حالتِ رنج‌جدیدگی و دلواپسی به چشم می‌خورد. او را بوسیدم و روی تخت نشستم. نیم‌تنه‌ی چرمی پوست لاک‌پشتی خود را به تن داشتم و کلاه را تا روی یک چشم پایین کشیده بودم: نیم‌تنه‌ی چرمی را هنوز هم دارم. ته سیگار را چندین ساعت بین لب‌ها نگهداشت: مجبور بودم به چیزی بچسبم. مдалِ تقره‌ای که در مسابقاتِ قهرمانی پینگ‌پنگ سال ۱۹۳۲ نیس به دست آورده بودم، توی جعبه‌ی رنگی روی میزِ کتابِ تختش به نحوی قرار داشت که خوب دیده شود. همانجا نشستم. به هم خیره شدیم و هیچ کدام چیزی نگفتیم. بعد از من خواست که پرده را کتاب بزنم. پرده را جمع کردم، دمی دچار تردید شدم، سپس چشمانم را به سوی نور گرفتم: چنین کاری را از من نخواسته بود، من آن را نثارش کردم. مدتی به همان حال ماندم. این تمام کاری بود که توانستم برایش انجام دهم. هرسه یکسره ساكت بودیم، هرسه. می‌دانستم که او را به روشنی می‌بیند، او در آن جا حاضر است و هنوز هم مادرم عاشق او است. نیازی نبود سر برگردانم تا بدانم که می‌گرید. همچنین می‌دانستم که در برابر اشک‌هایش درمانده می‌شوم.

سپس روی صندلی راحتی کنارِ تخت نشستم و چهل و هشت ساعت همان جا ماندم. در تمام مدت نیم تنه‌ی چرمی را از تن درنیاوردم و کلاه از سر برنداشتم و ته سیگار خاموش را همچنان بینِ لب‌ها گرفته بودم؛ به رفاقت نیاز داشتم. یک بار از من پرسید که خبری از ایلوна، همان دخترِ مجار، دارم یا نه. جوابم منفی بود.

گفت:

- زنی لازم داری که کنارت باشد.

چیزی شبیه این گفتم:

- هر مردی لازم دارد.

گفت:

- بله، اما برای تو مشکل‌تر از دیگران است. همه‌اش تقصیرِ من است. ورق بازی کردیم. مثلِ همیشه زیاد سیگار می‌کشید. به من گفت که پزشکان دیگر آن را برایش قدر غن نمی‌کنند. پیدا بود که دیگر سیگار کشیدنش جای نگرانی ندارد. بنابراین گولوآژش را دود می‌کرد، گاه‌گاهی با قیافه‌ای زیرک و حسابگر و با دقتِ فراوان به من خیره می‌شد. می‌دانستم که بارِ دیگر در صددِ طرحِ نقشه‌ای است و دارد خیالاتی را در سر می‌پوراند. اما ابدًا نتوانستم حدس بزنم که توی ذهن‌اش چه می‌گذرد. معتقدم که در همان لحظه برای اولین بار نقشه‌ی ماهرانه‌ای به ذهنش خطور کرد. متوجهی نگاهِ اندازک زیرکانه و گهه‌کارانه‌اش شدم و به خوبی دریافتمن که دارد خیالی در سر می‌پزد، اما اگرچه خوب می‌شناختم اش، هیچ‌گاه به ذهنم نمی‌رسید که تا بدان پایه پیش می‌رود که چنان حقه‌ی عاشقانه و پستی به من بزند. واقعاً هیچ وقت او را نبخشیده‌ام... قدری با پزشک گفتگو کرده بودم. پزشک به من اطمینان داده بود که مادرم می‌تواند سال‌ها زندگی کند. با شانه بالا انداختنی گفته بود:

- مرض قند است. خودت که می‌دانی...

شب سوم برای شام خوردن به ماسنا رفتم. در آن جا با یک «مین هر»^۱ هلنندی آشنا شدم که می‌خواست به آفریقای جنوبی پرواز کند تا «پیش از آن که تهاجم آلمان ها شروع شود» بزند به چاک. بدون کمترین اشاره‌ای از جانب من و بی‌شک با اعتماد به یونیفورم هوایی ام از من خواست که زنی برایش پیدا کنم. وقتی خوب فکرش را می‌کنم می‌بینم تعداد مردانی که در عمرم از من چنین تقاضایی کرده‌اند سر به فلک می‌زد؛ همیشه فکر کرده‌ام که لابد چیز مشخصی در قیافه‌ی من است، اما آشکارا این طور نیست. به او گفتم که آن شب حال خوشی ندارم و به هر حال در مرخصی هستم. برایم شرح داد که تمام ثروتش توی آفریقای جنوبی محفوظ مانده است و ما برای آن که خبرهای خوش را جشن بگیریم به شانوار رفتیم. «مین هر» تا آنجا که به نوشابه‌های الکلی قوی مربوط می‌شد خود را ارزشمند نشان داد. من شخصاً از نوشیدنِ مشروب بیزارم، زیرا همیشه هشیارم می‌کند و باعث می‌شود زندگی و جهان را در پرتو حقیقی اش ببینم، اما لااقل می‌دانم چه گونه برپاره‌ای از ضعف‌های خود غلبه کنم. به این ترتیب بود که دوتایی یک بطری ویسکی را خالی کردیم و بعد رفتیم سراغ کنیاک. به زودی این شایعه در رقصخانه دهان به دهان گشت که من با پیروزی‌های فراوانی که نصیبیم شده اولین «تکحالی»^۲ جنگی فرانسه‌ام و دو سه خلبان جنگی کهنه کار سال ۱۹۱۴ خواستند تا با من دست بدهدند. پس از این که مرا شناختند از من تعریف و تمجید بسیاری کردند. به بسیاری‌شان دستخط و امضاء دادم و با افراد زیادی دست دادم و به چند دور مشروب

۱- Mynheer به معنی آقا.

۲- همان آس که به معنای خلبانی است که لااقل ۵ هوایپمای دشمن را سرنگون کرده باشد.

مهمازشان کردم. «مین هر» مرا به عشقِ زندگی خود معرفی کرد که در همان گیرودار بلندش کرده بود. فرستِ دیگری به دست آوردم تا از مقام و موقعیتی برخوردار شوم که یونیفورم نیروی هوایی در بین مردمِ زحمتکشِ غیرنظامی دارد. دخترکِ مليح به من پیشنهاد کرد که تا جنگ برقرار است برایم کار کند و اگر لازم باشد همراهم از سربازخانه‌ای به سربازخانه‌ی دیگر بیاید. به من اطمینان داد که می‌تواند روزانه از بیست مرد پذیرایی کند. حرف‌هایش پریشانم کرد، زیرا حس کردم که این پیشنهاد را نه تنها به خاطرِ من، بلکه به طور کلی به خاطرِ نیروی هوایی قهرمانِ مامی دهد. «مین هر» دستورِ شامپانی داد و پیشنهاد کرد اتحادِ مان را با گذاشتِن به اصطلاحِ سنگِ نخستین جشن بگیرد. مدیرِ رقصاخانه صورتِ غذا را برای گرفتنِ امضا آورد و من که متوجهِ نگاه‌های طعنه‌آمیزش شده بودم، ناگزیر شدم آن را امضاء کنم. صاحبِ آن نگاه نیم‌تهی چرمیِ جالبِ توجه به تن نکرده بود و بالهای طلایی را روی سینه نداشت، اما می‌توانست راحت به خاطرِ نشانِ صلیبِ جنگ و ستاره‌هایش قمپز در کند. آن روزهای آغازِ جنگ این نشان برای سربازان پیاده مایه‌ی افتخار بود. کمی آرام گرفتم. «مین هر» با دخترکِ میهن پرست از پله‌ها بالا رفت. دخترک سوگندم داده بود که فردای آن روز در سینترا منتظرش باشم. کلاهِ نیروی هوایی که تا روی یک چشم پایینش کشیده‌ای، یک جفتِ بالِ طلایی روی سینه‌ات، نیم‌تهی چرمی روی دوشت، حالتِ خشنی در دک و پوزت - آیندهات هم که از نظرِ مالی تأمین است. سر درِ طاقت فرسایی داشتم و وزنِ بینی ام انگار به یک گن می‌رسید. از شانوار خارج شدم و در رایحه‌ی خوشابینِ بازارِ گل‌ها فرو رفتم و بعد به خانه رسیدم.

بعدها شنیدم که دخترکِ خوشقلب تا مدتی هر روز از ساعت ۶ صبح

تا ۲ بعد از ظهر جلو بار سینترا انتظارِ گروهبانش را می‌کشیده است.
چند روز بعد نام «مین هر» را در سیاهه‌ی قربانیان یک حادثه‌ی هواپی
نژدیکِ ژوهانسبورگ دیدم. این واقعه نشان می‌دهد که سرمايه‌گذاری هم
این روزها از امنیتِ چندانی برخوردار نیست.

مرخصی ام تمام شد. یک شبِ دیگر را هم توی درمانگاه روی همان
صندلی راحتی گذراندم و صبح روزِ بعد که پرده‌ها را کنار زدم، روی
تختخوابِ مادرم خم شدم تا او را برای وداع بیوسم.

نمی‌دانم آن جدایی را چه‌گونه وصف کنم. کلمات از بیانش قاصر
است. اما ظاهرِ خود را حفظ کردم. گریه و زاری نکردم. تمام
سفراش‌هایش را درباره‌ی طرزِ رفتار با زن‌ها به یاد داشتم. مدتِ بیست و
شش سال مادرم مجرد زندگی کرده بود و حالا وقتی که داشتیم، شاید تا
ابد، از یکدیگر جدا می‌شدیم، من اشتیاقِ فراوانی داشتم که توی ذهن‌اش
تصویرِ مردی را به جا بگذارم، نه پسرکی را.

لبخندزنان گونه‌هایش را بوسیدم.

- خوب، به امید دیدار.

تنها او می‌دانست که آن لبخند به چه بهایی برایم تمام شده، زیرا خود
او نیز لبخند می‌زد.
گفت:

- وقته برگشت باید با او ازدواج کنی. درست همان دختری است که
تو می‌خواهی. خیلی جذاب است.

لابد حیران بود که اگر زنی کنارم نباشد چه به روزم خواهد آمد. حق با
او بود، چون هرگز به این وضع خونگرفته‌ام.

- عکس اش را داری؟

- بله.

- خیال می‌کنی خانواده‌اش پولدار باشند؟

- خبر ندارم.

- وقتی برای دیدن کنسرتِ برونو والتر به کن رفت سوار اتوبوس نشد، بلکه با تاکسی رفت. پس لابد خانواده‌اش پولدارند.

- اهمیتی نمی‌دهم که پولدار باشند یا نه، مادر.

- وقتی وارد وزارتِ خارجه بشوی، تفریحات و سرگرمیهای زیادی خواهی داشت. چند تا پیشخدمت می‌خواهی وزنت باید لباسهای خوب پوشد. پدر و مادرش باید این را بفهمند.

دستش را به دست گرفتم. گفتم:

- مادر، مادر!

- یکی دو نکته را به اشان یادآوری می‌کنم. البته مؤدبانه.

- راستی، مادر...

- دلوایس من هم نباش. من گرگی بالان دیده‌ام. تا حالا دوام آوردم، می‌توانم یک کمی دیگر هم دوام بیاورم. کلاهت را بردار. کلاه از سر برداشت. با انگشت روی پیشانی ام صلیب کشید و به زبان روسی گفت:

- خداوند خیرت بدهد.

مادرم یهودی بود، اما این نکته هیچ اهمیتی نداشت. ناچار بود به نحوی احساسات اش را بروز دهد و ابدأ برایش مهم نبود به کدام زبان باشد.

به طرف در رفتم. یک بار دیگر هر دو به هم نگریستیم، هر دو لبخند می‌زدیم. احساس‌آرامشی کامل داشتم. قدری از شجاعتش در من حلول کرد و از آن زمان به بعد همیشه در من است. شهامت و اراده‌اش هنوز هم در درونم شعله‌ور است و زندگی را برایم بی‌نهایت دشوار می‌کند، در

صورتی که وانهادن و تسليم شدن این همه آسان است. اما او مرا به شادی و امیدواری محکوم کرده است.

فصل سی و یکم

هرگز تصور نمی‌کردم که فرانسه در جنگ شکست بخورد. البته می‌دانستم که در جنگ ۱۸۷۰ شکست خورده است، ولی در آن هنگام نه من به دنیا آمده بودم و نه حتی مادرم. این بار موضوع به کلی با گذشته تفاوت داشت.

روز ۱۳ژوئن ۱۹۴۰ که خطوط جبهه در هم شکست، من از یک مأموریت بمباران با هوایپماهی بلوش - ۲۱۰ به پایگاه برگشته و در تور به زمین نشسته بودم. از قضا هوایپماهای هاینکل و یونکر درست همان لحظه را برای بمباران فرودگاه انتخاب کردند و در نتیجه من به طرز ننگ‌آوری از ناحیه پا جراحت برداشت. زخم چندان عمیقی نبود و اجازه ندادم ترکشها بمب را از کفلم درآورند. می‌توانستم غور مادرم را هنگام رفتنم به مرخصی بعدی در نظر مجسم کنم.

موقعیت‌های برق‌آسای تجاوز آلمان چندان رویم تأثیر نگذاشت. با خود می‌گفتم: ما این صحنه‌ها را در جنگ ۱۸-۱۹۱۴ هم دیده‌ایم، ما فرانسویان در برگرداندن موقعیت به حال عادی در آخرین لحظات مهارت

داریم؛ همه این نکته را می‌دانند. تصویر رخنه‌ی تانک‌های گودریان از شکاف سدان را به خنده می‌انداخت و ژنرال‌های ستاد فرماندهی کل خودمان را مجسم می‌کردم که دست‌ها را به هم می‌مالند و اجرای نقشه‌ی استادانه‌شان را تماشا می‌کنند که مرحله به مرحله آشکار می‌شود و آن‌کله گنده‌های آلمانی بازِ دیگر توی تله‌هایی می‌افتد که به دقت کار گذاشته شده است. اعتقادِ راسخی نسبت به سرنوشت سرزمین پدری ام در رگ‌وبی من جاری بود، شکی نیست که آن را از اجداد یهودی و تاتار خود به ارث برده بودم. احتمالاً افسران فرماندهام در بردو - مرینیاک به خصوصیاتِ وفاداری به سنت‌ها و اعتقاد کورکورانه‌ی اجدادی در من پی‌برده بودند، زیرا مرا همراه دو خدمه‌ی دیگر مأمور گشت زنی هواپی بر فراز محلات کارگری بُردو کردند. به ما گفته می‌شد که هدف این گشت‌ها حمایت از مارشال پتن است که تصمیم دارد به مبارزه علیه آلمان و کمونیست‌های ستون پنجم ادامه دهد زیرا در تدارک به دست گرفت‌قدرت و کنار آمدن با هیتلر هستند.

بله، توضیحی که در طولِ مأموریت به ما می‌دادند همین بود و خوشحالم بگویم که من تنها شاهد قضیه نبوده‌ام و تنها کسی نیز نبوده‌ام که فریب این حقه‌ی کثیف را خوردم. به دسته‌هایی از دانشجویان دانشکده‌ی افسری که در بین‌شان کریستیان فوشه، سفیر کبیر فعلی کشورمان در دانمارک هم بود، همین قصه‌ی پریان را می‌گفتند و آنان با مسلسل‌های آماده‌ی شلیک و قلب‌های آکنده از عشق و سپاس نسبت به مارشال پیر که گوش به ندای تسليم طلبان نمی‌داد و مصمم بود تا آخر به جنگ ادامه دهد، در خیابان‌ها نگهبانی می‌دادند. اما هنوز هم معتقدم که این حقه‌ی زیرکانه بدونِ دستور از بالا و از سوی برخی سرهنگان خوش نیت در مرینیاک در محیطِ سرگیجه آور سیاسی آن زمان ابداع شده است. من که

پاک از این خفت و خواری بی خبر بودم و نمی‌توانستم پتن را جز مظہر تمامِ فضیلت‌های نظامی چیز دیگری بشمارم، با مسلسل‌های پُر، آماده‌ی گشودن آتش و پرتاپ بمب بر روی هر دسته‌ی مشکوکی بودم و با نخستین علامتِ بی‌سیم پایگاه، گشته‌های خود را که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند بر فرازِ بُردو می‌بردم. حاضر بودم بی‌کمترین تردیدی دست به کشتارِ مردم بزنم و هیچ وقت به ذهن‌ام خطور نمی‌کرد که ستونِ پنجمِ واقعی هم اکنون همه جا را به تصرف در آورده و همچنین از آن‌ها بی‌تشکیل نمی‌شود که علناً و پرچم در دست در خیابان‌ها راه‌پیمایی می‌کنند، بلکه چیزی است که کرم‌وار و سمجح راه خود را در روح انسان می‌گشاید، اراده را فلجه و مغز را پوک می‌کند. تصور این که قهرمانی افسانه‌ای که به عالی‌ترین مقامِ کهن‌ترین و با شکوه‌ترین ارتش‌های جهان دست بافته است و مادرم نامش را به لحنِ آهسته و کماییش با احترامی مذهبی می‌برد، می‌تواند یکباره به مردی شکست طلب مبدل شود، با سرشتم جور در نمی‌آمد. مردی که در ترکیب اش خدشه‌ای پنهان از نظر وجود داشت، توطئه‌گری که می‌توانست کینه‌ها و نفرت‌ها و شهواتِ سیاسی خود را بالاتر از نامِ کشورش قرار دهد. قضیه‌ی دریفوس چیزی به من نیاموخته بود. در وله‌ی اول استرهازی یک فرانسویِ حقیقی نبود و از طریق قبولِ تابعیت فرانسوی شده بود و همه می‌دانیم که وقتی چنین بی‌آبرو کردنِ یهودیان طرح‌ریزی شده بود و همه می‌دانیم که وقتی چنین هدف‌هایی پشتِ پرده باشد، همه چیز مجاز است. رهبرانِ محبوبِ نظامی ما در زمانِ قضیه‌ی دریفوس از دست زدن هیچ کوششی کوتاهی نکردند. خلاصه اعتقادم تا نهایت دست نخورده ماند و تا امروز هم شک دارم که از این نظر تعییرِ چشمگیری کرده باشد: حماقتِ فاجعه‌باری از آن دست که زمینه‌سازِ شکستِ ما در دین بین‌فو بود یا دست‌های کثیف و خون‌آلودی

که در پشتِ صحنه‌های مبارزه‌ی الجزایر عمل می‌کند هنوز هم برایم باور نکردنی و سرگیجه آور است.

بنابراین هر وقت دشمن پیشروی می‌کرد و هر وقت که جبهه قدری شکاف بر می‌داشت، لبخندی حاکی از دانایی برلب می‌آوردم و به انتظارِ ضربه‌ی متقابلِ برق آسای رهبرانِ محبوب‌مان می‌ماندم که می‌خواستند دشمن را از تعجب انگشت به دهان کنند. چشم به راه بودم تا آن «ضربه‌ی سهمگین»، خیره‌کننده و استادانه‌ی نوابع نظامی ما در همان نقطه‌ای فرود آید که می‌خواستند دشمن را به آنجا بکشانند. بی‌استعدادی اجدادی من برای نومیدی، نقصی در ژن من که کاری با آن نمی‌توان کرد، دیگر داشت شکلِ بلاهتِ موروژی شادمانه‌ای به خود می‌گرفت. تا سایه‌ها تیره‌تر می‌شد، مجالِ فراغت را برای نورِ خیره‌کننده در آن می‌دیدم. تا شکست به دنبالِ شکست می‌آمد، با خاطر جمعی چشم به راه لحظه‌ای می‌ماندم که طبقِ بهترین سنت‌های تاریخ مان نبوغ فرانسوی در مردِ سرنوشتی تجلی یابد. آری، من ابله بودم و تا وقتی که پایی اعتقاد، مبارزه، ادامه دادن، لبخند زدن بر روی نیستی در میان باشد، همیشه ابله باقی خواهم ماند. نومیدی در وجود راه ندارد و بلاهتم از آن نوعی است که مرگ نیز نمی‌تواند مغلوب‌اش کند. پیوسته تمایل داشته‌ام داستان‌هایی را برگزینم که آدمی دوست دارد در لحظاتِ نابِ آفرینش و الهام هنری روایت کند و چنین استعدادِ پُر ذوق و شوقِ روایی در بین ما فرانسویان هرگز کم نبوده است. نبوغِ خیره‌کننده‌ی مادرم در آن جا که به قصه‌های پریان مربوط می‌شد یکسره در وجودم حلول کرد و تا اوچ نامتنظری رسید. به رهبرانِ محبوب‌مان اعتقاد داشتم و مردِ سرنوشت را در هریک از آنها می‌دیدم و به محض این که یکی از آنان در هم می‌شکست و از صحنه ناپدید می‌شد، بالاصله به دیگری می‌چسبیدم. به این ترتیب پشتِ سرِ هم به ژنرال

گاملن، ژنرال ژرژ و ژنرال ویگان امید بستم. به یاد دارم که با چه هیجانی توصیف چکمه‌های چرم خام و شلوارِ کوتاه ژنرال ویگان را هنگام پایین آمدن خودنمایانه از پله‌های ستادِ مرکزی توی روزنامه‌ها می‌خواندم. در آن موقع او هفتاد و سه ساله بود و به نظر بسیاری آخرين مرد سرنوشت. بعد به ژنرال هونتزیگر، ژنرال میتلهاورز و دریا سالار دارلان معتقد شدم و به این طریق به ژنرال دوگل رسیدم. پیوسته خبردار می‌ایستادم و سلام نظامی محکمی می‌دادم. با آن اعتقاد سرسرخانه به پیروزی نهایی و ناتوانی موروشی برای نومیدی در درونم، هرکسی می‌تواند از اینکه سرانجام روی آدم درستی انگشت گذاشته‌ام و از اعماق فاجعه، درست همانگونه که پیشی‌بینی می‌کردم، تصویر خارق‌العاده‌ی رهبری سر برداشته است که نه تنها در حوادثِ خوفناک با تمام قامت قد علم می‌کند، بلکه همچنین نامی دارد که یادآورِ سرزمنی و اجدادِ ما است، آسودگی خیالم را به تصور آورد. هر وقت که خود را در حضورِ دوگل می‌بینم، احساس می‌کنم که مادرم فریبام نداده است و می‌دانسته که از چه چیز حرف می‌زند.

بلافاصله تصمیم گرفتم همراه سه تن از دوستانم به دنبالِ دوگل به انگلستان بروم. هواپیمای ما دن - ۵۵ بود، نمونه‌ی تازه‌ای که هیچ یک از ما قبلًا پشتی فرمانش ننشسته بودیم.

فروگاهِ بُردو - مرینیاک در روزهای پانزدهم، شانزدهم و هفدهم ژوئن ۱۹۴۰ می‌شک یکی از عجیب‌ترین امکانی بود که دنیا تاکنون به خود دیده است. از هر گوشه‌ی آسمان تعدادی بی‌شماری هواپیما به اندازه‌ها و اشکالِ گوناگون یکریز فرود می‌آمد و روی زمین انباشته می‌شد. ماشین‌های عجیبی که نه نوع شان را می‌شناختم و نه هدف شان را و بعضی از جنگ‌جهانی اول به جا مانده بود و برخی هنوز ساخت‌شان به إتمام

نرسیده بود، مسافران خود را روی علف‌ها پیاده می‌کردند، مسافرانی که عجیب‌تر بودند و بیشترشان با اولین وسیله‌ی نقلیه‌ای خود را رسانده بودند که دست‌شان به آن بند شده بود.

به این ترتیب باند فرودگاه از اقسام هواپیماهایی که ارتش و نیروی هواپیمایی در عرض بیست سال گذشته داشتند، تبدیل به نوعی موزه شده بود؛ نیروی هواپیمایی فرانسه در حال نزع به یاد جوانی هایش افتاده بود. با این همه ماشین‌های پرنده از سرنوشت‌خان خود غرابت‌کمندی داشتند. خلبان جوانی را از اسکادران نیروی هواپیمایی دیدم که از جایگاه خلبانی هواپیمای جنگی اش بیرون آمد. روی سینه‌اش مداد‌هایی ردیف شده بود که کمتر می‌توان یک جا بر سینه‌ی یک مرد جنگی دید. دختر بچه‌ای در آغوش اش به خواب رفته بود. خلبان دیگری را دیدم که از هواپیمای گوئلان پیاده شد. همراهش کسی بود که بسی تر دید توی یکی از فاحشه خانه‌های درجه‌ی سه‌ی ولایتی کار می‌کرد. یک گروهبان موسفید و یک زن را دیدم که همراه دو سگ، یک گربه، یک قناری، یک طوطی، دو قالی لوله شده و یک تابلو از اوبر روبرکه به جدار داخلی جایگاه خلبانی تکیه‌اش داده بودند از یک هواپیمای سیمون پیاده شدند. یک بورزوای خوش ظاهر را دیدم که چمدان به دست با زن و دو دخترش از یک خلبان پوتز - ۵۴۰ می‌پرسیدند چه قدر می‌گیرد تا آن‌ها را به اسپانیا ببرد و «پدر خانواده» نشان لژیون دونور را به خود آویخته بود. چهره‌هایی از رفقا، خلبانی هواپیماهای جنگی دو و آتن - ۵۲۰ و موران - ۴۰۶ را دیدم - و هرگز آن صحنه را از یاد نخواهم برد - که تازه از آخرین نبردشان با بالهای سوراخ سوراخ از گلوله برگشته بودند و فرماندهی جوان‌شان بعد از پاره کردن روبان صلیب‌جنگی خود آن را الگدمal می‌کرد. حدود سی ژنرال را دیدم که دور و برج مراقبت جمع شده بودند و معلوم نبود در انتظار

چیستند و در قیافه‌هاشان نیز هیچ چیز دیده نمی‌شد. خلبانان بی تجربه، شاگردهایم در آموزشگاه نیروی هوایی را دیدم که بدون اجازه سوار ۳۱۰ می‌شوند و بدون مهامات پرواز می‌کنند، به امید آن که به طرف بمب‌افکن‌های دشمن شیرجه بروند. با این که بمب‌افکن‌ها هیچ وقت نمی‌آمدند، اما آماده باش مداوم موجب می‌شد فکر کیم همیشه در راه‌اند. پیوسته این جانوران عجیب و باور نکردنی هوایی از نابودی در آسمان اجتناب می‌کردند و هوایپماهای بلوش - ۲۱۰، این «تابوت‌های پرنده‌ی» مشهور، در میان آن‌ها به پرنده‌های بدیمن می‌مانستند.

اما تصور می‌کنم از این میان هوایپماهای قدیمی پوتز - ۲۵ با خلبانان پا به سن گذاشته که همیشه آن‌ها را در حال زمزمه‌ی یک تصنیف معروف آن روزها می‌دیدیم، خاطره‌ی خوبی در من به جا گذاشته و من با محبت فراوانی تصویر آن‌ها و تصنیفی را که می‌خواندند به یاد می‌آورم: «بابا بزرگ، بابا بزرگ، اسبت یادت رفت». این مردان جا افتاده‌ی چهل پنجاه ساله که برخی از آن‌ها کهنه کارهای جنگی جهانی اول بودند، به رغم نشان‌های افتخار خلبانی که با آن همه غرور بر سینه داشتند، در جنگ‌اخیر که با جنگی اول تفاوت فاحشی داشت، به شغل‌های پیش پا افتاده‌ای مانند منشیگری و بایگانی و غیره گمارده شده بودند. ماهها بود که به آن‌ها وعده و وعید مساعد می‌دادند: کمی صبر لازم است و آن وقت آن‌ها را تعلیم می‌دهند و به عنوان سرپرست به امور پرواز برخواهند گرداند. این وعده‌ها هرگز انجام نشد و حالا آن‌ها امور را شخصاً به دست می‌گرفتند. هرجاکه دست‌شان به هوایپماهی پوتز - ۲۵ بند می‌شد، برش می‌داشتند و به طرزی خود آموخته سوارش می‌شدند و بی‌اعتناء به احکام مجازات دور و بر شان ساعت‌پرواز را روی زمین صرف می‌کردند و مثل مسافرها‌یی که به کشتی شکسته‌گان درین شنا بی‌اموزند، به آرامی روی

باندِ فرودگاه دور می‌زدند. بیست و چند تی از این مردهای پنجاه ساله‌ی خوشقلب بودند که به قولِ خودشان داشتند برای «اولین نبرد حقیقی» آماده می‌شدند و نسبت به هرچه که سرِ راهِ ظهور پرشکوه‌شان در آسمان قرار گرفته بود یا قرار می‌گرفت، تحیری بزرگوارانه از خود نشان می‌دادند. چنان در انجام وظیفه‌ی خود مصمم بودند که در میانه‌ی غوغای وهم‌آور هوایی دونکرک، در فضای پایانِ جهان، بر فراز سرِ ژنرال‌های شکست خورده می‌چرخیدند. آمیخته به گونه‌گون‌ترین و غریب‌ترین جانورانی که تا آن لحظه آسمان را در اشغال داشتند، بر فراز سرهای پُر دسیسه و توطئه و یأس و خیانت و قلب‌های ناتوان و پوسیده، پوتز - ۲۵ آن کامله مردان به غریش پُرمعنای خود ادامه می‌داد، بلند می‌شد و باز به زمین می‌نشست. در همان حال از جایگاهِ رویازِ خلبانی، چهره‌های مصمم و نیشخند بر لب این اسلاف که چندان هم سر به زیر نبودند که امید از یادشان برود، به خوشامد‌گویی‌های پُر شور و دست تکان‌دادن‌های ما پاسخ می‌گفت. آن‌ها مردانی بودند از سرزمین شرابِ ناب و خشمِ آفتاب که به طرزِ مقاومت ناپذیری از اعماقِ ریشه‌های رَز سر بر می‌آورد و به رغمِ تمامِ غرایب می‌رویاند و می‌شکوفاندش. آن‌ها معلم، کارگر، قصاب، کارمندِ بیمه، بقال یا بی‌کار بودند و حتی کشیشی هم بینِ شان بود. اما همه یک وجه اشتراک داشتند، همان‌که باید در هر مردی باشد.

روزی که فرانسه سقوط کرد، من پشت به دیوارِ آشیانه‌ی هواییما داده بودم و گرم شدنِ موتورِ دن - ۵۵ را تماشا می‌کردم. قرار بود آن هواییما را به انگلستان بیرد. به پیژامه‌های ابریشمی فکر می‌کدم که ناگزیر شده بودم توی اتاقم در گرد و جا بگذارم. وقتی فکر کنی که باید از دست دادن فرانسه و مادر را - که به احتمال قوی دیگر هیچ وقت نمی‌بینی اش - به آن اضافه کنی، آن وقت حدِ زیانِ جبران ناپذیر معلوم می‌شود. سه تن از

رقایم، گروهبان‌هایی مثلِ من، همراهم بودند. خشمِ سردی توی چشمِ مان موج می‌زد و تپانچه‌های پُر از کمرمان آویخته بود. از جبهه بسیار دور بودیم، اما جوان بودیم و نیروی مردانگی مان عاطل مانده بود، بنابراین تپانچه‌ها، برهنه و سیاه و تهدیدکننده، تمثیلی بیش نبود، وسیله‌ای بود آشکار برای بیان احساساتِ مان. تپانچه کمکی مان می‌کرد تا خود را با حالتِ مصیبت بار هماهنگ کنیم و همچنین در خدمتِ استتارِ احساسِ ناتوانی و آشفتنگی و بی‌هودگی مان به کار می‌رفت. هیچ یک از ما به جنگ نرفته بود و دوگاش به طعنه کوشش رقت‌انگیزِ ما را در این که به خود قیافه‌ای بگیریم و چنان رفتار کنیم تا نشان دهیم که این شکست ربطی به ما ندارد، با این کلمات بیان می‌کرد:

«درست مثلِ این است که کرنی و راسین را از نوشتن منع کنیم تا بعدها بگوییم که فرانسه شعرای تراژیک نداشته است.»

به رغمِ عزم در این که فقط به از دست رفتن پیژامه‌های ابریشمی فکر کنم، چهره‌ی مادرم مدام در میانِ تمامِ روشنایی‌های آن روز بی‌ابر ژوئن پدیدار می‌شد. بهم فشردنِ دندان‌ها، پیش‌دادنِ چانه و چنگ انداختن به تپانچه بی‌فایده بود. اشک چشمانم را پُر می‌کرد و مراقب بودم سخت به آفتاب خیره شوم تا همراهان حالم را در نیابند. دوستِ خوبیم، «خوش قیافه»^۱ نیز که کنارم چمباتمه زده بود دست به گربیانِ مشکلی اخلاقی بود که پیشتر برای مان شرح داده بود. پیش از ورود به خدمتِ نظامی پالنداز بوده و یکی از زن‌هایی که عزیز دردانه‌اش بود توی فاحشه چانه‌ی پُردو کار می‌کرد. به ما گفته بود که احساس می‌کند «کارِ درستی» نیست که رهایش کند و برود. کوشیدم با این توضیح که وفاداری آدم به

کشورش باید در صدرِ هرگونه ملاحظاتی - حتی آن دسته که ماهیتی اصیل دارند - قرار گیرد، روحیه اش را بالا ببرم و افزودم که من نیز آن چه را که بیش از همه برایم ارزش دارد ترک گفته ام. نفر سوم مان، ژان پییر، را مثال زدم که برای رفتن به انگلستان و ادامه دادن به جنگ در ترک زن و بجهه اش تردیدی به خود راه نداده است. پاسخ «خوش قیافه» تحسین انگیز بود و ما را سرِ جای خود نشاند. گفت:

- این کار برای شما خیلی خوب است. شما که در خط کار من نیستید، بنابراین از قوانین اخلاقی ما خبر ندارید.

قرار بود دوگاش خلبانی هواپیما را به عهده بگیرد. سیصد ساعت پرواز را پشت سرداشت که غنیمتی بود. با آن سبیل قیطانی، یونیفورمی که لانون برایش دوخته بود و قیافه‌ی مؤدبش نمونه‌ی جوانی از خانواده‌ی آبرومند بود و حضورش کمک بزرگی به ما می‌کرد، زیرا به نظر می‌رسید که تصمیم‌ی ما به ترک فرانسه و عزیمت‌ی به انگلستان با دعای خیر بورژوازی کاتولیک اصیل فرانسوی همراه است.

ما سه نفر گذشته از تصمیم در پذیرفتن شکست، کمتر وجه مشترکی داشتیم. اما نسبت به رشته‌هایی که ما را به هم می‌پیوست از هر آنچه جدای مان می‌کرد احساس تقویت و اعتماد دم‌افزونی گرفته بودیم. اگر قاتلی هم بین ما بود حضورش را دلیل محکم‌تری بر مأموریت مقدس و پسندیده‌ی خود می‌دانستیم و این هرچیز دیگر را بی‌هوده و بسی‌ربط می‌کرد، چنان که تمایزات ما تنها تأکیدی بود بر برادری اصولی مان.

دوگاش سوار شد آخرین اطلاعات را درباره‌ی چگونگی هدایت هواپیما از مکانیک بپرسد، زیرا هیچیک از ما پیشتر خلبانی این نوع هواپیما را بر عهده نداشت. ناگزیر بودیم دست به یک پرواز آزمایشی بر فراز فرودگاه بزنیم و بعد برای پیاده کردن مکانیک به زمین بنشینیم و

پس از آن باز بلند شویم و به انگلستان عزیمت کیم. دوگاش توی جایگاه خلبانی نشست و «خوش قیافه» و ژان پییر به او پیوستند. من سرگرم رفع اشکالِ کمربندِ چترِ نجات بودم. تازه درست امش کرده بودم و یک پا را روی پله‌ی نردنban گذاشته بودم که دیدم یکی از خدمه‌ی فرودگاه سوار دوچرخه به سرعت تمام به طرف می‌آید و دست تکان می‌دهد. چشم به راه ماندم.

- گروهبان، شما را توی برج مراقبت می‌خواهند. یک پیام تلفنی دارید، فوری است.

خشکم زد. حقیقت آن بود که در میانه‌ی آن آشوب و غوغایه جاده‌ها و خطوطِ تلگرافی و کلیه‌ی وسایل ارتباطی یکسره به هم ریخته و آشفته بود و ارتباطِ افسرانِ فرمانده با واحدهای شان قطع شده بود و هرچه نشانی از نظم و سازمان داشت در اثرِ تهاجمِ تانک‌های آلمانی و نیروی هوایی آلمان درهم شکسته بود، رسیدنِ صدای مادرم به من تقریباً کاری معاوراه الطیعه به نظر می‌آمد.

کمترین تردیدی نداشتم که مادرم تلفن کرده است. موقع درهم شکستنِ سدان و کمی بعد که موتور سوارانِ آلمانی از قلعه‌های قدیمی اطرافِ رود لوار دیدن می‌کردند، سعی کرده بودم پیامی اطمینان‌بخش برایش بفرستم و تمذاکنم که ژوفر، پتن، فوش و تمامی آن نام‌های مقدس را به یاد آورد که غالباً در زمانِ مصائب، هنگام و ضعیتِ خراب و نگران‌کننده‌ی مالی و اوج مرضِ قند و رد زبانش بود. اما آن روزها هنوز هم چیزی شبیه نظم در شبکه‌ی تلفنی وجود داشت، مقررات دقیقاً رعایت می‌شد و مکالمه‌ی خصوصی حتی با چنان اهمیتی غیرممکن بود.

فریادزنان به دوگاش گفتم که پرواز آزمایشی را بدونِ من انجام دهد و سپس مرا در آشیانه سوار کند. بعد دوچرخه‌ی سرجوخه را امانت گرفتم

و رفتم.

در چند قدمی برج مراقبت بودم که دیدم هواپیمای دن از روی باند بلند شد. از دوچرخه پیاده شدم و پیش از آن که وارد ساختمان شوم به طرف هواپیما نظری انداختم. دن حالا دیگر قریب شست پا از زمین فاصله داشت. لحظه‌ای به نظرم رسید انگار بی حرکت توی هوا ایستاده است، سپس دماغه‌اش متوجه بالا شد، تعادل خود را از دست داد و روی بال چپ خم شد، به طرف زمین شیرجه رفت و بلا فاصله منفجر شد. یک لحظه‌ی کوتاه به ستون دود سیاهی خیره ماندم که از لشه‌ی آن بلند شده بود. ستونی که بعدها آن همه برایم آشنا شد و بارها بر فراز هواپیماهای سقوط کرده‌ی دوستان دیگر دیدم. نخستین سوزش ناگهانی آن درماندگی و تنهایی تام و برق آسا را تجربه کردم که روح را به آتش کشید. آن حالتی که با از دست دادن هر رفیقی - صدها تن - تکرار می‌شد. تا آن که در چشمان و قیافه‌ام چنان خلاء‌یی به جا گذاشت که به قول دیگران تا امروز نیز حالت همیشگی من است. پس از چهار سال جنگ دوشادویی اسکادرانی که تنها پنج نفر از آن زنده ماندند، خلاء برایم پر جمعیت‌ترین مکان است. کلیه‌ی دوستی‌های پس از جنگ تنها از آن خلاء‌یی که در درون من است آگاه‌ترم کرده. غالباً نام‌شان را از یاد می‌برم، خنده‌ها و صدای شان هر چه بیشتر از من فاصله می‌گیرد، اما حتی تمام آن چه از خاطر برده‌ام نیز موجب می‌شود خلاء درونم را برادر وارترین چیزی بدانم که شناخته‌ام. آسمان، اقیانوس، کرانه‌ی بیگ سور، پیوسته بر آن پهنه‌های تهی پرسه می‌زنم که برای تمامی کسانی که دیگر نیستند جای خالی دارد. می‌کوشم تا آن جای خالی را با حیوانات، سگ‌ها، پرندگان، فیل‌ها و کتاب‌ها پر کنم و هر زمان که خوکی آبی خود را از صخره‌ای به زیر می‌افکند و به سوی ساحل شنا می‌کند، یا هرگاه که قره‌غازها و کاکایی‌ها

حلقه‌ی خود را به دورم تنگ‌تر می‌کنند، اشتیاقم به دوستی و همدمنی شکل‌امید مضحک و کودکانه‌ای به خود می‌گیرد و نمی‌توانم از لبخند زدن و دراز کردنِ دستم به التماس خودداری کنم...

ژنراها به شکل‌چند دایره‌ی تودرتو دورِ دستگاهِ مخابره حلقه زده بودند و به حواصیل‌هایی می‌مانستند که در مردادی سرگرم شکار ماهی‌اند. تعدادشان به بیست تا سی تن می‌رسید. راه خود را به زور از میانشان باز کردم و یکراست به طرفِ دستگاه رفتم.

آخرین نفس‌های کشوری در حالِ احتضار از طریق ارتباطِ تلفنی مرینیاک و بُردو به گوشِ جهانیان می‌رسید. هنگامی که چرچیل به فرانسه شتافت تا بکوشد از امضای قراردادِ خلیع سلاح جلوگیری کند، خطوطِ مخابراتی بُردو صدای خشماگین‌اش را انتقال داد. از مرینیاک بود که چند ژنرا عجیب هنوز هم می‌کوشیدند تا ابعادِ همه جانبه‌ی فاجعه را کشف کنند و از همان جا بود که روزنامه‌نگارها و سفيرانی که به دنبالِ عقب‌نشیتی دولت از پاریس همراه‌شان آمده بودند تلگراف و تلفن می‌زدند. حالا دیگر همه‌ی این‌ها تمام شده بود و خطوط به طرزِ غربی ساکت بود و در سرتاسرِ کشور، در ارتشی در حالِ نزع مسئولیتِ اخذِ تصمیم در واحد‌هایی که ارتباط‌شان قطع شده بود تا حدِ گروهان یا حتی دسته تنزل کرده بود. دیگر جایی برای صدورِ فرامینِ ژنراها باقی نمانده بود و پیچ و تابِ رنج ملی تنها در جنگ و گریزِ محدودی قهرمان متجلی می‌شد که آن هم بیش از چند ساعت یا حتی چند دقیقه نمی‌پایید، درست همان قدر که وقتی برای مُردن باقی بماند. جنگ‌های کوتاه، خوبین و تشنج‌آمیزی که بی‌هدف و نقشه بود و در هیچ جایی ثبت نمی‌شد مگر در قلبِ مادری فرزند باخته.

دوستم گروهبان دوفور را پای دستگاهِ مخابره دیدم که بیست و چهار

ساعت از آن جا تکان نخورده بود. عرق آن تابستانِ داغ، عرقی که از هفت چاکِ فرانسه روان بود، از چهره‌اش فرو می‌چکید. کله شقی ساده لوحانه‌ای در چهره‌اش به چشم می‌خورد و ته سیگاری خاموش کنج لبشن داشت. روی گونه‌هایش ریش چند روزه‌ای دیده می‌شد که به او ظاهری خشن‌تر و مهاجم‌تر از همیشه می‌داد. لابد سه سال بعد نیز که در اثر گلوله‌های آلمان‌ها در بیشه‌های جنوب فرانسه سقوط کرد همین قیافه‌ی خشمگین، گستاخ و طعنه‌آمیز را داشت.

ده روز پیش که سعی کرده بودم پیغامی برای مادرم بفرستم، او با پیچاندن طعنه‌آمیز‌لبهایش گفته بود که: «او ضاع روی همرفته چندان هم بد نیست». و این که: «موقعیت اجازه نمی‌دهد که تا این حد دور بروم». اما حالا خودش دنبالم فرستاده بود و این فرصت را به من می‌داد و همین نکته برایم گویاتر از صدھا شایعه بود که در باره‌ی وضعیت نظامی رواج داشت. خشمگین و تقریباً با نفرت تماشایم کرد. تمام دکمه‌هایش باز بود. غضب و تحریر، انکار آمیخته به طغيان نسبت به تسليم و پذيرش شکست به وضوح حتی در نگاه خيره و سه شيار عميق و سرسرخانه‌ی پيشاني اش به چشم می‌خورد - حدود پانزده سال بعد، موقع نوشتن ریشه‌های آسمان که در جستجوی چهره‌ای بودم برای تجسم قهرمانم، مورل، مردی که نومیدی و تسليم را نمی‌شandasد، تصویر او توی ذهن زنده شد و همان را برگزیدم. گوشی در دست به من خيره شد. گویی که بالذئب دلتگ کننده به نوای موسيقی گوش می‌دهد. زير نگاه خيره‌اش متظر ماندم. توی چشمانش که از فرط بی‌خوابی سرخ و خمار بود هنوز هم بارقه‌ای از سرخوشی می‌درخشيد. تعجب کردم که با آن همه بی‌پروايسی به چه مکالمه‌ای گوش می‌دهد. شايد به مکالمه‌ی فرماندهی کل با واحدهای پیشرفت‌هاش؟ كجاويم به زودی ارضاء شد.

-بروسار رفته انگلستان تا به ژنرال دوگل ملحق شود. ترتیبی دادم تا با زنش خدا حافظی کند. تو چه طور، عزیز؟ شاید تصمیمات عوض شده، هان؟

با شنیدن جوابِ منفی من سری به تأیید جنband. به این ترتیب فهمیدم که گروهبان دوفور همه‌ی خطوط را بسته تا فقط به چند یاغی فرصت دهد که پیش از ترکِ خانواده‌های شان برای ابد، آخرین فربادِ عشق و اعتقاد را با آنان رو بدل کنند. ژنرال‌ها، سیاستمدارها و دیگر توطئه‌گران که سرگرم خلع سلاح بودند از خطوط تلفنی چیزی جز سکوت نمی‌شنیدند.

از مردانی که مسئول شکست و خلع سلاح سال ۱۹۴۰ اند، رنجشی به دل ندارم. همچنین به خوبی انگیزه‌های کسانی را درک می‌کنم که از پیوستن به دوگل امتناع کردند.

آنان توی سوراخ‌های دفع و گرم و نرم روش فکرانه‌ی خود سنگر گرفته بودند که آن را «وضعیت بشری» می‌نامیدند. آنان از خرد، آن عصاره‌ی مسموم با طعم بیمارگونه‌ی زبونی، انکار و پذیرش را آموخته بودند که اعتیاد به زیستن را قطره قطره در گلوی ما می‌چکاند. آنان که اهل مطالعه، دانا، محظوظ، پُرتجربه، ظریف، بافرهنگ، شکاک و در نهان آگاه بودند که بشر محکِ نامطمئنی است، غمگینانه به پیروزی‌های هیتلر خوشامد گفتند که جزء بدیهیات است. آنان که از بندگی زیستی و مأموراء الطبیعی ما خبردار بودند، طبعاً تواافق کردند که از آن تاییج منطقی، اجتماعی و سیاسی بگیرند. بی آن که بخواهم به کسی توهین کنم، حتی از این هم دورتر می‌روم و می‌گویم که آنان محق بودند و برای خود استدلالی داشتند - و این نکته به تنها بی کافی است تا آن‌ها حالتِ دفاعی به خود بگیرند. بله آنان برای خود استدلالی داشتند، استدلالی به مفهوم رعایت جانبِ حزم و احتیاط، خودداری از فرورفتگی در دلِ حوادث و ماجراهای، به

معنای: بگذارید از این چیزها دور بمانیم. استدلالی با این معنا که نمی‌بایست بگذاریم تا مسیح بر صلیب بمیرد، می‌بایست ون‌گوک را از نقاشی بازداریم و مورل را از دفاع از فیل‌ها و اعضای نهضت مقاومت را از شکنجه دیدن و کشته شدن، تا با ممانعت از زاده شدن، همه‌ی کلیساها و موزه‌های بشر، همه‌ی تمدن‌ها، مذاهب و امپراتوری‌ها در میان اشک و خون و قربانی شدن، همه در نیستی با هم یکی شوند.

ناگفته پیداست که آنان با تصور ساده‌لوحانه‌ی مادرم از فرانسه آشنایی نداشتند که در دفاع از قصه‌های دورانِ کودکی و سرزمینِ ناکجا‌آبادی که قلب و روح پیروزی را تسخیر کرده است، زندگی خود را به خطر بیندازند. این که چرا در استپ‌های بی‌آب و علفِ روسيه از اجدادی مرکب از یهودیان، تاتارها و قراقوچ‌ها به دنیا نیامده‌اند تا نظریاتِ معتقد‌تر، واقع‌بینانه‌تر و درست‌تری نسبت به فرانسه داشته باشند، دلیلی علیه آنان محسوب نمی‌شود.

چند لحظه بعد به صدای مادرم از تلفن گوش می‌دادم. به هیچ وجه قادر نیستم آنچه را که بین ما رد و بدل شد روی کاغذ بیاورم. فربادها و کلمات و حق‌هقیقیه و اصواتِ جانورانِ اویله بود که ابدأ به هیچ زبان ساخته‌ی بشر شباهتی نداشت. از آن پس همیشه احساس کرده‌ام که زبان حیوانات را درک می‌کنم. وقتی شب‌ها در آفریقا توی چادرم دراز می‌کشم و به صدای جانورانِ وحشی گوش می‌دهم، می‌توانم فریادهای درد و وحشت و هراسِ محض را از هم تشخیص دهم. از زمانِ آن مکالمه‌ی تلفنی، توی تمام جنگل‌های دنیا فرباد جانور ماده‌ای را که جگر گوش‌هاش را از دست داده بی‌درنگ باز می‌شناسم.

تنها و آخرین کلماتِ قابلی درکی که به گوشم رسید کلماتِ حقیر مضحکی بود که از کهن‌ترین اصطلاحاتِ جنگجویان به عاریت گرفته

بودند. وقتی بینِ ما سکوت برقرار شد - و گویی که بر همه جا حاکم شده بود - هنگامی که حتی خرچر تلفن هم به گوش نمی‌رسید و انگار سکوت سرتاسر کشور را فرو بلعید، ناگهان صدای مضمونی به گوش رسید که از دور، دوردست‌ها، هق‌هق کنان می‌گفت:

- حق‌شان را کف دست‌شان می‌گذاریم!

آن واپسین فریاد احمقانه، آن فریاد ابتدایی قرین و خام‌ترین تظاهر شهامتِ آدمی، در اعماق قلب نشست و تا ابد در آن جا باقی خواهد ماند. این همان قلوب من است. می‌دانم که پس از مرگ من هم همان جا خواهد ماند و روزی آدمی به فتحی نایل خواهد شد بسیار عظیم‌تر از آن چه ما تصور می‌کنیم.

چند لحظه‌ای در حالی که نیم‌تنهی چرمی به تن داشتم و کلاهم را تا روی یک چشم پایین کشیده بودم همان جا ماندم و مانند میلیون‌ها مرد که با سرنوشت مشترک خود رودررو شده‌اند، احساسِ تنها بی کردم. گروهبان دوفور از بالای سیگار گنج لبی نگاهی به من انداخت. توی چشمانش آن بارقه‌ی مقدس سرخوشی تلاؤ داشت که دیدنش در چشم هر انسانی پیوسته برایم در حکمِ ضمانتِ بقاء و تنها نوری است که بشر از خدایان ربوده است.

سپس به جستجوی هواپیما و سرنشیانِ دیگری پرداختم. ساعت‌ها در فرودگاه پرسه زدم و از هواپیمایی به طرفِ هواپیمای دیگر و از یک دسته خدمه به طرفِ دسته‌ی دیگر می‌رفتم.

با چند خلبان سر صحبت را باز کرده و از آن‌ها خواسته بودم تا مرا به انگلستان ببرند. پاسخ‌شان جز فحش و ناسزا چیزی نبود. در این موقع یادم آمد که یک هواپیمای بزرگ چهار موتوره‌ی فارمان شیب پیش به زمین نشسته است. تصور می‌کردم که این هواپیما درست همان است که بایستی

مرا به انگلستان ببرد. بی شک بزرگ‌ترین هواپیمایی بود که تا آن روز دیده بودم. ظاهرًا هیچ علامتی از حیات در داخلی آن هیولا دیده نمی‌شد. صرفاً از روی کنجکاوی از پله‌ها بالا رفتم و سرک کشیدم تا ساختمان داخلی اش را خوب تماشا کنم. یک ژنرال دو ستاره داشت پیپ می‌کشید و روی میز تاشویی چیزی می‌نوشت. رولور بزرگی روی برگ کاغذ دم دستاش بود. چهره‌ی جوان و زیبا و موهای انبوه و جوگندمی داشت. وقتی وارد هواپیما شدم از روی حواس پرتی نگاهی به من کرد و دوباره سرگرم نوشتن شد. سلام نظامی محکمی دادم، اما به نظر می‌رسید ابدآ متوجهی حضورم نشده است.

شگفت زده به رولور خیره شدم و ناگهان معنای حرکات اش توى ذهنم روشن شد. ژنرال شکست خورده پیش از آن که مغزش را با گلوله پریشان کند داشت نامه‌ی وداع اش را می‌نوشت. باید اعتراف کنم که عمیقاً تکان خوردم و از ته قلب سپاسگزارش شدم. به نظرم می‌رسید تا وقتی که ژنرال‌ها بتوانند چنین رفشاری در پیش بگیرند هنوز هم جای امید باقی است. صحنه‌ای که پیش چشم داشتم تصویری از عظمت حقیقی انسان و تراژدی بی بود که در سینین جوانی نسبت به آن بسیار حساس بودم. بار دیگر سلام دادم و با احتیاط از هواپیما پیاده شدم و به انتظار شنیدن صدای تیر افتخارآفرین در باند فروندگاه قدم زدم. پس از ربع ساعتی نگران شدم، به طرف هواپیما برگشتم و یک بار دیگر سرک کشیدم. ژنرال همچنان سرگرم نوشتن بود و کاغذ را با دستخطِ تمیز و ظریف شیاه می‌کرد. متوجه شدم که دو سه نامه زیر رولور جمع شده است. ژنرال باز هم به من نگاهی کرد و من بار دیگر سلام نظامی محکمی دادم و با احترام فراوان از هواپیما پیاده شدم. نومیدانه در جستجوی کسی بودم که اعتمادم را جلب کند و این ژنرال جوان با آن چهره‌ی نجیب

درست همان کسی بود که می خواستم. بنابراین بی صبرانه انتظار می کشیدم تا روحیه ام را بالا ببرد. اما چون اتفاقی نیفتاد، تصمیم گرفتم به طرف محوطه‌ی خدمه‌ی هواپیما بروم و ببینم با اسکادرانی که می خواست پیش از عزیمت به انگلستان به پرتغال پرواز کند چه کار می توانم بکنم.

نیم ساعت بعد برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم. ژنرال باز هم گرم نوشتن بود. کاغذهای نوشته شده را زیر همان رولور بزرگ گذاشته بود که در دسترس اش قرار داشت. ناگهان به ذهنم خطور کرد که ژنرال محبوب، به دور از هرگونه مقصود عالی و شایسته‌ی قهرمانان تراژدی یونانی، رولور را صرفاً به جای وزنه‌ای به کار برده است تا کاغذها پراکنده نشود. پیدا بود که من و او متعلق به دو دنیای جداگانه‌ایم. وجودم آکنده از یأس و سرخوردگی شدیدی شد و با سرِ فرو افتاده از فارمان بیرون آمدم. کمی بعد فرماندهی بزرگ را دیدم که رولور را در جلدش گذاشته و کیفیش را محکم به دست گرفته بود و حالتی آرام و آسوده ناشی از انجام وظیفه در چهره‌اش به چشم می خورد.

اشعه‌ی پرشکوه آفتاب بر جانورانِ هوایی غریبی که در فرودگاه جمع شده بودند می‌پاشید. نفراتِ سنگالی تا بُنِ دندان مسلح دورِ هواپیماها جمع شده بودند تا در برابر خرابکاری احتمالی از آن‌ها محافظت کنند و با اضطرابِ خرافه‌گونه‌ای به پرنده‌گان پُر سر و صدا چشم دوخته بودند که از آسمان فرود می‌آمدند. هواپیمای بره‌گهی شکم گنده‌ای را به یاد دارم که بدن‌اش به دُمِ نازکی شبیه پای چوبی ختم می‌شد و مثل بُت‌های آفریقایی نخراسیده و عجیب بود. در قسمتِ هواپیماهای پوتز اجداد شکست ناپذیر قهرمان سال‌های ۱۸-۱۹۱۴ هنوز هم سخت سرگرم فرگیری معجزه‌ی آینده بودند و غریش موتورهای شان در آسمان آبی تنها

صدای با معنای فرودگاه بود. وقتی به زمین می‌نشستند، با وقار عزمِ راسخ خود را بیان می‌داشتند، عزمی جزم که به موقع به جبهه خواهند رسید تا امور را در دست‌های پُرتجربه‌ی خود بگیرند. یکی شان را به خاطر دارم که نفس نفس زنان از جایگاهِ خلبانی بیرون آمد. داشت از عملیات آکروباتیک بر می‌گشت که برای مردی به سن و سال و وزن او سنگین بود. قیافه‌اش شبیه سلحشورانِ هواپی عهدِ ریختون و گن نه مر بود که کلاه ابریشمی و شلوارِ کوتاه سوارکاری تکمیل‌اش می‌کرد. دستی از روی محبت به شانه‌ام زد و فریاد کشید: نگران نباش پسرجان، ما اینجایم!

دو دستیار را که کمک‌اش کرده بودند تا به زمین برسد کنار زد و یکراست به طرفِ بطری‌های آبجو رفت که روی علف‌ها گذاشته بودند. یکی از دو دستیار فرنچی خاکی با ده مدال آویخته به آن پوشیده بود و کلاه آهنی به سر داشت و چکمه به پا. دیگری کلاه بره به سر و عینک محافظ چشم را روی پیشانی گذاشته، فرنچ سوارکارانِ سوموری^۱ به تن داشت و گیتر به پا بسته بود. هر دو چشمکِ پُرمعنایی زدند و به من اطمینان دادند:

- حق شان را کف دست شان می‌گذاریم!

پیدا بود که بهترین لحظاتِ زندگی خود را طی می‌کنند. در آن واحد رقت‌انگیز و عبث می‌نمودند، با این همه، گیترهای شان، کلاه‌های ابریشمی که روی سرکشیده بودند، چهره‌های اندکی متورم اما مصمم شان که از جایگاهِ روبازِ خلبانی پیدا بود، به طرزی مبهم خاطره‌ی روزهای با شکوه را در دلم زنده می‌کرد. به علاوه، هرگز مثل آن روزها احتیاج به داشتنِ پدر را احساس نکردم. این احساسی بود که سراسر فرانسه در آن با

من سهیم بود و تصور می‌کنم دلیلِ واقعی اعتماد اکثریت مردم کشور به مارشال پیر همین باشد. سعی کردم به حائل‌شان مفید باشم. کمک‌شان کردم تا سوارِ هوایی‌ها شوند، ملغخ هوایی‌ها را به چرخش درآوردم، برای خرید آبجوی بیشتر به طرف فروشگاه دویدم. آنان در حالی که چشمک‌هایی حاکی از دانایی می‌زدند با من از معجزه‌ی مارن از گننه مر، ژوفر، فوش و وردن سخن می‌گفتند - خلاصه از مادرم با من حرف می‌زدند و من بیشتر از این چیزی نمی‌خواستم. یکی از آن‌ها که از بس همه چیزش چرمی بود شق و رق راه می‌رفت - زنگال چرمی، کلاه چرمی، حمایل و کمربنده چرمی، دستکش چرمی - با فریاد رسایی که به راحتی بر فراز غرش موتور شنیده می‌شد گفت:

- گور بابای همه‌شان! بالاخره نشان‌شان می‌دهیم!

بعد به کمکِ من و دو نفر دیگر خود را به جایگاه خلبانی رساند، نفس را توی سینه حبس کرد، عینکِ محافظ را روی چشم‌اش گذاشت، دندۀ را چسیید و به هوا جهید. شاید گفتن این حرف بی‌انصافی باشد، اما نمی‌توانم از این فکر خودداری کنم که این کهنه‌کاران دوست داشتنی در اصل علاقه‌ی فراوانی به انتقام کشیدن از فرماندهی عالی فرانسه داشتند که اجازه‌ی پرواز به آنان ندادند و جمله‌ی «بالاخره نشان‌شان می‌دهیم» مستقیماً، دست‌کم به همان اندازه که متوجه آلمان‌ها بود، مافوق‌های شان را نیز مخاطب قرار می‌داد.

می‌خواستم مثل‌رفت و آمدهای بی‌حاصی دیگر باز هم برای خبر گرفتن از نقشه‌ی پرواز به پرتغال به مرکز اسکادران بروم که امربری خود را به من رساند و گفت که زن جوانی توی پاسدارخانه منتظر من است. تریس خرافه‌گونه‌ای داشتم که مبادا از فرودگاه دور شوم و هنگامی که آن جا نیستم اسکادران به طرف انگلستان پرواز کند. اما نمی‌شود زن جوان را

منتظر گذاشت. به همین دلیل به طرفِ پاسدارخانه رفتم. در آن جا از دیدنِ دختری سر خوردم که صورتی بچگانه، شانه‌ها و کمری باریک اما لنبری پهن و ران‌ها و ساق پایی سفت داشت. صورت و چشم‌مانِ دخترک از فرط گریه بادکرده و سرخ شده بود و نشانه‌ی غصه‌ای عمیق و عزمی راسخ و بدبوی بود که حتی در شدتِ غیرلازمی که دسته‌ی چمدان را می‌فشد، دیده می‌شد. به من گفت اسمش آنیک است و دوستِ گروهبان کلمانِ معروف به «خوش قیافه» بوده و او غالباً از من به عنوانِ رفیق خود و «سیاستمدار و نویسنده» با دخترک صحبت می‌کرده. با این که «خوش قیافه» اغلب از او با ستایش عظیمی یاد می‌کرد، اما اولین بار بود که می‌دیدمش. «خوش قیافه» دو سه دختر داشت که برایش کار می‌کردند، اما آنیک سوگلی اش بود و او وقتی که مأموریت اش به مرینیاک افتاده بود، دخترک را توانی فاحشه خانه‌ی تبرد و به کار گماشت. «خوش قیافه» هیچ وقت این نکته را پنهان نمی‌کرد که در زندگی غیرنظمی پانداز بوده و درست در زمانِ تهاجم آلمان‌ها، داشتنند درباره‌اش از نظرِ انضباطی تحقیق می‌کردند و هر روز انتظار داشت که او را از صورت اسامی پروازکنندگان حذف کنند. روابط‌مان با یکدیگر بسیار حسن‌بود و شاید به علتِ آن که هیچ وجه مشترکی نداشتم بلکه برعکس، تمایزِ باریز خصوصیاتِ مان همبستگی غریبی بینِ ما ایجاد کرده بود.

همچنین باید اعتراف کنم که گرچه از آن شیوه‌ی رقت انگیزِ تأمینِ زندگی اش روگردان بودم، با این حال برایم جذابیتِ خاصی داشت و حتی اندکی باعثِ غبطة‌ام می‌شد، زیرا مستلزمِ فقدانِ کاملِ حساسیت و محظوظاتِ اخلاقی و همچنین بی‌اعتنایی و سنگدلیِ فراوان بود - صفاتِ ناگریزِ کسانی که می‌خواهند با زندگی به خوبی و خوشی کنار بیایند - و من در تمامِ این زمینه‌ها به طرزِ دردناکی کمبود داشتم. غالباً از صداقت و

اخلاص آنیک و ظرفیت فوق العاده‌ی کاری اش برایم لاف می‌زد و من می‌دانستم که از قبیل او درآمد زیادی دارد. با نجگاوی فراوانی دخترک را برانداز کردم. از آن دسته دختران معمولی روسایی بود که خود را زکسی مضایقه نمی‌کرد، گرچه در ورای پیشانی سرسخت کوچک و چشمان زلای هشیارش چیزی بیش از آن موج می‌زد، چیزی فراتر از آن که آدم به تصادف هست یا می‌کند، چیزی که «کار کردن اش» را توی فاحشه‌خانه از اعتبار می‌انداخت. یکباره از او خوشم آمد. دلیل بهتری از این در دست ندارم که در آن حالت تشنیع عصبی حضور هر زنی می‌توانست برایم آرامش و تسلای خاطری باشد. در حالی که توضیح مرا درباره‌ی حادثه قطع می‌کرد گفت که بله، بله. می‌دانست که کلمان کشته شده است. دوستش چندین بار به او گفته بود که می‌خواهد به انگلستان برود تا مبارزه را ادامه دهد. دخترک می‌خواست بعداً از طریق اسپانیا به او بیروندد. حالا دیگر کلمان نبود، اما او می‌خواست به انگلستان برود. همین و والسلام. خوش نداشت برای آلمان‌ها کار کند. می‌خواست با آن‌ها بیایی باشد که قصد داشتند به مبارزه ادامه دهند. می‌دانست که می‌تواند در انگلستان به درد بخورد. دست‌کم وجودان پاکی خواهد داشت و با تمام قوا تلاش خواهد کرد. پرسید می‌توانم کمک اش کنم؟ با تصریح خاموشی به من زُل زده بود. کیف کوچک‌کارش را با چنان عزمی در دست گرفته بود و با آن نگاه لجو جانه چنان نگران به کار گرفتن تمام قوایش و چنان مشتاق ادامه دادن بود که انگار کلمان هنوز هم زنده است. نمی‌شد پاکی ذاتی و قوت شخصیت اش و بارقه‌ای از زیبایی حقیقی را نادیده گرفت، چیزهایی که هیچ آلودگی فانی و ناپایدار جسمی قادر نبود ضایع اش کند. گمانم جای بحث نباشد که او بیشتر به خاطره‌ی دوستم و فادر بود، نه آن که به طور غریزی نسبت به آن چه بیرون از دسترس کشافت و آلودگی است و

فراسوی آن چه انسان هست و انجام می‌دهد اخلاص بورزد. در جو مسلط سهل انگاری و دلسردی، تصویر پایداری و عزم را در انجام دادن آن چه درست است برایم زنده کرد و همین تأثیر عمیقی رویم گذاشت. هرگز نتوانسته‌ام نظریه‌ای را بپذیرم که رفتار جنسی انسان را عرصه‌ی جولان خیر و شر می‌داند و پیوسته آن را در جای دیگر، در سطح قلب و روح و جان انسان جستجو کرده‌ام، آنچاکه اغلب خودفروشی‌های بی‌نام و نشان مارُخ دهد. به نظرم این دختر کوچک اندامِ اهلِ برتانی از تمام حامیان اخلاقیاتِ سنتی در تمایز قابل شدن بین آن چه مهم و بی‌اهمیت بود درک غریزی عظیم‌تری داشت. لابد توی چشمانم علایم همدردی را خوانده بود، زیرا برای متقادع کردنم کوشش بیشتری به خرج داد - انگار که محتاج آنم تا کسی متقادع نمکند. سربازهای فرانسوی در انگلستان خیلی تنها می‌شدند. برای کمک به آنها باید کاری کرد و او کسی نبود که از کار بنترسد. شاید کلمان چنین چیزی را به من گفته بود. لحظه‌ای مکث کرد. با خود کنکاش داشت تا دریابد «خوش قیافه» در واقع خواسته است به او رشوه بددهد یا ابدآ به فکر چنین چیزی نبوده است. برای اطمینان دادن به او درنگ نکردم. کلمان برایم از او زیاد تعریف کرده بود. از خوشحالی سرخ شد. بله، او تمام ریزه‌کاری‌های حرفه‌اش را می‌دانست، پشتکار فراوانی داشت و می‌توانست با همه چیز کتاب بیاید. می‌توانم او را توی هواپیمای خودم بشناسم و به انگلستان ببرم و چون کلمان صمیمی‌ترین دوست من بوده، او برای من کار خواهد کرد - هوانورد همیشه احساس می‌کند به کسی روی زمین احتیاج دارد که مواظبش باشد، همه این نکته را می‌دانند. از او تشکر کردم و توضیح دادم که یکی را در نیس دارم که دقیقاً همین کار را می‌کند. همچنین گفتم که یافتن هواپیمایی که به انگلستان پرواز کند تقریباً غیرممکن است و من این را تازگی به بهای گزارفی

آموخته‌ام، و حتی تصور آن نیز برای غیرنظامیان محال است و مخصوصاً زن‌ها را که در وله‌ی اول حتی به فرودگاه هم راه نمی‌دهند. أما او بیدی نبود که از این بادها بлерزد. وقتی سعی کردم با گفتن این که می‌تواند در فرانسه هم به اندازه‌ی انگلستان مفید باشد و فرانسوی‌ها هم به زن خوبی مثلی او احتیاج دارند مشکل را حل کنم، برای آن که نشان دهد از دستم عصبانی نیست، لبخندی ملیحی تحويلم داد و بعد بدون یک کلمه حرف چمدان به دست دور شد. کمی بعد او را بین خدمه‌ی پوتز - ۶۳ سخت گرم جر و بحث دیدم و پس از آن از نظرم ناپدید شد. نمی‌دانم چه بر سرش آمد. اطمینان دارم که هنوز هم زنده است و به احتمال قوی به انگلستان رفته و کارش را به خوبی انجام داده و بالاخره به فرانسه برگشته است تا فرزندانِ فراوانی تحويلم مادهد. اگر زنانی با ثابت قدمی او فراوان بودند، کارمان بهتر از این می‌شد. امیدوارم نسل‌اش بارور و پُردوام باشد.

واخرِ بعداز‌ظهر شایع شد که فرودگاه مرینیاک دیگر سوخت هوایپما ندارد. خدمه‌ی هوایپماها به نوبت نگهبانی می‌دادند، زیرا چندین بار خلبان‌ها مخزنِ سوخت را خالی یافته بودند و معلوم شده بود سوخت آنها را به سرقت برده‌اند، به علاوه آوارگانی مثلی من هم در جستجوی راه فرار بودند و آماده‌ی این که هر آن به محض پشت کردنِ خلبان هوایپما را بدزند. خدمه‌ی هوایپماها چشم به راه بودند. همه گوش به زنگِ دستورات و فرامین یا اطلاع‌اندکی بودند که وضعیت را روشن‌تر کند و یاری‌شان دهد تا تصمیمِ نهایی خود را بگیرند. به موضوعاتِ مختلفی فکر می‌کردند، دستخوشِ شک و تردید بودند، نمی‌دانستند که بهترین کار کدام است، آیا باید به انگلستان بروند یا به شمالِ آفریقا، یا ابدأ فکر هیچ چیز را نکنند و منتظرِ وقایع باشند؛ به راستی سرگشته و حیران بودند. بسیاری عقیده داشتند که باید در شمالِ آفریقا به جنگ ادامه داد. برخی

چنان گیج و سردرگم و بی اختیار بودند که به محض شنیدن ساده‌ترین سؤال دوستانه درباره‌ی مقاصدشان پاک از کوره در می‌رفتند. هر وقت از رفتن به انگلستان صحبت می‌کردم، با جار و جنجال رو به رو می‌شدم، انگلیسی‌ها محبوب نبودند. آن‌ها ما را به جنگ کشانده بودند و حالا هم نیروهای خود را از دونکرک تخلیه کرده و ما را با مشکلات خودمان تنها گذاشته بودند. درجه‌داران سه هواپیمای پوتز - ۶۳ با انجار دورم جمع شدند و درباره‌ی توفیق من به اتهام فرار از خدمت جرو بحث کردند. خوشبختانه ارشدشان رفتار بلندنظرانه‌تر و انسانی‌تر داشت. در حالی که دو نفر دیگر دستم را گرفته بودند، او بدان اكتفاء کرد که چند مشت به صورتم بزند تا آن که خون از بینی و دهانم جاری شود. پس از آن یک بطری آبجو را روی سرم ریختند و رهایم کردند. هنوز تپانچه را به کمر داشتم و وسوسه‌ی استفاده از آن کم و بیش مقاومت ناپذیر بود. در واقع این قوی‌ترین وسوسه‌ای بود که در عمرم با آن رو به رو شده‌ام.

اما کاری احمقانه‌تر از این نبود که جنگ خود را با کشتن فرانسوی‌ها آغاز کنم، بنابراین دندان روی جگر گذاشتم و در حالی که آبجو را از صورتم پاک می‌کردم و خود را مانند همه‌ی مردان عاجزی می‌دیدم که نمی‌توانند طبیعی‌ترین نیازهای خود را ارضاء کنند، تلوتلو خوران دور شدم. این امر را بسیار دشوار می‌بینم که خود را راضی به کشتن فرانسوی‌ها کنم و تا آن جا که می‌دانم هیچ یک را نکشته‌ام. باید بگویم که کشورم هرگز نمی‌توانست در یک جنگ داخلی به من اعتماد کند، زیرا من پیوسته از فرمان دادن به جوخه‌ی اعدام خودداری می‌کردم. شاید این طرز تفکر نتیجه‌ی عقده‌ی مبهمی باشد که در اثر تولدم در خارج از فرانسه به وجود آمده است.

از وقتی که بینی ام شکست، باز هم چندین بار مشت‌های فراوانی

نصیبم شد و چندین روز در هولناکی را تحمل کردم، اما اگر قبول نکنم که این در صرفاً جسمی حق فراوانی به گردنم دارد واقعاً ناسپاسی کرده‌ام، زیرا لاقل تا حدی کمک‌ام کرده که سقوط فرانسه را با حدت کمتری احساس کنم و به این نکته کمتر بیندیشم که احتمالاً هیچ‌گاه مادرم را نخواهم دید. سرم داشت می‌ترکید، مدام خون را از بینی و دهانم پاک می‌کردم و دمبه‌دم دستخوشِ دل‌پیچه و استفراغ می‌شد. در حقیقت حالی داشتم که هیتلر در یکی دو قدمی پیروزی داشت. با این وجود همچنان خود را در فرودگاه به این سو و آن سو می‌کشیدم تا شاید خدمه‌ی مساعد یا هواپیمای بی محافظتی پیدا کنم.

یکی از خلبان‌هایی که کوشیدم نظرش را به نفع خود جلب کنم تأثیری فراموش نشدنی رویم گذاشت. صاحب یک هواپیمای آیو - ۳۷۲ بود که هواپیمایی تازه‌ساز و آخرین مدل بود. می‌گوییم «صاحب»، زیورا روی علف‌ها کنار هواپیما نشسته بود و مانندِ دهقان مظنونی به آن چشم دوخته بود، انگار که از گوشه‌ی چشم گاوی قیمتی خود را بپاید. ده دوازده ساندویچ روی کاغذ روزنامه‌ای جلویش بود و داشت یکی پس از دیگری آن‌ها را می‌بلعید. قیافه‌اش قدری مرا به یاد سنت اگزوپری می‌انداخت: همان صورت گرد و پهن، همان هیکل درشت و چهارشانه - اما شباهت به همین جا ختم می‌شد. جلدِ رولورش را باز کرده بود و نگران و آماده‌ی دفاع به نظر می‌رسید، انگار گمان می‌کرد فرودگاه پُر است از مال دزدانی که آماده‌اند جلوی چشم‌اش گاویش را بذند - و امکان ندارد اشتباه کند. رُک و پوست‌کنده به او گفتم که دارم دنبالِ هواپیما و خلبان میهن پرستی می‌گردم که برای ادامه‌ی جنگ به انگلستان بروم و مانندِ مادرم به شیوه‌ای حماسی، تصویری از شهامت و عظمت آن کشور را برایش ترسیم کردم. در حالی که خوراکی‌ها را می‌بلعید اجازه داد حرف بزنم و در همان

حال با توجهی آمیخته به متنات، صورت کبود و باد کرده و دستمال خون آلودی را برانداز می‌کرد که روی بینی ام می‌فشد. سخنرانی خود را به نوح احسن، و اگر بشود چنین چیزی گفت، با کوششی میهن پرستانه، تکان دهنده و مهیج انجام دادم. با اینکه دل آشوبه‌ی شدیدی آزارم می‌داد - به سختی می‌توانستم روی پا بند شوم و انگار کله‌ام پُر از خرد سنگ بود. تمام سعی و کوشش خود را به کار بردم و اگر از قیافه‌ی راضی تماشاگر تک نفره‌ام قضاوت کنیم، لابد تمايز بین ظاهر اسفبار و نطق شورانگیزم به طرزِ دلپذیری مفرح بود. به هر حال کاری نکرد تا حرف را قطع کند. لابد احساس کرده بود تملقاًش را می‌گوییم - از آن دسته آدم‌هایی بود که از اهمیت داشتن خوش‌شان می‌آید - و همچنین بلند پروازی‌های غنایی من، در حالی که دستی را روی قلبم گذاشته بودم، لابد به هضمِ غذایش کمک می‌کرد. گاهگاهی مکث می‌کردم و فروتنانه منتظر می‌شدم تا واکنشی نسبت به فصاحتم نشان دهد و چون چهره‌اش بی‌تغییر باقی می‌ماند و فقط ساندویچ دیگری بر می‌داشت، نغمه‌ی پری دریابی را از سر می‌گرفتم: فراخوانی حقيقی به سوی افتخار، سرو دی برای سرز مین پدری که می‌توان به شخص درولد^۱ نسبت داد. یک بار که چیزی در ردیف این عبارت هوگو را برایش خواندم: «مرگ به خاطر میهن، سرنوشتی شایسته و در خور رشک ورزیدن.» بفهمی تفہمی سری به تأیید تکان داد و بعد از جویدن بازایستاد و با ناخنِ کثیف‌اش یک تکه گوشت را از لای دندان‌هاش درآورد. وقتی که لحظه‌ای دنباله‌ی حرف را قطع کردم تا نفسی تازه کنم، با قیافه‌ای که ملامت‌بار می‌نمود نگاهی به من انداخت و منتظر ماند تا به سرگرم کردن‌اش ادامه دهم - پیدا بود مصمم است و ادارم

کند تا بهترین نمایشم را اجراء کنم. سرانجام نغمه‌ام را - کلمه‌ی بهتری برای بیانش پیدا نمی‌شود - به پایان رساندم و خاموش ماندم. او که دید دیگر چیزی از من درنمی‌آید نگاهش را از صورتم برداشت، ساندویچ دیگری به دست گرفت و در جستجوی چیزی تازه و جالب توجه به آسمان چشم دوخت. یک کلمه هم به زبان نیاورد و من هیچ گاه نخواهم دانست که آیا او فرزندِ محتاطی از سورماندی، کودنی بی‌حس، ابله‌ی کله‌پوک بود یا مردی که عزمش را جزم کرده و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد، اما قصد نداشت تصمیم‌اش را برای کسی شرح دهد یا کسی بود که در اثر آن حوادث سردرگم شده و واکنش عصبی‌اش آن بود که فقط خوراک به حلقوش بچاند یا بدھقانی بود افزارمند که در دنیا پروای چیزی مگر گاوشن را نداشت و مصمم بود تا ابد از آن جدا نشود. بی‌آن که کمترین اثری توی چشم‌مان کوچک‌اش نمایان باشد، به من خیره شده بود و من در حالی که سر را با غرور بالا گرفته و یک پا را جلو گذاشته بودم، عزم تزلزل ناپذیرمان را به ادامه‌ی مبارزه اعلام داشتم و سرودِ شرف و دلاوری و فتح و فردای پُرافتخار را سردادم. باید بپذیرم که عظمتی گاووار نیز در او بود، هر وقت در جایی می‌خوانم که فلان ورزاجایزه‌ی اولی فلان نمایشگاه کشاورزی را برده است، فوراً به یاد او می‌افتم.

سرانجام، وقتی دست برداشت و روگرداندم، داشت به آخرین ساندویچ اش گاز می‌زد. من خودم از روز پیش هیچ چیز نخورده بودم. از زمان یورش آلمان‌ها، بدونِ شک برای تقویتِ روحیه و تحفیفِ شک و تردیدمان با یادآوری ارزش‌های حیاتی و جدایی ناپذیر کشور، یعنی آشپزی تمام و کمالِ فرانسوی مطابق بهترین سنت‌ها، غذای گروهیان‌ها مفصل ولذیذ بود، اما من از ترس آن که مبادا مجال پرواز به انگلستان را از دست بدهم، جرأت نمی‌کردم محوطه‌ی فرودگاه را ترک کنم. بالاتر از

همه تشنه بودم و شرابِ قرمزی را که خدمه‌ی یک پوتز^{-۶۳} به من تعارف کردند، سپاسگزارانه پذیرفتم. آن‌ها روی علف‌ها و در سایه‌ی بال هواپیما لمیده بودند. شاید اثرِ شرابِ مردافکن بُردو توی معده‌ی خالی ام باعث شد که یک قطعه خطابه‌ی دیگر را از سر بگیرم. از انگلستان گفتم، از این ناوِ هوایپاپر پیروزی، خاطره‌ی گی نهمر، ژاندارک و بایار^۱ رازنده کردم، ادا و اطوار در آوردم، یک دست را روی قلبم گذاشتم، مشت را در هوا به اهتزاز درآوردم، قیافه‌ی اصیل و قهرمانانه‌ای به خود گرفتم. به راستی معتقدم که صدای مادرم بود که از دهانِ من در می‌آمد، زیرا هرقدر بیشتر ادامه می‌دادم، از تعدادِ شگفت‌آورِ کلماتِ قالبی که بدونِ دستپاچگی و یک روند برلیم جاری می‌شد نزدیک بود شاخ دربیاورم. به خشم آمدن از نمایش بی‌شرمانه‌ام فایده نداشت: همچنان ادامه می‌دادم و این عمل قدری در اثرِ خستگی و شراب، اما بیشتر ناشی از نیروی عجیبی بود که برآن تسلطی نداشتم، زیرا شخصیت و عزم مادرم همیشه قوی‌تر از آن من بوده است. حتی معتقدم که صدایم اندکی تغییر کرده بود و وقتی که مادرم داشت تصویرِ کشور «فنانایپذیر» ما را از زبانِ من زنده می‌کرد و از فداکردن جان در زاه «این فرانسه‌ی ما که تا ابد باز زاده می‌شود» در برای تماساگران مشتاق و قدردان حرف می‌زد، لهجه‌ی غلیظِ روسی کاملاً توی صدایم محسوس بود. گهگاه که خسته می‌شدم، آن‌ها بطری شراب را به طرفم هُل می‌دادند و من پس از نوشیدنِ جرعه‌ای، دوباره نطقِ پُرشوری را از سر می‌گرفتم - مادرم با استفاده از وضعیتی که در آن بودم واقعاً پُر آب و تاب ترین نمایش‌های میهن‌پرستانه‌اش را اجراء می‌کرد. سرانجام سه گروهیان به حالم رحم آوردند و وادارم کردند قدری تخم مرغِ آب‌پز سفت

و نان و سوسیس بخورم. خوردنِ غذا هشیاری مرا بازپس آورد و اجازه داد تا خود را از شرِ زنِ روس پُر هیجان خلاص کنم و او را که می خواست دوباره به ما درین میهن پرسنی بدهد سرجایش بنشانم. همچنین قدری برگه‌ی آلو به من دادند. اما از قبولِ پرواز به انگلستان خودداری کردند، زیرا به قولِ آن‌ها ادامه‌ی جنگ تنها از شمالِ آفریقا و به فرماندهی ژنرال نوگس ممکن بود. قصد داشتند به محض سوخت‌گیری هواپیمای شان به هر قیمتی شده، ولو به قیمت سرِ راه گرفتن بر تانکرِ بتزین به ضربِ اسلحه، به مراکش بروند. تا آن وقت چندین بار بر سرِ این تانکرها جنگ و دعوا شده بود، این بود که یک دسته سنگالی به حالِ نیزه‌فنگ بالای تانکر نگهبانی می دادند.

بینی ام پُر از لخته‌های خون بود و نفس کشیدنم دشوار شده بود. تنها آرزوی یک چیز را داشتم، این که روی علف‌ها به پشت بخوابم و تا ابد همان جا بمانم. اما سرزندگی و قدرتِ اراده‌ی مادرم مرا پیش می‌راند. در واقع این من نبودم که به این ترتیب از هواپیمایی به هواپیمای دیگر سرگردان بودم، بلکه بانوی پیرِ خشمگینی بود که جامه‌ی خاکستری به تن، عصایی به دست و سیگارِ گولوآزی لای لب‌ها داشت و عزمش را جزم کرده بود که به انگلستان برود و به جنگ ادامه دهد و هیچ چیز نمی‌توانست سدِ راهش شود.

فصل سی و دو

سراجام در ساعت ۴ بعدازظهر به اسکادرانِ ما دستور رسید که به مکنس واقع در مراکش برویم. دستوری که ظاهراً برنظر اکثر افراد دایر بر ادامه‌ی جنگ در شمال آفریقا صحه می‌گذاشت. در ساعت ۵ بعدازظهر از مرینیاک پرواز کردیم و شب به سلانک در ساحل مدیترانه رسیدیم. در آن جا درست پس از آن که به زمین نشستیم، دریافتیم که پرواز تمام هواپیماها ممنوع شده است. پیدا بود که مقامات تازه‌ای قدرت را به دست گرفته‌اند و کلیه‌ی حرکات هواپی به سمت آفریقا را زیرنظر دارند و تمام دستورات قبلی لغو شده است. آن قدر مادرم را می‌شناختم که احساس کم می‌تواند وادرم کند تا عرض مدیترانه را شناکنان طی کنم، اما تسليم را نپذیرم. خوشبختانه با یکی از خلبان‌های اسکادران هم‌عقیده از آب درآمدیم و بی آن که منتظر دستورات ضد و نقیض جدید از سوی رهبران محبوب تازه‌ی خود باشیم، سپیده دم به طرفالجزایر پرواز کردیم. هواپیمای پوتز، موتور پتل داشت و این بدان معنا بود که پرواز بدون مخازن اضافی واقعاً مخاطره‌ی عظیمی است و احتمال زیادی می‌رود که

در فاصله‌ی چهل دقیقه مانده به ساحل آفریقا ملخ‌ها از کار بیفتند و هوایما سقوط کند.

بله، به همان ترتیب از زمین برخاستیم. می‌دانستم که هیچ بلای سرمن خواهد آمد، زیرا تحت حمایت قدرتی مهیب عشق هستم. همچنین آنقدر سالخورده نبودم که زندگی را ماهیتاً اثری در غایت نظم، کلاسیک و مدیترانه‌ای نیینم، گویی که تقدیر آدمی به قصد ایجاد شاهکارش از توازن و تناسبِ دقیقی پیروی می‌کند. چنین دیدگاه راحت و بی‌دغدغه‌ای از اشیاء و امور، عدالت را به شکلِ نوعی دستورِ زیبایی‌شناسی درمی‌آورد و تا آن جا که مادرم زنده بود به من احساسِ رویین‌تنی می‌بخشید: من پیروزی‌اش بودم، پایانِ خوش‌اش بودم. مصمم بودم که فاتحانه به سویش برگردم. اما استوار دلاوو، گرچه از پشتیبانی ادبیات محروم بود، در حالی که با خونسردیِ کامل راهی سفر می‌شد گفت: «خوب، تا ببینیم چه می‌شود». آن وقت دو لاستیکِ تویی پُرباد با خود برداشتیم تا در صورتِ لزوم از آن‌ها به عنوان وسیله‌ی نجات استفاده کنیم.

خوب‌بختانه بادِ مساعد می‌وزید و چون مادرم نیز به احتمالِ قوی در جهتِ درست می‌دمید، در حالی که به قدرِ دقيقه هم بتنزین اضافی داشتیم تویی فرودگاهِ مزون بلانش الجزیره به زمین نشستیم.

صبح روزِ بعد از آن جا رهسپارِ مکنس شدیم که مدرسه‌ی پرواز در آن مرکز فرماندهی موقعی دایر کرده بود. درست سرِ بزنگاه رسیدیم و به ما گفتند که مقاماتِ آفریقای شمالی نه تنها خلعِ سلاح را پذیرفته‌اند، بلکه همچنین در نتیجه‌ی «ترکی خدمت» برخی از خدمه‌ی یاغی به منظورِ رفتن به جبل طارق فرامینی صادر شده است که فرودگاه به روی پروازِ کلیه‌ی هوایماها بسته باشد.

مادرم در اوجِ عصبانیت بود. یک دقیقه هم مرا آرام نمی‌گذاشت.

خشم می‌گرفت، بر می‌آشفت، عصایش را توی هوا تکان می‌داد. تمام کوشش‌هایم برای آرام کردنش بی فایده بود. با هر تپش قلبم طغیان می‌کرد، در هر گلبوی خونم از خشم می‌خروسید و شبها مرا از خواب بازمی‌داشت تا کاری در حقش بکنم و امور را به دستِ خود بگیرم. با کمر و بی سر بر می‌گرداندم، وانمود می‌کردم که نگاه لبریز از سرگشتنگی و انزجارش را هنگام رویه رو شدن با پدیده‌ای که برایش یکسره تازگی داشت نمی‌بینم؛ یعنی پذیرش شکست را - گویی که بشر موجودی است در خور شکست خوردن. بی‌هوده از او تمنا می‌کردم تسلط بر خود را از دست ندهد، صبور باشد و به من اعتماد کند. به حرفم گوش نمی‌داد و تمام فرزندان فرانسه را فرامی‌خواند که گرد پرچم جمع شوند؛ از این که شمال آفریقا از پاسخ به ندایش خودداری کرده است عمیقاً یکه خورده و قلبش جریحه دار شده بود.

ژنرال دوگل در تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ طی نطقی که از رادیو لندن پخش شد از تمام فرانسویان دعوت کرد تا به مبارزه ادامه دهند. بی‌آن که بخواهم برداشواری وظیفه‌ی تاریخ‌نویسان چیزی بی‌هزایم، گمانم گفتن این نکته بد نباشد که مادرم در روزهای پانزدهم و شانزدهم همان ماه، در بازار بوفا و از غرفه‌ی تره‌بار فروشی مسیو پانتالئونی مردم را به ادامه‌ی جنگ دعوت کرد. شاهدان عینی بسیاری می‌توانند براین نکته گواهی دهند.

بعدها بیست نفری این صحنه‌ی هولناک را برایم تعریف کردند، صحنه‌ای که، شکر خدا، من از راه شفقت از دیدنش معاف شدم: مادرم که روی یک صندلی راحتی و درمیان تلی از هویج و چغندر و کاهو ایستاده بود، عصا را توی هوا تکان می‌داد و از تمام هموطنان خوب و اصیل دعوت می‌کرد تا خلی سلاح شرم آور و ننگین را نپذیرند و دوشادویش

پسرش، نویسنده و سیاستمدار مشهور، که تاکنون ضرباتِ مرگباری بر دشمن زده است، از انگلستان یا شمال آفریقا به جنگ ادامه دهند. زن بینوا! وقتی تصور می‌کنم که برای گرم کردن سخنرانی کیفیش را می‌گشود و صفحه‌ای را که از مجله‌ای بریده بودند و یکی از داستان‌های کوتاه‌م در آن نوشته شده بود به همه نشان می‌داد، اشک توی چشمانم حلقه می‌زند. لابد بسیاری از حاضران به او خنديده‌اند. ملامت‌شان نمی‌کنم: تنها خود را به دلیل فقدان استعداد و قریحه و دست نیافتن به آرزوهای خود و مادرم به باور ملامت می‌گیرم. این همان تحفه‌ای نبود که می‌خواستم تقدیم‌اش کنم.

هرگز از آن ساعاتِ طولانی پرسه‌زدن بی‌هدف دور و بر شهر مکنس حضورش برای من واقعی تر و ملموس‌تر نبوده است. در دنیایی که برایم آن همه تازگی داشت، در دریایی از رنگ‌ها، اصوات و بوها که بر سرم آوار شده بود، کوشیدم ولو چند لحظه هم باشد، صدایی را به دست فراموشی بسپارم که با غلمه‌گویی تحمل ناپذیری کلمات قالبی دست مالی شده‌ای اینان شوونبینیست‌ها را تکرار می‌کرد. مادرم از خستگی عصبی شدیدم استفاده کرد تا یکسره بر من غلبه کند. نیاز عمیق من به محبت و مراقبت که ناشی از پناه‌گرفتنِ مدام و طولانی زیر پر و بال مادرانه بود، اشتیاقی آشفته نسبت به قدرتِ خیراندیش زنانه‌ای در من به جا گذاشته بود که گام‌هایم را هدایت می‌کرد، چنان که تصویرش هرگز لحظه‌ای ترکم نمی‌کرد. گمان می‌کنم در آن ساعاتِ طولانی تنهایی و سرگردانی در بین مردم گوناگون بود که تا ابد آن چه در سرشت مادرم قوی‌تر از همه بود برآن چه در من هنوز ضعیف و در حال تردید بود غلبه کرد. نفس‌اش به جای نفس من در شُش‌هایم جاری شد و به راستی خود او با تمام خشونت‌اش، فقدان تعادل‌اش، خوی تهاجم آمیزش و عشق‌اش نسبت به

درام به من بدل شد، آن هم با تمام خصوصیاتِ سرشنی که هر جنبه‌اش زیاده‌روی و افراط بود. اگر خیلی خلاصه کنم، طولی نکشید که بین رفقا و ماقوف‌هایم به لقب «بی‌کله» ملقب شدم.

بایستی پیذیرم که سخت کوشیدم تا از دستِ حضورِ آمرانه‌اش بگریزم و تمام تلاشم را به کار بردم تا در ازدحام و رنگ‌های گونه‌گون شهر پناه بجویم. توی بازار پرسه می‌زدم، غرقِ تفکر مجذوبِ چرم‌ها و فلزاتی می‌شدم که با فنی که برایم تازه‌گی داشت روی شان کار شده بود. زیر نگاه خیره و شگفت زده‌ی فروشنده‌گان روی هزاران گنج خم می‌شدم. فروشنده‌گان چهار زانو پشتِ بساط‌شان نشسته بودند، سرها و شانه‌ها را به دیوار تکیه داده بودند و چپقی لای لب‌های شان بود که بسوی حشیش، بخور و نتنا می‌داد. از محله‌ی بدنام دیدار کردم و گرچه در آن موقع نمی‌دانستم، اما به زودی منفورترین تجربه‌ی زندگی در همان جا به سراغم آمد؛ توی قهوه‌خانه‌ای نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم و چای سبز می‌نوشیدم و بنابر عادتی دیرینه سعی می‌کردم که به وسیله‌ی حس خوشگذرانی با روحیه‌ی دلتنگی مبارزه کنم. اما هر جا که می‌رفتم، مادرم دنالم می‌کرد و صدایش لحن طعنه‌آمیزِ نافذ و بُرندۀ‌ای داشت: کمی گشت و گذار و تماسا؟ آن هم وقتی که تنِ فرانسه، سرزمینِ اجدادی من، به دستِ دشمنِ سنگدل و دولتِ بی‌کفایت و بُرندۀ‌ای داشت: آن روان است؟ خوب، پس بهتر بود که همچنان در ویلنا می‌ماندیم و در راهِ فرانسه آن همه رنج به خود هموار نمی‌کردیم. پیداست که من آن صفاتی را در خود ندارم که در خورِ فرانسوی بودن باشد.

بلند می‌شدم، از قهوه‌خانه‌ی مراکشی بیرون می‌زدم و توی کوچه‌ی مجاور در میانِ خیلی زنانِ چادری، گدایان، فروشنده‌گانِ دوره‌گرد، خران و سربازانِ رنگارنگ فرو می‌رفتم و در آن موجِ آرام نقوش، رنگ‌ها، اصوات

و مناظرِ تازه چند لحظه‌ی کوتاه از دستِ مادرم می‌گریختم. درست در همین موقع بود که یکی از کوتاه‌ترین ماجراهای عشقی زندگی سراغم آمد. توی محله‌ی اروپاییان به باری رفته بودم تا گلوبی ژر کنم. ناگهان خود را دیدم که سفره‌ی دلم را پیش ساقی مو طلایی بار باز کرده‌ام و خصوصی‌ترین افکارم را برایش تعریف می‌کنم. دختر ظاهرًا تحت‌تأثیرِ سرو در عاشقانه‌ی شورانگیزم قرار گرفته بود، چشمانش چهره‌ام را به دقت برانداز می‌کرد و با چنان ملاطفت و استیاقی روی یکایک خطوط‌اش مکث می‌کرد که این احساس به من دست داد که دیگر طرح خام و خشنی از یک مرد نیستم، بلکه سرانجام به مردی حقیقی بدل شده‌ام. وقتی نگاه خیره‌اش از چانه به دهانم رسید و سپس رؤیاوار گوشش چپ و بعد گوش راستم را در برگرفت، حس کردم سینه‌ام دو برابر معمول و قلبم لبریز از شهامت شده است و عضلاتم چنان قوی شده که ده سال ورزش نمی‌تواند چنین چیزی برای شان فراهم آورد و زمین زیر پایم محکم و سفت شده است. وقتی نیت‌ام را دایر بر ترک خدمت و ادامه دادن به جنگ از انگلستان برایش گفتم، زنجیرِ ظریفی را که صلیبِ طلایی کوچکی به انتهایش نصب شده بود از گردن درآورد و به سویم دراز کرد. ناگهان و به طرزی مقاومت‌ناپذیر به وسوسه افتادم که در یک آن مادرم، فرانسه، انگلستان و تمام آن بارهای شریف و نامربی را که با آن همه سنتگینی روی شانه‌هایم قرار داشت به زمین بیندازم و برای همیشه در مکنس کنار این موجود بی‌همتا به سر برم که با من این همه تفاهم داشت. او دختری بود لهستانی که از روییه از راه پامیر و ایران آمده بود. زنجیر را به گردن انداختم و از محبویم خواستم تا با من ازدواج کند. در حقیقت بیش از ده دقیقه از آشنایی‌مان نمی‌گذشت، اما جای آن نبود که وقت دیگری را از دست بدھیم. پیشنهادم را پذیرفت. برادر و شوهرش توی

جنگ‌های لهستان کشته شده بودند و او به من گفت که از آن پس صرف نظر از دفعاتی که به دلیل گذران زندگی باکسی به رختخواب رفته، تنها زندگی کرده است. توی قیافه‌اش حالت غماک و رقت‌انگیزی بود که وادارم می‌کرد احساس کنم به کمک و حمایت ام احتیاج دارد، در صورتی که بر عکس، این من بودم که به نخستین تخته پاره‌ی زنانه چنگ می‌انداختم که بر سر راهم قرار گرفته بود. برای رویارویی با زندگی پیوسته نیازمند حمایت زنانه‌ای بوده‌ام که در عینِ الیتم بخشی و اخلاص، به طرز طریفی مطیع و سپاسگزار باشد و این احساس را برایم فراهم آورد که در عین گرفتن، چیزی می‌دهم و در حالی که در حقیقت به او متکی هستم، وانمود کند که دارم از او پشتیبانی می‌کنم. مطمئن نیستم که بگویم این احساس عجیب از کجا پیدا شده یا مسئولش کیست. به رغم گرمای فراوان، زرهی نیم تنه‌ی چرمی را به تن داشتم، کلاه را به منزله‌ی برج حقیقی قدرت روی یک چشم کشیده بودم و در حالی که حمایت مردانه‌ی خود را تقدیم می‌کردم نومیدانه به دستش چنگ می‌زدم. دنیای پیرامون ما به سرعت در حال غرق شدن بود و همین ما را با سرعتی سرگیجه‌آور به آغوش یکدیگر می‌راند، به همان سرعتی که دنیا داشت غرق می‌شد.

ساعتِ دو بعد از ظهر بود، ساعتِ خوابِ قیلوه که در سراسر آفریقا مقدس بود. بار خلوت بود. به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفتیم و نیم ساعت خوب و خوش کنار هم آرمیدیم. به یکدیگر چسبیدیم؛ هرگز دو غریق را ندیده‌ام که با این حدت و شدت به یاری هم بشتایند. تصمیم گرفتیم که فوراً با هم ازدواج کنیم و بعد به انگلستان برویم. ساعت سه و نیم با یکی از همقطاران خلبانم قرار ملاقات داشتم که به امیدِ جلب مساعدتِ کنسول انگلیس نسبت به برنامه‌ی سفرمان، در کازابلانکا به دیدارش رفته بود. ساعت سه از بار بیرون آمدم، دوستم را دیدم و به او خبر دادم که حالا

دیگر به جای دو نفر سه نفر هستیم. وقتی ساعتِ چهار و نیم برگشتم، بار شلوغ بود و نامزدم گرم کار. نمی‌دانستم در غیابم چه اتفاقی افتاده - لابد کسی به دیدارش آمده بود - اما می‌توانستم ببینم که همه چیز بینِ ما تمام شده است. شکی نیست که طاقتِ دوری را نداشت. حالا سخت گرم صحبت با ستوانِ خوش قیافه‌ای از اسوارانِ الجزایری^۱ بود - فقط می‌توانم حدس بزنم که در مدتی که نبودم ستوان وارد زندگی او شده است. تقصیر از من بود: آدم نباید زنی را که دوست دارد ترک کند، موج تهایی از سرش می‌گذرد، شک و دلسربدی به سراغ اش می‌آید و در یک آن خسارت وارد می‌شود. لابد اعتمادش از من سلب شده و تصمیم گرفته بود زندگی تازه‌ای برای خود بسازد. بسیار غمگین شدم، اما احساس نکردم که باید ملامت اش کنم. با لیوان آججوبی که جلویم بود مدتی ور فشم. با این همه شدیداً مأیوس شدم، زیرا باور کرده بودم که تمام مسایل حل شده است. بسیار زیبا بود. در قیافه‌اش حالتی بی‌اعتناء، افسرده و بی‌دفاع به چشم می‌خورد که پیوسته برایم الهام‌بخش و مایه‌ی مسرت است. طریق‌های گیسوانِ قشنگ‌اش را با چنان ظرافتی کنار می‌زد که هنوز هم یاد‌آوری اش تکانم می‌دهد. من به سادگی دلستگی پیدا می‌کنم. چند کلمه‌ای به زبان لهستانی با او حرف زدم و تلاش کردم تا حس میهن‌پرستی را در او بیدار کنم، اما حرفم را قطع کرد و توضیح داد که می‌خواهد با ستوان ازدواج کند که کشاورز است و به قدرِ کفايت طعمِ جنگ را چشیده و به هر حال جنگ دیگر تمام شده و مارشال پتن فرانسه را نجات داده است و همه چیز رویه راه خواهد شد. اضافه کرد که انگلیسی‌ها به ما خیانت کرده‌اند. نگاهی به ستوانِ سوارِ الجزایری کردم که بالباده‌ی قرمز پُرزرق و بر قش جای زیادی

۱ - Spahi سوارکارانِ الجزایری که در خدمتِ فرانسه بودند.

را اشغال کرده بود و احساس کردم که باید تسلیم شوم. دخترِ بینوا سعی می‌کرد به چیز مستحکمی دست یابد و بالاخره کشاورز کشاورز است، آن هم در آن هنگامه‌ی نابودی و ویرانی همه جانبه؛ از این نکته علیه دخترک استفاده نخواهم کرد. پول آبجو را پرداختم و انعام را به ضمیمه‌ی زنجیر کوچک و صلیب طلایی گذاشتم توی فنجان، چرا که جتلمن به هر حال همیشه جتلمن است!

پدر و مادرِ دوستم در فاس زندگی می‌کردند. سوارِ اتوبوس شدیم و به دیدارشان رفتیم. خواهرش در را به روی مان باز کرد و من یکباره پیش روی خود تخته‌پاره‌ای را دیدم که آن یک را که تازه در مکنس از دست داده بودم از یادم برد. سیمون یکی از آن دخترهای فرانسوی آفریقای شمالی بود که بشره‌ی مات، ساق‌ها و مج‌پایی ظریف و چشمانی خمارش مشهور و مورد تحسین فراوان است. دختری شاداب و فرهیخته بود، من و برادرش را تشویق می‌کرد که به انگلستان برویم. وقتی به من نگاه می‌کرد توی چهره‌اش جاذبه و در چشماناش وعده‌ی صامت وفاداری در تمام عمر موج می‌زد و قلبم را به شدت از جا می‌کند. زیر آن نگاه یک بار دیگر خود را کامل و بی‌نقص و در پرتوی عشق پاپرچا و مصون دیدم و در جا پیشنهاد ازدواج کردم. از پیشنهادم به خوبی استقبال شد. یکدیگر را پیش چشمان اشکبار و شادمان پدر و مادرش در آغوش کشیدیم و قرار بر آن شد که در اولین فرصت در انگلستان پیش بیاید. شش ماه بعد در لندن برادرش نامه‌ای به دستم داد که سیمون در آن به اطلاع رسانده بود که با معمار جوانی در کازابلانکا ازدواج کرده است. این ضربه‌ی هولناکی بود، زیرا نه فقط تصور می‌کردم که در او زنی زندگی خود را یافته‌ام، بلکه روی همراهی پاک از یادش بردم. بنابراین نامه مکاشفه‌ی دردناکِ دوگانه‌ای برایم در برداشت.

کوشش‌های ما برای تهیه‌ی مدارکِ جعلی از طریقِ کنسولِ انگلیس به جایی نرسید. عزم را جزم کردم که اگر لازم باشد حتی با توسل به زور یکی از هواپیماهای موران - ۳۱۵ را از فرودگاهِ مکنس بردارم و رهسپارِ جبل طارق شوم. اما ابتداء می‌باشتی کسی را بیابم که به طورِ عمدی از سوی رهبرانِ محبوبِ ما از کار برکنار نشده باشد و در غیر این صورت یک مهندس پروازِ همدل و همراه پیدا کنم. توی فرودگاه پرسه می‌زدم و به هر مهندس پروازی که بر می‌خوردم سخت به او خیره می‌شدم تا به مکنوناتِ قلبی اش پی‌برم. وقتی یک هواپیمای سیمون را دیدم که روی باند نشسته و تا چند یاردي من آمد و متوقف شد، نزدیک بود با کسی صحبت کنم که صورتِ خوشایند و بینی پت و پهن اش اعتمادِ مرا جلب می‌کرد. خلبان پیاده شد و به طرفِ آشیانه رفت. مسلماً این چشمکِ دوستانه و مساعدی از جانبِ آسمان بود و جای بحث نبود که نباید بگذارم فرصت از دست برود. عرقِ سردی روی پیشانی ام نشست و انقباض در دنکاکی در معده‌ام حس کردم. کمترین اطمینانی نداشتم که بتوانم سیمون را به پرواز درآورم و در آسمان هدایت اش کنم. آموزش پروازم هیچ وقت از موران و پوتز - ۵۴۰ بالاتر نرفته بود. اما دیگر جای دبه درآوردن نبود، کار از کار گذشته بود. احساس می‌کردم که مادرم با غرور و تحسین نگاهم می‌کند. لحظه‌ی کوتاهی به فکر افتادم که مبادا در اثرِ شکست و اشغالِ فرانسه انسولین در آنجا نایاب شده باشد. مادرم نمی‌توانست بیش از سه روز بدونِ تزریقِ انسولین گذران کند. شاید بتوانم از لندن به وسیله‌ی صلیبِ سرخ و از راه سویس برایش مرتب سهمیه بفرستم.

به طرفِ سیمون رفتم، سوارِ جایگاهِ خلبانی شدم و پشتِ فرمان نشستم. تا آن جا که می‌دانستم کسی مرا ندیده بود. اما اشتباه می‌کردم. در

تمام فرودگاه، در هر آشیانه‌ای ژاندارم‌های پلیس ویژه‌ی هوایی که بسیاری شان به تازگی آمده بودند به منظور جلوگیری از «ترک خدمت» هوایی مستقر شده بودند؛ همان روز صبح یک هواپیمای موران - ۲۳۰ یک گوئلان برخاسته و سالم در میدان اسب دوانی جبل طارق به زمین نشسته بودند. هنوز توی صندلی جابه‌جا نشده بودم که دیدم دو ژاندارم از آشیانه پیدا شدند و به طرفم دویدند. یکی از آن‌ها داشت رولور خود را از جلدش درمی‌آورد. آنها در سی یاردي من بودند و من هنوز توانسته بودم ملخ هواپیما را به حرکت درآورم. پس از آن که آخرین تلاشم را کردم از هواپیما بیرون پریدم. حدود دوازده نفر از آشیانه در آمده بودند و با علاقه‌ی آشکاری به من نگاه می‌کردند. وقتی مانند خرگوشی در مقابل شان جست و خیز می‌کردم کمترین کوششی نکردند تا مرا بگیرند، اما فرصلت کافی داشتند تا چهره‌ام را بینند. برای پوشاندن سبک مغزی خود، تحت تأثیر جو «یا مرگ یا پیروزی» که در چند روزه‌ی آخر در آن جوش و جلازده بودم، وقتی از هواپیما خارج شدم رولور خود را کشیدم و هنگام دویدن روی علف‌ها همچنان آن را در دست نگهداشتیم - لزومی ندارد بگوییم که این کار در دادگاه نظامی کمک نمی‌کرد. اما عزم را جزم کرده بودم که کار به دادگاه نظامی نکشد. در آن حالت ذهنی و روحی که داشتم صادقاًه معتقد بودم که نبایستی زنده دستگیر شوم و چون تیراندازی خوبی بودم، از تصور اینکه اگر موفق نمی‌شدم به موقع فرار کنم چه اتفاقی می‌افتاد، برخود می‌لرزیدم. اما بی آن که با دشواری فراوانی روبرو شوم توانستم بگریزم. پس از چند دقیقه رولور را پنهان کردم و به رغم سوت‌هایی که پشت سرم می‌زند حالت عادی به خود گرفتم و به آرامی از جلوی دژبانی گذشتم و از پادگان خارج شدم. خود را در جاده‌ی اصلی دیدم و بیش از پنجاه یارد نرفته بودم که از دور اتوبوسی به چشم ام خورد.

به راننده علامت دادم و محکم وسطِ جاده ایستادم. اتوبوس ایستاد. سوار شدم و خود را کنارِ دوزنِ چادری و مردِ واکسی دشداشه پوشی روی صندلی انداختم. نفسِ راحتی کشیدم. بدجوری خود را در مخمصه انداخته بودم، اما کمترین احساسِ دلشورهای نداشتم. بر عکس بالاخره با خلع سلاح قطعِ رابطه کرده بودم. حالا دیگر یک شورشی از جان گذشته، خطرناک، آهینِ اراده و خشن، خلاصه یک مردِ واقعی بودم. حالا دیگر جنگِ تمام عیاری اعلام شده بود و جای بحث نبود که راهی برای پا پس کشیدن وجود نداشت. نگاهِ تحسین آمیزِ مادرم را بر چهره‌ام احساس می‌کردم و نمی‌توانستم با قیافه‌ای حاکی از برتری از لبخند زدن و حتی خنده‌یدن به صدای بلند خودداری کنم. خدا مرا بیخشدم، واقعاً فکر می‌کنم که در حالِ پاک کردنِ عرق از پیشانی ام کلماتِ خودنمايانه‌ای را خطاب به او زمزمه می‌کردم، کلماتی از قبیل: «کمی دیگر صبر کن. این تازه شروع کار است.» در حالی که توی آن اتوبوسِ کثیف بینِ زن‌های چادری و مرد‌های دشداشه پوش نشسته بودم، دست‌ها را روی سینه چلیپا کردم و این توانایی را در خود دیدم که تمامِ توقعاتِ مادرم را برآورم. برای آنکه عدمِ اطاعت و انقیاد را به نهایت برسانم، سیگاری روشن کردم - سیگار کشیدن توی اتوبوس ممنوع بود - و من و مادرم آنجاکه نشسته بودیم، چند لحظه‌ای سیگار دود کردیم و در سکوت به یکدیگر تبریک گفتیم. کمترین تصوری نداشتم که بعد آنچه کار کنم، اما چنان قیافه‌ی تهدید آمیزی به خود گرفته بودم که وقتی ناگهان در آینه‌ی راننده چشمم به خودم افتاد، از ترس سیگار از لبم رها شد.

تنها یک تأسف داشتم. نیم‌تنه‌ی چرمی خود را توی قسمت جا گذاشته بودم و بدون آن احساسِ تنهایی می‌کردم، در تنهایی نیز دستم به کلی بسته است. همان‌طور که پیشتر هم گفتم زود دلبستگی پیدا می‌کنم.

در آن صحنه‌ی روشن این تنها سایه‌ای بود که به چشم می‌خورد. به سیگار متولی شدم، اما سیگار عمرِ کوتاهی داشت و در هوای خشکِ آفریقا ظاهراً زودتر از همیشه می‌سوخت و حالا دیگر هر لحظه مرا یکسره تنها می‌گذاشت.

موقعِ دود کردن سیگار نقشه‌هایم را کشیدم. یقین بود که گشته‌های نظامی در جستجوی من تمام سوراخ سنبه‌های شهر را زیر پا خواهند گذاشت. به هر قیمتی که بود می‌بایست از رفت و آمد به آن نواحی شهر که یونیفورم من در میانِ لباس‌های بومی مشخص می‌شد خودداری کنم. فکر کردم بهترین راه آن است که چند روزی مخفی شوم، سپس به کازابلانکا بروم و از آنجا با یک کشته خود را به خارج برسانم. شنیده بودم که نیروهای لهستانی را به انگلستان انتقال می‌دهند و کشته‌های انگلیسی آنان را در بنادر مختلف سوار می‌کنند. نخستین مسأله آن بود که خود را از نظرها پنهان کنم و کاری کنم تا از یادها بروم. بنا براین تصمیم گرفتم چهل و هشت ساعت اول را در بوصیر^۱ یعنی محله‌ی بدنام، بگذرانم. سیلِ سربازان ارتش‌های مقیم برای تسکین خاطر به آن جا سرازیر می‌شد و من مجال می‌یافتم که بدون جلب توجه دیگران در آن رفت و آمد کنم. مادرم ظاهراً از محلِ انتخابم اندکی نگران بود، اما فوراً اطمینان‌های لازم را به او دادم. در مرکز شهر از اتوبوس پیاده شدم و به طرفِ محله‌ی بدنام راه افتادم.

فصل سی و سه

دور تا دور محله‌ی بوصیر مکنس را که به نوبه‌ی خود شهر کاملی بود حصار پلند قلعه مانندی کشیده بودند. آن روزها هزاران فاحشه از ملت‌ها و نژادهای گوناگون توی صدها «خانه» اش می‌زیستند و کار می‌کردند. نگهبانان مسلح دم دروازه‌ها کشیک می‌دادند و دربازانها توی خیابان‌ها گشت می‌زدند، اما چنان سرگرم حل و فصل مشاجرات بین سربازان ارتش‌های مختلف بودند که مجال نمی‌یافتد به سرباز بی سر و صدایی چون من توجه کنند.

بوصیر در پایان خلع سلاح از روی ساده‌دلی با همان فعالیت همیشگی در جوش و خروش بود. نیازهای جسمی سربازان که در زمان صلح چشمگیر است، در زمان جنگ رو به افزایش می‌نهد و شکست آن را به نوعی سور دیوانه‌وار بدل می‌کند. کوچه‌های باریک بین خانه‌ها پر از سرباز بود - هفته‌ای دو روز به غیرنظامیان اختصاص داشت و بخت یارم بود که روز «خدمت» به آنجا پا گذاشته بودم. افراد لزیون خارجی با

کپی‌های سفیدشان، گومیه‌ها^۱ با فینه‌های خاکی رنگ‌شان، اسوارانِ الجزایری با لباده‌های بلندشان، منگوله‌های سرخ نیروی دریایی، کلاه‌های محملی سنگالی، شلوارهای سفید و پف‌دار سپاه شترسواران، نشان‌های عقاب نیروی هوایی، دستارهای قهوه‌ای آنامی‌ها، چهره‌های سفید، سیاه و زرد، از تمام امپراتوری فرانسه توی هم می‌لولیدند. همراه هیاهوی شان جنجالِ کرکننده‌ی گرامافون‌های خودکار به گوش می‌رسید که از پنجره‌های باز سیلی از صدا را سرربز می‌کرد. مخصوصاً صدای ریناکتی را به یاد دارم که به شنوندگان اطمینان می‌داد: «عزیزم، همیشه چشم در راه تو هستم، تو را هر روز و هر شب می‌پرسم!» ارتش که فریب پیروزی‌ها و نبردهای ناکرده را خورده بود، مردانگی بلاصرف خود را براندام ذخیره‌ی چشمگیری از زنان مصرف می‌کرد، زنانِ برابر، یهودی، ارمنی، یونانی، لهستانی، سیاه، سفید و زرد؛ فعالیتی که چنان با خشونت و غالباً وحشیگری بسیار انجام می‌شد که خانم ریسها برای تقلیلِ خساراتِ واردۀ براموی‌شان و جلوگیری از شکستن آن‌ها، همه‌ی تختخواب‌ها را برداشته و روی کفِ اتاق‌ها حصیر پهن کرده بودند.

از مرکز پیشگیری که علامتِ صلیبِ سرخ بر فرازش دیده می‌شد، بوی پرمنگات، صابونِ سیاه و ضمادی مخلوط با کلرور جیوه به مشام می‌رسید که حالِ آدم را بهم می‌زد. پرستارهای مرد دشداشه‌پوش سنگالی با مقادیرِ سخاوتمندانه‌ای از آن داروها به جنگِ سیفیس و سوزاک می‌رفتند، چرا که از این خطِ مازینوی بهداشتی ممکن بود ضربه‌ی موگبار دیگری بر پیکر ارتش شکست خورده فرود آید. بین لژیونرها، اسوارانِ الجزایری و گومیه‌ها بر سرِ مسئله‌ی حق تقدیم نزع‌های

دایمی رُخ می‌داد، اما به طورِ کلی چرخِ فلک بی‌وقفه می‌چرخید. یک زن به طور متوسط روزانه صد نفر را می‌پذیرفت و در جریانی مداوم، سربازی به دنبالِ دیگری می‌آمد و می‌رفت. پولی که می‌پرداختند از صد سو به اضافه‌ی ده سو برای حوله تا دوازده یا بیست فرانک برای خانه‌های دولوکس می‌رسید. توی خانه‌های اخیر زن‌ها به جای آن که لخت و عور روی پلکان انتظار بکشند، بالباس کامل جلوی مشتری ظاهر می‌شدنند. گاهی اوقات زنی زیر فشارِ کار یا از فرط استعمالِ حشیش گرفتار حمله‌ی عصبی می‌شد و لخت و برهنه جیغ‌کشان به کوچه می‌دوید. در آن جا دژبان برای جلوگیری از نمایش عربیانی و به خاطرِ حفظِ عفتِ عمومی بلا فاصله دخالت می‌کرد. در این محله‌ی رنگارانگ و متزه شهر بود که من به خانه‌ای پناه‌نده شدم که مادام زبیده ریس اش بود. با قدری زیرکی حساب می‌کرد که در آن محشرِ کبرا بیشتر از هر محراجی درمان خواهم بود، زیرا کلیساها آن خصوصیتی را که در زمانِ گذشته امتیاز انحصاری شان به شمار می‌آمد، دیگر از دست داده‌اند. در آن جا مدتِ یک روز و دو شب تحتِ ظریف‌ترین شرایط خون خونم را می‌خورد.

خود را در موقعیتی یافتم که در دنک‌تر از آن برای مردی مثلِ من غیر ممکن بود؛ مردی که با احساساتِ شریف و نیاتِ عالی و ستوده بار آمده، آن هم جلوی چشمِ هراسانِ مادری که احساسات و نیاتش شریفتر و قهرمانانه‌تر بود. دروازه‌های بو صبر در ساعتِ ۲ بعد از نیمه شب بسته می‌شد. در این ساعت درهای مشبک آهنهٔ خانه‌ها قفل می‌شد و زن‌ها به رختخواب می‌رفتند. اما اگر سربازی هوس می‌کرد شب را تا صبح پیش زنی بگذراند، طبقِ قرارداد خاصی با خانم ریس، در صورتی می‌توانست آن جا بماند که بی‌سر و صدا ادب و فروتنی نشان می‌داد و پول مناسبی می‌پرداخت. در این صورت پلیس هم همهٔ چیز را نادیده می‌انگاشت.

مادام زبیده این نکته را چند دقیقه پیش از ساعتِ معمولی بستن خانه‌اش برایم شرح داد. تصویر وضعیت دشواری که با آن رویه روبرود مشکل نیست. تا آن لحظه با وسوسات فراوان سعی کرده بودم نقش «مشتری» را بازی نکنم. اهمیت زیادی قایل بودم که سالم به انگلستان برسم و خونم در تماس با این منجلاب آلوده نشود. اما دیگر جایی برای پاییندی به اصول وجود نداشت. هفت سال سرباز بوده‌ام و چیزهای زیادی دیده‌ام، کارهای کمی هم نکرده‌ام. بس که ماجراجو بودیم، مانند همه کسانی که ممکن است هر لحظه عمرشان به پایان برسد، برای هر کاری عجله داشتیم. بنابراین در نود درصد موارد در جستجوی فراموشی و رهایی از غم و غصه در بند همراهی با زنان نجیب و آبرومند نبودیم. صرفاً به همین سبب بود که در آن لحظه‌ی خاص احتیاط اولیه مرا از غوطه‌ور شدن در چنین آب آلوده‌ای بر حذر می‌داشت. نمی‌خواستم در چنان وضعیت جسمی مقابل رهبر فرانسه‌ی آزاد حاضر شوم که او ابروهایش را بالا ببرد. اما جز شب خوابی در فاحشه خانه یگانه راه دیگری که وجود داشت، خارج شدن از آن جا و در نتیجه افتادن به دست پلیس گشتنی بود که تا صبح در خیابان‌های باریک و کمایش خلوت پاس می‌داد. این به معنای توقيف و دادگاه نظامی بود. تازه همه‌ی اینها هیچ بود، زیرا اگر می‌خواستم هر مدتی در خانه‌ی مادام زبیده مخفی شوم بی‌آنکه سوء‌ظنیش را برانگیزانم می‌باشد حرارت و پشتکار فوق العاده‌ای از خود نشان بدhem و به طرز متقاعدکننده‌ای درست یک روز تمام و دو شب اقامت بلاقطع خود را زیر سقف اش توجیه کنم. اگر شور و حرارت کمتری نشان می‌دادم کار دشوار می‌شد. فکرم جای دیگری بود. سردرگمی، کشش عصبی، غیظ و غصب، بی‌صبری ناشی از شرافت ذهنی، که مرا از نظر احساسی و روحی به یادِ مصیبتی می‌انداخت که کشورم با آن دست به گریبان بود،

هزار و یک سؤال عذاب دهنده که مدام از خود می‌پرسیدم. همه‌ی این‌ها باعث می‌شد برای اجرای نقش سگی خوشحال و دُم جنبان ابدًا مناسب نباشم. کمترین چیزی که می‌توانم بگوییم این است که قلبم با آن کار همراهی نداشت. می‌توان بهت و حیرتی را به تصور آورد که موقع نگریستن یکدیگر در نگاه من و مادرم موج می‌زد. حالت تسیلیم به خود گرفتم تا نشان دهم که چاره‌ای نداشتم و بار دیگر، گرچه به شیوه‌ای غیرمنتظره، تمام سعی خود را به کار بردام. سپس شهامت ام را به کمک طلبیدم و خود را بین آن جماعتِ دیوانه کننده پرتاب کردم. خدایان میمون صفتِ زمانِ کودکی ام با دیدنِ من لابد از خنده روده‌بُر شده بودند. می‌توانستم آن خبرگان پوچی را تصور کنم که به ریشم ام می‌خندند، شلیکِ خنده را رها می‌کنند، از فرط خوشی شکم خود را با دست می‌گیرند، تازیانه در دست جامه‌های رسمی و کلاه‌های مزین به پرشان در پرتو سایه‌دار آسمانِ مشکوک می‌درخشند، گاهگاهی با انگشت اشاره‌ی تمسخرآمیزی به نوآموز ایده‌آلیزم رفیع و بلند مرتبه می‌کنند که تاکنون داشت خود را برای تملکِ جهان آماده می‌کرد، اما در دستهایش چیزی را گرفته بود که به غنایمِ اصلی که در ذهن اش بود کمترین شباهتی نداشت. هرگز اشتیاق نسبت به زیبایی و شرافت با پاسخی مسخره‌تر از آن ساعاتِ بی‌اتهایی که با صورتِ فرورفته در لجن آن جا دراز کشیده بودم روبه‌رو نشده بود.

بیست سال از آن هنگام می‌گذرد و مردی که جوانی را پشتِ سر گذاشته می‌تواند با وقارِ کمتر و اندکی طنز بیشتر به یاد بیاورد که با چنین غرورِ هولناکی چه گونه جوانی بوده است. همه چیز را به یکدیگر گفته‌ایم، با این حال هنوز هم بیگانه‌ایم. آیا واقعاً آن خیال‌پرداز ایده‌آلیستِ لرزانی بوده‌ام که با آن همه خامی و سادگی به قصه‌های دورانِ کودکی

وفادار بوده و صمیمانه می خواسته که بر سرنوشت اش حاکم شود؟ مادرم در آن ساعاتِ نجواگرِ سپیده دم زندگی، هنگامی که بر هر تار و پودِ جانِ کوک ک اثری نازدودنی بر جا می ماند، با استعدادِ فراوان قصه‌های زیبای بسیاری برایم تعریف کرده بود. وعده و وعیدهای بسیاری به یکدیگر داده بودیم و من خود را بندی آن‌ها می دانستم. با چنین اشتیاقی برای نیل به عظمت و رفعتِ روح، هر قدم سقوطی خواهد بود. اکنون که سقوط حقیقتاً رُخ داده، می دانم که استعدادِ مادرم از مدت‌ها پیش مرا واداشته تا زندگی را به عنوانِ ماده‌ی خام شاهکارِ آینده ببینم و در کوشش برای دست‌یابی به آن طبقِ قوانینِ طلابی زیبایی و سعادت کمِ خود را بشکنم. اشتیاقم نسبت به کمال و رویایم در برخورد با زندگی چنان بود که انگار زندگی جوهر و کاغذ است و سرنوشت همچون ادیات. همه‌ی اینها مرا واداشت که با دست‌های بی قرار به تکه گلِ بی‌شکلی حمله کم که عزم هیچ انسانی تاکنون بدان شکل نداده، اما خود نیروی هراسناکی در درون دارد که با کوششی مدام طبقِ دلخواهش به انسان شکل می دهد. هرقدر بیشتر بکوشی تا رویش تأثیر بگذاری، بیشتر موفق می شود شکلِ دلخواه خود را به تو تحمیل کند، چه مصیب‌بار باشد چه عجیب و غریب، چه بی معنی و چه مضحك. تا آن جا که سرانجام خود را بر کرانه‌ی اقیانوس خفته می بیستی، در سکوتی که تنها نعره‌ی حوك‌های دریایی و هیاهوی کاکایی‌ها آن را درهم می شکند و در محاصره‌ی هزاران پرندگی دریایی بی حرکت که تصویرشان در آینه‌ی ماسه‌زارِ نمناک انعکاس می یابد. به جای تردستی با تمام قوا با سه، چهار یا پنج گوی، چنان که همه‌ی هنرمندان کرده‌اند، می کوشیدم چیزی را زندگی کنم که تنها می توان آن را سرود. در به در به دنبال چیزی بوده‌ام که هنر عطیش آن را به من می داد، اما زندگی نمی توانست فرو بنشاندش. دیگر فریبِ الهامِ شاعرانه‌ام را

نمی خورم و اگر هنوز هم خوابِ تبدیلِ جهان را به بوستانی خوش و خرم می بینم، اکنون می دانم که چندان به خاطرِ عشقِ به همنوع نیست بلکه به سببِ عشقِ به بوستان است. همچنین دریافت‌هایم که گرچه برای من زیبایی بدونِ عدالت وجود ندارد، اما زندگی‌کمتر در قید منطق است و می‌تواند بدونِ وجودِ عدالت زیبا باشد. و گرچه طعمِ کمال هنوز هم بر لبان من است، به لبخندی طعنه‌آمیز می‌ماند، لبخندی که بی‌شک اگر در پایانِ کار استعدادی برایم مانده باشد، آخرین اثرِ ادبی من خواهد بود.

گهگاه سیگاری روشن می‌کردم و به سقفِ خیره می‌شدم و از خود می‌پرسیدم به جای آن که در آسمانِ افتخار طرحِ ظریفی در افکنم، چه شده که به آن جا آمده‌ام. طرحی که ناچار به در افکندنش شدم ذره‌ای از قهرمانی در خود نداشت و وقتی «دو ماراتن» من در فاشه‌خانه به پایان رسید، افتخاری که کسب کردم از نوعی نبود که به دفن شدن در پانتئون بیانجامد. بله، لابد خدایانِ میمون صفت از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. لابد جنبه‌ی اخلاقی و آموزشی شان این موقعیت را فراهم آورده بود. با چه خشنودی خاطری بایستی یک پارا برپیشتم گذاشته باشند و روی دستی خم شده باشند که برای ربودن آتشِ خدایان دراز شده اما به جای آن به پست‌ترین تکه‌ی کثافت رسیده. گهگاه خنده‌ای پست و مبتذل به گوشم می‌رسید و نمی‌توانم به طورِ قطع و یقین بگویم که آن شغالان بودند که شادی خود را بروز می‌دادند یا تنها خنده‌ی سربازانی بود که به انتظارِ نوبت ایستاده بودند. اهمیتی هم نداشت، زیرا هنوز از پا در نیامده بودم.

فصل سی و چهار

خوب‌بختانه از طریق دوستی که توی خانه‌ی مجاور منتظر نوبت بود از کار شاق و طاقت‌فرسای خود رهایی یافتم. به من گفت که دیگر خطر جدی تهدیدم نمی‌کنند و سرهنگ دوم هامل، که فرماندهی اسکادران بود، در جریان استفسار از شهود سرخختانه گفت که به این دلیل ساده که من با یکی از هواپیماهای او به آفریقا نرسیده‌ام نمی‌توان کوشش به ترک خدمت و سرتی هواپیما را به من چسباند. بر اثر این گواهی، که مایلم در اینجا سپاسگزاری خود را نسبت به آن مرد حقیقی فرانسوی اعلام کنم، اسمام در سیاهه‌ی کسانی که ترک خدمت کرده‌اند ثبت نشد، مادرم تحت تعقیب رژیم ویشی قرار نگرفت و پلیس آفریقای شمالی دست از جستجوی من برداشت. با این همه گرچه موقعیت تازه دلخواه بود، اما باز هم مرا محکوم به گریز و رعایت احتیاط فوق العاده می‌کرد. هرچه پول داشتم به مدام زیده داده بودم و مجبور شدم برای کرایه‌ی اتوبوس کازابلانکا از دوستم قرض کنم. قصد داشتم از آن جا سوار کشته خطر طی خارجی بشوم.

نمی‌توانستم بی‌آن که آخرین بار به طور ناشناس و مخفی به دیدن پایگاه هواپی مکنس بروم، خود را راضی به ترک آن شهر کنم. بایستی تاکنون روشن شده باشد که وداع از آن چه عزیز است چه قدر برایم دشوار است. به همین دلیل جا گذاشتند نیم‌تنه‌ی محبوبم برایم خیلی در دنیاک بود. هیچ وقت مثل آن موقع به نیم‌تنه احتیاج نداشت. برایم در حکم کاسه‌ی سنگ پست مأثوس و محافظی بود که به من احساً امنیت و استحکام می‌بخشید. کمک‌ام می‌کرد در برابر آنان که می‌کوشیدند بیش از حد به من نزدیک شوند یا با دقت و زیر چشمی براندازم کنند در زیر ظاهری اندک تهدید‌آمیز، مصمم و خطرناک پنهان شوم. خلاصه، کودک گمشده می‌توانست با پوشیدن اش احساً امنیت کند و بی‌جلب توجه بگذرد. اما دیگر هرگز آن را ندیدم. وقتی به پادگان رسیدم و به خوابگاه رفتم دیدم جاتر است و بچه نیست؟ نیم‌تنه غیش زده بود.

روی تخت نشستم و بنای گریه را گذاشت. نمی‌دانم چه مدت آن جا نشستم، در حالی که اشک از گونه‌های روان بود و به میخ خالی رخت آویز نگاه می‌کردم. حالا دیگر واقعاً همه چیز را از دست داده بودم.

سرانجام به خواب فرورفتم. خستگی عصبی و جسمی من چنان بود که شانزده ساعت خوابیدم و در همان حالتی که به خواب رفته بودم، یعنی کلاه روی یک چشم، بیدار شدم. دوش آب سردی گرفتم و از پادگان بیرون رفتم. می‌خواستم سوار اتوبوسی شوم که به کازابلانکا می‌رفت. توی راه اتفاقی غیرمنتظره و جالبی رُخ داد. فروشندۀ دوره‌گردی را دیدم که توی طبقش بین خوارکی‌های خوشمزه قدری خیارشور هم داشت. اگر دلیل می‌خواستم، این هم در واقع دلیل اش که کسی که مرا به خوبی می‌شناسد هنوز هم مراقب من است. روی زمین نشستم و با نیم دوجین

خیارشور پیش از موعد صبحانه خوردم. حس کردم حالم بهتر شده است. چند لحظه‌ای همان جا که بودم در آفتاب نشستم، بین این احساس که در موقعیت مصیبت‌بار فرانسه بر من فرض است که قدری خودداری و متانت نشان بدهم و اشتیاق خوردن خیارشور بیشتر، سرگردان و حیران بودم. جدا شدن از قیافه‌ی پدرانه‌ی فروشنده‌ی دوره‌گرد و طبق تقددان‌هایش برایم دشوار بود. حتی به طرزی رؤیایی خیال می‌کردم شاید دختری داشته باشد که من با او ازدواج کنم. خودم را در هیأت خیارشور فروش در حالی مجسم می‌کردم که زنی جذاب و سختکوش و پدرزنی سپاسگزار و پُرکار در کنار دارم. چنان احساس‌سرازشگی و تنها‌یی می‌کردم که نزدیک بود اتوبوس کازابلانکا را از دست بدهم. یکدفعه با ارزی فراوانی ناشی از نومیدی از جا پریدم، اتوبوس را وادار به توقف کردم و با ذخیره‌ی مناسبی از خیارشورهایی که توی کاغذ پیچیده بودم، در حالی سوار شدم که آن دوستان باوفا را به سینه می‌فرشدم. عجیب است که کودک این همه در درون آدم بالغ باقی می‌ماند.

در میدان فرانسه‌ی کازابلانکا از اتوبوس پیاده شدم. تقریباً بلافصله فورسان و دالیگو دو کارآموز مدرسه‌ی پرواز را دیدم و به طرف شان دویدم. آن‌ها هم می‌خواستند مثل من به طریقی رهسپار انگلستان شوند. تصمیم گرفتیم به یکدیگر مساعدت کنیم و تمام روز را دوروبر شهر پرسه زدیم. ژاندارم‌ها دم دروازه‌های بندر نگهبانی می‌دادند و در تمام شهر حتی یک یونیفورم لهستانی به چشم نمی‌خورد؛ لابد آخرین کشتی انگلیسی که لهستانی‌ها را حمل می‌کرد مدت‌ها پیش رفته بود. ساعتی یازده شب بود که خود را دلمرد و بی‌رمق زیر تیر چراغ‌گازی یافتیم. عزم رو به ضعف نهاده بود. به خودم گفتم که هر کاری از دستم برمنی آمد کرده‌ام و نمی‌توان از آدم خواست که کار محال را انجام دهد. اعتقاد به

قسمت و سرنوشت که خاص‌الحالی استپ‌های آسیا است در من بیدار شد و در گوشم کلمات مسموم زمزمه کرد - یا سرنوشتی در کار بود، پس بهتر بود دست اش را روکند، یا نبود که در این صورت آدم می‌باشد در گوش‌های ساکت و صامت کزکند. اگر به راستی نیرویی عادل و متین ناظر اعمالم بود، دیگر وقت اش رسیده بود که دست به کاری بزنند. مادرم هرگز از وراجی درباره‌ی پیروزی‌های آینده‌ام و تاج افتخاری که روزی بر سرم خواهند گذاشت دست نمی‌کشید، وعده و عیده‌ای فراوانی به من می‌داد و حالا دیگر به عهده‌ی او بود که مرا از این آشفتگی رهایی بخشد. نمی‌دانم چه طور به انجام دادن این امر موفق شد. اما ناگهان دیدم که - واقعاً معلوم نبود از کجا - یک سرجوخه‌ی خوب لهستانی به طرف‌مان می‌آید. هر سه خودمان را به گردنش آویختیم. این اولین و آخرین سرجوخه‌ای بود که در عمرم بوسیدمش. سرجوخه به ما گفت که یک کشتی باری انگلیسی به نام اوکرست احتمالاً دسته‌ای از سربازان لهستانی را از شمال آفریقا می‌برد و قصد دارد نصف شب حرکت کند. بعد اضافه کرد که برای خرید قدری خوراکی که جیره‌ی غذایی را دلپذیرتر می‌کند به ساحل آمده است. به هر حال او که این طور فکر می‌کرد. اما من می‌دانستم که چه نیرویی و ادارش کرده تا کشتی را ترک گوید و قدم‌هایش به طرف چراغ‌گازی هدایت شود که بر فراز مالیخولیای ما می‌درخشید.

سرجوخه فرنچ لهستانی خود را به فورسان و کلاهش را به دالیگو داد. اما برسیم به من. کافی بود که خطاب به همراه‌هایم به زبان لهستانی دستوراتی بلغور کنم تا سالم از دروازه‌ای بگذریم که ژاندارم‌ها جلویش پاس می‌دادند. جالب است بگوییم که به کمکِ دو افسر لهستانی که سر پیست بودند تا نزدیکی رسیدیم. موقعیت خودمان را با نجوایی دراماتیک و به زبان شیرین می‌کیویچ برای افسرها چنین توضیح داده بودم:

«هیأت ویژه‌ی ارتباطی، وینستون چرچیل. فرماندهی مزون روز.
اداره‌ی اطلاعات.»

شب آرامی را توى انبار زغال کشته روی دریا گذراندیم و با لالایی رؤیاهای شیرین به خواب فرو رفتیم. بدبختانه شیپور لهستانی درست موقعی از خواب بیدارم کرد که داشتم سوار بر اسبی سفید وارد برلین می‌شدم.

انضباط برقرار بود، فقط کاملاً از روی عمد شکل اغراق‌آمیزی به خود گرفته بود. متحدین انگلیسی ما با آغوش باز انتظارمان را می‌کشیدند. در حالی که شمشیرها و مشت‌های خود را در برایر خدایان خصم که به خیال‌شان می‌توانستند انسان را تا حد برده تنزل دهند به اهتزاز در آورده بودیم، به شیوه‌ی کهن‌ترین قهرمانان نژاد ما بر چهره‌ی فرمانروایانه‌شان زخمی نازدودنی از شان و شرف خود بر جا می‌گذاشتیم. از حیث ادبی شاید کاریمان چندان تعریفی نداشت، ولی به هر حال مؤثر افتاد.

به موقع به تنگه‌ی جبل طارق رسیدیم تا شاهد بازگشت پیروزمندانه‌ی ناوگان بریتانیایی باشیم. این ناوگان مأموریت بزرگی را به انجام رسانده بود که تا ابد در تاریخ خواهد درخشید، یعنی غرق کردن زیباترین واحد دریایی فرانسه در مرز الكبير. تصور تأثیری که این خبر بر ما گذاشت دشوار نیست. اعتماد ما به این آخرین امید با ضربه‌ای در دناک تلافی شده بود.

در آن روشنایی ناب و پُر تلاقو مدیرانه‌ای، آن جا که اسپانیا به استقبال آفرینقا می‌رود، کافی بود سربردارم تا تصویر غول‌آسای توتوش، رب النوع بلاحت، را بیینم که تمام قد ایستاده و در حالی که پاهایش را بر فراز آبهای لا جوردی از هم گشوده، سر را به عقب اندخته و دست بر شکم نهاده است، چشمانش را با حالتی میمون‌وار بسته و قهقهه‌ی

گوشخراش اش همه جا را پُر کرده است. این بار کلاهِ یک دریا سالارِ انگلیسی را به سر داشت.

اولین فکری که به خاطرم رسید تصورِ مادرم بودم. می‌توانستم او را مجسم کنم که عصا در دست خیابان را طی می‌کند و به طرفِ کنسولگری بریتانیا در نیس، به بلوارِ ویکتوره‌وگو می‌رود تا پنجره‌هایش را خرد کند. کلاه را کجکی روی گیسوانِ سفیدش گذاشت، سیگاری گوشه‌ی لبش هست و در حالی که از غیظ و غضب کف برلب آورده، از رهگذران می‌خواهد تا به او بپیونددند.

در این اوضاع و احوال که دیگر قادر نبودم حتی یک لحظه هم روی عرشه‌ی یک کشتهٔ انگلیسی باقی بمانم، با دیدنِ پرچم سه‌رنگی که بر فراز یکی از ناو‌شکن‌ها در اهتزاز بود لباس‌هایم را کندم و به دریا پریدم. خشم و هراس و اندوه و آشفتگی‌ام را پایانی نبود و در حالی که نمی‌دانستم چه تصمیمی بگیرم و به کدام قدیس متولّ شوم، از غریزه‌ام پیروی کردم که به من حکم می‌کرد یکراست به طرفِ پرچم فرانسه بروم. در حینِ شنا برای اولین بار فکرِ خودکشی به سرم زد. اما در سرنشت ام هیچ چیزِ تسليم طلبانه‌ای وجود ندارد و گونه‌ی چشم در دسترس هیچکس نیست. بنابراین تصمیم گرفتم سامرویل، دریا سالارِ انگلیسی را نیز که با موفقیت قصابی مرزاکبیر را انجام داده بود با خودم به دنیا دیگر ببرم. ساده‌ترین راه آن بود که تقاضای ملاقات با او را بکنم و پس از آن که سلام نظامی سفت و سختی دادم و به حضورش تبریک عرض کردم، گله‌های رولورم را روی مدال‌های سینه‌اش خالی کنم. تنها پس از آن می‌توانستم با خوشحالی تن به مرگ دهم و تصورِ جوشه‌ی اعدام را ناخوشایند نبینم.

این کار ظاهراً با تصوری که از زیبایی داشتم جور درمی‌آمد. دو کیلومتر شنا در پیش داشتم و سردی آب باعثِ تسکینِ خاطر و

آرامش ام شد. با این همه قصد نداشتم به خاطر انگلستان بجنگم. ضربه‌ی هولناکی که به ما وارد آورده بود غیر قابلِ بخشش بود، اما دست‌کم عزمِ راسخ‌اش را دایر به ادامه‌ی جنگ نشان می‌داد. پیش خود حساب کردم که دلیلی وجود ندارد در برنامه‌هایم تغییری بدهم و وظیفه‌ی من است به رغمِ انگلیسی‌ها به انگلستان بروم. اما دیگر به دویست یاردي کشتی فرانسوی رسیده بودم و حس کردم که پیش از آن که دویاره آن دو کیلومتر را برگردم احتیاج دارم تا نفسی تازه کنم. بنابراین تنها به بالای سرم تف کردم - همیشه به پشت شنا می‌کنم - و به این ترتیب خود را از شرِ دریاسالارِ انگلیسی، فاتحِ مرزاکبیر، خلاص کردم و به راه خود به طرفِ ناوشکن ادامه دادم. از نردهانِ اضافی بالا رفتم و خود را به عرشه رساندم. یک گروهبانِ نیروی هوایی روی عرشه نشسته و سرگرم پوست کندن سیب‌زمینی بود. بی‌آن که ذره‌ای تعجب کند مرا دید که لخت و عور از دریا می‌آیم. وقتی آدم دیده باشد که فرانسه شکست را پذیرفته و بریتانیای کبیر ناوگانِ متفق‌اش را غرق کرده است لابد دیگر از چیزی تعجب نخواهد کرد.

مؤدبانه از من پرسید:

- سرِ حالی؟

موقعیت خود را برایش توضیح دادم و در مقابل دریافتم که خطرِ بازگشت به آفریقای شمالی وجود ندارد و ناوشکن با دوازده گروهبان نیروی هوایی عازمِ انگلستان است تا به ژنرال دوگل بپیوندد. در محکوم کردنِ عملِ ناوگانِ انگلیسی و همچنین در این که انگلستان قصد دارد به جنگ ادامه دهد و از هر چه بگذریم در آن لحظاتِ حساس تنها چیزِ مهم همین است، توافقی کامل داشتیم.

گروهبان کانپا نه فقط برای اجتناب از سفر زیر پرچمِ انگلستان، بلکه

همچنین به خاطر کمک به او در بیگاری پوست کندن سیب زمینی، کار ناشایستی برای گروهبان‌ها، به من پیشنهاد کرد که در همان کشتی بمانم. این گروهبان همان سرهنگ دوم کانپای بعدی، همرزم آزادی و فرماندهی لژیون دونور بود. کسی که دوازده بار خبر کشته شدن‌ش اعلام شد. در تمام جبهه‌هایی که خون فرانسه به زمین ریخته بود، جنگید و مقدر بود که هیجده سال بعد در میدان جنگ الجزایر به خاک بغلتند. روی این پیشنهاد و موقعیت جدید فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که درجه‌ی خشم و رنجش ام از انگلستان اهمیتی ندارد و به هر حال ترجیح می‌دهم زیر پرچم انگلستان سفر کنم تا این که وقت را به امور خانه‌داری بگذرانم، زیرا این قبیل کارها با سرشت شاعرانه‌ام یکسره مغایرت داشت. دست دوستانه‌ای برایش تکان دادم و دوباره توی دریا شیرجه رفتم.

سفر از جبل طارق تا گلاسکو هفده روز طول کشید. در جریان سفر در کشتی به چند «فراری از خدمت» فرانسوی دیگر نیز برخوردم و با همه دوست شدم. از آن میان می‌توانم این‌ها را نام ببرم: شاتو که بعدها در دریای شمال سقوط کرد، ژانتی که هوایپمای هاریکین اش با هجوم ده هوایپمای دشمن رویه رو شد و در هم شکست، لوسترو که در کرت کشته شد، برادران لانژه - برادر کوچکتر پیش از آن که در آفریقا بر اثر صاعقه کشته شود خلبانم بود و برادر بزرگ‌تر هنوز هم زنده است - میلسکی لاتور که نامش را به لاتور - پران گارد تغییر داد و هوایپمای بوفایتر ش در سواحل نروژ سقوط کرد. مردی اهل مارسی هم بود به نام رابینیو ویچ ملقب به اولیو که هنگام آموزش کشته شد، شارناک هم بود که با بمب‌هایش در آسمان رور منفجر شد، استون تزلزل ناپذیر هم بود که هنوز هم پرواز می‌کند و دیگران، که برای محفوظ ماندن خانواده‌هایشان از تلافی یا صرفاً به خاطر زنده کردن گذشته‌ها همه نامهای مستعار داشتند.

اما در بین تمام «فراریان از خدمت» حاضر در کشتنی اوکرست مردی بود که نامش پیوسته در پاسخ هرگونه یأس و تردیدی در قلبم طنین خواهد افکند. این مرد بوگی یار وسی و پنجساله بود و به مراتب برهمه برتری داشت. نسبتاً ریزه و قامت اش اندکی خمیده بود. هرگز بدون کلاه برهاش دیده نمی شد. چشم‌های میشی و چهره‌ی کشیده و دوستانه‌ای داشت. آرامش و خوش خلقی بی‌مانندش یکی از آن شعله‌هایی را در خود پنهان داشت که فرانسه را به شکل درخشان‌ترین نقاط جهان در می آورد.

در نبرد بریتانیا نخستین «تکحال» فرانسه شد و کمی بعد، پس از کسب شانزدهمین پیروزی اش سقوط کرد. سقفِ جایگاه خلبانی اش له شده بود و او نتوانست با چتر نجات بیرون بپرد. بیست خلبانی که در اتاق عملیات ایستاده و چشم‌مان خود را به دهانه‌ی سیاه بلندگو دوخته بودند، شنیدند که تا لحظه‌ی انفجارِ هوایی هاریکین اش سرود بزرگ رزمی فرانسه را می خواند. در حالی که این سطور را رو در روی اقیانوس می نویسم که جوش و خروش اش این همه صدا و این همه فریادهای مبارزه طلبانه را در دل دارد، یکباره آن سرود برلیم جاری می شود و می کوشم گذشته‌ای، صدایی، دوستی را احیاء کنم. در این حال او بار دیگر به کنارم می خزد، باز هم زنده می شود، لبخند می زند و تمام پنهانی بیگ سور را اشغال می کند.

هیچ یک از خیابان‌های پاریس را به اسمش نامگذاری نکرده‌اند، اما در نظرِ من تمام خیابان‌های فرانسه نام او را بر خود دارند.

فصل سی و پنجم

در گلاسکو نی انبان نوازهای یک هنگ اسکاتلندی که با لباس تمام رسمی متحمل سرخ به استقبال ما آمده بودند پیش‌پیش مان رژه می‌رفتند. مادرم رژه‌ی نظامی را بسیار دوست می‌داشت، اما هراس مرزالکبیر هنوز از خاطر مان نرفته بود. به همین دلیل در حالی که آن اسکاتلندی‌های باشکوه دست روی نقطه‌ی حساس مان گذاشته بیش از پیش لباس سرخ می‌پوشیدند و با لجاجت حقیقی انگلیسی کوچه‌ها و خیابان‌ها را از اصوات خوشامد مهمان نوازانه‌ی خود پرمی‌کردند و دور و پر پارک محل اردوگاه‌ی ما رژه می‌رفتند، تمام افراد نیروی هوایی فرانسه به آنان پشت می‌کردند و ساکت و صامت به چادرها پناه می‌بردند. از پنجاه نفری که در آن جا بودیم تنها سه نفر پس از جنگ باقی ماندند. در ماه‌های توان فرسای بعدی آنان در آسمان انگلستان، فرانسه، روسیه و آفریقا پیش از سقوط مجموعاً صد و پنجاه هواپیمای دشمن را سرنگون کردند. موشت پنج پیروزی داشت، کاستلن نه پیروزی، مارکی دوازده، لئون ده، پوزانسکی پنج، دالیگو... اما چه سود از زمزمه‌ی نام‌هایی که دیگر برای شنوندگان

حالی از معناست؟ چه سود از گفتن این که آنان هرگز ترکم نکرده‌اند؟ هر آن چه هنوز در من زنده است به آنان تعلق دارد. گاهی تصور می‌کنم که تنها به خاطرِ گرنش به آنان به زندگی ادامه می‌دهم و اگر می‌گذارم هنوز هم قلیم بتبدم، تنها به خاطر آن است که حیوانات را دوست دارم.

اندکی پس از رسیدنم به گلاسکو، مادرم قدم پیش گذاشت و مرا از ارتکابِ حماقتِ غیرقابلِ جبرانی بازداشت که در صورت وقوع داغ ننگاش تا آخر عمر بپیشانی ام باقی می‌ماند. هنوز هم از آن بی‌عدالتی که در آواره در حقم روا داشته شد و به ناحق از رتبه‌ی افسری محروم کرده بودند رنج می‌بردم. هیچ‌چیز از این آسان‌تر نبود که اکنون آن بی‌عدالتی را شخصاً جبران کنم: کافی بود نوارِ ستوان دومی را روی آستینم بدوزم. اگر از حق نگذاریم کاملاً سزاوارش بودم و تنها به وسیله‌ی عملِ خیانت آمیز مشتی آدم‌پست و بی‌همه چیز از حقم محروم شده بودم. چرا می‌بايستی به خود تردید راه بدهم؟ اما ناگفته‌ی پیداست که مادرم بلافصله قدم پیش گذاشت. نه این که عقیده‌اش را پرسیده باشم. ابدآ. هرچه از دستم بر می‌آمد کردم تا او را از نقشه‌ی کوچکم بی‌خبر نگهدارم و از ذهنم بیرون‌ش کنم. اما بی‌هوده بود. هنوز این فکر را به راستی سبک سنگین نگذشت. اگر مرتکبِ چنین خطایی شوم، هرگز، هرگز به من اجازه نخواهد داد از آستانه‌اش عبور کنم! از شرم و غصه خواهد مُرد. بی‌هوده کوشیدم که دُمم را لای پا بگذارم و از دست اش به خیابان‌های گلاسکو بگریزم. همه جا در حالی که عصا را در هوا تکان می‌داد دنبالم می‌کرد و می‌توانستم قیافه‌اش را به روشنی ببینم که گاه ملتمنس و خشمگین بود و گاه همان حالتِ سرگشتنگی را داشت که به خوبی با آن آشنا بودم. هنوز

هم ماتنوی خاکستری خود را پوشیده بود، کلاه خاکستری و بنفس را به سر داشت و یک رشته مروارید به گردن انداخته بود. همان گردنی که سریع تراز هر عضو دیگر زنها چین و چروک بر می دارد.
در نتیجه من همچنان گروهبان ماندم.

توی تالارِ الیمپیای لندن که نخستین داوطلبانِ فرانسوی در آنجا جمع می شدند، خانم های تربیت شده از خانواده های اصیل انگلیسی مرتب می آمدند تا با ما گپ بزنند. یکی از آنها، زنِ موطلایی دلبر بایی بود که یونیفورم نظامی می پوشید و مدام با من شطرنج بازی می کرد. ظاهراً در صدد بود روحیه هی هوانوردارانِ کوچولوی بیچاره هی فرانسوی را بالا ببرد و ما ساعتها در دو طرفِ تخته هی شطرنج می نشستیم و گرم بازی می شدیم. بازیگر خیلی خوبی بود و همیشه از من می برد و بعد بلا فاصله پیشنهاد بازی دیگری را می داد. برای یک داوطلب فرانسوی که داشت در آرزوی جنگیدن می مُرد، ناگزیر شدن به بازی شطرنج با دختری فوق العاده زیبا، پس از گذراندن هفده روز روی دریا، یکی از عذاب دهنده ترین کارهایی است که سراغ دارم. کار به آن جا رسید که ترجیح دادم از او فاصله بگیرم و از دور بازی اش را با گروهبان توپخانه تماشا کنم که آن بیچاره هم پس از مدتی مثلی من خیالاتی و پکر شد. دختر موطلایی و خواستنی همان جا نشسته بود و در حالی که بر قی اندک سادیستی توی چشمان آبی اش می درخشید، مهره را روی صفحه هی شطرنج جا به جا می کرد. واقعاً که آفتی بود، اگر اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد. هرگز دختری را از یک خانواده ای اصیل ندیدم که ارتشی را این چنین ضایع کند.

آن وقت ها حتی یک کلمه هم انگلیسی نمی دانستم و تماس گرفتن با آنها را دشوار می دیدم. گاهی آن قدر شанс می آوردم تا منظورم را با ادا و

اطوار برسانم. انگلیسی‌ها در ادا و اطوار در آوردن خست به خرج می‌دهند، اما من غالباً به وضوح حالی‌شان می‌کردم که چه می‌خواهم. ندانستن زبان در بعضی موارد حتی می‌تواند مفید باشد، روابط انسان را تا حدِ ضروریات ساده می‌کند و مقدماتِ بی‌فایده و دوز و کلک‌های زشت را از میان بر می‌دارد.

وقتی در الیمپیا بودیم با جوانی آشنا شدم که در این جالوسین می‌خوانمش. لوسین پس از چندین شب و روز آشتفتگی بیش از حدِ معمول ناگهان تصمیم گرفت تیری به قلبِ خود خالی کند. در عرض سه روز و چهار شب چنان دیوانه‌وار عاشق یکی از مهمانداران ولینگتن-باشگاهِ شبانه‌ای که نیروی هوایی سلطنتی از آن حمایت می‌کرد - شد که وقتی دخترک را با مردِ دیگری دید، دلسُردي و یأسی عمیق بر وجودش مستولی شد و در نتیجه تنها راه حل را در خودکشی یافت. بسیاری از ما فرانسه و خانواده‌های خود را در وضعیتی چنان غیرعادی و غمانگیز ترک کرده بودیم که واکنش عصبی در قبال آن هفته‌ها بعد و آن هم به طرزی یکسره غیرمنتظره رُخ می‌داد. بعضی‌ها سعی می‌کردند سرِ راه‌شان به هر خس و خاشاکی چنگ بیندازنند. در موردِ لوسین هم تخته پاره یکراست به سمت اش آمد، ولی او در زیر سنگینی بارِ نومیدی‌هایش صاف تهدیریا رفت. من شخصاً به تخته پاره‌ای محکم، گرچه دور چسبیده بودم، که احساسِ اعتمادِ کاملی برایم فراهم می‌آورد، زیرا مادرها به ندرت به بچه‌های خود خیانت می‌کنند. با این حال عادت کردم که هر شب یک بطری ویسکی بنوشم. بالاخره می‌بایست بارِ بی‌صبری و عجزِ خود را به نحوی به دوش بکشیم. به این ترتیب برای اولین بار در عمرم به الكل پناه بردم. از حسِ کرختی و هر ز رفتنِ نیروی مان از کوره در رفته بودیم و آرزوی هدایتِ بمبا فکنی، آرزوی در نور دیدنِ آسمانی پُر از هوا پیماهای

آلمانی را داشتیم و هر شب که کاسه‌ی صبرمان لبریز می‌شد، با دلبری رام یا یک بطری مشروب در صدِ رهایی از آن مخصوصه بر می‌آمدیم. غالباً وقت را بالینیون، دومزی، بگن، پری‌یه، روکر، باربرون، و ملویل-لنش می‌گذراندم. لینیون بعداً در آفریقا یک پایش را از دست داد و با پای مصنوعی پرواز می‌کرد و بالاخره هوایی‌مای ماسکیتیویش بر اثرِ اصابت گلوله بر فراز انگلستان سقوط کرد. بگن پس از هشت پیروزی در جبهه‌ی روسیه ضمنِ یکی از مأموریت‌هایش در حالی کشته شده با بمب بر فراز هدفی در فرانسه شیرجه می‌رفت. دومزی بازوی چپش را در تیبستی از دست داد و از سوی نیروی هوایی سلطنتی برایش دستِ مصنوعی گذاشتند و بالاخره هنگام خلبانی یک هوایی‌مای اسپیتفایر در انگلستان کشته شد. به هوایی‌مای پیشو در لیبی گلوله‌ای اصابت کرده برا اثر آن آتش گرفت. پیشو از آمبولانس ایتالیایی گریخت و پای پیاده پنجاه کیلومتر صحرا را طی کرد، اما پس از رسیدن به خطوطِ ما افتاد و مرد. روکر توی کشته‌ی فری تاون موردِ اصابتِ موشک قرار گرفت و کوهه‌ها پیش چشمان همسرش او را خوردند. آستیه دو ویلات، سن پروز، باربرون، پری‌یه، لانژه، ازانوی با شکوه و ملویل‌لنش هنوز زنده‌اند. گاهی با فواصلی بسیار یکدیگر را می‌بینیم. هرجه که موضوع گفتگوهای ما بود، از میان رفته است.

چند مأموریت از سوی نیروی هوایی سلطنتی در هوایی‌ماهی ولینگتن یا بلنها یم به من واگذار شد، چنان که بی‌بی‌سی. توانست با وقار تمام اعلام کند: «شبِ گذشته نیروی هوایی فرانسه که مرکز عملیاتی پایگاه‌های انگلیسی است آلمان را بمباران کرده است.» (نیروی هوایی فرانسه) عبارت بود از یکی از دوستانم به نام مورل و من. خبر بی‌بی‌سی وجودِ مادرم را سرشار از شوری توصیف‌ناپذیر کرد، زیرا در نظر او

«نیروی هواپی فرانسه که مرکز عملیاتش پایگاه‌های انگلیسی است» تنها یک معنی داشت: من. بعدها فهمیدم که چند روز متواتی او با چهره‌ای درخشنان توی بازارِ بوفا رژه می‌رفت و اخبار را پخش می‌کرد: بالاخره پرسش جریان امور را به کفی با کفايت اش گرفته است.

بعد مرا مأمورِ سنت آثُن کردند و موقعی که از لندن عازم رفین به آن جا بودم لوسین پس از آن که در هتل به من تلفن کرد و گفت که همه چیز روبه راه است و روحیات عالی است، گوشی را گذاشت و خود را کشت. ابتدا از دست اش خیلی عصبانی شدم، اما خشم ام رفته‌رفته فروکش کرد و وقتی مأمور شدم همراه دو سرجوخه تابوت‌ش را تا گورستانِ کوچک نظامی تشییع کنم، غضب و رنجش ام یکسره بر طرف شده بود.

دشمن داشت ریدینگ را بمباران می‌کرد و ما ناگزیر شدیم ساعت‌ها انتظار بکشیم. تابوت را به اتاق امانات تحويل دادم و رسید گرفتم و سه‌تایی دنبالِ یک نوشیدنی و یک لبخندِ گرم و مهمان‌نواز رفتیم. اما محیط شهر با آن چه سرخوشی می‌نامند فاصله‌ی بسیاری داشت و ما ناچار می‌بایست برای رفع دلتگی خود مشروب بیشتری بنوشیم. در نتیجه در حالتی به ایستگاه رسیدیم که ابدآ مناسبِ حمل تابوت نبود. دو بار بیر پیدا کردم و رسید را دادم دست‌شان و خواستم تا آن را با گاری دستی بیاورند. در خاموشی کامل چراغ‌ها به مقصد رسیدیم و تنها سه دقیقه وقت داشتیم که رفیق مرده‌مان را برداریم. به طرف گاری دستی پریدیم و پیش از حرکت قطار توانستیم به چنگش بیاوریم. پس از یک ساعت سفر در کامیونی متعلق به نیروی هواپی سلطنتی که به انتظار مان ایستاده بود بالاخره تابوت را در دزبانی قبرستان به زمین گذاشتیم. قرار بود تابوت پیچیده در پرجم فرانسه که می‌خواستند در مراسمِ روزِ بعد از آن استفاده کنند شب را همان جا بماند. قدری خوایدیم، مستی از سرمان

پرید و صبح روز بعد به دژبانی رفتیم. در آنجا یک درجه‌دار هراسان انگلیسی را دیدیم که با چشمان از حدقه درآمده به ما ژل زده بود. در حالی که پرچم سه رنگ را روی تابوت مرتب می‌کرد متوجه شده بود که در پهلویش با حروف سیاه شعار تبلیغاتی آبجو مشهوری را نوشته‌اند: «گینس برای سلامتی مفید است».^۱ اشتباه چه از جانب باریران بود که بر اثر بمباران دستپاچه شده بودند و چه از ناحیه‌ی ما که در آن تاریکی و خاموشی گمراه شده بودیم، به هر حال یک چیز روشن بود: یکی از ما در جایی مرتکب اشتباه شده بودیم. طبیعی است که بسیار آشفته و سردرگم شدیم، بخصوص آن که کشیش هم با شش سرباز برای تیراندازی تشریفاتی جهت ادای احترام به مرده منتظر بودند.

سرانجام برای آنکه خود را در مظان اتهام لابالیگری قرار ندهیم و متحدین انگلیسی ما از این فرصت علیه فرانسه‌ی آزاد سوءاستفاده نکنند، رأی دادیم که برگرداندن جنازه غیرممکن است و پای آبرو و حیثیت یونیفورم در میان است. یکراست به چشم گروهبان انگلیسی ژل زدم. سری جباند تا نشان دهد منظورم را دریافته است؛ آه عمیقی کشید و به عجله پرچم را روی تابوت مرتب کرد. آن را به دوش کشیدیم و به قبرستان بردیم و توی گور گذاشتیم. کشیش چند کلمه‌ای ادا کرد. ما به حال خبردار ایستادیم و سلام نظامی دادیم. چند گلوله به هوا شلیک شد و من که بر اثر عمل توأم با بُزدلی کسی که خود را تسليیم دشمن کرده بود به خشم آمده بودم، شکافی در صفحه باز کردم و دست‌های خشن همراهانم

۱- عده‌ی زیادی درباره‌ی صحت این حادثه شک کرده‌اند و بارها به من گفته‌اند که واقعه‌ای شبیه آن در جنگی جهانی اول رُخ داده. باید بگوییم که گرچه به دلایل واضح برخی از جزییات را تغییر داده‌انم، اما اصل مطلب صحت دارد و شهود بسیاری بر آن گواهند. (ر.گ.).

را که مرا گرفته بودند پس زدم، مشت هایم را گره کردم، یک رشته فحش و ناسزا نثارِ مرده کردم و چشمانم از اشک پُر شد.

هیچ وقت نفهمیدیم که بر سرِ تابوتِ دیگر، یعنی تابوتِ واقعی دوستِ مان چه بلایی آمد. گهگاه هزار جور فرضیه‌ی جالب توجه به ذهن ام می‌رسد.

فصل سی و ششم

سرانجام مرا برای آموزش به آندورور منتقل کردند و در آن جا مأمور خدمت در اسکادران لورن فرانسه‌ی آزاد شدم. این اسکادران تحت فرماندهی آستینه دو ویلات در حال آماده شدن برای اعزام به آفریقا بود. نبردهای تاریخی بر فراز سر ما در جریان بود و جوان‌های انگلستان، لخنده قهرمانی بر لب، با دشمن مأیوس رویه رو می‌شدند و سرگرم تغییر سرنوشت جهان بودند. به راستی تعدادی‌شان اندک بود. فرانسویانی مانند بوکی‌یار، موشت، بلزو و دیگران هم در میان شان بودند. من یکی از آنان نبودم. در حومه‌ی آفتتابی شهر پرسه می‌زدم و چشم به آسمان می‌دوختم. گاهی یک جوان انگلیسی با هوایپماه هاریکین سوراخ سوراخ از گلوه به زمین می‌نشست، مخزن بنزین و سلاح‌هایش را پر می‌کرد و دوباره به نبرد می‌شافت. خلبانان همه شال‌های خوشرنگ به گردن می‌بستند، من هم همین‌طور. تنها وجه اشتراکم با آنها در نبرد بریتانیا در همین نکته بود. سعی می‌کردم دیگر به مادرم و تمام عده و وعیدهایی نیندیشم که به او داده‌ام. نسبت به بریتانیا از احساس دوستی و احترام عمیقی سرشار بودم

و این احساس بین کلیه‌ی مردان فرانسه‌ی آزاد مشترک بود که افتخار پاگداشتن بر خاکش را در ژوئیه‌ی سال ۱۹۴۰ داشتند.

آموزش ما تمام شد و پیش از سفر به آفریقا مدت چهار روز در لندن به ما مخصوصی دادند. درست در همین موقع بود که اتفاق احمقانه‌ای رُخ داد که حتی در زندگی من به عنوان قهرمان جهان بی‌سابقه بود. در روز دوم که حمله‌ی هوایی شدیدی شده بود خود را در ولینگتن - محل ملاقات هوانوردان متفق - همراه شاعره‌ی جوانی اهل چلسی دیدم. دوست مؤتم حقيقة‌تاً مأیوس کننده بود، چون یکریز از تی.اس.الیوت و ازرا پاؤند و اودن حرف می‌زد، به علاوه با چشمانت آبی اش که تهی مغزی در آن موج می‌زد به من خیره می‌شد. دیگر نمی‌توانستم تاب بسیارم و نفرت کوری نسبت به او در دل احساس می‌کردم. به امید آن که به سکوت و ادارش کنم دم به دم لب‌هایش را به ملایمت می‌بوسیدم، اما چون بینی آسیب دیده‌ام همیشه کیپ می‌شود، پس از لحظه‌ای ناگزیر می‌شدم از دهانش دست بکشم و او باز هم درباره‌ی ای.ای.کامینگزو والت ویتمن داد سخن می‌داد. داشتم نقشه‌ی یک غش ساختگی را توی ذهنم سبک سنگین می‌کرم - در شرایط مشابه یک بار این حیله مؤثر افتاده بود - اما یونیفورم نظامی پوشیده بودم و ممکن بود این حقه باعث آبروریزی شود. فقط به نوازش ملایم لب‌هایش با نوک انگشتان قناعت کرم و کوشیدم تا سیلان کلماتش را قطع کنم و در عین حال با نگاه‌گویایی سعی کرم به سکوت شیرین و سکرآوری دعوتش کنم که تنها زبان قلب است. اما همه‌ی این‌ها بی‌فایده بود، انگشت‌هایم را به چنگ گرفت و بحث مفصلی درباره‌ی سمبیزم در شب زنده‌داری فینگان‌ها به راه انداخت. ملال ناشی از وراجی و حماقت مدعاوین هوش از جمله چیزهایی است که هرگز توانسته‌ام تحمل‌شان کنم. حس کرم عرق از پیشانی ام سرازیر شده

است. در عین حال چشمانم با نگاهی افسون شده به آن ماهیجه‌های حلقوی ابلیسی دوخته شده بود که بی‌وقفه می‌جنبید و بازویسته می‌شد. بالاخره خود را به طرفش پرتاب کردم و با تمام انرژی ناشی از یائس و امید، بی‌هوه کوشیدم تا شاید با بوسه باران آن را از حرکت بازدارم. می‌توانید آسودگی خیال‌م را در نظر مجسم کنید وقتی که یک افسر خوش قیافه‌ی لهستانی به میز ما نزدیک شد و با تعظیمی به دوستِ مؤثرم از او تقاضای رقص کرد. با این که رسم و رسوم آذ حا پذیرش دعوت رقص را از سوی زن جوانی که همراه کسی آمده باشد نمی‌پذیرفت، اما من سپاسگزارانه به افسر لهستانی لبخند زدم و علایمِ نومیدانه‌ای به دختر پیشخدمت دادم تا صورت حساب را بیاورد و از این فرصت کوتاه استفاده کنم و آهسته به تاریکی شب پناه ببرم. هنوز داشتم با تمام قوا ادا و اطوار درمی‌آوردم تا توجه دختر پیشخدمت را جلب کنم که از راپاوندی کوچولوی من برگشت سرِ میز و بلافضله شروع به صحبت از ای.ای.کامینگز، تی.اس. الیوت و مجله‌ی هورایزن کرد که برای ناشرش احترام فوق العاده‌ای قایل بود. دندان‌هایم در هم چفت شد، دست‌ها را بر سر و انگشت‌ها را توی گوش گذاشتم و افتادم روی میز تا مطمئن شوم چیزی از حرف‌هایش را نمی‌شنوم، درست در همین موقع بود که یک افسر لهستانی دیگر پیدا شد. از راه خودشیرینی لبخندی زدم. اگر بخت کمی یاری ام می‌کرد از راپاوندی من می‌توانست به جز ادبیات وجه مشترک دیگری با او پیدا کند و به این ترتیب من از شرش خلاص شوم. اما نشد که نشد. موسيقی به پایان رسید و او به طرفم برگشت. همین که بلند شدم و با خوشنرفتاری حقیقی فرانسوی تعظیمی کردم، افسر لهستانی سوم پیدایش شد. ناگهان دریافتتم که توجه همه به ما جلب شده است و همچنین رفتار سه افسر لهستانی به طورِ عمده توهین‌آمیز است. آن‌ها حتی فرصت

نمی‌دادند همراه‌هم بنشینید، بلکه یکی پس از دیگری، چه موسیقی‌
می‌نواخت و چه نمی‌نواخت، او را با خود می‌بردند و در عین حال با
تحفیزِ ریشخند آمیزی به من خیره می‌شدند. همان‌طور که گفتم باشگاه
ولینگتن از افسرانِ متفق یعنی انگلیسی، کاتانادایی، نروژی، چک، لهستانی
و استرالیایی بُر بود که چون همه‌شان بوسه‌هایم را دیده بودند، به من
پوزخند می‌زدند. دارند دختره را از دستش می‌قابند و او عین خیالش
نیست تا از حقِ خودش دفاع کند. خون توی رگ‌هایم به جوش آمد: پای
آبرو و حیثیتِ یونیفورم ما در میان بود. خود را در موقعیتِ مضحکی
دیدم. ناگزیر بودم به خاطرِ زنِ جوانی بجنگم که در چند ساعتِ اخیر با
تمامِ وجود تلاش کرده بودم تا از شرش خلاص شوم. اما چاره‌ای نبود. هر
قدر هم که موقعیتِ مضحک و احمقانه بود، وظیفه ایجاد می‌کرد که به
آن بی‌اعتناء نباشم. با تسمی خوشایندی از جا بلند شدم و پس از آن که
نخست به صدای بلند و به زبانِ انگلیسی چند کلمه‌ی بی‌ریا نثارشان کردم
که از من انتظار می‌رفت، لیوانِ ویسکی را به صورتِ ستوانِ اولی پرت
کردم و مشتِ محکمی به پک و پوزِ دومی کوییدم و پس از آن که غرورم
ارضاء شد، زیر نگاه تحسین‌آمیزِ مادرم سرِ میز برگشتم. فکر می‌کردم این
خاتمه‌ی ماجرا است، اما شر به پا شد. لهستانی سوم که کاری به کارش
نداشتم توهین را به خودش گرفت. وقتی چند نروژی مهربان می‌کوشیدند
ما را از هم جدا کنند، او یک رشته دشناک نثار نیروی هوابی فرانسه و خود
فرانسه کرد و رفتاری را که ما با هوانوردانِ دلیر لهستانی داشتیم به باد
انتقاد گرفت. لحظه‌ی کوتاهی سخت با او احساسِ همدردی کردم. گذشته
از هر چیز می‌شد گفت من هم قدری لهستانی هستم و گرچه در آن جا به
دنیا نیامده بودم، اما دستِ کم مدتی را توی کشورش گذرانده بودم، حتی
چندین سال هم گذرنامه‌ی لهستانی داشتم. نزدیک بود که با او دست

بدهم، اما در عوض حسین شرف لهستانی ام باعث شعلهور کردن آتش
مقدیں میهن پرستی فرانسوی در درونم شد و خونِ تاتار و یهودی ام به
شدت به شعله‌های آتش دامن زد و چون هر دو دستم را دوستانِ مهربان
استرالیایی و نروژی از طرفین گرفته بودند، با سر به صورتش کوییدم. از
هرچه بگذریم من چه کسی بودم که از قواعد شرف لهستانی سریچی
کنم؟ لهستانی رضایت داد و جایی زیرمیز ناپدید شد. بار دیگر تصور
کردم ماجرا ختم شده است و باز هم اشتباه کردم. دو لهستانی دیگر از من
خواستند که با آن‌ها از باشگاه بیرون بروم. با خوشحالی درخواست‌شان را
پذیرفتم، تصور می‌کردم بالاخره از شر از راپاوند خلاص خواهم شد، اما
در اینجا هم بخت یاری ام نکرد. غربیه‌ی خطان‌پذیرش دریافته بود که
سرانجام در آستانه‌ی «تجربه‌ی» واقعی است، بنابراین به آستینم چسبیده
بود و محققًا از فرط هیجان خرناس می‌کشید. پنج نفری توی تاریکی
بیرون رفتیم. بمبهای هنوز هم سوت‌کشان لندن را دور و ببر ما ویران
می‌کردند. آمبولانس‌ها با آژیرهای گنج هراس آورشان مدام در رفت و
آمد بودند.

پرسیدم:

- خوب، حالا چه کنیم؟

یکی از آن سه نفر پارس کرد:

- دوئل.

گفتم:

- هیچ کاری نمی‌کیم. دیگر کسی تماشای مان نمی‌کند. همه جا تاریک
است. کسی هم که شاهدِ ما نیست. پس قهرمان‌بازی را کنار بگذارید. باز
هم اصرار دارید، احمق‌های کله‌پوک؟

ستوانِ دومی با یک تعظیمِ مؤبدانه‌ی لهستانی گفت:

- فرانسوی‌ها همه‌شان بُزدلنند.

گفتم:

- بسیار خوب، دوئل.

نژدیک بود هاید پارک را به عنوانِ جای مناسبی پیشنهاد کنم که می‌توانیم اختلافاتِ خود را در آن حل و فصل کنیم. غوغای تویخانه‌ی صدی‌هوایی در آن جا چنان بود که صدای تپانچه‌های ما توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد و جای نگرانی نبود که جنازه‌های را بگذاریم آن جا و برویم. فقط من دلواییس آن بودم که مبادا به خاطر چند لهستانی مست خود را در خطرِ تنبیه انضباطی قرار دهم. به قدر کافی از دستِ لهستانی‌ها جور کشیده بودم؛ پس از ورشکستگی ما در ویلنا، آنان تمام اموالِ مان را مصادره کرده بودند و اکنون فرصتِ خدادادی بود تا آن را تلافی کنم. از سوی دیگر ممکن بود در دلِ تاریکی تیرم به خطاب برود. گرچه در یکی دو سالِ اخیر به طورِ مدام با تپانچه تمرین نداشتم، اما یکسره ستوان اسوره لوفسکی و تعلیمات اش را از یاد نبرده بودم. در شرایط عادی کاملاً مطمئن بودم که می‌توانم درست تیراندازی کنم، بخصوص که هدف لهستانی باشد.

پرسیدم:

- خوب کجا برویم؟

آن‌ها چند دقیقه بین خودشان جروبخت کردند.

در نهایت تصمیم گرفتند:

- هتل ریجنت پارک.

- بالای پشت‌بام؟

- نه. توی یکی از اتاق‌ها. با تپانچه. در پنج قدمی.

با خود گفتم که هتل‌های بزرگی لشدن قاعده‌تاً اجازه نمی‌دهند زن

جوانی همراه چهار مرد وارد اتاقِ خواب شود و این فرصتِ خوبی است تا از شرِ ازرا پاوند خلاص شوم. او هنوز هم به آستینم چسبیده بود، تپانچه در پنج قدمی! ادبیات یعنی همین! هیچ چیز نمی‌توانست جلوه‌دارش شود. پس از مدتی جرو بحثِ مؤدبانه و کشدار درباره‌ی اینکه چه کسی اول سوار شود، سوارِ یک تاکسی شدیم و به باشگاهِ نیروی هوایی سلطنتی رفیم تا لهستانی‌ها رولورِ مخصوص خدمتِ خود را بردارند. من جز تپانچه‌ی کالیبر ۶/۳۵ چیزی نداشتم که آن را نیز همیشه با خود حمل می‌کردم. سپس به طرفِ هتلِ ریجنت پارک رفتیم. چون ازرا پاوند اصرار داشت که همراه‌مان بیاید، پول‌های خود را روی هم گذاشتیم و یک سوئیت را با یک اتاقِ نشیمن اجاره کردیم. پای پلکان یکی از لهستانی‌ها اجازه خواست و گفت:

- شما باید شاهدی داشته باشید.

به دور و برم نگاهی کردم تا شاید یک یونیفورم فرانسوی ببینم؛ اما کسی دیده نمی‌شد. اتاقِ نشیمن هتل پُر از افرادِ غیرنظامی بود که بیشترشان پیژامه به تن داشتند و می‌ترسیدند موقعِ حمله‌ی هوایی توی اتاق‌های شان بمانند. برخی شال‌گردِ گرم را دور دهان‌شان پیچیده بودند و لباسِ خانه به تن داشتند و به طرفِ پایین می‌آمدند. انفحارِ بمب دیوارها را به لرزه درمی‌آورد. سروانی انگلیسی با عینکِ یک چشمی پای میز پذیرش سرگرمِ پُر کردِ صورت مشخصات بود. یکراست به طرفش رفتم و گفتم:

- من دوئلی در پیش دارم، آقا. اتاقِ ۵۲۰ در طبقه‌ی پنجم. نمی‌دانم لطف خواهید کرد که شاهدِ من باشید یا خیر؟

با خستگی تبسمی کرد.

در حالی که سری می‌جنband گفت:

- امان از دستِ این فرانسوی‌ها! از محبتِ شما ممنونم، اما من که بی‌کار نیستم که از تماشای آن اوضاع لذت ببرم.

- تصویرِ شما ابدآ درست نیست، آقا. یک دولئِ حقیقی در کار است. با تپانچه در فاصله‌ی پنج قدمی. با سه نفر میهن‌پرستِ لهستانی. من خودم هم کمی میهن‌پرستِ لهستانی‌ام و چون پای شرف فرانسوی در میان است، درگیر این ماجرا شده‌ام. فهمیدید؟

سری جنباند. از آن دسته آدم‌های دانای خسته از لذایذ دنیا بود.

گفت:

- افسوس! دنیا پُر است از میهن‌پرستِ لهستانی. بدبهختانه این میهن‌پرست‌های لهستانی گاهی وقت‌ها آلمانی، فرانسوی و انگلیسی از آب در می‌آیند و همین وضعیت باعثِ به وجود آمدنِ جنگ‌ها می‌شود. از آن گذشته متأسفانه نمی‌توانم کمکی به شما بکنم، خودم هم دولئی در پیش دارم. آن زنِ جوان را آن جا می‌بینید؟

زنی موطلایی که ساق‌های بلند و کشیده‌ای داشت و از هر جهت آرزوی سربازی بود که در مرخصی است، روی نیمکتی کنارِ دیوار نشسته بود. ناگهان در یافتم که گرسنه‌ام: شامِ دیشب را فراموش کرده بودم. سروان عینکِ یک چشمی‌اش را جابه‌جا کرد و آهی کشید.

- پنج ساعت طول کشید تا وادارش کنم که تصمیم‌اش را بگیرد. تمام این مدت را تا می‌شد رقصیدم، مشروب خوردم، دروغ گفتم، خواهش و تمنا کردم و توی گوش‌اش خواندم تا توانستم بیارم‌اش این جا. آخرش بله را داد. حالا دیگر نمی‌شود به او گفت که می‌خواهم شاهدِ دولئی باشم و او باید انتظار بکشد. به علاوه، دیگر بیست‌ساله نیستم، ساعتِ دو بعداز نصف شب است و دیگر نمی‌توانم فرصنت را از دست بدhem. دیگر آن را نمی‌خواهم، در حقیقت هر چیزی را می‌خواهم جز این یکی را. اما من هم

یک چیز از میهن پرسست لهستانی در خودم دارم و دیگر نمیخواهم از زیر بار وظیفه شانه خالی کنم. هرچه بتوانم برای دفاع از شرفم میکنم، ولی از تصور این که چه چیزی در پیش دارم به خودم میلرزم. چرا از دربان کمک نمیخواهید؟

نگاه دیگری به اتاق نشیمن انداختم. بین عده‌ای که وسط اتاق نشیمن دور نخل تزیینی پژمردهای نشسته بودند، آقایی دیده می‌شد که پیژامه و روپوش پوشیده بود و کفش راحتی به پا و کلاه به سر داشت، یک شال پشمی دور گردن پیچیده بود و افسرگی توی چهره‌اش موج می‌زد. هر بار که بمب آن نزدیکی‌ها می‌افتداد، دست‌هایش را در هم گره می‌کرد و سر به آسمان بر می‌داشت. آلمان‌ها آن شب داشتند با نمایش درجه‌ی یک از ما پذیرایی می‌کردند. دیوارها به لرزه در می‌آمد، از سقف گچ فرو می‌ریخت، شیشه‌ی پنجره‌ها می‌شکست، اسباب و اثاثه همه جا پخش و پلا می‌شد. آن آقا را به دقت برانداز کردم. می‌توانم به طور غریزی نوع آدم‌هایی را تشخیص دهم که دیدن یونیفورم در آن‌ها احترام و دستیاچگی بر می‌انگیزد و قادر نیستند به صاحبان قدرت پاسخ منفی بدنهند. به طرفش رفتم و توضیح دادم که دلایل ضروری حضورش را در یک دولئ با تپانچه ایجاد می‌کند، دولئی که قرار است در طبقه‌ی پنجم هتل برگزار شود. نگاهی ترسان و ملتمس به من انداخت، اما چون با نظامیان رویه‌رو بود توانست مقاومت کند. آهی کشید و فرمانبردارانه به پا خاست. حتی چند کلمه‌ی تحسین‌آمیز هم متناسب با موقعیت به زبان آورد و گفت:

- خیلی خوشحال می‌شوم که در فعالیت‌های جنگی متفقین شرکت کنم.

چون آسانسور در وضعیت قرمزکار نمی‌کرد، از پلکان بالا رفتیم. برگ‌های سبز سرخس‌گون که در پاگرد هر طبقه توی گلدان‌ها کاشته بودند

به لرزه درآمده بود. از راپاوند هنوز هم بازو در بازوی من انداخته بود. حالا دیگر در چنگال شوق ادبی منقلب کننده و خاصی دست و پا می‌زد. چشمان نمناکش را به من می‌دوخت و با لحن آهسته و وسوسه‌انگیزی زمزمه می‌کرد:

- تو یکی را می‌کُشی! کاملاً احساس می‌کنم که یکی را می‌کشی!

شاهد من هر وقت زوزه‌ی بمبی را می‌شنید به دیوار تکیه می‌داد و دست به سرش می‌برد. سه لهستانی ضدیهودی بودند و حضور شاهدم را توهینی عمده نسبت به شرف لهستانی محسوب می‌داشتند. در همین حال مردک بینوا طوری از پله‌ها بالا می‌رفت که انگار رهسپار دوزخ است، با چشمان بسته و زمزمه‌ی دعا بر لب. طبقات بالا یکسره از مشتری خالی بود. به میهن پرستان لهستانی گفتم که به نظرم راهرو مفروش برای مقصود ما مناسب‌تر است. همچنین درخواست کردم که فاصله به ده قدم افزایش یابد. آن‌ها موافقت خود را اعلام کردند و شروع کردند به اندازه‌گیری. نمی‌خواستم در این نزاع کوچک‌ترین خراشی بردارم، همچنین قصد نداشتم خطر کشته شدن همکار لهستانی خود را بپذیرم یا حتی او را به سختی مجروح کنم، نه فقط به خاطر آن که میکیویچ شاعر بزرگی بود، بلکه همچنین به این سبب که نمی‌خواستم خود را به دردسر بیندازم. جنازه همیشه پس از مدتی در هتل کشف می‌شود و کسی که به سختی مجروح شده باشد نمی‌تواند با پای خود از پلکان پایین ببرود. از سوی دیگر چون از کم و کیف شرف لهستانی خبردار بودم، خواستم تا به من اطمینان دهند که در صورت مجروح شدن اولی، ناگزیر نخواهم بود با دو تن دیگر نیز درگیر شوم. باید بیفزایم که در تمام این ماجرا مادرم کمترین علامتی از مخالفت بروز نداد. لابد از این احساس غرق شعف شده بود که سرانجام دارم کاری به خاطر فرانسه انجام می‌دهم و دوئلی با تپانچه در

فاصله‌ی ده قدمی کاملاً با خواسته‌هایش هماهنگی داشت. خوب می‌دانست که پوشکین و لرمانتف هر دو در دوئل با تپانچه کشته شده‌اند و بی‌دلیل نبود که مرا از سنِ هشت سالگی تزدیت ستوان اسورد لوفسکی گذاشته بود تا تیراندازی را تعلیم بگیرم. تقریباً می‌شنیدم که با رضایت خاطر آه می‌کشد.

آماده شدم. باید اعتراف کنم که خونسردی همیشگی خود را نداشتم. یک دلیل اش آن بود که از راپاوند داشت دیوانه‌ام می‌کرد و علتِ دیگر ش آن که می‌ترسیدم مبادا هنگام تیراندازی بمبی سقوط کند و در نتیجه دستم بزرد و باعث شود به هدف نزنم یا آن خر لعنتی را بدجوری مجروح کنم.

سرانجام همه چیز آماده شد و ما رو در روی یکدیگر ایستادیم. به بهترین وجهی که می‌توانستم هدف گرفتم، اما شرایط بسیار نامناسب بود. وقتی داور - یکی از لهستانی‌ها - علامت داد، انفجارها و زوزه‌ها کرکنده بود و من رقیبم را بیش از آن که برایم آرامش بخش باشد مجروح کردم. او را به سوئیتِ خود بردم و از راپاوند کوچولو وظایف پرستار و خواهر را به عهده گرفت. آشکارا توقع وضع جالب‌تری را داشت، زیرا گذشته از هر چیز ستوان تنها در ناحیه‌ی شانه زخم برداشته بود. اما پس از آن بود که به راستی لحظه‌ای از فتح و پیروزی سرمست شدم. به شیوه‌ی حقیقی پروسی - یعنی لهستانی - به رقبایم سلام نظامی دادم، پاشنه‌ها را به هم کوییدم و تعظیم کردم. بعد به زبانِ لهستانی فصیح و لهجه‌ی خالص ورشویی و با صدایی بلند و واضح هر چه به دهانم آمد نثارشان کردم. وقتی سیلِ ناسزا به زبانِ بومی غنی آنان از لب‌های حریف فرانسوی‌شان سرازیر شد، چهره‌هاشان حالتِ گیج و گول و ابلهانه‌ای به خود گرفت و این لحظه را به صورتِ یکی از باشکوه‌ترین لحظاتِ زندگی من به عنوان

یکی از میهنه پرستانِ لهستانی درآورد و خشم شدیدی را که آن‌ها برانگیخته بودند، در دلم فرونشاند. اما هنوز هم شگفتی‌های آن شب عجیب تمام نشده بود. شاهدم، که موقع تیراندازی توی یکی از اناق‌های خالی پنهان شده بود، حالا داشت روی پلکان دنبالم می‌آمد. چهره‌اش درخشنان بود. ظاهراً هراس خود و بمب‌هایی را که صدای انفجارشان به گوش می‌رسید فراموش کرده بود. با لبخندی چنان‌گشاده که نگاهم را به گوش‌هایش جلب کرد، از کیفِ جیبی خود چهار اسکناس پنج پاؤندی بیرون کشید و سعی کرد آن را در دستم بچاند. وقتی با وقار هدیه‌اش را زد کردم، شکلکی درآورد و با اشاره به سوئیتی که سه لهستانی را در آن گذاشته بودیم به زبانِ فرانسوی دست و پا شکسته‌ای گفت:
- بگیر! بگیر! متشرکم، آنها همه‌شان ضدیه‌هود! من خودم هم لهستانی، آن‌ها را می‌شناخت!

موقعی که داشت اسکناس‌ها را توی جیبم می‌گذاشت به زبانِ لهستانی گفتم:

- آقا. مسیو. شرفِ لهستانی من (موی او نور پولسکی)^۱ اجازه نمی‌دهد که پولِ تان را قبول کنم. به علاوه، به عنوانِ قزاق، تاتار، یهودی و شهروند آزادِ دنیا از رفتارِ نژادپرستانه‌ی شما می‌رنجم! گذشته از این آقا، ویو لا پولونی^۲، که از دیرباز متحبد فرانسه، سرزمینِ پدری من بوده!
دھانش را دیدم که از تعجب باز مانده. توی چشمانش آن سردرگمی به یاد ماندنی و بی‌انتهایی دیده می‌شد که بسیار دوست‌اش می‌دارم. همانجا با اسکناس‌هایی که به دست داشت تَرکش کردم و سوت‌زنان چهار تا

یکی از پله‌ها پایین رفتم و به تاریکی شب پناه بردم. صبح روز بعد، پلیس در او دیهام به سراغم آمد و پس از جلسه‌ی کوتاه و نامطبوعی در اسکاتلنده یارد مرا در ستاد فرماندهی دریاسالار موسليه تحويل مقامات فرانسوی دادند. در آن جا به بازجویی دریابان دانگاساک و دریادار او بیوینو تن در دادم. با دو ستوان لهستانی قرار گذاشته بودم که زیر بغل دوست‌شان را بگیرند و وانمود کنند که مست کرده است و در آن حال از هتل خارج شوند. اما از راپاوند توانسته بود در برابر وسوسه‌ی دراماتیک خبر کردن آمبولانس مقاومت کند و به همین علت من به دردرس افتاده بودم. ولی این نکته به حالم مفید واقع شد که در صفوی مختلط نیروهای فرانسه‌ی آزاد خلبانی تعلیم دیده کم بودند و نیز در حال عزیمت بودن اسکادران من به سوی آسمان‌های دور دست دیگر، به دادم رسید. اما من این احساس را دارم که مادرم پشت تمام این صحنه‌ها فعال بوده است، زیرا از توییخ رسمی رهایی یافتم - چیزی که برای کمتر کسی اتفاق می‌افتد - و چند روز بعد خوش و خرم رهسپار آفریقا شدم.

فصل سی و هفتم

حدودِ صد دختر انگلیسی از خانواده‌های اصیل سوارِ کشتهٔ اروندل کاسل شده بودند. همه‌شان جزء داوطلبان سپاه راندگان زن بودند. سفر پانزده روزه‌مان با رعایت خاموشی محض واقعاً بسیار خوش گذشت. هنوز هم تعجب می‌کنم که چه طور کشتهٔ آتش نگرفت.

یک شب رفته بودم روی عرشِ کشتهٔ داشتم شیار سفید درخشنانی را تماشا می‌کردم که دنبالِ کشتهٔ کشیده می‌شد. صدای پای خفیف و دزاده‌ای شنیدم و ناگهان دستی مرا گرفت. چشمانم به تاریکی خوگرفته بود و پیش از آن که او دستم را به لبهاش ببرد و بوسه‌های آتشین و تب آلود نثارش کند، به رحمت تو انستم در پرتو نیمرنگِ مهتاب چهره‌ی چذابِ گروهبان یکمِ دژبان را تشخیص بدhem. پیدا بود که با یکی از عاشقانه‌ای داشته است، اما چون یکراست از سالِ چراغانی به تاریکی قیرگون قدم گذاشته قربانی اشتباهی بسیار طبیعی شده است. گذاشتم تا چند دقیقه‌ای به کارش ادامه دهد - تماشای گروهبان یکمِ دژبان ضمن

عمل خیلی جالب بود - اما چون لب‌هایش لحظه به لحظه پیش‌تر می‌رفت و تا شانه‌هایم رسیده بود، تصور کردم بجاست که موقعیت را به او یادآوری کنم. بنابراین به صدای کلفتی گفتم:

- عزیزم، من ابدآ از آنهاش نیستم که خیال می‌کنم.

بیچاره مثل جانور تیرخوردهای زوزه کشید و بنای تف کردن را گذاشت. فکر می‌کردم کم لطفی می‌کند. تا چند روز بعد، هر وقت روی عرشه به هم بر می‌خوردیم، از خجالت سرخ می‌شد و تف می‌کرد.

آن روزها جوان بودیم و گرچه تا کنون تلفات زیادی داده‌ایم - مزون نو و همراه روک در سواحل مصر سقوط کرد، کاستلن در روسيه و کروزه در گابون و گومان در کرت کشته شدند، کانپا در الجزایر و مالچارسکی در لیبی سقوط کردند، هواییمای دلاروش و فلوری هرار و کوگن در الفاشه درهم شکست، سن پروز هنوز هم زنده است، البته یک پایش را از دست داده، هواییمای ساندره بر فراز آفریقا مورد اصابت گلوله قرار گرفت و سقوط کرد، گراسه و پریوست بر فراز طبیق کشته شدند، کلاریون توی صحرا ناپدید شد و لوکالوه و داون از تشنجی جان سپردند و اجساد مومیایی شده‌شان نوزده سال بعد به وسیله‌ی یک کاروان شتر کشف شد -

اما به هر حال سرخوشی و نشاط ما همچنان باقی است و غالباً آنها را می‌بینم که همه زنده و خندان‌اند و در عین جوانی گردآگرد جمع شده‌اند. زندگی جوان است. همین که سنتی از آن می‌گذرد به شکلی مدت در می‌آید. زمان می‌شود و بعد ترکت می‌کند. همه چیز را از تو می‌گیرد و چیزی به جا نمی‌گذارد تا به کسی بدھی. گاهی اوقات خود را در محل اجتماع جوانان می‌یابم و در آن جا می‌کوشم تا آن چه را از دست داده‌ام بار دیگر بازیابم. گهگاه چهره‌ی دوستی را که در بیست سالگی کشته شده باز می‌یابم. ادا و اطوار، خنده‌ها و چشم‌ها همه همان‌اند. همیشه چیزی

باقی می‌ماند. سپس کمابیش - کمابیش - باور می‌کنم که چیزی از بیست سالگی در من به جا مانده است و یکسره نایبود نشده‌ام. با غرور سرم را بالا می‌گیرم، شکم را تو می‌دهم، شمشیر گُندم را بر می‌دارم، با گامهای محکم و مطمئن به باغ می‌روم، به آسمان می‌نگرم، می‌جنگم و یورش می‌برم. در موقع دیگر از تپه بالا می‌روم و با سه یا چهار گوی تردستی می‌کنم، صرفاً به خاطر آن که نشان دهم هنوز هم آن جا هستم و هنوز هم بایستی به حساب آورند. چه کسانی؟ می‌دانم که هیچ کس شاهد کارم نیست و محیطی سرشار از بی‌اعتنایی احاطه‌ام کرده است، اما این احساس را دارم که باید به خود ثابت کنم که هنوز هم قادرم آن کار مقدس غریب را ادامه دهم. من شکست خورده‌ام، اما نه بیشتر از این. خدایان می‌میمون صفت موفق نشده‌اند ذره‌ای از خرد، حزم، تسیلیم و لاقدی مرد نظر خود را به من بیاموزند. سادگی مقدس انواع هنوز هم در من زنده است. بر ماسه زار بیگ سور دراز می‌کشم و با تمام ذرات وجودم، جوانی و شهامت آنانی را که از پَسِم می‌آیند احساس می‌کنم و با اطمینان خاطر چشم به راهشان می‌مانم. به صدای اقیانوس گوش فرا می‌دهم و به خوک‌های آبی یا نهنگ‌هایی می‌نگرم که در این فصل در دسته‌های صدتایی با آن فواره‌های خُرد و سفیدشان در گذرند. آنگاه چشمان را می‌بندم، تبسم بر لب می‌آورم و می‌دانم که هیچ کس نمرده است، بار دیگر همه گردیدگر جمع شده‌ایم و آماده‌ایم تا همه چیز را از سر بگیریم.

مادرم تقریباً همه شب می‌آمد تا روی عرشه‌ی کشتی همراهم باشد. با هم به نرده‌ها تکیه می‌دادیم و شیارهای کف آلودِ دنبالِ کشتی را تماشا می‌کردیم که خرمن ستارگانِ شب در آن انعکاس می‌یافت. دامنه‌ی تیرگی شب از شیار سفید درخشنان تا آسمان امتداد می‌یافتد و در آن جا یکباره

غنجه‌هایش می‌شکفت و شاخه‌هایش از شکوفه‌های زرین سنگینی می‌کرد و موجب می‌شد همچنان بر فراز امواج خم شویم تا نخستین پرتوٰ سپیده بدمد. همچنان که به آفریقا نزدیک می‌شدیم و در آن حال که قلب من همچنان با ضربانِ گنگ و آرام شب می‌تپید و چشمانم هنوز به تاریکی باور داشت، سپیده با یک جهش فاتحانه سرتاسر اقیانوس را درمی‌نوردید و در آن جا ناگهان آسمان با تمام روشنایی خود پدیدار می‌شد. اما من شب زنده‌داری کهنه کارم و تنها در شب است که به خود اعتماد کامل دارم. مادرم پشت سرِ هم سیگار می‌کشید. چنان با وضوح او را کنار خود می‌دیدم که چند بار می‌خواستم به او یادآوری کنم که رعایت خاموشی الزامی است و به علتِ خطر زیردریایی‌های دشمن سیگار کشیدن روی عرضه قدغن است. سپس از ساده‌لوحی خود تبسم خفیفی بر لب آوردم، زیرا می‌بایستی بدانم مادرم کنار من است چه زیردریایی و چه غیر از آن نمی‌تواند هیچ چشم زخمی به من برساند.

مادرم به لحنی ملامت‌بار گفت:

- ماه‌ها می‌گذرد که چیزی ننوشته‌ای.

- آخر جنگ هنوز هم ادامه دارد.

آهی کشید:

- این که عذر و بهانه نشد. تو باید چیز بنویسی. همیشه می‌خواستم هترمندِ بزرگی باشم.
به او قول دادم:

- دلوپس نشو، مادر. هترمندِ بزرگی می‌شوی. هترمندی مشهور. بگذارش به عهده‌ی من.

دَمی چند خاموش ماندم. هیکلِ تیره‌اش را کمابیش می‌دیدم، شعله‌ی فندک در دلِ تاریکی موهای سپیدش را نشان داد و آتشِ سیگار گولو آزش

دیده می‌شد. با تمامِ عشق و استعدادی که در خود سراغ داشتم، او را آن جاکنارم مجسم می‌کرم.
- مطلبی هست که باید بدانی. تا حالا روی همرفته به تو اعتماد نداشتم.

- کدام مطلب؟

- هیچ وقت بازیگر بزرگی نبوده‌ام. بازیگر بزرگی ترازیک. این حرف پاک نادرست است. شکی نیست که روی صحنه ظاهر شدم، اما پیش‌رفت چندانی نداشتم.

به ملایمت گفتم:

- می‌دانم. اما قول می‌دهم که این دفعه هنرمند بزرگی بشوی. آثارت به تمام زبان‌های دنیا ترجمه خواهد شد و در سراسر دنیا آن‌ها را خواهند خواند.

- اما تو که چیزی نمی‌نویسی.

توی صدایش حزن و اندوه موج می‌زد.

- چه طور توقع داری بدین انجام دادن کاری به وعده‌هایت وفاکنی؟
شروع به کار کرم. آماده کردن خودم برای کار تمام وقت روی عرشه‌ی کشتی یا توی انافکی که با دو نفر دیگر سهیم بودم، دشوار بود. تصمیم گرفتم چهار یا پنج داستان کوتاه بنویسم که هر یک سروید شهامت مردان جنگجو علیه بی‌عدالتی و ظلم باشد. مقصودم از بی‌عدالتی و ظلم، بسیار از آلمان فراتر می‌رفت. می‌خواستم وقتی که داستان‌ها درباره‌ی یک درون مایه‌ی واحد نوشته شد، آن‌ها را در یک زمینه‌ی توصیفی گسترده به هم متصل کنم و پرده‌ای از مقاومت و از طرد سازش و تسليم بسازم. می‌بايست یک قهرمان اصلی، تقریباً شبیه خودم، توی کتاب باشد که طبق سنت‌های دیرینه‌ی افسانه پردازان داستان‌ها را روایت کند. حتی اگر پیش

از تکمیلِ کتاب به قتل می‌رسیدم، با این روش چند داستان به جا می‌گذاشتم که دست‌کم نشانه‌ای از ایمانِ بنیادی، امید و سرکشی من و اعتقاد به پیروزی نهایی ما بود و مادرم می‌توانست ببیند که من هم ماند او هرگز شکست را نپذیرفتهم و تمامِ تلاشم را به کار بسته‌ام. به این ترتیب بود که اولین داستانم از رُمانِ تربیتِ اروپایی توی آن‌کشتنی نوشه شده که ما را به سوی نبرد می‌برد. بی‌درنگ بر روی عرش‌های کشتنی و در میانِ همه‌های گنگِ سپیده‌دم آن را برای مادرم خواندم.

به سادگی گفت:

- تولستوی! گورکی!

سپس برای احترام به کشورم افزود:

- پروسپه مریمه.^۱

آن شب‌ها آزادانه‌تر از پیش با من حرف می‌زد، شاید تصور می‌کرد دیگر بچه نیستم یا شاید دریا و آسمان برای جلبِ اعتمادش محیطِ مساعدی فراهم می‌آورد، زیرا چیزی پشتِ سرش به جا نمی‌گذاشت مگر شیارهای کف‌آلودِ کشتنی که آن هم در سکوت محو و ناپدید می‌شد. در حالی که بر فرازِ موج‌ها خم شده و چشم‌ها را بسته بودم تا او را بهتر ببینم، به گذشته‌های دور، به خاطرات، حرف‌ها، ادا و اطوار و تلقیات برگشتم و با تمامِ شدتِ عشقم او را در آن جا باز آفریدم و به آن ایمانی متسل شدم که سرتاسرِ حیاتِ او و مرا ماندِ رشته‌ای نور به هم متصل می‌کرد، نوری که تنها قلبِ او قادر به تاییدن‌اش بود.

با لبخند کودکانه‌ی همیشگی‌اش گفت:

۱- نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۷۰). از پیشقدمان سبکِ کلاسیک و مؤلفِ رمانِ معروف «کارمن» که به

ترجمه‌ی فارسی نیز درآمده است و آثارِ دیگر.

- در سراسر دنیا جایی قشنگ‌تر از فرانسه نیست. به همین دلیل است که می‌خواستم جزء فرانسه‌ی آزاد بشوی.
- اما تو که می‌دانی، حالا هستم.
- سری جنباند.
- هنوز نه، باید جنگ‌های فراوانی را از سر بگذرانی.
- به یادش آوردم که:
- تا حالا یک دفعه از ناحیه‌ی پا مجروح شده‌ام، این جا، می‌توانی دست بزنی و اثرش را ببینی.

پایم را با قطعه‌ی کوچک سربی که توی زانم بود دراز کردم. همیشه با درآوردن اش مخالفت می‌کردم. بسیار به آن دلبسته بودم.

مادرم گفت:

- مواظب باش.

- مواظبم.

توی جنگی که پیش‌بیش نیروهای متفقین در گرمانندی به راه انداختیم، هنگامی که انفجار و ترکیش گلوله‌های توب مانند راجموج‌های دریایی افسار گسیخته و سرکش بر بدنه‌ی هواپیماییم می‌کوفت، غالباً به آن کلمات می‌اندیشیدم: «مواظب باش». و نمی‌توانستم از بر لب آوردن تبسم خفیفی خودداری کنم.

- با لیسانس حقوقت چه کار کردی؟

- منظورت دانشنامه‌ام است؟

- بله، گُمش که نکردی؟

- نه. توی کوله پشتی ام است.

خوب می‌دانستم که توی ذهن‌اش چه می‌گذرد. دریا پیرامونِ ما به خواب فرو رفته بود و کشتنی با آههای ملايم به راهش ادامه می‌داد.

باید صادقانه اعتراف کنم که از ورود مادرم به دنیای سیاست وحشت داشتم، همان دنیابی که به گفته‌ی مادرم، درهایش با لیسانس حقوق به رویم باز می‌شد. ده‌سال بود که ظروف نقره‌ی عتیقه‌ی امپراتوری را به دقت برق می‌انداخت تا روزی که من «مهمنانی می‌دهم» آماده باشد. درباره‌ی سفیران چیز کمی می‌دانستم و کمتر از آن درباره‌ی همسرانشان، اما آنان را به صورت مظهر نزاکت، تربیت، بصیرت و آداب دانی تصور می‌کردم. در پرتو پانزده سال تجربه در این زمینه هم مانند امور دیگر دریافت‌هام که باید جهان را به دیده‌ای انسانی تر و خطاب‌پوش‌تر نگریست. اما در آن روزها عقیده‌ای متعالی درباره‌ی «حرفه‌ی سیاسی» داشتم و از ترس و بیم نسبت به آن خالی نبودم و تردید داشتم که شخصیت مادرم در اجرای وظایف برایم اشکالاتی به بار نیاورد. خدا می‌داند که هرگز از این شک و تردیدها با او سخنی نگفته‌ام، اما لاید او از سکوتم به آن پی‌برده بود. از این رو به من اطمینان داد:

- دلوپس نباش. من میزبان خوبی خواهم شد. هر چه باشد سال‌ها است که هتلی را اداره می‌کنم.

- گوش بد، مادر. این نیست که ...

- پس چیست؟ اگر از مادر پیرت عارداری، بگو ...

- خواهش می‌کنم ...

- اما پول خیلی زیادی می‌خواهی. پدر ایلوانا جهیزیه‌ی سخاوتمندانه‌ای به او می‌دهد ... تو که آدم مهمی هستی. می‌روم تا با او صحبت کنم. می‌دانم که عاشق ایلوانا هستی، اما دست و پای مان را که باید گم کنیم. به پدرش می‌گوییم: این چیزها را داریم، این چیزها را می‌دهیم، نویسنده، سیاستمدار، قهرمان ... حالا تو بگو بیسم چه چیز را می‌خواهی بدھی؟

سرم را بینِ دست‌هایم گرفتم. تبسم می‌کردم، اما در عین حال اشک بر گونه‌هایم جاری بود.

- بله، مادر. بله. درست همان طور خواهد شد که تو می‌گویی. مطابق میلت رفتار خواهم کرد. سفیر کبیر خواهم شد. شاعر بزرگی خواهم شد. گئی نه مردوم خواهم شد. اما به من مهلت بده. از خودت خوب مواظیبت کن. مرتب برو پیش دکتر.

- من گرگی بالان دیده‌ام. تا حالاش را تاب آورده‌ام. کمی دیگر هم می‌توانم.

- ترتیبی داده‌ام که انسولین از سویس به دستت برسد، بهترین نوع انسولین. دختری توی کشتنی به من قول داده که این کار را به عهده بگیرد. دختری که به من قول داده بود اسم‌اش مری بویل بود و گرچه در عرض اینهمه مدت هرگز چشم‌ام به چشم‌اش نیفتاد، اما در واقع انسولین تا یک سال پس از جنگ مرتباً از سویس به هتل پانسیون مرمونت می‌رسید. تمام عمرم خواسته‌ام از او سپاسگزاری کنم، اما هیچ‌گاه نتوانستم محل سکونت‌اش را بیابم. امیدوارم تندرست و سلامت باشد. امیدوارم این سطرها را بخواند.

صورتم را پاک کردم و نفس کشیدم. در سراسر جهان هیچ‌جا خلوت‌تر و تهی‌تر از عرشی آن کشتنی نبود. سپیده زده بود و ماهیان پرنده دیده می‌شدند. ناگهان با وضوح و دقیقی باورنکردنی شنیدم که سکوت توی گوشم نجوا می‌کند:

- عجله کن، روموشکا، عجله کن.

چند لحظه‌ی دیگر روی عرشه باقی ماندم، سعی کردم آرام بگیرم یا شاید کوشیدم دشمن را بیابم. اما دشمن هیچوقت خود را نشان نمی‌داد. فقط آلمان‌ها آن جا بودند. می‌توانستم توی مشت‌های گره کرده‌ام خلاء را

احساس کنم و در آن جا، بر فراز سرم، هر آن چه بی انتها، ابدی و دست نیافتنی بود با هزاران لبخند، بی اعتماء به نبرد دیرینه و دیرپایی ما، عرصه را در احاطه گرفته بود.

فصل سی و هشتم

اولین نامه‌های اش کمی پس از ورود به انگلستان به دستم رسید. آن‌ها را ابتدا مخفیانه برای دوستی در سویس می‌فرستاد، سپس از آنجا تحت عنوان «توسطِ ژنرال دوگل» به لندن ارسال می‌شد. نامه‌ها عبارت بود از یادداشت‌های کوتاه‌چند سطحی که اغلب با مداد و به عجله نوشته شده بود و هیچ یک تاریخ نداشت. تا بازگشتم به نیس، یعنی سه سال و نیم بعد و در آستانه‌ی پیروزی، این نامه‌های بی‌تاریخ و بی‌زمان، گویی که از ازل می‌آیند، در تمام آوارگی‌ها صادقانه تعقیب‌ام می‌کرد. در عرض سه سال و نیم نفس‌اش در من نیروی حیات می‌دمید و اراده‌ای قوی‌تر از اراده‌ی من به حمایت‌ام بر می‌خاست: بنده ناف یا شهامت قلبی ستیزه جویانه‌تر از قلب من همچنان تغذیه‌ام می‌کرد. لحن این یادداشت‌های کوتاه آمرانه به شکل‌نوعی غزل‌های عاشقانه هفت‌به هفت‌هه اوج می‌گرفت. مادرم یقین داشت که من در اثباتِ شکست‌ناپذیری انسان دارم اعجازی از مهارت را به نمایش می‌گذارم که عظیم‌تر از کارِ راستلی ترددست، باشکوتر از کارِ تیلدنِ تیلدن باز و دلاورانه‌تر از کارِ گمی‌نمۀ خلبان است. بدختانه

مشی من به عنوانِ قهرمانِ جهان هنوز شکل و محتوایی به خود نگرفته بود: گرچه تمامِ تلاش خود را به کار می‌بستم تا تنم پیه و چربی اضافی جمع نکند. هر روز صبح نیم ساعت می‌دویدم، زورآزمایی می‌کردم، می‌پریدم، وزنه بلند می‌کردم و هنوز هم می‌توانستم رفقاء اسکادران خود را در بازی پینگ‌پنگ شکست بدهم. هنوز هم می‌توانستم با پنج گوی تردستی کنم و امیدوار بودم که ششمی را هم بگیرم. همچنین به کار روی رُمانم تریبیت اروپایی ادامه می‌دادم. داستان‌هایی که در خلاصه کتاب سروید شکست ناپذیری روح انسان را سر می‌دادند دیگر به پایان رسیده بود. هنوز هم معتقد بودم که در ادبیات، مانند زندگی، می‌توان دنیا را مطابق آرزوهای انسان تغییر داد و به آن چه هدفِ غایی آن است، یعنی به شاهکار، بازش گرداند. به زیبایی و بنابراین به عدالت باور داشتم. استعدادِ مادرم و خیال‌پرستی اش هنوز هم مرا به پیش می‌راند تا به کمالی معجزه‌آسا، چه در هنر و چه در زندگی، دست یابم. رؤایش هنوز هم قوی‌تر از حس طنز و قدرتمندتر از زمزمه‌ی موذیانه‌ی بدینی و پختگی ام بود. امکان نداشت باور کنم که تحققِ عدالت را از او دریغ می‌دارند، زیرا به نظرم محال بود که در زندگی و سرنوشت اثری از هنر و استعداد یافت نشود. ساده‌لوحی اش، پروازِ تخیلات اش و آن اعتقاد به معجزه‌ه که قادرش کرد تا در کودکی دورگه که در ایالتِ دورافتاده‌ای از لیتوانی در گمنامی می‌زید نویسنده‌ی بزرگ فرانسوی و سفیر کبیر فرانسه را بییند، هنوز هم با تمام قدرتِ داستان‌های زیبای پُرآب و تاب توی دلم زنده است. هنوز هم به زندگی به عنوان یک واسطه‌ی هنری می‌نگرم.

باید اعتراف کنم که توصیف اش را از عملیاتِ قهرمانانه‌ی خود، گرچه غیرواقعی بود، با رضایتِ خاطری نه چندان کم می‌خواندم. برایم می‌نوشت: «پسر پُر افتخار و محبوب. ما با احساسِ سپاسگزاری و تحسین

ماجراهای شاهکارهایت را در روزنامه‌ها می‌خوانیم. در آسمانِ کلنی، هامبورگ و برمن بالهای گستردگات قلبِ دشمن را از وحشت می‌آکند.» در پی بردن به مکونناتِ قلبی اش هیچ مشکلی نداشت. هر وقت تیری یکی سلطنتی به هدفی هجوم می‌برد، من یکی از کسانی بودم که در آن شرکت داشتم. در هر انفجارِ بمبی صدای مرا تشخیص می‌داد. من در تمام جبهه‌ها حاضر بودم و تنِ دشمن را به لرزه می‌انداختم. هر زمان که جنگنده‌ای انگلیسی یکی از هوایپماهای آلمانی را سرنگون می‌کرد، به طرزی کاملاً طبیعی در وجودِ من به پیروزی ایمان می‌آورد. عملیاتم در کوچه‌های بازارِ بوفا طین‌انداز می‌شد. از هر چه بگذریم مرا خوب می‌شناخت: می‌دانست که این من بودم که در مسابقاتِ قهرمانی پینگ‌پنگ نیس در سالِ ۱۹۳۲ برنده شدم.

«پسرِ ستایش‌انگیزم، تمام مردم نیس به تو افتخار می‌کنند. دبیرانِ دیپرستانت را دیده‌ام و به آن‌ها اطلاع داده‌ام. رادیوی لندن از آتش و شعله‌ای به ما خبر می‌دهد که تو بر سرِ آلمان می‌ریزی. اما خوب کاری می‌کند که از تو اسمی نمی‌برد، چون ممکن است دشمن در اینجا مشکلاتی برای من فراهم آورد.» با هر خبری که رادیو لندن از جبهه‌ها می‌داد، در خاطرِ بانوی پیرِ هتل پانسیونِ مرمونت نامِ من نقش می‌بست، این نام در ورای هر فریادِ خشمِ هیتلر نهفته بود. در حالی که توی اتفاقِ خلوتِ خود روی تخت نشسته بود، به رادیوی بی‌بی‌سی گوش می‌داد که تنها از من با او سخن می‌گفت. می‌توانستم تقریباً لبخندِ شگفتی را بر لب ببینم.

تنها سایه‌ای که بر این تصویرِ درخشان می‌افتد این بود که در عرضِ آن مدت حتی یک بار هم با دشمن رو در رو نجنيگیده بودم. از همان پروازهای اولم در آفریقا برایم روشن شد که مجال نخواهم یافت تا به

و عده‌ام وفاکنم و آسمانِ پیرامونم مانندِ زمینِ تنبیس پارک امپریال شد که در آن لوده‌ای جوان و حشت‌زده به دنبالِ توپهایی می‌دوید که دست اش به آن نمی‌رسید و در برابر چشمانِ تماشاگرانی غرقِ شرف، جست و خیزِ مضحکی به راه انداخته بود.

هواییمای ما در کانو واقع در نیجریه گرفتارِ توفانِ شن شد، به درختی تصادف کرد و درهم شکست و گودالی به عمق سه پا در زمین ایجاد کرد. گیج و منگ از آن درآمدیم، اما صدمه‌ای ندیده بودیم. نیروی هوایی سلطنتی به خشم آمد، زیرا آن روزها هواییما کم بود و به سختی فراهم می‌آمد و ارزش‌اش بیش از جانِ فرانسوی‌های نخراشیده بود.

روزِ بعد توی هواییمای دیگر و با خلبانی دیگر کله‌پا شدیم؛ بلنها یم ما می‌خواست از زمین بلند شود که واژگون شد و آتش گرفت و ما باز هم از مرگ گریختیم و جز یونیفورم‌های سوخته چیزی را از دست ندادیم.

حالا دیگر خدمه فراوان و هواییما کم داشتیم. از ملال و دلتگی به جان آمده بودم و می‌کوشیدم از دستِ افکار و عجزِ خود به هر طریقی ممکن بگریزم. یکی از آن راهها اسب سواری بود، یعنی چهار نعل تا ختن در حاشیه‌ی صحرا و در میانِ ابری از گرد و غبار. سرانجام درخواست کردم مرا به واحدِ حمل و نقلِ نیروی هوایی سلطنتی منتقل کنند که در خطِ بزرگِ ساحلِ طلا، نیجریه، چاد، سودان و مصر پرواز می‌کرد. ماشین‌ها و ابزار در بسته‌بندی به تاکورادی، محلِ اجتماع افراد نیروی هوایی، می‌رسید و سپس تمام قاره را طی می‌کرد و به میدانِ جنگِ لیبی می‌رفت. من فقط به یکی از این سفرها رفتم و بلنها یم من حتی به قاهره هم نرسید. هواییمای در بوته‌زارِ جنوبِ کومازی سقوط کرد. خلبان و افسرِ پرواز نیوزیلندي همراهیم کشته شدند. من بی آن که حتی کمترین خراشی بردارم به خارج پرت شده بودم، اما با این حال روحیه‌ام یکسره خرد و

خراب بود. دیدنِ منظره‌ی سرهای له شده و چهره‌های درهم شکسته با دهانی بازمانده از فرطِ حیرت و تعدادِ بی‌شمارِ مگس‌هایی که ناگهان اجساد را محاصره می‌کنند تهوع‌آور است و وقتی آخرین آرامگاه را با دست‌هایت برای شان در زمین بکنی، آدم‌ها بزرگتر از آنچه هستند به نظرت می‌رسند. مگس‌ها با چنان سرعتی جمع می‌شوند و بال‌های خرد و حقیر‌شان به رنگ‌های آبی و سبز در پرتو آفتاب چنان برق می‌زنند که به راستی شگفت‌انگیز است. پس از چند ساعت تحمل این وزوز آزاردهنده، اعصابم به کلی خراب شد. وقتی هوایی‌های نجات بر فراز سرم می‌چرخیدند و غرش‌شان با وزوزِ مگس‌هایی درهم می‌آمیخت که می‌کوشیدند روی لب‌ها و پیشانی‌ام بشیلنند، دستم را دیوانه‌وار تکان می‌دادم تا آن‌ها را متفرق کنم.

مادرم را می‌دیدم. سرش به یک سو خمیده و چشم‌اش نیمه‌باز بود. یک دست را روی قلبش می‌فسشد. سال‌ها پیش که گرفتار اولین بحران کمبودِ قند خون شد و به حالتِ اغمافرو رفت، او را دقیقاً در همین حال دیده بودم. صورتش کبود بود. هر کاری از دست اش بر می‌آمد کرده بود، اما آن قدر قدرت نداشت که تمام پسران دنیا را نجات دهد، تنها می‌توانست کاری در حق پسر خودش بکند.

در حالی که سر بر می‌داشتم گفتم:

- مادر، مادر.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو قول داده بودی که مواطن‌بashi.

- اما من که خلبانش نبودم.

هنوز هم قدری از روحیه‌ی جنگجویی در وجودم باقی بود. در میان خوراکی‌های ما سبدی از پرتقال‌های سبز آفریقایی هم بود. هنوز هم

می‌توانم خود را مجسم کنم که کنارِ بقایای خرد شده‌ی هواپیما ایستاده‌ام و در حالی که اشک‌هایم را فرو می‌بلع姆، رو در روی آسمان با پنج پر تقال سرگرم ترددستی هستم. هر وقت که هراس به جانم چنگ می‌زد، پر تقال‌ها را برمی‌داشم و بنای ترددستی را می‌گذاشم. صرفاً موضوع رهایی من در میان نبود: مسأله مربوط می‌شد به سبک و حفظِ حالتِ مبارزه‌طلبی. این بهترین راهِ بیانِ شأن و شرفم بود و همچنین بهترین راه نشان دادن برتری انسان بر آن چه بر سرش می‌آید، چون نمی‌توانستم راهِ دیگری برای تف‌انداختن به صورتِ خدایانِ میمون صفت بیابم.

سی و هشت ساعت همان جا ماندم. مرا داخلِ هواپیما پیدا کردند که سقفش شکسته بود. گرمایی دوزخی بود. من بی‌هوش و نیم برسته بودم، اما مگسی روی سرو صورتم ننشسته بود.

تمامِ مأموریت‌های پروازم در آفریقا همین طور بود. هر بار که از زمین بر می‌خاستم، آسمان مرا با ولوله و خروشی خصم‌انه به زمین پس می‌فرستاد که در آن صدای آشنای قوهقهه‌ی تمسخر‌آمیز و احمقانه را تشخیص می‌دادم. با نظمِ شگفت‌آوری بارها و بارها به زمین افتادم. کنارِ مرکوبِ سقوط کرده‌ام به زمین می‌نشستم و در حالی که آخرین نامه‌ی مادرم را در جیب داشتم که با اعتمادی مطلق به شرح و وصفِ عملیاتِ قهرمانانه‌ام پرداخته بود، با قیافه‌ای افسرده به زمین خیره می‌شدم، آهی می‌کشیدم، خود را جمع و جور می‌کردم و بارِ دیگر تمامِ سعی و کوششم را به کار می‌گرفتم.

تصور نمی‌کنم در پنج سالی که طیِ دورانِ جنگ در اسکادرانِ لورن گذراندم بیش از چهار پنج مأموریتِ جنگی پیدا شود که در آن مانندِ پسری خوب و شایسته عمل کرده باشم. ماه‌ها در پروازِ عادی ملال‌آور و کسل‌کننده می‌گذشت. با سه بلنها یم مأمور شدم که به بانگی واقع در

آفریقای استوایی فرانسه بروم تا برای منطقه‌ای پوشش فراهم آورم که تنها خطرِ جدی هوا یعنی آن پشه بود. خشم و عجزِ ما به سرعت به نقطه‌ی انفجار رسید و صرفاً برای آن که احساساتِ خود را بیان کنیم و لاقل دست به کاری بزنیم، با بمبهای سبکِ آزمایشی روی محلِ اقاماتِ فرماندار شیرجه رفتیم و به این ترتیب بی‌حواله‌گی خود را محاطانه به مقاماتِ محلی نشان دادیم. حتی ما را تنبیه هم نکردند. این رفتار دقیقاً همان چیزی بود که از ما انتظار می‌رفت. سپس سعی کردیم خود را تا حدِ امکان بیزار نشان دهیم و توی خیابان‌های شهرِ کوچک تظاهراتی ترتیب دادیم که در آن شهر و ندان بی‌سود و ساده‌ی سیاه، پرده‌هایی با خود حمل می‌کردند که رویش نوشته شده بود: شهر و ندان بانگی می‌گویند هوانوردان را به جبهه بفرستید. همچنین برای تسکینِ اعصابِ خود دست به بازی در آوردن می‌زدیم که بارها نتایجِ مصیبت بار داشت. عملیاتِ دیوانه‌وار آکروباتیک با هواپیماهای کهنه و زهوار در رفتہ و استقبالِ عمدی خطر برای بسیاری از خلبانان ورزیده مرگ به ارمغان آورد. در یکی از این موارد هواپیمای ما که به طرفِ یک گله‌ی فیل شیرجه رفته بود با یکی از آنها برخورد و در هم شکست و هم خلبان و هم فیل کشته شدند.

از لشه‌ی هواپیمای لوسیول، بنا به عادت و مثلِ همیشه بدونِ کمترین خراشی بیرون آمدم، اما سرپرستِ بلژیکی که با قناداق تفنگش به پیشوازم آمده بود، با عصبانیت این جمله را ادا کرد: «هیچ کس حق ندارد با زندگی چنین رفتاری در پیش بگیرد!» جمله‌ای که سال‌ها در خاطرم ماند. پس از آن پانزده روز توقيف‌ام کردند. در عرض این مدت سرگرم و جین کردن علف‌های هرزِ باغچه‌ی جلوی کلبه‌ام شدم. علف هر روز صبح انسوه‌تر می‌شد و خیلی سریع‌تر از ریشم رشد می‌کرد. بارِ دیگر ملال و دلتگی به

سراغم آمد، اما سرانجام دستِ دوستانه‌ی سرهنگ آستینه دوویلات مرا از حفره‌ی کسالت بارم رهاند و به این ترتیب بازهم به اسکادرانم پیوستم که آن موقع در جبهه‌ی جشنه سرگرم عملیات بود.

در اینجا و هم اینک می‌خواهم نکته‌ای را کاملاً روشن کنم: من هیچ کاری نکردم، ابداً هیچ مخصوصاً درباره‌ی امید و اعتماد دیگران به من، نه تنها از سوی مادرم، بلکه عملًا از سوی سرتاسر بازار بوفا، هیچ عذرِ موجه‌ی ندارم.

حوادثِ خاصی یکسره از ذهن‌ام گریخته است. یکی از دوستانم به نام پری یه که هرگز در صداقتِ او شک نمی‌کنم، مدت‌ها پس از جنگ برایم تعریف کرد که یک روز هنگام برگشتن به کلبه‌ی مشترک‌مان در فورلامی مرا زیر پشه‌بند در حالِ شلیکِ تیری به شقیقه‌ام دیده و خود را به موقع رویم انداخته است تا مسیرِ گلوله را منحرف کند. به نظر او این نفرت از خود بر اثرِ نومیدی و پشیمانی بود و این نکته هم بسی تأثیر نبود که نمی‌توانستم خود را با دوری از فرانسه بدونِ هیچ منبع درآمدی و با داشتنِ مادری پیر و بیمار سازش دهم. همچنین از این به تنگ آمده بودم که خود را عاطل و باطل و درمانده دور از خطوطِ جنگی توی حفره‌ی سیاهی پایین‌تر از خط استوا در حالِ پوسیدن می‌دیدم. من ابداً این صحنه‌ی خفت بار را به یاد ندارم. این آدم اصلاً شبیه من نبود. در لحظاتِ نومیدی‌ام که به اندازه‌ی شدت‌گذرا هم هست، همیشه علیه دشمنانم قد علم می‌کنم، نه علیه خودم. هرگز مانند ون گوگ حاضر نیستم گوشِ خود را ببرم، بلکه در این گونه موارد گوش دیگران توجه‌ام را جلب می‌کند. باید اضافه کنم که در ماه‌های پس از سپتامبر ۱۹۴۱ در تیجه‌ی تپ تیفوییدی که در دمشق عارضم شد، خاطرات یکسره در ذهنم به هم ریخت و هاله‌ای از ابهام به خود گرفت: مدتِ شش هفته در تبی شدید

توأم با هذیان می‌سوختم و چنان دچارِ فراموشی شده بودم که حتی پس از برطرف شدن‌اش جای خالی بسیاری در ذهن‌ام باقی ماند. آشتفتگی فکری من بر اثرِ تب چنان بود که پزشکان نظر دادند که اگر زنده بمانم قوه‌ی تعقلم دچار نقصان خواهد شد. اما زنده ماندم.

دوباره در سودان به اسکادران ملحق شدم، اما آن روزها جنگِ اتیوپی داشت به پایان می‌رسید. در حالی که از فرودگاه گوردون تری در خارطوم به هوا بر می‌خاستیم، دیگر هیچ جنگنده‌ی ایتالیایی را در آسمان نمی‌دیدیم و چند کپه دودی که از دهانه‌ی توپ‌های ضد‌هوایی بلند می‌شد و به ما خوشامد می‌گفت شبیه آخرین دست و پازدن‌های احتضار بود. معمولاً غروب‌ها بر می‌گشتیم تا به یکی دو باشگاه شبانه برسیم. انگلیسی‌ها در آن جا چند دسته از رقصاهای مجار را که پس از ورود کشورشان به جنگ با متفقین در مصر سرگردان بودند «توقیف کرده بودند». پس از یک شب لذتبخش، سپیده دم برای بماران یک هنگ فلکزدده‌ی دیگر ایتالیایی از زمین بر می‌خاستیم. تصور این نکته آسان است که با چه احساسی نامه‌های مادرم را می‌خواندم که از نغمه‌ی ستایش آمیز نسبت به عملیاتِ قهرمانی من لبریز بود. من که از برآوردنِ توقعاتش بسیار فاصله داشتم، تا حدِ جستجوی آرامش در همدمنی با دسته‌ی رقصاه‌ها تنزل کرده بودم. آن‌ها دختران بینوایی بودند که چهره‌های زیبای شان زیر آفتابِ بهاری سودان روز به روز لا غرتر و تکیده‌تر می‌شد. احساس مردانگی ما که بی‌هوده به هدر می‌رفت، عاطل ماندن و ناتوانی ما هنگامی که جنگ‌های شدیدی در لیبی ادامه داشت، آزارمان می‌داد و به هر کاری دست می‌زدیم تا به خود اطمینان بدھیم و مردانگی خود را به نمایش بگذاریم.

فصلِ سی و نهم

سرخوردگی ام بسیار عمیق بود، زیرا در پی لحظاتِ کوتاه سعادتی فرار سیده بود که دیگر تا ابد برباد رفته و تنها خاطره‌ای غم‌بار و تلخ بر جا گذاشته بود. اگر تاکنون سخنی از آن به میان نیاورده‌ام تنها دلیل اش فقدان استعداد بوده است. هرگاه که سربر می‌دارم و بار دیگر کتابچه‌های یادداشت را به دست می‌گیرم، نارسایی صدایم و نقصان و سایلی که در دسترس من قرار دارد در نظرم توهینی است به تمامی آن چه که می‌خواهم ادا کنم و هر آن چه که بدان عشق ورزیده‌ام. شاید روزی نویسنده‌ای تواناتر، آن چه را که من عمری آرزویش را داشته‌ام در خور استعدادش ببیند و آن گاه من دیگر این سطور را بی‌هوده نویسم.

در بانگی تک و تنها توی کلبه‌ی کوچکی پنهان در بیشه‌ی درختان موز سکونت داشتم، پای تپه‌ای که ماه هر شب ماند جعدی نورافشان رویش می‌نشست. غروبِ هر روز تک و تنها در ایوان باشگاه مستعمراتی مشرف به رودخانه می‌نشستم و از آن بالا جنگل انبوه و سیاه استوایی را در کرانه‌ی روبه‌رو، آن جا که کنگوی بلژیک آغاز می‌شود، تماشا می‌کردم و

به صدای تنها صفحه‌ای که داشتنند گوش می‌دادم: «مردانِ از یاد رفته‌مان را به خاطر آورید.»

یک روز صبح او را دیدم که قدم زنان از جاده به سوی کلبه‌ام می‌آید. مثل تمام بومیان آن منطقه، بالاتنه‌اش برهنه بود و سبدی پُر از میوه بر سرداشت؛ تمامی شکوه زنانه در لطافتِ جوانی‌اش و تمامی زیبایی حیات، امید و شادمانی بر هر گام و مکث اش چنان به سادگی احاطه داشت که انگار هیچ چیز فانی نیست. لوئیزون شانزده ساله بود و وقتی او را در آغوش کشیدم، احساس می‌کردم دو قلب دارم و می‌دانستم که به تمام وعده‌هایم و فاکرده‌ام و همه را به انجام رسانده‌ام. به دیدار پدر و مادرش رفتیم و پیوندeman را طبق آینین و مراسم قبیله‌ای جشن گرفتیم. شاهزاده استارمبرگ اتریشی ساقدوشم شد که حوادث زندگی پُر ماجراش او را به عنوان یکی از خلبان‌های اسکادران ما به آفریقای استوایی کشانده بود. لوئیزون از خانواده‌اش جدا شد و پیش من آمد. هرگز در عمرم بیشتر از آن روزها از نظاره کردن و شنیدن لذت نبرده‌ام. او یک کلمه هم زیان فراتسه نمی‌دانست، اما یکریز حرف می‌زد و من هیچ نمی‌فهمیدم، مگر این که زندگی جذاب و سرشار از سعادت و بی‌آلایش است. صدایش مرا برای همیشه نسبت به هر موسیقی دیگری بسی اعتنا کرد. چشمانم را هیچ‌گاه از او برنمی‌گرفتم. ظرافتِ اندامش، چابکی باور نکردنی مج دست و قوزکی پایش، شادابی چهره‌اش، لختی گیسواش ... اما در این جا چه می‌توانم بگویم که شایسته‌ی خاطراتم و کمالی باشد که شاهدش بوده‌ام؟ سپس، چندی نگذشت که متوجه شدم اندکی سرفه می‌کند. از ترس وجود سل در تنی آن همه زیبا که محال بود از دستِ دشمن در امان باشد، او را برای معاینه پیش دکتر وینی، افسر پزشک، فرستادم. او گفت که سرفه چندان اهمیتی ندارد، اما علامت عجیبی روی

بازوی لوئیزون هست که توجه‌اش را جلب کرده است. همان شب به دیدن آمده بود. دلوایس می‌نمود. همه می‌دانستند که چه قدر خوشحالم - لابد دیدن سعادتم چشمانِ خدايانِ میمون صفت را می‌آزد. پزشک گفت که لوئیزون مبتلا به جذام شده و ما باید از یکدیگر جدا شویم، اما نکته‌ی اخیر را بدون اعتقاد چندان، با حالتی گنهکارانه و در حالی گفت که سرش را زیر انداخته بود. من انکارش کردم. فقط انکارش کردم. می‌دانستم که غیرممکن است: نمی‌توانستم چنین جنایتی را باور کنم. شب هولناکی را بالوئیزون گذراندم و هنگامی که به آرامی در آغوشم خفته بود تماشایش کردم. حتی در خواب هم لبخندی حاکی از سرخوشی بر لب داشت. تا امروز نیز نمی‌توانم بگویم که عاشق‌اش بوده‌ام یا فقط از تماشایش سیر نمی‌شدم. تا سرحد امکان او را در آغوشم نگهداشتم. ویسی هیچ‌گاه کلمه‌ای به زبان نیاورد، پافشاری نکرد، به بادِ ملامتم نگرفت و وقتی فحش دادم و کفر گفتم و تهدید کردم، به شانه بالا انداختنی اکتفا کرد. معالجاتِ دخترک شروع شد، اما هر شب می‌آمد تا با من بخوابد. هرگز در عمرم به هیچ چیزی با ملایمت بیشتر و دردی عمیق‌تر از این متولّ نشده‌ام. از جدایی و قطع رابطه با او خودداری کردم تا آن که مقاله‌ای چاپ شده در یک مجله‌ی پزشکی را نشانم دادند و گفتند که راه علاج تازه‌ای درباره‌ی باسیلِ جذام در لشوپولدویل به آزمایش گذاشته شده و نتایج‌اش نشان می‌دهد که می‌توان مرض را در یک مرحله ثابت نگهداشت و احتمالاً بهبودش داد. لوئیزون را سوارِ هوایی‌مای معروف «سبکبال» کردم که استوار سوبابر خلبانی‌اش را به عهده داشت و ماهی دو بار بینِ بانگی و برازاویل پرواز می‌کرد. او رفت و من یکسره از دست رفته، در حالی که مشت‌هایم را گره کرده بودم و حس می‌کردم دشمن نه تنها فرانسه، بلکه سراسر دنیا را به اشغالِ خود درآورده است، همان‌جا

هر دو هفته یک بار هواییم بلنها یم به خلبانی هیرلمن ارتباط نظامی را با برازاویل برقرار می‌کرد. ترتیبی داده شد که در سفر بعدی همراش بروم. با تمام وجود خلاصی پُرنشدنی را حس می‌کرد. هر تاریخ تن و روح تشنی لوتیزون بود. دست‌هایم به اشیاء بی‌خاصیتی بدل شده بود.

هواییم هیرلمن یکی از ملخ‌هایش را بر فراز کنگو از دست داد و در جنگل انوه در هم شکست. هیرلمن، به کار و کروزه جابجا کشته شدند. یکی از پاهای کورتیو، مکانیک هواییم، شکست. سه شب و چهار روز با مورچه‌هایی مبارزه کرد که می‌کوشیدند به زخمش دست بیابند و تا مرز دیوانگی رسید. همه از دوستان من بودند. خوشبختانه بروز تِ مالاریا مرا یک هفتۀ تمام به کلی از پا انداخت.

ناچار سفرم به برازاویل تا دفعه‌ی بعد و بازگشت سو با بر به تعویق افتاد. اما او هم با آن «سبکبال» عجیب که فقط خودش و مولیسون با هدایت‌اش آشنا بودند توی جنگل‌های کنگو ناپدید شد. در همین موقع دستور رسید که به اسکادرانم در جبهه‌ی جشنه ملحق شوم. از دستور اطاعت کردم. دیگر هیچ‌گاه لوتیزون را ندیدم. سه چهار بار خبرهایی به وسیله‌ی دوستانم از برازاویل رسید. از دخترک خوب مراقبت می‌کردند و امید بهبودش می‌رفت. می‌پرسید که من کی برمی‌گردم. خیلی سرِ حال بود. سپس پرده‌ای از سکوت فرو افتاد. چندین نامه نوشتم. از مجاری رسمی تحقیق کردم، تلگرام‌هایی با لحنِ تندوتیز، گستاخانه و خشماگین فرستادم. اما هیچ خبری نشد. مقاماتِ نظامی مثل سنگ خونسرد و بی‌اعتناء بودند. از خشم کف بر لب آوردم و اعتراض کردم. بی‌فایده بود. ملیح‌ترین صدای جهان مرا از یک بیمارستان نکبتی جذامیان در گوشه‌ای از آفریقا فرا می‌خواند. بعد به لبی اعزامم کردند. همچنین مرا برای

معاینه فرستادند تا ببینند آیا در من هم علایمی از مرض جذام دیده می‌شود یا نه. من سالم بودم، اما این تسلای حقیری بود. هرگز تصور نمی‌کردم که کسی چنین اسیر یک صدا، گردن، شانه‌ها و دست‌ها شود. آن چه ناگفته ماند این است که دخترک چشمانی داشت که زیستن در آن چنان زیبا بود که از آن پس نمی‌دانم به کجا رو بیاورم.

فصل چهل

نامه‌های مادرم کوتاه‌تر شده و عبارت بود از خرچنگ قورباغه‌هایی که به شتاب با مداد نوشته بود. هر بار چهار پنج تا از آن‌ها یک جا به دستم می‌رسید. حالش خوب بود. انسولین را مرتب دریافت می‌کرد. «پسر پرافخارم، من به تو می‌بالم ... ویو لا فرانس!» میزی روی پشت بام هتل روا آیال پیدا می‌کردم و به تماشای آب‌های بخارآلود نیل سرگرم می‌شدم. به نظرم می‌رسید که شهر در هزاران دریاچه‌ی سرب مذاب شناور است. نامه در دست آن جا بین رفاصه‌های مجار و افسرهای کانادایی، آفریقای جنوبی و استرالایی می‌نشستم که توی سالین رقص و بار ازدحام کرده بودند و تمام کوشش خود را به کار می‌بستند تا دلِ دختران را با خود نرم کنند. همه ناگزیر به خرج کردن پول بودند. تنها فرانسوی‌ها چیزی نمی‌پرداختند و همین نشان می‌داد که فرانسه با وجود شکست، هنوز هم اعتبار خود را از دست نداده است. هنگامی که آریانا کوچلو،

مشوقه‌ی یکی از مشهورترین افسرهای خلبان‌ما، گاهگاهی در فاصله‌ی بین رقص‌ها می‌آمد و کنارم می‌نشست و با کنجکاوی براندازم می‌کرد، آن نامه‌های جذاب و لبریز از اعتماد را بارها و بارها می‌خواندم.
- واقعاً دوستت دارد؟

بدون کمترین تردید یا فروتنی کاذب گفتم که بله، دوستم دارد.
- خودت چه طور؟

مثل همیشه ظاهرِ خشنی گرفتم و نقش بازی کردم و جواب دادم:
- آه می‌دانی که زن‌ها چه طورند. توی زندگی آدم می‌آیند و می‌روند.
ما فرانسوی‌ها ضربالمثلی داریم که می‌گوید: یکی را از دست بد و هزار تا پیدا کن.

- نمی‌ترسی که وقتی پیش‌اش نیستی بهات خیانت کند؟
- نه. این یکی نه. بدجوری گرفتار من شده.
- حتی اگر جنگ سال‌ها طول بکشد؟
- بله. حتی اگر سال‌ها طول بکشد.

- ولی نمی‌توانی توقع داشته باشی که زنی عادی فقط به خاطر چشم‌های آبی تو سال‌های سال تنها و بدون مرد زندگی کند.
جواب دادم:

- ولی توقع دارم. زمانی زنی را می‌شناختم که سال‌های سال بدون مرد زندگی کرد. فقط به خاطر چشم‌های آبی درخشنان یک مرد.
چندی پیش برای دومین عملیاتِ تهاجمی علیه رومل رهسپار لیسبی شده بودیم و در همان روزهای اول شش تن از رفقای فرانسوی من و گُنه نفر از هوانوردان انگلیسی در غم انگیزترین حادثه‌ای که تا آن وقت به

سرِمان آمده بود هلاک شدند. آن روز صبح بادِ خمسین^۱ به شدت تمام می‌وزید و همین که سه خلبانِ بلنها یم تحت فرماندهی سن پروز از زمین برخاستند، سه بلنها یم انگلیسی را دیدند که از میان توفان شن به طرفِ شان می‌آید. توی بادِ خمسین راه خود را گم کرده بودند و باد از پشت بر هوایماهای شان می‌وزید. سه هزار کیلو بمب همراه داشتند و هر دو دسته دیگر سرعت گرفته بودند. در موقعیت خطرناکی گیرافتاده بودند - هنوز هم از زمین دور نبودند، اما جز پیش رفتن چاره‌ای نداشتند. آن هم در شرایطی که هدایت امکان‌پذیر نبود. فقط سن پروز و دیده‌بانش بیمون توانستند از تصادف جلوگیری کنند. بقیه تکه‌تکه شدند. تا چند ساعت بعد می‌شد سگها را دید که هر یک تکه گوشتی به دندان گرفته بودند و روی شن‌ها می‌دویند.

از خوش اقبالی آن روز پرواز نداشتم. وقتی انفجار رُخ داد، توی بیمارستانِ دمشق در حال احتضار بودم. به تقویید همراه با خونریزی داخلی مبتلا شده بودم و سروان گویون و سرگرد وینی، پزشکان معالجم یک در هزار هم به بهبودی ام امید نداشتند. پنج بار به من خون تزریق کردند، اما خونریزی همچنان ادامه داشت. دوستانم یکی پس از دیگری به بالینم می‌آمدند و پیشنهاد می‌کردند که قدری خون به من بدهند. راهبه‌ی ارمنی جوانی به نام خواهر فیلیسین با روحیه‌ی واقعی فداکاری مسیحی از من پرستاری می‌کرد. عضو فرقه‌ی سن ژوف بود و اکنون در صومعه‌ای نزدیک بیت‌اللحم عمر می‌گذراند. هذیانم دو هفته‌ی تمام طول کشید، اما بیشتر از شش هفته وقت لازم بود تا هوش و حواسم کمابیش سرجایش بیاید. سال‌ها پس از جنگ به شکایتی برخوردم که از طریق

۱- بادِ گرم و پُر گرد و غباری که هر سال به مدت پنجاه روز از جهت جنوبی در مصر می‌وزد.

سلسله مراتب نظامی برای ژنرال دوگل ارسال شده بود و من در آن به خطای اداری ارتش اعتراض کرده بودم که چرا نامم را از سیاهه‌ی زندگان حذف کرده‌اند. نوشته بودم که نتیجه‌ی این عمل آن است که سربازان و درجه‌داران نه تنها به من سلام نمی‌دهند، بلکه طوری رفتار می‌کنند که انگار وجود خارجی ندارم. چند هفته پیش از مریض شدن به درجه‌ی ستوان دومی ارتقاء یافته بودم و پس از حادثه‌ی آواره شاید ارزش فوق العاده‌ای برای درجات و علایم خارجی قابل بودم که خود را لایق‌اش می‌دانستم.

سرانجام وقتی برای پزشکان روشن شد که من بیش از چند ساعتی زنده نمی‌مانم، از پایگاه هواپیمایی دمشق درخواست کردند یک گارد احترام برایم بفرستند تا مرا که در حال احتضار بودم به نمازخانه‌ی بیمارستان ببرند. در همان حال امربران سنگالی بیمارستان تابوت را توی اتفاق گذاشته بودند. هنگام به هوش آمدی موقتی - این دوره‌های هشیاری معمولاً به دنبال خونریزی پیش می‌آمد که با کمبود خون تمی را تخفیف می‌داد - در پای تختم چشم‌ام به تابوت افتاد. در حالی که فکر می‌کردم حقی کشیفی به من زده‌اند، یک دفعه پا به فرار گذاشتم. پاهایم از لاغری شبیه چوب کبریت بود، اما با این حال خودم را به باغ کشاندم. جوانی در حال نقاht آن جا در پرتو آفتاب دراز کشیده بود. جوان بینوا با دیدن شبیح لخت مادرزاد که به جز کلاه افسری چیزی با خود نداشت و تلوتلو خوران به سویش می‌آمد، چیغ گوشخراسی کشید و به طرف دزبانی دوید. همان شب دوباره حالت رو به وحامت رفت. در رؤیاهای تب‌آلودم کلاه ستوان دومی را با نوار طلایی درجه‌ام که به تازگی گرفته بودم به سر می‌گذاشتم و حاضر نبودم از آن جدا شوم. همین ثابت می‌کرد که ضربه‌ای که سه سال پیش در آواره بوده من وارد شده عمیق‌تر از آن بوده که تصورش

را می‌کردم. به نظرم می‌رسد که زنگوله‌ی مرگم درست به زمزمه‌ی آب‌گازداری می‌مانست که آخرین فسفس خود را بکند. بیمون عزیز من که از لیسی پرواز کرده بود تا در مراسم تدفین ام حضور یابد بعدها به من گفت که چنان دو دستی به زندگی چسبیده بودم که در نظرش تکان دهنده و حتی ناشایست بود. من بیش از حد پافشاری می‌کردم. بی شک در رفتارم نسبت به مرگِ اجتناب ناپذیر هیچ‌گونه سبک و ظرافتی دیده نمی‌شد. گفت که رفتارم نفرت‌انگیز بود و به رفتار لثیمی می‌مانست که به سکه‌هایش چسبیده باشد. با آن لبخند طنزآمیز که به او خوب می‌آمد - امیدوارم هر جا که هست پس از آن سالیانِ درازِ اقامت در آفریقای استوایی هنوز هم آن لبخند را حفظ کرده باشد - به من گفت:

- راستی می‌خواستی زنده بمانی، پسر!

یک هفته از مراسم تدفین عجیب من گذشته بود که دریاقتم نایستی این همه مشکلات به وجود آورم. اما همیشه بازنده‌ی بدی بودم. از اقرار به شکست سر باز می‌زدم. حیاتِ من متعلق به خودم نبود. زندگی ام فقط وسیله‌ای بود برای اجرای عدالت. وعده‌ای داده بودم که می‌بایست بدان وفا کنم. ناگزیر بودم با دست‌های پُر از پیروزی به خانه و کاشانه بازگردم، جنگ و صلح خود را بنویسم، سفیر کبیر فرانسه شوم و خلاصه، راه را برای بروز استعدادِ مادرم هموار کنم. نمی‌خواستم تسلیم گمنامی شوم. هنرمندِ واقعی اجازه نمی‌دهد دستمایه‌اش از او پیش افتد، بلکه می‌کوشد الهامِ هنری خود را برواسطه‌ای که رویش کار می‌کند، حتی اگر این واسطه خود زندگی باشد، تحمل کند و تمامِ هم و غماش آن است که به خمیرمایه شکل و معنا و نمودی بدهد. تن در نمی‌دادم که زندگی مادرم این چنین احمقانه در یک بخش بیمارستان امراض مُسری در دمشق به پایان برسد. تمامی اشتیاقم نسبت به هنر و عشقم به زیبایی یا به بیانِ دیگر

به عدالت منع ام می‌کرد که پیش از شکل یافتنِ حیات‌ام و یا پیش از روشن ساختنِ دنیای پیرامون‌ام با برقی تکان دهنده و لبریز از مفهومی منطقی، حتی لحظه‌ای هم که شده، دست از زندگی بردارم. نمی‌خواستم امراضی خود را پایی سندی بگذارم که خدایانِ میمون صفت به دستم می‌دادند و مضمون‌اش ناچیزی انسان و پوچی مخصوص حیات بود. نمی‌خواستم تا این درجه بی‌استعداد باشم.

با این حال وسوسه‌ی جاخالی کردن و تسليم شدن شدید بود. تنم عبارت بود از توده‌ای زخم چرکین؛ سوزن‌هایی که از راه آن سرم قطره‌قطره و ساعت‌ها توی رگ‌هایم می‌چکید، این احساس را برایم فراهم می‌آورد که انگار مرا لای سیم خاردار پیچیده‌اند. زبان داشت توی دهانم می‌پوسید. طرف چپ آرواره‌ام که در آن حادثه‌ی اسفناک مرینیاک شکسته بود، حالا عفونی شده و یک تکه استخوانش آویخته و لشه‌ام را سوراخ کرده بود، اما هیچ کس جرأت نداشت از ترس خونریزی بیشتر به آن دست بزند. هنوز هم خونریزی داخلی داشتم و تبم چنان شدید بود که وقتی مرا توی ملافه‌ای از یخ می‌لغزاندند و دقیقاً یک دقیقه بعد تنم به همان حرارتِ اولی بر می‌گشت. قوزی‌لای قوز آن بود که پزشکان کشف کردن‌کرم کدو هم دارم که تازه اینچ به اینچ توی روده‌های خون‌آلودم پیدا شده است. سال‌ها پس از آن حادثه، هر وقت که تصادفاً به پزشکان نظامی بر می‌خورم که آن روزها مرا دیده بودند، آنان ناباورانه نگاهم می‌کنند و می‌گویند: «هرگز نخواهی دانست از کجا برگشته‌ای».

این حرف شاید درست باشد، اما خدایانِ میمون صفت فراموش کرده بودند بندِ ناف را ببرند. آنان که به هر دستِ انسانی که می‌کوشد به سرنوشت شکل و معنایی بدهد، حسادت می‌ورزند، کاره خود را چنان توی تنم فرو کرده بودند که به جز زخمی خون چکان چیزی از آن باقی

نمانده بود. اما یادشان رفته بود که بندِناف را قطع کنند و از این رونم من زنده ماندم. اراده، نیروی حیات و شهامتِ مادرم همچنان در درونم جاری بود و مرا زنده نگه می‌داشت.

وقتی کشیش را دیدم که با نان و شرابِ متبرک به اتفاق می‌آید، بارقه‌ی حیات که هنوز در درونم می‌سوخت به آتش مقدس خشم شعله‌ور شد. وقتی چشم‌ام به آن هیکلِ پُرریش و پشم در لباسِ سفید و بنفس افتاد که به سویم پیش می‌آمد و تصویرِ مسیح مصلوب را تکان می‌داد و دریافتیم که قصدش چیست، پنداشتم خودِ ابلیس به بالین ام آمده است. من که یک پایم لب‌گور بود در برابر چشم‌مان شگفت‌زده‌ی خواهرِ مقدس که مانندِ مادری در آغوشم کشیده بود، به صدایی بلند و محسوس گفتمن:

- لازم نیست. احتیاجی به او ندارم.

پس از آن چند لحظه‌ای به اعماق بیهوشی فرو رفتم و وقتی به سطح آمدم همه چیز رو به راه بود. اما به این کار قناعت نکردم. خودم را دیدم که در یونیفورم افسری بازو به بازوی مادرم بازارِ بوفا را طی می‌کنم و سینه‌ام زیرسنگینی مдал‌ها خم شده است. آنگاه در پروماد دزانگله گردش کردیم، مردم دورمان جمع شدند و کف زدند: «زنده باد بانوی بزرگ فرانسوی هتل پانسیون مرمونت! کسی که فاتح از جنگ برگشته است. پانزده بار او را مفقود اعلام کرده‌اند. خود را در نیروی هوایی سلطنتی غرقی افتخارات کرده است. پرسش می‌تواند به چنین مادری بیالد!» مردان سالخوردۀ کلاه‌های خود را تکان می‌دادند. به دنبالِ آن سرود «مارسی‌یز» را خواندند و یکی از آن میان پچ‌پچ‌کنان گفت: «هنوز هم با بندِناف به هم وصل‌اند». - به راستی هم می‌توانستم لوله‌ی لاستیکی درازی را بینم که به رگ‌هایم متصل می‌شد. فاتحانه لبخند زدم. به راستی هنر همین بود، ادبیاتی برای خودت! به وعده‌ام وفا کرده بودم، در حقیقت به شاهکاری

دست یافته بودم، خدایان میمون صفت پوچی و نیستی را شکست داده بودم. آیا آنان از من می خواستند که تمام این ها را به این خاطر انکار کنم که پزشکان محکوم به مرگ کرده و مراسم تدھین انجام شده و دوستان افسرم با دستکش های سفید آمده بودند تا جنازه ام را با احترامات نظامی به مردم شویخانه کلیسای کوچک بیمارستان ببرند؟ هرگز! به جای پذیرفتنش، ترجیح می دادم زنده بمانم! بایستی تا حالا آشکار شده باشد که من از هیچ افراطی روگردان نیستم.

بالاخره بهمود یافتم. دوران نقاوت خیلی کند می گذشت. تبم پایین آمد و بعد یکسره قطع شد، اما ذهن ام همچنان آشوفته بود. هذیانم فقط از طریق یک رشته لکنت آشکار می شد، چون زبان تقریباً بر اثرِ خشمی دوپاره شده بود. وقتی که تمام این ها برطرف شد، تازه به ورم جدار ورید مبتلا شدم و پزشکان نگران پاهایم بودند. در آن جایی که آرواره ام عفونی شده و عصبی را قطع کرده بود، فلچ دائمی طرف چپ صورتم را از کار می انداخت. به همین علت است که امروز هم دو طرف صورتم قرینه نیست. مثانه ام چرک کرده بود و ورم عضلات قلب همچنان باقی بود. هیچ کس را تشخیص نمی دادم و نمی توانستم حرف بزنم. اما بدنی اتفاق بی وقfe به کار خود ادامه می داد. به این ترتیب رفتہ رفته ذهنم به کار افتاد. همین که توانستم - گرچه با لبهای لرزان - حرفم را به دیگران بفهمانم، می خواستم بدانم که کی می توانیم به ججهه برگردیم.

پزشکان خنديدند. جنگ تا جایی که به من مربوط می شد تمام شده بود. به هیچ وجه اطمینان نداشتند که حتی قادر به راه رفتن عادی باشم. آسیبی که به قلبم وارد شده بود احتمالاً دائمی بود. در مقابل رؤیای پروازم با هواییم جنگی با لبخندی تأسف بار شانه بالا می انداختند.

با این حال سه ماه بعد به هواییم بلنها یم خود برگشتم و همراه

دو تؤییزی بر فراز مدیترانه‌ی شرقی به شکار زیردریایی‌ها رفت. چند ماه پس از آن دو تؤییزی که سوار یک هواپیمای ماسکیت‌بود در انگلستان کشته شد.

در این جا مایلم سپاسگزاری خود را نسبت به احمد، راننده‌ی گمنام مصری، اعلام کنم که در ازای مبلغ ناچیز شش پاآند موافقت کرد تا یونیفورم مرا بپوشد و به جای من در برابر هیأت پزشکی نیروی هوایی سلطنتی در بیمارستان قاهره حاضر شود. به نظر انگلیسی‌ها تمام قورباغه‌ها شبیهند^۱ و احمد توانست نقش خود را به خوبی و با شعبه‌بازی کند. «قیفه‌ای نداشت. بوی ماسه‌های داغ رانمی داد.»^۲ تمامی معاینه‌ها را به خوبی از سر گذراند و دو نفری در تراس کافه‌ی گروپی در حالی که ظرف‌های بستنی جلوی مان بود به هم تبریک گفتند.

با این حال ناچار بود در پایگاهِ دمشق خودم با سرگرد فیتوچی و سروان برکو، افسران پزشکی، رویه‌رو شوم. شکنی نیست که نمی‌توانستم جلوی چشم آنان تقلب کنم. آن‌ها مرا هنگام انجام وظیفه‌شان در بیمارستان، یعنی هنگام بستری شدن دیده بودند. همچنین می‌دانستند که گاهگاهی چشمانم تیره و تار می‌شد و به کوچکترین تحریکی غش می‌کنم. به من گفتند که پیش از پیوستن به همقطاران و شروع مجدد هوانوردی یک ماه مرخصی بگیرم و در وادی شاهان واقع در لوكسور تفریح کنم. به این ترتیب از مقبره‌ی فراعنه دیدار کردم و سخت عاشق نیل شدم و تمام نقاط قابل کشتیرانی اش را در هر دو جهت دوبار پیمودم.

۱ - مثل این ضرب المثل: سگ زرد برادر شغال است.

۲ - به نقل از یکی از آوازه‌های لژیون خارجی. (ر.گ.).

ساعت‌ها در مهتابی کاخ زمستانی می‌نشستم و گذر زورق‌ها^۱ را تماشا می‌کردم. کار روی کتابم را از سرگرفتم. نامه‌های متعددی به مادرم نوشتم تا سکوت طولانی خود را توضیح دهم. در نامه‌هایی که به من می‌نوشت هیچ نشانی از دلواپسی دیده نمی‌شد. با این حال نامه‌های تازه‌اش را لابد مدت‌ها پیش از نیس فرستاده بود، چون دست‌کم سه ماه از حالم بی‌خبر بود. اما به نظر نمی‌رسید کمترین علاوه‌ای نشان بدهد. این وضع به نظرم خیلی عجیب آمد. با این وصف آخر نامه‌هایش از لحن غمناکی لبریز بود، چیزی که به زبان نمی‌آمد، مأیوس و اندکی دستپاچه کننده بود. «روموشکای عزیزم، خواهش می‌کنم فکر مرا نکن، از بابت من ترسی به دل راه نده. شجاع باش. یادت باشد که دیگر به من احتیاجی نداری. حالا دیگر مردی شده‌ای و می‌توانی روی پای خودت بایستی. زود ازدواج کن، چون همیشه احتیاج خواهی داشت که زنی کارت باشد. شاید این تنها کار نادرستی باشد که در حقت کرده‌ام. اما بالاتر از همه سعی کن هر چه زودتر کتاب بزرگی بنویسی، این کار بهتر از هر چیز تسکین‌ات خواهد داد. تو همیشه هنرمند بودی. راجع به من زیاد فکرت را مشغول نکن. سلامتی ام کامل است. دکتر روزانف پیر از حالم خیلی راضی است. برایت آرزوی خوشی و سعادت می‌کند. تمبا می‌کنم قوی باش. شجاع باش. مادرت».

آن جا، در مهتابی خود بر فراز نیل آرام نامه‌اش را ده‌ها بار خواندم. نامه لحنی غمناک، موقر و رازپوش داشت که بی‌سابقه بود. اولین بار بود که مادرم از فرانسه سخنی به میان نیاورده بود. قلبم به سنگینی می‌پیشد. بی‌تر دید گُمیت کار می‌لنگید، چیزی در آن نامه ناگفته مانده بود. همچنین آن

اصرارِ عجیب اش بر شجاع بودن که در نامه‌هاییش با پافشاری هرچه بیشتر تکرار می‌شد، کاملاً تازگی داشت. حتی اندکی خشم‌آور بود. می‌بایست بداند که من از هیچ چیزی واهمه ندارم. اما آن چه واقعاً اهمیت داشت این بود که هنوز هم زنده است. از این رو اشتیاقِ من در بردن مسابقه از زمان و بازگشتِ پیروزمندانه به وطن روز به روز بیشتر می‌شد.

فصل چهل و یکم

دوباره مأمور اسکادران خود شدم و در تعقیب زیردریایی‌های ایتالیایی در کرانه‌ی فلسطین او قاتل پُرآرامشی را گذراندم. کاری بود که وقتِ معینی نداشت و من همیشه با خودم کنسرتو می‌بردم. نزدیک قبرس به یک زیردریایی حمله‌ور شدیم که به سطح آب آمده بود. هدفِ آسانی بود، اما یک دفعه غیبیش زد. گلوله‌های ما حدود صد پا بالاتر خورد و خطا کرد. می‌توانم بگویم که از آن پس با معنای گناه و پشیمانی آشنا شده‌ام. تعدادِ زیادی فیلم و رُمان درباره قهرمانانِ جنگی و درون مایه‌ی کارهای شان ساخته و نوشته‌ام. قهرمانانی که اسیر خاطرات و اعمال شان در جنگ هستند. در این میانه من هم استثناء نیستم. حتی اکنون گاهی شب‌ها جیغ زنان از خواب می‌پرم و عرقِ سردی بر تنم می‌نشینند. خواب می‌بینم که باز هم آن زیردریایی از دستم گریخته است؛ کابوسی هولناک. کوتاهی کرده‌ام و حتی یکی از بیست سرنشین زیردریایی را هم به اعماق آب نفرستاده‌ام. از این تیجه‌ی ساده و وحشیانه گریزی نیست که احساس گناه و خوف‌های شبانه‌ی من بر اثر آن است که کسی را نکشته‌ام - اعتراضی

بسیار ناخوشایند برای مردی که مدعی است عقاید نسبتاً والایی درباره‌ی آدمی دارد. از این بابت از همه تمدنی عفو دارم. از این که خود را بی‌اصل و نسب پلیدی بخوانم و به خود بگویم که میلیون‌ها و میلیاردها انسان شریف و حساس هستند که کمترین شباهتی به من ندارند، قدری تسکین می‌یابم. این تصور روحیه‌ام را بسیار بالا می‌برد، چون آن چه بیش از هر چیز احتیاج دارم این است که به سرشت پاک انسان اعتقاد داشته باشم.

کتاب تربیت اروپایی را به نیمه رسانده بودم و تمام اوقات بیکاری را صرف نوشتن می‌کردم. وقتی اسکادرانم در اوت ۱۹۴۳ به انگلستان منتقل شد، سخت کار می‌کردم. احساس می‌کردم که چند روز بیشتر به پیاده شدن متفقین در خاک اروپا نمانده است و نمی‌توانستم دست خالی به میهن بازگردم. از هم اکنون نشاط و غرور مادرم را از دیدن نامش بر پشت جلد کتاب در نظر مجسم می‌کردم. لااقل به جای افتخاراتِ گنجنه‌مر، شهرت و محبوبیت ادبی به دست می‌آورد. دست کم آرزوهای هنری اش تحقق می‌یافتد.

وضعیت هاتقولرد برج چندان برای آفرینش ادبی مناسب نبود. خیلی سردمان بود. توی آلونکی که از آهن موجدار ساخته بودند و با سه افسر همکار در آن شریک بودم، شب‌ها کتاب می‌نوشتم. هر شب نیم تنه‌ی پرواز را می‌پوشیدم، چکمه‌ی خزدارم را به پا می‌کردم، توی رختخواب می‌نشستم و تا سپیده‌دم با انگشتانِ کرخت می‌نوشتم و بخارِ نفسم در هوای یخزده‌ی اتاق به وضوح دیده می‌شد. در این اوضاع و احوال در تجسم جنگل‌های پُربرف لهستان - که وقایع اصلی کتابم در آن اتفاق می‌افتد - مشکلی نداشتم. حدود ساعت سه یا چهار صبح قلم خودنویسم را کنار می‌گذاشتم، سوارِ دوچرخه‌ام می‌شدم و برای نوشیدن فنجانی چای به کافه می‌رفتم. سپس سوارِ بمباگفکن بوستن می‌شدم و در

سپیده دم خاکستری برای بمباران هدف‌هایی می‌رفتم که به شدت از زمین حفاظت می‌شدند. همیشه وقتی به پایگاه برمی‌گشتم، یکی دو تا تلفات داشتم. یک بار در شارل روا که از مسیر نادرستی بر فراز ساحل رد شدیم، در یک انفجار هفت نفر را از دست دادیم. در چنین وضعیتی مشکل بود آدم دل و دماغ پرداختن به ادبیات را داشته باشد. اما زندگی و ادبیات پیوسته در نظرم از یکدیگر تفکیک ناپذیر می‌نمود و پرواز و نویسنده‌گی بخشی از جنگی واحد و قسمتی از کوششی واحد برای کشف معنای پنهان زندگی بوده است. هنگامی که رفقايم خواب بودند، من همچنان به کار روی کتابم ادامه می‌دادم. اما یکباره خود را در آن آلونک تنها دیدم و این زمانی بود که پتی و تمام خدمه‌اش بر فراز فرانسه مورده اصابت گلوله‌ای قرار گرفتند و سقوط کردند.

آسمان پیرامون من داشت رفته خلوت می‌شد. شلوزینگ، بگن، موشت، ماریدور، گوبی و ماکس گچ، که شاید افسانه‌آمیزترین قهرمانان فرانسه‌ی آزاد بودند، یکی پس از دیگری سقوط کردند. سپس آخرین کهنه کاران نیز به نوبه‌ی خود ناپدید شدند: دوتوئیزی، مارتل، گولکاتاپ، د مسمون، ماهه و ... تا روزی فرا رسید که از تمام آنان که هنگام ورود به انگلستان می‌شناختم فقط باربرون، برادران لانژه و پری یه باقی ماندند. ما غالباً ساكت و صامت به یکدیگر خیره می‌شدیم.

تربيت اروپايی را تمام کردم و دستخط را برای مورا بود برگ، دوست گورگی و اچ‌جی. ولز فرستادم و دیگر خبری از آن به گوشم نرسید. یک روز صبح که از مأموریتی بیش از حد سر زنده برگشتم - اسکادران لورن در حمله‌ی از نزدیک به هدف خبره شده بود و غالباً پیش از رسیدن به آن دو ساعت تمام با فاصله‌ی کم از سطح زمین پرواز می‌کرد و آن روز سه خدمه‌را از دست داده بودیم - تلگرامی آتشین از یک ناشر

انگلیسی دیدم: کتابم را ترجمه کرده بود و امید داشت ظرف پنج ماه منتشرش کند. کلاهخود پرواز را از سر برداشت و دستکش‌ها را درآوردم و زمانِ درازی همچنان ایستادم و به تلگرام ژل زدم. سرانجام ما متولد شده بودیم!

در فرستادن خبر از طریق سویس برای مادرم درنگ نکردم و بی‌صبرانه چشم به راه واکنش‌اش بودم. می‌توانستم در نظر مجسم اش کنم که نخستین رُمانش را ورق می‌زند و با خشنودی و شعف آه می‌کشد. آرزوهای هنری اش داشت تحقق می‌یافتد و اگر بخت یاری می‌کرد شش ماه بعد مشهور می‌شد. می‌توانستم بینم اش که پشت سرِ هم مصاحبه انجام می‌دهد، نسخه‌های کتاب را امضاء می‌کند و درباره‌ی داستانسرایی معاصر نظر می‌دهد. خیلی دیر شروع کرده بود؛ حالا دیگر شخصت ویک سال داشت. نه قهرمانِ جنگی شده بودم و نه سفیر کبیر فرانسه. حتی دیر اول سفارت هم نشده بودم، اما در عین حال در ابتدای راه وفاتی به عهد بودم و داشتم به تلاش‌ها و فداکاری‌هایش مفهومی می‌دادم. گرچه کتابِ کوچکم کم حجم و مختصر بود، اما در نظرم وزن و ابهتِ فراوانی داشت. بنابراین چشم به راه ماندم. اما در نامه‌هایش کمترین اشاره‌ای به پیروزی نخستین ما وجود نداشت، مثل این که تصمیم گرفته بود نادیده‌اش بگیرد. به قدرتِ تخیل چندانی نیاز نبود تا سکوتِ ملامت بارش را تعییر کنم: تا زمانی که فرانسه در اشغالِ دشمن بود توقعی که از من داشت عملیاتِ جنگی بود، نه ادبیات. با این حال اگر عملیاتِ جنگی ام درخشنان نبود نمی‌بايست از بابت آن مرا ملامت کنند. من به سهمِ خود تمام تلاش را به کار برد بودم. هر روز در آسمان به موقع سرِ وعده با دشمن حاضر می‌شدم و غالباً هواپیمایم سوراخ‌سوراخ از گلوله‌ی توپِ ضد هوایی و مسلسل برمی‌گشت. من خلبانِ هواپیمای جنگی نبودم و تنها کارم بمب

انداختن بود. کارِ ما چندان هم تماشایی نبود. بمب را روی هدف خالی مسی‌کردیم و سپس بسته به بخت و اقبال به پایگاه برمی‌گشتم یا برنمی‌گشتم. حتی تصویر می‌کردم که شاید مادرم ماجراهی گُم شدن زیردریایی را در سواحل فلسطین شنیده و خشم‌اش نیز بر اثر همان واقعه باشد.

انتشار کتابِ تربیتِ اروپایی مرا در انگلستان تقریباً مشهور کرد. هر بار که از مأموریت برمی‌گشتم، دسته‌ی تازه‌ای از بریده‌ی روزنامه‌ها را می‌دیدم و بنگاه‌های خبری گوناگون عکاسانِ خود را می‌فرستادند تا عکس‌های قهرمانانه‌ای از من در حالِ بیرون آمدن از جایگاه خلبانی بردارند. من در لباسِ یکپارچه‌ی پرواز و کلاه‌خود به دست، حالت اغراق‌آمیزی به خود می‌گرفتم و با غرور به آسمان نگاه می‌کردم. بفهمی نفهمی تأسف می‌خوردم که مثلِ ماژوخین در میشل استروگف یونیغورم چرکسی یا گاردِ امپراتوری را به تن ندارم و شمشیر آخته در دست روی اسبِ سفیدی ننشسته‌ام. اما با این حال اطمینان داشتم که مادرم از دیدن این عکس‌ها غرقِ شعف خواهد شد و با دقیق کامل مجموعه‌ای از آنها را برایش فراهم می‌آوردم. خانم آنتونی ایدن از من برای صرفِ چای دعوت کرد، نسخه‌ای از کتابم را برایش امضاء کردم و با رنجِ فراوانی کوشیدم تا موقعِ نگهداشتنِ فنجان انگشتِ کوچک‌ام بیرون نزند.

ساعاتِ درازی را یکه و تنها توی فرودگاه می‌گذراندم، سر را روی چترِ نجات می‌گذاشتم و دراز می‌کشیدم و علیه احساسِ عجز و آشفتگی خشماگین روحمن که حد و مرزِ خود را درهم می‌شکست، مبارزه می‌کردم. می‌دانستم تا روزی که زندگی را مانندِ سنگِ مرمری می‌دانم که چشم به راه فیدیاسی است تا آن را به شاهکاری بدل کند، این احساسِ عجز ترکم نخواهد کرد.

... گاهی اوقات سر بر می‌دارم و از روی همدردی به برادرم، اقیانوس، می‌نگرم؛ ظاهراً بی‌کرانه می‌نماید، اما می‌دانم که او هم در همه جا با مرزهایش روبرو است و همه‌ی خشم و خروش‌اش نیز از همین روت است. در پانزده مأموریت دیگر هم شرکت کردیم، اما هیچ اتفاقی چشمگیری برای مان رُخ نداد. با این وصف یک روز بیش از همیشه سختی کشیدیم. چند دقیقه پیش از رسیدن به هدف، در حالی که میانِ دودِ ناشی از انفجارِ گلوله‌های توپِ ضدهای دیوانه‌وار می‌رقصدیم، در گوشیِ خود فریادِ غمگینِ خلبانم، آرنو لاثره را شنیدم. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس او به آرامی ووضوحِ کامل گفت: «چشمانم صدمه دیده. پاک کور شده‌ام.» توی بمب‌افکنِ بوستن اتفاقِ خلبان با ورقه‌ای زرهدار از بقیه‌ی سرتشنیان و مسلسل چی جدا شده است، بنابراین نمی‌توانستیم در موقع لزوم به کمکِ یکدیگر بستاییم - در همان لحظه که آرنو داشت می‌گفت که بینایی‌اش را از دست داده ضربه‌ی شدیدی به شکم وارد آمد. چند ثانیه‌ای نگذشت که دست‌هایم بُر از خون شدو می‌توانستم از شکافی که در شلوارم ایجاد شده بود زخمی را ببینم که خون از آن روان بود. به خاطر دارم که اولین فکرم این بود: «بالآخره گرفتار شدم.» زخم ابدًا در دنای نبود و خوشبختانه آن او اخیر کلاه‌خودهای فولادی به ما داده بودند تا جمجمه‌های مان صدمه نبینند. انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها طبعاً کلاه‌خودها را به سر می‌گذاشتند، اما فرانسوی‌ها بدون استثناء آن را برای حفاظتِ قسمتی از تن‌شان به کار می‌بردند که بینهایت گرانبهاتر ش می‌دانستند. فوراً کلاه‌خود فولادیم را از همان جا که گذاشته بودم برداشت و مطمئن شدم که آن عضو ضروری و لازم صحیح و سالم است. آسودگی خاطرم چنان عظیم بود که وخامت وضع ما اصلاً رویم تأثیر نگذاشت. می‌توانم بگویم که در عمرم همیشه نسبت به آن چه مهم

است و آن چه مهم نیست غریزه‌ی مطمئن و سالمی داشته‌ام. از سر آسودگی خاطر آهی کشیدم و تازه به فکرِ موقعیت افتادم. بودن مسلسل‌چی، هیچ صدمه‌ای ندیده بود، اما خلبان کور شده بود. هنوز هم آرایش جنگی خود را از دست نداده بودیم و من به عنوانِ بمب‌انداز هوایمای پیشو و مسئول رسیدن به هدف بودم که بیش از چند دقیقه با آن فاصله نداشتیم و از هم اکنون دیده می‌شد. به نظرم می‌رسید بهترین راه آن است که همچنان پیش برویم و از دستِ بمب‌ها خلاص شویم و بعد به فرض داشتن موقعیت، به ضروریات بیندیشیم. همین کار را هم کردیم، گرچه از دو ضریبی دیگر هم بی‌نصیب نماندیم. این بار پشتم به افتخار نایل آمد. وقتی از «پشتم» حرف می‌زنم می‌خواهم ادب را رعایت کرده باشم. با این وصف قادر بودم بار خود را خالی کنم و همان احساس خوشایند راحتی خیال و آسایش خاطرِ همیشگی پس از انجام دادن کاری مفید به من دست دهد.

چند لحظه‌ای به همان حال به پرواز ادامه دادیم، سپس آرنو را از آرایش جنگی دور کردیم و طولی نکشید که در آسمان تنها شدیم. خون زیادی از من رفته بود و صحنه‌ی شکم تیرخورده و شلوار خیس از خون چسبنده‌ام داشت حالم را به هم می‌зд. یکی از دو موتورمان از کار افتاده بود. خلبان سعی می‌کرد با انگشت‌اش ترکیش انفجار را از چشم‌اش درآورد. هنوز هم می‌توانست طرح دست‌اش را ببیند. ما از خوشحالی فریاد کشیدیم، زیرا همین نشان می‌داد که عصب بینایی‌اش آسیب ندیده است. تصمیم گرفتیم به محض این که به سواحل انگلستان رسیدیم فرود آییم. اما آرنو تازه متوجه شده بود که سقفِ کروکی‌اش از توبِ ضد‌هوایی صدمه دیده و من احساس کردم که مایلمن گردنش را به خاطر این کار بشکنم. با این حال جای بحث نبود که باید خلبان کور را پشتی

فرمان تنها بگذاریم. دیگر کاری از دستِ مان ساخته نبود، مگر این که با او بمانیم و راهنمایی اش کنیم تا به زمین بنشینند. کوشش‌های ما چندان هم مؤثر واقع نشد و دوباره در میان آشفتگی آن همه نور توانستیم درست در فرودگاه به زمین بنشینیم. به خاطر دارم که در سومین کوشش برای نشستن، زمین دور و بیرون می‌رفصید و من که توی دخمه‌ی نسوزِ خود در دماغه‌ی هواپیما نشسته بودم، احساس می‌کردم که مانندِ زردۀی تخم مرغی هستم که دارد به تابه می‌افتد. ناگهان صدای آرنو را در گوشی خود شنیدم. به صدای کودکی می‌مانست و می‌گفت: «یا حضرتِ مسیح! یا میریم مقدس! نجاتم بده!» اندکی احساس آزردگی کردم و به خشم آمدم که چرا فقط سنگِ خودش را به سینه می‌زند و بقیه را نادیده گرفته است و با کلماتی خشن و زننده و حتی باید بگوییم نسبتاً کفرآمیز نظرم را گفتم. همچنین مایلم به خاطرِ شهرتِ ادبی خود بنویسم که درست در لحظه‌ی برخوردِ هواپیما با زمین لبخندی بر لب داشتم و نمی‌خواهم جای هیچ گونه شکی باقی بگذارم که این لبخند یکی از تلاش‌های ادبی من بود که از پیش طرحش را به تمام و کمال ریخته بودم. در حقیقت، در تمام عمر برای تحقیق اش تلاش کرده بودم. این نکته را بدان امید در اینجا ذکر می‌کنم که جای خود را در میانِ تمام آثارم باز کند.

تصور می‌کنم که در تاریخ نیروی هواپی سلطنتی نخستین بار بود که یک خلبانِ کور موفق شد سالم به زمین بنشینند. مقاماتِ نیروی هواپی سلطنتی که آن حادثه را گزارش دادند صرفاً گفتند که «خلبان به رغم ترکش‌ها و خرد شیشه‌هایی که پلکهایش را پاره کرده بود موقع فرود با انگشت‌های یک دستش چشم‌مانِ خود را باز نگه داشت.» انگلیسی‌ها بلاfacile در مقابل این شاهکار نشانِ صلیبِ هوانوردانِ برجسته‌ی بریتانیا یی را به آرنو لانژه دادند. او بینایی خود را کاملاً باز یافت:

پلک‌هایش به وسیله‌ی قطعاتِ شیشه به حدقه‌ی چشم چسبیده بود، اما عصبِ بینایی از آسیب محفوظ مانده بود. او پس از جنگ خلبانِ یک شرکتِ حمل و نقلِ هواپی شد. در ژوئن سال ۱۹۵۵ با فاصله‌ی اندکی از گردبادی حاره‌ای داشت در فورلامی فرود می‌آمد. شاهدانِ حادثه دیدند که از ابرهای سیاه پُشت سرش صاعقه‌ای مانند مشتی فرود آمد و به خلبان توی جایگاهش آسیب رساند. آرنو لانژه جا به جا کشته شد. سرنوشت برای خاک رساندنِ پشتاش به این ضربه‌ی ناجوانمردانه متousel شده بود.

مرا به بیمارستان فرستادند و در آن جا جراحتم را «سوراخ شدن شکم» تشخیص دادند. اما هیچ عضوِ مهمی آسیب ندیده بود و زخم به سرعت التیام یافت. چیزی که بیش از همه سبب خشمam شد این بود که پزشکان در جریان معاینه‌ها، ضعفِ عمومی اعضای داخلی مرا کشف کردند و اعلام داشتند که دیگر برای وظیفه‌ی پرواز مناسب نیستم. اما این فقط نظرِ نیروی هواپی سلطنتی بود و ما فرانسویان آزاد برداشتِ ناخالص‌تری از اعضای پنهانِ خود داشتیم. این بود که به زودی به اسکادرانِ لورن پیوستم و با خوشحالی برای گشودنِ راه فرود آمدنِ متفقین در ساحلِ نورماندی خطوطِ ساحلی رومل را بمباران کردم. آن وقت بود که سعادتبارترین واقعه‌ی زندگی ام رُخ داد که تا امروز و تا روزِ واپسین نیز چنین خواهد ماند.

چند روز پیشتر همراهِ آرنو لانژه به بی‌بی‌سی دعوت شده بودم و در آن جا مصاحبه‌ای طولانی درباره‌ی چگونگی ماجراهی حمله و بازگشت با ما به عمل آورده بودند. من که با شگردهای تبلیغاتی آشنا بودم و می‌دانستم فرانسویان تشنۀ‌ی خبرِ هوادارانِ خود هستند، اهمیتِ چندانی به مصاحبه ندادم، اما فردای آن روز تعجب کردم وقتی در

روزنامه‌ی ایونینگ استاندارد مقاله‌ای درباره‌ی کارمان دیدم. به پایگاه هارتفورد بريج برگشتم و توی ناها رخوری بودم که امر بر تلگرافی به دستم داد. نگاهی به امضایش انداختم و دیدم نوشته شده: شارل دوگل.

مرا به نشانِ صلیبِ آزادی مفتخر کرده بودند.

نمی‌دانم آیا امروزه کسی به اهمیتی که ما برای آن نوارهای سبز و سیاه قابل بودیم پی می‌برد یا نه. سوای بهترین رفقای شهید ما، در میان زندگان افراد معبدودی به دریافت آن نشان تایل شده بودند. اطمینان ندارم که مجموع آنانی که مفتخر به داشتن این نشان شده‌اند، چه مرده و چه زنده، به ششصد نفر برسد. از پرسش‌هایی که گاه برخی از فرانسویان می‌کنند، در می‌یابم که چه تعداد اندکی معنای صلیبِ آزادی و نوار متصل به آن را می‌دانند. خوشحالم که چنین شده است. اکنون که همه چیز را به باد فراموشی سپرده شده یا بدان خیانت ورزیده‌اند، بسیار به جاست که نادانی حفاظ و پناهگاهی برای خاطراتِ وفاداری‌ها و رفاقت‌های ما باشد. دیگر از زندگان چیزی نمی‌خواهیم و می‌باهاتِ ما به مردگان است. مات و مبهوت شده بودم، دست‌های دوستانه‌ای را می‌فسردم که به طرفم دراز می‌شد. مشکل است که بتوانم احساسات‌ام، ستایش‌ام، سپاس‌گزاری‌ام و عشقمن را بیان کنم. حتی امروز نیز احساس می‌کنم که باید پوزش بخواهم، باید طلب بخشايش کنم. می‌دانم که وقتی می‌گوییم در کوشش‌های حقیر چیزی نمی‌بینم که در خور چنین افتخاری باشد، گفته‌ام صرفاً نمایشی معمولی از فروتنی کاذب به نظر می‌آید. با این همه اگر دست‌کم در احضارِ روح مادرم و زنده کردن‌اش در خلال این صفحات توفیق یافته باشم، این حرف می‌تواند برای هر کس مدرکی باشد که آن چه قادر به انجام دادن‌اش بوده‌ام با توقعاتِ مادرم از من و آموخته‌ها و

گفته‌هایش درباره‌ی کشورم ابدأ قابل قیاس نیست.

چند ماه بعد ژنرال دوگل در زیر طاق پیروزی شخصاً صلیب آزادی را به سینه‌ام نصب کرد و به این ترتیب پرونده‌ی آور برای همیشه بسته شد.

نیازی به گفتن نیست که در فرستادن تلگرامی به سویس درنگ نکردم تا مادرم از اخبار مطلع شود. همچنین نامه‌ای برای یکی از اعضاي سفارت بریتانیا در پرتغال فرستادم و درخواست کردم که در اولین فرصت آن را با اختیاط فراوان به نیس ارسال کند. سرانجام می‌توانستم به میهن بازگردم. کتابم ذره‌ای از شهرت ادبی را که مادرم در تمام عمر آزویش را داشت برایش فراهم آورده بود و من داشتم با بزرگترین افتخارات نظامی فرانسه نزدش می‌شتافتم که حقاً سزاوارش بود.

نیروی متفقین در سواحل نورماندی پیاده شده بود. جنگ به زودی تمام می‌شد. در نامه‌هایی که از نیس به دستم می‌رسید شادمانی و صفاتی موج می‌زد، انگار که مادرم نیز پی برده بود که سرانجام افق پیروزی نزدیک است. لطافت خاص و لحن پوزش خواهانه‌ای در آن‌ها بود که روی همرفته نمی‌توانستم علت‌اش را دریابم. «پسر محبویم، سال‌ها از جدایی ما می‌گذرد. امیدوارم که در عرض این مدت به نبودنم در کنارت خو گرفته باشی. از هر چه بگذریم، من که تا ابد نمی‌توانم زنده بمانم. یادت باشد که هرگز درباره‌ی تو کمترین شکّی به دل راه نداده‌ام. امیدوارم وقتی که بر می‌گردی و همه چیز را می‌فهمی، مرا ببخشی. نمی‌توانستم طور دیگری عمل کنم». مگر چه کار کرده بود که از من طلب بخشنی می‌کرد؟ یک دفعه فکر احمقانه‌ای به سرم زد که مبادا ازدواج کرده باشد. اما در سن شصت و یک سالگی این کار محال می‌نمود. در ورای کلماتش طنز ملايمی را احساس می‌کردم و تقریباً می‌توانستم آهی را بشنوم که از

رویِ رضایتِ خاطر می‌کشید و آن حالتِ زیرکانه و گنهکارانه را در چهره‌اش ببینم که موقع بدرفتاری یا دست زدن به اعمالِ عجیب و غریب‌اش به خود می‌گرفت. تاکنون در درس‌های زیادی برایم درست کرده بود! اینک در تمام آن یادداشت‌های کوتاه که به شتاب خط خطی شده بود نشانه‌ای از دستپاچگی و پوزش خواهی به چشم می‌خورد و این احساس را به من می‌داد که لابد باز هم مرتكب عملِ وحشتناکی شده است. اما چه کاری؟ «هر کاری کرده‌ام به خاطر آن بوده که توبه من احتیاج داشتی. نباید از دستم عصبانی شوی. حالم خیلی خوب است. چشم به راه تو هستم». به مغزم فشار می‌آوردم، اما نتیجه‌ای عایدم نمی‌شد.

فصل چهل و دوی

اینک دیگر به بیان آخرین کلمات نزدیکام و هر قدر که به پایان نزدیکتر می‌شوم، این وسوسه در من قوت می‌گیرد که دستاختم را دور بیفکنم و سر بر ماسه زار بگذارم. واپسین کلمات پیوسته یکسان‌اند و آدم دلش می‌خواهد دست‌کم در این حاتکخوانی خود را از آوازِ دسته‌جمعی شکست خورده‌گان جدا کند. اما بیش از چند نکته برای افزودن ندارم، تمام‌شان بخشی از مبارزه است و کسی نمی‌تواند بگوید که در من شهامتی نیست.

پاریس در آستانه‌ی آزادی بود. ترتیبی دادم که به منظور برقراری ارتباط با نهضت مقاومت در جنوب فرانسه با چتر نجات پیاده شوم. عجله داشتم. خونم از بی‌صبری به جوش آمده بود و جز بازگشت به سوی مادرم هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. از بیم آن که مبادا در آخرین لحظات اتفاقی ناگواری برایش بیفتند شبها تا صبح بیدار می‌ماندم. در این حال حادثه‌ی کاملاً غیرمنتظره‌ای به راستی داشت پایان افسانه‌آمیزی برای سفرمان از برف‌های روسيه به کرانه‌های مدیترانه فراهم می‌آورد. از

وزارتِ امور خارجه نامه‌ای به دستم رسیده بود که در آن مرا برای شغلِ دائمی به عنوانِ دیپر اول در هیأتِ سیاسی فرانسه به کار دعوت کرده بودند. آن چه این پیشنهاد را در نظرم عجیب‌تر جلوه می‌داد این بود که من نه در وزارتِ خارجه و نه در هیچ سازمانِ غیرنظامی دیگر با کسی آشنا نبودم؛ دقیقاً می‌توانم بگویم که با هیچ مقامِ مدنی دوستی نداشتم. هرگز از آرزوها یی که مادرم برایم در دل می‌پروراند با کسی سخنی به میان نیاورده بودم. کتابِ تربیتِ اروپایی من در انگلستان از موقفیتِ چشمگیری برخوردار شده بود، اما این امر برای پیشنهاد بی‌مقدمه‌ی پذیرش به خدمتِ سیاسی یا همان طور که در نامه نوشته بودند «با تصدیقِ خدماتِ استثنایی شما که در راه آرمان آزادی به عمل آورده‌اید» بدون آزمایش ورودی دلیلی کافی و وافی محسوب نمی‌شد. مدتِ درازی ناباورانه به نامه خیره شدم و بارها آن را در دستم پشت و روکردم. نامه را با اصطلاحاتی نوشته بودند که ابدأ لحنِ خشک و خاصِ مکاتباتِ رسمی را نداشت. بلکه برعکس، حتی همدلی و تقریباً دوستیِ شخصی از آن استنباط می‌شد و همین مرا عمیقاً رنج می‌داد. این احساس که دیگران مرا می‌شناستند، یا دقیق‌تر بگویم، می‌توانند مرا مجسم کنند، کاملاً برایم تازگی داشت. یکی از آن لحظاتی بود که خود را مشمولِ لطف و عنایت پروردگار می‌دیدم، انگار که مدیترانه‌ی آرام و عادل، نگهبانِ کرانه‌ی کهن‌سال‌ی ما، بر کفه‌های ترازو نظارت دارد. تقدیرِ مادرم را رقم زده بودند. اما در میانه‌ی روشن‌ترین و شوق‌آمیز‌ترین جذبه‌هایم، همیشه مشتی نمکی خاکی با آن طعمِ اندرکی تلغی تجربه و احتیاط باقی می‌ماند، چنان که با چشم‌اندازی لبریز از سوء‌ظن به معجزه می‌نگریستم. و برایم اشکالی نداشت که در ورای نقابِ پروردگارم لبخند گنه‌کارانه‌ای را کشف کنم که به خوبی با آن آشنا بودم. مادرم یک بار دیگر دستِ یاری به من داده بود. این دیگر

بالاترین حقه‌هایش بود. پشتِ صحنه سرگرم بود، درها را می‌زد، آوازِ ستایش مرا در محلاتِ نفوذی سر می‌داد. حالا می‌فهمیدم که آن لحنِ سردرگم، قدری زیرکانه و اقتدارآمیزی که در نامه‌های آخرش به طورِ مبهمی مشهود بود و این تأثیر رارویم می‌گذاشت که گُمیتِ کارش لنگ است، به چه معناست. داشت زنگِ خطر را به صدا درمی‌آورد و کاملاً می‌دانست که مرا خشمگین می‌کند.

پیاده شدنِ نیروی متفقین در جنوبِ فرانسه نقشه‌ی فرودم را با چترنجات به هم زد. بلاfacسله «فرمانِ مأموریتِ ویژه» ای دست و پا کردم و افسرِ فرمانده و دوستم، ژنرال کورنیلیون مولینیه، لحن آمرانه و حمامسی درستی برایش پیدا کرد که رنگ و بوی بازگشتِ او لیس از مسافرت را به وطن داشت. با کمکِ آمریکایی‌ها تا تولون پشتِ سرِ هم سوارِ جیپ‌های متعدد شدم. دستوراتِ کتسی من لحن اسرارآمیز و کنایه‌داری داشت که خاصِ ژنرال بود: «نوعِ مأموریت: فوری» از آن جا به بعد اوضاع کم و بیش پیچیده‌تر شد. اما لحن قاطع و بی‌چون و چرای فرمان راه‌ها را به رویم گشود. هرگز حرفِ کورنیلیون مولینیه را با آن ظاهر جدی هنگامِ امضای مدارک و ادای تشکرم فراموش نمی‌کنم که اندک نشانی از ریشخند داشت.

-اما مأموریتِ تو برای همه‌ی ما خیلی مهم است. خیلی مهم است که فتحی

هوای پیرامونم طعمِ سکرآورِ پیروزی را داشت. آسمان نزدیک و بُر لطف می‌نمود، هر درختِ زیتون علامتی دوستانه بود و مدیرانه بر فرازِ درخت‌های سرو و کاج، بر فرازِ سیم‌های خاردار، توب‌های خاموش و تانک‌های واژگون شده، مانندِ دایه‌ای سالخورده با آغوشِ باز به سویم می‌آمد. خبرِ ورودِ قریب‌الوقوعم را فقط چند ساعت پس از رسیدنِ قوای

متفقین به نیس در ده پیام جداگانه برای مادرم فرستاده بودم که لابد از همه سو بر سرش ریخت. حتی یک هفته پیش پیامی به رمز به مخفیگاه‌های نهضت مقاومت ارسال کرده بودم. دو هفته پیش از ورود متفقین از سروان و انورین که با چتر نجات در منطقه فرود می‌آمد خواسته بودم تا با مادرم تماس بگیرد و به او خبر بدهد که من در راهم. رفقای انگلیسی ام در شبکه‌ی باک ماستر به من قول داده بودند که در زمانِ جنگ مراقب اش باشند. دوستانِ زیادی داشتم و آنان می‌فهمیدند چه می‌خواهم. به خوبی می‌دانستند که آن چه مهم است من و او نیستم، بلکه رابطه‌ی انسانی دیرینه‌ی ما، مبارزه‌ی دوشادوش ما و پیشرفت ما در جستجوی عدالت و خرد است که اهمیت دارد. قلبم آکنده از جوانی، اعتماد، سپاسگزاری و ترانه‌های شادمانه‌ای بود که لابد دریای کهن، کهنسال‌ترین و صادق‌ترین گواه‌ما، از روزهایی که نخستین فرزندانش پیروزمندانه به کرانه‌اش باز می‌گشتند، بارها و بارها شاهدش بوده است. نوارِ سبز و سیاهِ صلیبِ آزادی به طورِ برجسته‌ای بالاتر از نشان‌های لژیون دونور، صلیبِ جنگ و پنج نشانِ دیگر که هیچ یک را از یاد نبرده بودم بر سینه‌ام جلوه می‌کرد. نوارِ سروانی بر شانه‌های لباسِ مشکیِ جنگی ام به چشم می‌خورد و کلاه را با قیافه‌ای بیش از حد خشن، به علتِ فلنج شدنِ صورتِم، تا روی یک چشم پایین کشیده بودم. رُمانم را به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی همراه دسته‌ای بریده‌ی روزنامه توی کوله‌پشتی گذاشته بودم. نامه‌ای در جیب داشتم که درهای «وزارت خارجه» را به رویم می‌گشود. سُرب‌های فراوانی در تم بود که به قدرِ کافی سنگین‌اش می‌کرد. سرمست از امید، جوانی و یقین بودم. مدیترانه نیز قد علم کرده بود. سرانجام در زیرِ نور آفتاب بر کرانه‌ای خجسته و مبارک قد برافراشته بود. آن جا که نه رنج و درد به بطالت برباد می‌رفت، نه فداکاری و نه عشق. آن جا که هر چیزی به

حساب آمده، مهم بوده و معنایی داشته، از پیش اندیشیده شده و بر حسب قانون طلایی هنر کمال یافته است. در این حال، پس از آن که نشان داده بودم دنیا جای شایسته‌ای است و پس از آن که به حیات شکل و معنایی داده و بر سرنوشتِ مان پرتو پیروزی افکنده بودم، داشتم به خانه و کاشانه باز می‌گشتم.

سریازان سیاه سوخته‌ای که تازه نام نویسی کرده بودند، روی سنگ‌ها نشسته بودند و نوشخندی جنان‌گشاده و شاداب بربل داشتند که گویی از درون سرخوشند و انگار که شادمانی شان از قلب‌شان مایه می‌گیرد. در این حال موقع عبورِ ما تفنگ‌های خودکارشان را توی هوا تکان می‌دادند. در قهقهه‌ی دوستانه‌شان خوشی و سعادت و عده‌ای موج می‌زد که بدان وفاکرده بودند:

«پیروزی، رفیق. پیروزی!»

باز هم دنیا مالِ ما می‌شد و هر تانکِ درهم شکسته‌ای مانند لشه‌ی رب‌النوع می‌میمون صفتی بود که به خاک در غلتیده باشد. گومیه‌ها که چمباتمه‌زده بودند با آن چهره‌های زرد و استخوانی در زیر دستارهایشان، گاوی را درسته روی آتش هیزم کباب می‌کردند. بین تاک‌های از ریشه درآمده، دُم هواپیمایی چون شمشیری شکسته در زمین کاشته شده بود. در میان درخت‌های زیتون و سرو، از استحکاماتِ سیمانی یک پارچه سفید، گهگاه لوله‌ی توپ بی‌جانی با چشم‌تنه و گرد سرشار از حماقت و شکست به رهگذران خیره می‌شد.

در این چشم‌انداز توی جیپ ایستاده بودم و درخت‌های زیتون و تاک و پرتقال را تماشا می‌کردم که گفتی از همه سو دونان دونان به استقبال ام می‌آمدند. جایه‌جا قطارهای از ریل خارج شده، پل‌های درهم شکسته و به هم پیچیده، رشته‌های درهم سیم‌خاردار دیده می‌شد که مانند نفرتی

فرو خفته در هر خم جاده از سرِ راه جمع کرده بودند. اما پس از آن که از پلِ موقعی وار گذشتم، تمام چهره‌های خندان و دست‌هایی که برای مان تکان می‌دادند در نظرم تیره و تار شد. دیگر به ابراز احساساتِ دوستانه‌شان پاسخ نمی‌دادم بلکه آن جا ایستاده و به شیشه‌ی جلو چسبیده بودم و تمام تنم با ضربان قلب و هر احساسِ دیگر واکنش نشان می‌داد و تارو بود وجود خواستارِ منظره‌ی آشناخی خیابان، خانه و زن سپیدمویی بود که زیر پرچم پیروزی باز چشم به راهم بود...

این جایاید داستانِ خود را به پایان برسانم. به خاطر آن نمی‌نویسم تا سایه‌ای عمیق‌تر بر روی زمین بیفکنم. ادامه دادن برایم در دنک است، بنابراین با آخرین سرعتی که میسر است تمامش می‌کنم و از روی شتاب چند نکته‌ای می‌افزایم و می‌گذرم تا همه چیز به سرانجام برسد و بتوانم باز هم بر لبِ اقیانوس، در خلوت و تنها‌ی بیگ سور، که برای اتمام داستانم به این جا آمده‌ام، سر بر ماسه‌زار بگذارم.

در هتل پانسیونِ مرمونت هیچ کس نبود که به استقبالم بیاید. همه‌ی کسانی که سراغِ مادرم را از آن‌ها می‌گرفتم به طورِ مبهمی به یاد می‌آوردند که چیز‌هایی از زنِ رویی عجیبی شنیده‌اند که سال‌ها پیش هتل را اداره می‌کرد، اما هیچ کدام‌شان او را ندیده بودند. همه‌ی دوستانم رفته بودند. مادرم سه سال و نیم پیش، چند هفته پس از رفتن‌ام به انگلستان مرده بود. اما می‌دانست که من هنوز هم کودکِ ضعیفی بیش نیستم و هرگز نمی‌توانم روی پای خود بایستم و چنان بینگم که شایسته‌ی یک فرانسوی است، مگر این که او به من قوتِ قلب بدهد و حمایتم کند. بنابراین نقشه‌هایش را طبقِ همین طرزِ فکر طرح کرده بود.

در واپسین روزهای حیاتش قریبِ دویست و پنجاه نامه نوشته و آنها را برای دوستی در سویس فرستاده بود. نمی‌بایست بدانم که دیگر زنده

نیست تا حمایت ام کند. قرار بود نامه‌های بی‌تاریخ در فواصلِ معین برایم فرستاده شود. شکی نبود که هنگام آخرین جدایی مان در درمانگاه سن آتووان، همان وقت که متوجه نگاهِ عجیب و حیله‌گرانه‌اش شده بودم، داشت همین خیال را از روی عشقِ وافر توی ذهن اش می‌پخت.

و به این ترتیب نیرو و شهامتی که شدیداً نیازمندش بودم تا مرا به روزِ فتح و پیروزی برساند همچنان از سوی مادرم به من می‌رسید، در حالی که خود او سه سال و نیم پیش مُرده بود ... آری، بندِ ناف همچنان به کار خود ادامه می‌داد.

تمام شد. کرانه‌ی بیگ سور خلوت است، اما وقتی سربرمی‌دارم، می‌توانم خوک‌های دریایی را بر صخره‌ای و هزاران پرنده‌ی دریایی - قره‌غاز، کاکایی و پلیکان - را بر صخره‌ای دیگر بیشم. گهگاه نهنگی در دور دست می‌گذرد که از بینی اش آب فواره‌می‌زند. هنگامی که بی‌حرکت روی ماسه‌های نمناک دراز کشیده‌ام، کرکسی آهسته بر فراز سرم در آسمان می‌چرخد و با هر چرخشی پایین‌تر می‌آید.

اینک سال‌ها از سقوط‌می‌گذرد، اما چنین به نظر می‌رسد که این جا، در میانِ خرسنگ‌های بیگ سور سقوط کردم و تا ابد این جا دراز کشیده‌ام و به همه‌مهی اقیانوس گوش فرا می‌دارم و می‌کوشم تا معنای آن را دریابم.

نه. شکستم منصفانه نبود!

موهایم جوگندمی شده، اما این تغییر ظاهري ناجیزی است و چندان سنی از من نمی‌گذرد، گرچه لابد اکنون دیگر به هشت‌سالگی نزدیک شده‌ام. خوش ندارم کسی خیال کند که به این چیزها بیش از حد اهمیت می‌دهم. از دادنِ مفهومی عام به شکستم صادقانه خودداری می‌کنم و

گرچه مشعل از دستم ربوده شده، با این همه هنوز هم وقتی به هزاران دست فکر می‌کنم که آماده‌اند تا بار دیگر آن را بردارند و پیشتر ببرند تا در دنیای تازه‌ای شعله‌ی فناپذیرش را از همه سو به نهایت بگستراند، امیدوار و مطمئن لبخندی بر لب می‌آورم. به پیروزی معتقدم و از سرنوشت خود پند نمی‌گیرم و تسلیم نمی‌شوم. تنها خود را انکار می‌کنم و در این عمل چندان آسیبی به کسی نمی‌رسد.

اکنون می‌دانم که در من حس برادری وجود نداشته است. تنها دوست داشتن بیش از حد یک موجود، حتی اگر مادر کسی باشد، درست نیست. خطای من در اعتقاد به پیروزی‌های فردی بود. حالا که دیگر «من» وجود ندارد، همه چیز را به من باز پس داده‌اند. دوستان، مردم و تمام رزمندگان ما متحده‌اند. نمی‌توانم از مبارزه‌شان کناره بگیرم، این است که سرفراز، گوش به زنگ و محظاً مانند نگهبانی از یاد رفته بر آستانه‌ی بهشت می‌ایستم. هنوز هم خود را در تمام موجودات زنده و ستمدیده می‌بینم و دیگر برای جنگ‌های برادرکشی مناسب نیستم.

اما اگر چیزی ناگفته ماند، کافی است که پس از مرگم نظری دقیق به گبید افلاک بیفکنید، آنگاه جایی در حوالی منظومه‌ی جبار^۱، خوش‌هی پروین^۲ یا دب‌اکبر، صورتِ فلکی دیگری را خواهید یافت که در آن سگآدمی از بن دندان به بینی ای سماوی آویخته است.

هنوز هم می‌توانم چنان که اکنون، در این غروب، هستم - دراز کشیده بر ماسه‌زار بیگ سور، در غروبی خاکستری و مه آلود، با صدای نعره‌های دور دستِ خوک‌های آبی که از صخره‌ها به گوش می‌رسد و کافی است

سر بلند کنم تا اقیانوس را ببینم - شاد و سرخوش باشم. به دقت گوش فرا می‌دهم و بازِ دیگر احساس می‌کنم به درک چیزهایی نزدیک شده‌ام که اقیانوس در صدد است برایم حکایت کند و سرانجام در آستانه‌ی کشی رمزش هستم و همه‌می‌خستگی ناپذیر و بی‌وقفه‌ی موج‌هایش کمایش نویمده‌انه می‌کوشد پیامی را به من برساند، توضیح، معنا و کلید رمز را به دستم دهد.

همچنین گاهی از گوش دادن دست بر نمی‌دارم، فقط به پشت روی شن‌ها می‌افتم و نفس می‌کشم. استراحتی آسان و دست‌یافتنی است: هر چه از دستم بر می‌آمد به بهترین وجهی انجام داده‌ام.
مدالِ نقره‌ی مسابقاتِ قهرمانی پینگ‌پنگ سال ۱۹۳۲ نیس را در دستِ چپ گرفته‌ام.

هنوز هم می‌توان مرا دید که کُنم را در می‌آورم، سینه جلو می‌دهم و وزنه بلند می‌کنم، از طناب آویزان می‌شوم، سپس ناگهان خود را به زمین پرتاب می‌کنم، خم می‌شوم، بیچ و تاب می‌خورم، می‌غلتمن. اما تنم محدودم می‌کند و هرگز در رها شدن، در عقب راندنِ دیوارهایم موفق نمی‌شوم. غالباً تصور می‌کنند که من به تمرین‌های تناسبِ اندام دست می‌زنم و یکی از مجلاتِ هفتگی معروفِ آمریکا به نامِ اسپورتز ایلاستریتد تا آن جا پیش رفت که عکسی بزرگی را از من ضمنِ اجرای تمرین‌های ورزشی به عنوانِ نمونه‌ی قابلِ تقلید تمامِ مردانه میان سال در دو صفحه چاپ کرد. به عهدم وفا کرده‌ام و تا واپسین روزِ حیاتم نیز چنین خواهم کرد. از صمیم قلب به فرانسه خدمت کرده‌ام، زیرا جز عکسی فوری، تنها چیزی که از مادرم برایم مانده همین است. همچنین چند کتاب نوشته‌ام، به کار سیاسی پرداخته‌ام و گرچه از دوختِ انگلیسی دلخورم، با این حال لباس‌هایم را در لندن می‌دوزند. گذشته از این، خدماتِ بزرگی به انسانیت

کرده‌ام. مثلاً یک بار وقتی که در لوس آنجلس سرکنسول فرانسه بودم - شغلی که آشکارا الزامات خاصی همراه دارد - یک روز صبح مرغ شهدخواری را توانی اتاق نشیمن خود دیدم. حیوانک می‌دانست که آن جا خانه‌ی من است و با اطمینان آمده بود، اما وزیش بادی در را بست و پرنده تمام شب را بین چهار دیواری اتاق محبوس شد. پرنده‌ی کوچک که قادر به درک موقعيت نبود روی مخدوهای نشست. تمام شهامتاش از دست رفته بود و دیگر برای پرواز تلاشی نمی‌کرد. آنگاه با غم‌انگیزترین صدایی که تاکنون شنیده‌ام گریه کرد، زیرا آدم هرگز صدای خود را نمی‌شنود. پنجه را گشودم و پرنده به بیرون پرواز کرد. هرگز به آن اندازه خوشحال نشدم و دانستم که بی‌هوده زنده نیستم.

یک بار دیگر در آفریقا درست سر بزنگاه رسیدم تا لگدی به دهان یک شکارچی بزنم که غزالی را در حین شیردادن برهاش در وسطِ جاده نشانه گرفته بود. می‌توانم موارد مشابهی را ذکر کنم، اما نمی‌خواهم درباره‌ی آن چه برای همنوعانم انجام داده‌ام لاف بزنم. این همه را تنها به سبب آن می‌نویسم تا نشان دهم همان طور که گفته‌ام واقعاً تمام تلاشم را به کار بردہام. هرگز تلخ‌اندیش یا حتی بدین نبوده‌ام، بر عکس بارها سرشار از امید و انتظار شده‌ام. در سال ۱۹۵۱ در صحرا نیومکزیکو روی یک گدازه‌ی آتش‌شانی نشسته بودم که دو مارمولک سفید از سرو کولم بالا رفتند. بدونِ ترس و با اطمینان کامل به تمام سوراخ سمههای تنم سرک کشیدند و یکی از آنها به آرامی پاهای جلویی اش را به صورتم فشرد، پوزه‌اش را به گوشم نزدیک کرد و لحظاتی طولانی به همان حال ماند. می‌توانید تصور کنید که با چه امیدِ تب آلوی انتظار کشیدم، سراپای وجودم از احساسی عظمت و زیبایی درهم فشرده بود. اما او چیزی نگفت یا دستِ کم من چیزی نشنیدم. با این وصف عجیب است که تنها انسان

برای موجوداتی که دوست‌شان دارد کاملاً مشهود و یکسره آشکار است. دوست ندارم کسی خیال کند که هنوز هم چشم به راه پیام یا توضیحی هستم، به هیچ وجه. به علاوه من به تناصح یا چرندیاتی از این قبیل اعتقاد ندارم. اما باید بپذیرم که در آن لحظه کمایش بسیار امیدوار بودم. پس از جنگ یکسره رنجور بودم و از ترس آن که مباداً مورجه‌ای را لگدمال کنم نمی‌توانستم پا بر زمین بگذارم، همچنین منظره‌ی حشره‌ای را که در آب غرق شده تحمل کنم. سپس کتابی بزرگ به نام ریشه‌های آسمان نوشتم تا به انسان تأکید کنم که برای حفاظت از طبیعت دامن همت به کمرزند. دقیقاً نمی‌دانم در چشم جانوران چه می‌بینم، اما آن نگاه خیره‌ی گنگی را توی چشم‌شان تشخیص می‌دهم که سرشار از بیم و سرگشتگی است و مرا به یادِ چیزی می‌اندازد که یکسره خردم می‌کند. با توجه به این چیزها، چون به سادگی دلبسته می‌شوم، هیچ حیوانی را پیش خود نگه نمی‌دارم و ترجیح می‌دهم به اقیانوس دلبستگی داشته باشم که دیر پاست و با مرگ آنی بیگانه. دوستانم می‌گویند که عادتِ غریبی دارم: در خیابان می‌ایستم و مطیعانه به سوی نور سر بلند می‌کنم و حالتِ عجیبی به خود می‌گیرم، گویی در صدمه که مورد پسند کسی قرار گیرم.

بله، دیگر تمام شده. به زودی نوبت من فرا خواهد رسید تا کرانه را ترک کنم، جایی که اینهمه مدت بر آن دراز کشیده‌ام و به صدای اقیانوس گوش فرا داده‌ام. امشب مه امواج بیگ سور را نوازش خواهد کرد: هوا سرد خواهد شد و من هیچ گاه نیاموخته‌ام که چگونه آتشی بیفروزم و خود را گرم کنم. خواهم کوشید تا اندکی بیشتر اینجا بمانم و با احساسی که هیچ‌گاه دست از سرم بر نمی‌دارد یعنی این احساس که نزدیک است به درکی آنچه اقیانوس حکایت می‌کند نایل شوم، باز هم به همه‌هاش گوش

فرا دارم. چشمانم را می‌بندم، لبخندی می‌زنم و گوش فرا می‌دهم. هنوز هم اندکی کنچکاوی در من باقی است. هر قدر کرانه‌ی گردآگردم خلوت‌تر می‌شود، آن را شلوغ‌تر می‌بینم. خوک‌های دریایی بر صخره‌ی خود خاموشند، من در اینجا دراز کشیده‌ام، با چشمان‌بسته لبخند می‌زنم و در خیال‌م جسم می‌کنم که یکی از آنان شناکنان به سویم می‌شتابد و ناگهان دستی دوستانه را برگونه‌هایم یا فرو رفتگی شانه‌هایم احساس خواهم کرد... آری، من بسیار زبسته‌ام.

Дорогой мой
любимый Родион!'
Я тебе благодарю
тебя и благодарю
тебя что ты меня
не оставил一人
ты уехал. Наша гу-
ковка не огор-
чала, а Дениса не
она не огорчила.
Будь счастлив, будь
Крепким! Наде

عزيزم، روموشکای، محبوبم!

دعای خیرم بدرقه‌ی راهت باد. به جانت قسم که از دوری ات غمگین
نیستم. همان طورکه خودت هیچ وقت باعثِ غم و غصه‌ام نشده‌ای، بلکه
بر عکس مایه‌ی شادیم بوده‌ای. محکم و قوی باش.

«مامان»

ISBN 964-5757-07-X

9 789645 757074

